

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقدیم به :

✓ روح بلند و زنده شهدای دانشگاه

✓ خانواده‌های معزز شهدای دانشگاه

و

✓ دانشجویان عزیز دانشگاه خوارزمی

# ترم عاشقی

(روایتی از زندگی شهدای دانشگاه)

مؤلف

زهره السادات فرقانی

با نظارت دکتر علی موحد



۱۳۹۸

سرشناسه	: فرقانی، زهره السادات، ۱۳۵۸-
عنوان و نام پدیدآور	: ترم عاشقی: (روایتی از زندگی شهدای دانشگاه)/ نویسنده زهره السادات فرقانی. با نظارت علی موحد.
مشخصات نشر	: تهران: دانشگاه خوارزمی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۴۶۵ ص.: مصور (بخش رنگی)، عکس (رنگی).
شابک	: 978-600-8587-30-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Short stories, Persian -- 20th century
شناسه افزوده	: موحد، علی، ۱۳۴۸-
شناسه افزوده	: دانشگاه خوارزمی
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۵۶
رده بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۲۵۱۵۶



عنوان کتاب	: ترم عاشقی
تألیف	: زهره السادات فرقانی با نظارت دکتر علی موحد
ناشر	: دانشگاه خوارزمی
چاپ و صحافی	: دانشگاه خوارزمی
صفحه آرا	: صدیقه عرب
طراح جلد	: علیرضا شیخ‌الاسلامی
ویراستار ادبی	: دکتر حسین بیات
ویراستار فنی	: مریم الیاسی
نوبت و سال چاپ	: اول، ۱۳۹۸
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۸۵۸۷-۳۰-۹
شمار	: ۵۰۰ نسخه
قیمت	: ۵۰۰۰۰۰ ریال

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷	مقدمه
۹	پیش‌گفتار
۱۳	پنجره
۱۹	شهردار خوبو
۲۹	روستازاده‌ای اصیل
۴۳	رفیق راه
۴۷	پهلوان مبارز
۵۵	من نیز دوست داشتم
۶۷	یادداشت‌های خونین
۷۹	خاطرات من
۸۷	بهیار مهربان
۹۷	خوشنویسی به رنگ عشق
۱۱۱	با تو هستم ای برادر
۱۱۵	تنها فرزند مادر
۱۲۳	رازها با تو دارم
۱۲۹	غواص خط‌شکن
۱۳۹	در سکوت
۱۴۳	دایی مهربان
۱۴۷	رؤیای خاموش
۱۵۳	خاک گرم شلمچه
۱۶۱	نجات یافته
۱۶۷	عباس
۱۷۳	تیر خلاص
۱۸۷	شکارچی تانک
۱۹۱	پس از پنجاه روز

۱۹۹	فزت و رب الكعبه
۲۱۵	مدال افتخار
۲۳۱	خدا حافظ شهر خوبم، خرمشهر
۲۴۱	از نسل جهادگران
۲۶۳	دوازده سال انتظار
۲۷۹	رمضان
۲۸۵	من به جای تو رفتم
۲۹۵	فرماندار مو فرفری
۳۰۵	کمین
۳۱۱	حاج محمد
۳۱۵	حیب
۳۱۹	شربت خاکشیر
۳۲۷	راحله
۳۳۳	بابای جبهه
۳۳۷	بانو
۳۴۵	آقا معلم خوب من
۳۵۵	بچه مسجد امین الدوله
۳۶۷	شیخ شفیع
۳۷۳	داداش عبدالعظیم
۳۸۱	پیوست ها

## مقدمه

انقلاب اسلامی ملت ایران به رهبری امام خمینی (ره) روح تازه‌ای در کالبد انسان‌های خداجو دمید و سرآغاز نهضت آزادی بخش ملت مسلمان ایران شد. پیروزی انقلاب اسلامی نویدبخش حضور سیاسی انسان دین مدار در عرصه مسئولیت‌های اجتماعی بود. ظرفیت عظیم ملت ایران در جریان نهضت، به صحنه سیاسی-اجتماعی وارد شد و توانست قدم به قدم الگوی نظام عقیدتی مبتنی بر دین مداری را به جامعه عرضه کرده و تجلیگاه آیات و سنت‌های الهی باشد. امام امت در پرتو آیات الهی پایه‌های حکومت اسلامی را پی‌ریزی کرد و با الگوی جهاد در راه خدا در مقابله با دسیسه‌های استکبار جهانی و عوامل داخلی آن سربلند بیرون آمد. جمهوری اسلامی در این مسیر تمام توان خود را برای سازندگی به کار بست و حرکت برای رفع محرومیت و برپایی قسط و عدل آغاز شد. نقطه اوج این فرهنگ الهی در میدان مقابله با ضدانقلاب و مقابله با هجوم نظامی صدام با پشتیبانی استکبار جهانی به ایران تجلی یافت. مردم ایران برای نیل به حکومت اسلامی (پیش و پس از پیروزی انقلاب اسلامی) قهرمانانه و جان برکف در مسیر تحقق انقلاب اسلامی، شهدای زیادی را تقدیم جامعه کردند. شهدای انقلاب اسلامی پیشگامان اینار، گذشت و عبور از خود برای وصال به خداوند بودند. آنان چراغ راهی شدند تا در میان سرگردانی‌های ناشی از غلبه عصر ماشین بر انسان، خودخواهی‌ها، نفس پرستی و... مردم ایران اسلامی را به سوی توحید رهنمون باشند و قدم در راه رستگاری بگذارند.

در این میان، شهدای دانشجو جایگاهی ویژه دارند. زیرا، نه تنها که با عشق بلکه با توانمندی‌های علمی و تخصصی با دو بال علم و تقوا با حضور در صحنه جهاد مشتاقانه به ملکوت اعلی پیوستند. آنان به استقبال شهادت رفته و آن را در آغوش گرفتند و نهال انقلاب را در سالهای پس از پیروزی به درختی تناور تبدیل کردند.

ستاد شاهد و امور ایثارگران در اقدامی قابل تقدیر چاپ کتاب «زندگی‌نامه دانشجویان شهید معزز دانشگاه خوارزمی» را در دستور کار خود قرارداد. این کتاب حاصل پژوهشی نو برای باز تعریف نقش این دانشجویان پاکباز و خاطرات آنان است. خداوند را شاکریم که پس از سال‌ها از شهادت دانشجویان عزیز این دانشگاه، فرصتی دست داد تا برای تکریم و معرفی این شهدان همیشه تاریخ، گام کوچکی برداشته شود. امید است بازگویی بخشی از داستان زندگی آنها که ضرورتی برای جامعه امروزی دانشگاه است، ما دانشگاهیان را نسبت به ادای دین خود به این عزیزان آگاه‌تر و هوشیارتر سازد.

در پایان از زحمات مدیر محترم امور دانشجویان شاهد و ایثارگر آقای دکتر موحد، از نویسنده محترم سرکار خانم فرقانی و دیگر کارشناسان ستاد شاهد و ایثارگر دانشگاه و همه عزیزانی که در تدوین کتاب نقشی داشته‌اند، تشکر و سپاسگزاری می‌کنم.

**دکتر عزیزاله حبیبی**

**رئیس دانشگاه خوارزمی**





## پیش گفتار

سال ۱۳۹۷ یکصدمین سال تأسیس دانشگاه خوارزمی است. دانشگاهی که نقش مهمی در تربیت دبیر و گسترش آموزش عالی در کشور و نیز جایگاهی مؤثر در رویدادهای سیاسی و تاریخی این مرز و بوم داشته است.

این دانشگاه از زمان تأسیس اولیه تا امروز فراز و فرودهای بسیاری را از سر گذرانده است. به دنبال احداث دارالفنون به دستور امیرکبیر، اعزام دانشجویان به اروپا و سپس بازگشت آنها به ایران، تحول عظیمی در عرصه آموزش عالی ایران به وجود آمد و در سال ۱۲۹۷ خورشیدی اولین دانشگاه مدرن<sup>۱</sup> ایران به نام مدرسه دارالمعلمین پایه گذاری شد. اولین بنای دارالمعلمین در ساختمان وزارت فرهنگ واقع در تخت زمرد پایه گذاری شد. در سال ۱۳۰۷ به منظور گسترش دبیرستانها و تأمین دبیران مورد نیاز کشور، دارالمعلمین مرکزی به دارالمعلمین عالی تبدیل شد. در این مرکز رشته‌های فلسفه، ادبیات، تاریخ، جغرافیا، فیزیک، شیمی، طبیعیات و ریاضیات تدریس می‌شد. پس از مدتی به علت افزایش تعداد دانشجویان، دارالمعلمین به باغ قوام‌الدوله در انتهای خیابان شاهپور انتقال یافت.

در فروردین ۱۳۱۱ دکتر عیسی صدیق از طریق وزارت معارف به ریاست دارالمعلمین عالی منصوب شد. او با هدف توسعه این مؤسسه عالی، کتابخانه مؤسسه (که پروین اعتصامی کتابدار آن بود) و آزمایشگاه آن را برای دانشجویان راه‌اندازی کرد. به پیشنهاد او در همان سال مرکز دارالمعلمین به ساختمان نگارستان واقع در بهارستان منتقل شد. نام این مرکز بر اساس «قانون تربیت معلم» در سال ۱۳۱۲ به دانش‌سرای عالی تغییر یافت. با تأسیس دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ برخی از دانشکده‌های دانش‌سرای عالی برای مدتی به عنوان دانشکده علوم و دانشکده ادبیات دانشگاه تهران فعالیت کردند؛ اما از سال ۱۳۳۸ با تصویب قوه مقننه، دانش‌سرای عالی مجدداً استقلال خود را باز یافت. ساختمان مرکزی دانشگاه در سال ۱۳۱۳ توسط مهندس مارکوف روسی در زمینی به مساحت ۵ هکتار در خیابان شهید مفتاح تهران طراحی و ساخته شد. به خاطر هم زمانی افتتاح ساختمان جدید با اعطای دانش‌نامه فارغ‌التحصیلان و انجام تشریفات کشف حجاب، در هفدهم دی ماه ۱۳۱۴ رضاخان پهلوی، فرمان رسمی کشف حجاب را در یک سخنرانی در این ساختمان صادر کرد. پس از تحولات فراوان در سال‌های متمادی، در سال ۱۳۵۳ با تصویب شورای گسترش آموزش عالی، نام دانش‌سرای عالی به «دانشگاه تربیت معلم» و در نهایت در سال ۱۳۹۱ با تصویب شورای انقلاب فرهنگی به «دانشگاه خوارزمی» تغییر یافت.

۱- اولین دانشگاه جهان جندی‌شاپور نام دارد که در نزدیکی دزفول قرار داشته است.

از چهره‌های برجسته دانش آموخته این دانشگاه می‌توان به دکتر غلامحسین مصاحب (پدر ریاضیات جدید)، دکتر عبدالکریم قریب (پدر علم زمین‌شناسی معاصر)، پروفیسور سید محمود حسابی، پروین اعتصامی (شاعره پرآوازه)، شهید محمدعلی رجایی (رئیس جمهوری اسلامی ایران) و... اشاره کرد.<sup>۱</sup>

این دانشگاه با وجود تغییر و تحولات متعدد، نقش مهمی در آموزش عالی و فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی ایران به‌ویژه پیروزی انقلاب اسلامی داشته است. به‌طور کلی نقش دانشگاه‌ها در پیروزی انقلاب اسلامی نقشی پررنگ بوده و در این میان دانشگاه خوارزمی پرجنب‌وجوش‌تر و تأثیرگذارتر بوده است. این دانشگاه به همت دانشجویان، کانون اولیه تشکیل بسیاری از گروه‌ها و احزاب سیاسی و انجمن‌های اسلامی بوده است. فعالیت‌های مذهبی و سیاسی دانشگاه خوارزمی به‌طور جدی در سال ۱۳۳۹ با تشکیل جلسات دانشجویی توسط مرحوم تراب‌نژاد و سید کاظم اکرمی و دعوت از استاد شهید مرتضی مطهری برای سخنرانی شروع شد. از دهه ۱۳۴۰ دانشجویان مذهبی تلاش کردند برای مقابله با گروه‌های چپ با دعوت از سخنرانان مشهوری چون سید فخرالدین حجازی، دکتر عبدالکریم سروش، علامه محمدتقی جعفری و بعدها افرادی چون دکتر علی شریعتی، استاد مرتضی مطهری، دکتر محمد جواد باهنر، آیت‌الله اکبر هاشمی رفسنجانی عده زیادی از دانشجویان را جذب نمایند.

با فعالیت‌های مستمر و افزایش تعداد دانشجویان جذب شده، در سال ۱۳۴۹ انجمن اسلامی دانشگاه تأسیس شد. از چهره‌های شاخص انجمن به سید کاظم اکرمی، سیدحسین قاضی‌زاده هاشمی، احمد نیلفروشان، احمد رودی، شهید محمدعلی مهدوی (شهید شاخص) و سرور آلا‌دپوش می‌توان اشاره کرد.

با نزدیک شدن به سال‌های پیروزی انقلاب، فعالیت‌های دانشجویی بیشتر و علنی‌تر انجام می‌شد. این دانشگاه برای تبادل آرا و هماهنگی و برنامه‌ریزی فعالیت‌های دانشجویی علیه رژیم پهلوی به مرکز دانشگاه‌های تهران تبدیل شده بود. با پیروزی انقلاب و شروع جنگ تحمیلی فعالیت‌های منسجم و سازمان‌یافته دانشجویی با شور و هیجان بیشتری ادامه یافت. انجمن اسلامی دانشگاه خوارزمی در رویدادهایی چون انقلاب فرهنگی و تشکیل جهاد دانشگاهی و جهاد سازندگی و سپس ستاد پشتیبانی جنگ تحمیلی و تشکیل معاونت دفاعی، نقش قابل توجهی در دفاع از انقلاب اسلامی داشت. دانشجویان زیادی در سال‌های پرتهاپ و سخت مبارزه قبل از انقلاب، زندانی و تبعید شدند و یا در سال‌های دفاع مقدس به شهادت رسیدند. این دانشگاه ۴۷ شهید تقدیم انقلاب اسلامی کرد. گرچه بسیاری از شهدای دانشگاه ناشناخته مانده‌اند، ما در فرایند جمع‌آوری اطلاعات برای کتاب حاضر، موفق شدیم ۵ شهید دیگر را شناسایی کنیم. در نهایت با توجه به اطلاعات موجود، روایت‌های داستانی از زندگی و شهادت ۴۲ شهید دانشگاه نوشته شد.

۱- مراجعه شود به کتاب: محمدی، حسین، تاریخ دانشگاه خوارزمی ج ۱، خوارزمی، تهران، ۱۳۹۶، صص ۶۸-۳۲

برنامه یکصدمین سال تأسیس دانشگاه خوارزمی فرصت مغتنمی بود تا در کنار برگزاری برنامه‌های ارزشمند برای گرامی‌داشت این رویداد دانشگاهی، عزم خود را جزم کنیم و به این مناسبت در حوزهٔ ایثارگران دانشگاه ادای دین ماندگاری انجام دهیم. لذا ایدهٔ تدوین و انتشار یک کتاب داستانی درباره شهدای دانشگاه را که قبل از این رویداد شکل گرفته بود، در چارچوب برنامه‌های یکصدمین سال تعریف کرده و به تصویب رساندیم.

دانشگاه خوارزمی با تقدیم ۴۷ شهید، تصویر ماندگاری از مبارزه، فداکاری، ایثار و شهادت را برای نسل‌های بعد به ارمغان گذاشت که می‌تواند سرمشقی برای آیندگان باشد. سرگذشت برخی از این شهیدان جالب توجه و عجیب و در نوع خود بی‌نظیر است. این کتاب با هدف شناساندن برخی از ویژگی‌های آنان در قالب داستان طراحی شده است. داستان‌ها بر اساس رویدادهای واقعی زندگی شهدا نوشته شده‌اند و نویسنده سعی کرده است فضای داستان را بر اساس واقعیت‌های مبتنی بر اسناد موجود خلق کند.

سابقهٔ نگارش داستان‌ها به سال ۱۳۹۴ بازمی‌گردد. فرآیند کار با پیشنهاد مدیر گروه شاهد و ایثارگران دانشگاه و تصویب در شورای فرهنگی و سپس هیأت رئیسهٔ دانشگاه به تاریخ ۱۳۹۵/۴/۱۳ رسمیت یافت. دفتر شاهد و ایثارگران طی فراخوانی از نویسندگان دعوت به همکاری کرد و پس از بررسی درخواست افراد، به صورت آزمایشی موضوعی برای نوشتن داستان به چند نفر از آنها داده شد. پس از بررسی داستان‌ها خانم زهره السادات فرقانی انتخاب شدند. برای دقت در کار و سنجش فضای ذهنی نویسنده با نوع کاری که مدیریت انتظار داشت، ایشان دو داستان دربارهٔ شهدای دانشگاه نوشتند که با نظر استادان متخصص در زمینهٔ داستان‌نویسی از گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه (دکتر حسین بیات و دکتر محمد شادروی‌منش)، ادامهٔ همکاری خانم فرقانی مورد تأیید نهایی قرار گرفت و بعد از عقد قرارداد با ایشان برنامه‌ریزی برای انجام پروژه شروع شد. کار با جمع‌آوری اطلاعات آموزشی و فرهنگی در دانشگاه شروع و سپس با مراجعه به سازمان اسناد و مدارک بنیاد شهید، اداره‌های بنیاد شهید در شهرستان‌ها، سازمان اسناد انقلاب در موزهٔ عبرت، سازمان صدا و سیمای جمهوری اسلامی و نیز مصاحبه با خانواده‌های شهدا و هم‌کلاسی‌ها و هم‌زمان آنان تکمیل شد و اطلاعات در اختیار نویسنده قرار گرفت. البته نویسنده محترم نیز در جمع‌آوری بسیاری از اطلاعات نقش مهمی داشتند. نوشتن داستان‌ها بیش از یک‌سال به طول انجامید و با بررسی متخصصان و تشکیل جلسات متعدد سه بار ویرایش شد. نویسنده نسخهٔ نهایی کار را در بهمن ماه ۱۳۹۷ تحویل داد و ویراستاری آن شروع شد. هم‌زمان با ویراستاری کتاب، فراخوانی از طریق اطلاعیه و تبلیغ در فضای مجازی برای پیشنهاد نام کتاب و طراحی جلد آن انجام شد و پس از بررسی نام‌های پیشنهادی، عنوان «ترم عاشقی»<sup>۱</sup> که توسط خانم زهره امانی دانشجوی دکتری ادبیات فارسی، پیشنهاد شده بود در جلسهٔ ستاد

۱- انتخاب این اسم به دلیل بار معنایی است که اشاره به نیمسالی دارد که دانشجویان به عشق الهی و دفاع از انقلاب و مهین تصمیم گرفتند از خود بگذرند و بسوی جبهه‌ها بشتابند و عاشقانه به پیروی از نهضت حسینی بسوی معبود الهی پرواز کنند.

شاهد و ایثارگران دانشگاه انتخاب شد. برای جلد کتاب نیز چند طرح به دفتر ستاد شاهد ارسال شد که با بررسی آنها و مشورت با رئیس دانشگاه و افراد متخصص، طرح آقای علیرضا شیخ‌الاسلامی دانشجوی کارشناسی عمران به عنوان طرح اولیه پذیرفته شد و پس از تغییراتی در ستاد شاهد و ایثارگران دانشگاه مطرح گردید و با تأیید ریاست دانشگاه به تصویب رسید.

در پایان جا دارد از همه عزیزانی که ما را در چاپ این کتاب یاری کردند، تشکر و قدردانی کنم. رؤسای محترم دانشگاه سرکار خانم دکتر زهرا حجازی‌زاده، جناب آقای دکتر محمدعلی سبحان‌اللهی و جناب آقای دکتر عزیزاله حبیبی، استادان محترم دانشگاه آقایان دکتر حسین بیات، دکتر محمد شادروی‌منش، دکتر کاظم میقانی، دکتر محمداسماعیل بلوری، دکتر محمد سلیمانی و دکتر حسین محمدی و هم دوره دانشگاهی شهدا آقایان سیدمحمدعلی سیدنژاد، محمداسماعیل شاه‌حسینی.

همچنین از آقای حمیدعلی صمیمی رئیس وقت بنیادشهید تهران، آقای داود نورچه‌ای معاون محترم فرهنگی و اجتماعی بنیادشهید تهران، آقای علی سلطانی معاون بنیاد رودکی، خانواده‌های معزز شهدای دانشگاه و همکاران عزیزم در دفتر گروه شاهد و ایثارگران دانشگاه خانم‌ها رویا پنجعلی‌زاده، زهرا متوقع، مینا نقره‌علیپور و آقایان محمد رنجبر و موسی توسلی و بویژه سرکار خانم مریم الیاسی که در هماهنگی و پیگیری از هیچ سعی و تلاشی فروگذار نکردند، سپاس گزارم. از نویسنده محترم سرکار خانم زهره السادات فرقانی که در مدت نگارش کتاب با دقت زیاد پیگیر جمع‌آوری اطلاعات و مصاحبه‌های متعدد بودند و با سعه صدر برای بهتر شدن کار تمام تلاش خود را به کار گرفتند، کمال تشکر را دارم. همچنین از مدیریت و کارکنان محترم چاپ و انتشارات دانشگاه که ما را در صفحه‌آرایی و چاپ به موقع یاری کردند، تشکر می‌کنم.

انتشار این کتاب با هدف پاس‌داشت ارزش‌های ایثارگری شهدای دانشگاه و ادای دین کوچکی نسبت به آنها صورت گرفته است و ما ادعایی در داستان‌نویسی نداریم. امیدواریم این نوشتار مورد قبول شهدای عزیز دانشگاه خوارزمی واقع شود که رضایت آنها رضایت خداوند متعال نیز خواهد بود. از استادان، دانشجویان، پژوهشگران و صاحب‌نظران حوزه دفاع مقدس، درخواست می‌کنیم پیشنهادها و انتقادهای سازنده خود را برای ارائه بهتر کتاب در چاپ‌های بعدی، به مدیریت شاهد و ایثارگران دانشگاه خوارزمی ارسال فرمایند.

**علی موحد**

مشاور رئیس

و مدیر گروه شاهد و ایثارگران دانشگاه خوارزمی

## پنجره<sup>۱</sup>

با سمیه به کنار پنجره رفتم. همان پنجره‌ای که عصرها کنارش می‌ایستادم تا لحظه آمدنت را نظاره کنم. چشم به راهت می‌دوختم تا با همان لبخند همیشگی‌ات از در خانه وارد شوی و من برایت دست تکان دهم. همان پنجره‌ای که برای من به قاب زندگی‌ام تبدیل شده است.

هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم. در یک بعد از ظهر بهاری، هراسان از خوابی هولناک پریدم. لابد می‌پرسی چه خوابی دیدی؟ خواب دیدم برادرت را کشته‌اند. مانند مرغ سرکنده مضطرب به این طرف و آن طرف می‌رفتم. در همین حین چشمم به کبوتری افتاد که پشت پنجره نشسته و به اتاق زل زده بود. به طرفش رفتم، اما تا پنجره را باز کردم، پرواز کرد و رفت. از خواب پریدم. دل آشوبه امانم را بریده بود، تا این که صدای ممتد زنگ منزل مرا از افکارم خارج کرد. دلم گواهی خبر ناگواری را می‌داد. با شتاب به سمت در خانه رفتم و آن را باز کردم. آقاجان و خانم جان بودند، توان ایستادن نداشتند، با دیدنشان دلم هری فروریخت. این وقت روز؟ این ساعت؟ به هر جان‌کنندی بود قفل زبانم باز شد و با صدای ضعیفی تعارفشان کردم. با نگرانی نگاهی به هم کردند و وارد خانه شدند.

آقاجان همان جا در آستانه در بی‌رمق نشست. هر چه اصرار کردم وارد اتاق شود، قبول نکرد و گفت:

- همین جا خوبه دخترم! راحتم.

خانم جان زیرچشمی نگاهی به من انداخت. بلند شدم تا برایشان چایی بیاورم، اما دستم را گرفت و با همان مهربانی همیشگی‌اش گفت:

- بشین دخترم کارت دارم.

- خیر باشه خانم جان!

با گوشه چارقد گلدارش اشکش را پاک کرد. آقاجان نفس‌های ناآرامی می‌کشید. دلم می‌خواست فریاد بزنم و بپرسم چه شده؟ اما صدا در گلویم خفه شده بود. آب دهانم را به سختی قورت دادم، تلخ بود؛ تلخی

آن کامم را زهر کرد. حس ششمم گواهی اتفاق تلخ را می‌داد و آن را می‌فهمیدم اما باورش نمی‌کردم، انگار می‌خواستم کسی حالیم کند، برای همین گفتم:

- آخه این طوری که همیشه!

سرانجام با سکوت و نگاه هراسناشان به من فهماندند که تو دیگر باز نمی‌گردی. نمی‌دانستم چه کنم. باورم نمی‌شد که دیگر آن نگاه قشنگ و آن چهره خندان را نمی‌بینم. از آن روز سال‌ها گذشته است. هنوز رفتنت را باور نکرده‌ام. همچنان عکس‌هایت را مقابلم می‌گذارم و با آن‌ها حرف می‌زنم. همچنان صوت ملکوتی‌ات هنگام تلاوت قرآن در فضای خانه‌مان پیچیده است. همش درگیر افکار و خاطراتم شده بودم به مانند یک فیلم سینمایی زندگی‌ام را مرور می‌کردم، یادت هست زمانی که سمیه و آلاء به دنیا آمدند روی پایت بند نبودی؟ قربان صدقه‌شان می‌رفتی تا بزرگ شوند. یک روز خانم‌جان از دوران کودکی‌ات برایم تعریف کرد. با خنده می‌گفت:

- حافظ در نجف به دنیا آمد. گل سرسید خانه و بچه‌هایم بود. ده ساله بود و در کوچه با هم سن و سال‌هایش بازی می‌کرد که برای اولین بار امام خمینی را دید. امام در آن زمان در نجف در تبعید بود و هر روز برای زیارت حرم حضرت امیرالمومنین (ع) از کوچه ما عبور می‌کرد. از آن روز بود که مهر ایشان به دل حافظ نشست. سال‌ها بعد به دلیل اختلافات سیاسی ایران و عراق، از عراق رانده شدیم و در ایران در منطقه شهری ساکن شدیم. صدام هر خانواده عربی را که اجداد ایرانی داشت از عراق اخراج می‌کرد. این اتفاق ضربه روحی شدیدی به حافظ وارد کرد و زمان زیادی طول کشید تا به شرایط جدید عادت کند؛ اما با شروع مبارزات انقلابی، شور و حال عجیبی پیدا کرد. در تظاهرات شرکت می‌کرد، با دوستانش اعلامیه تکثیر و پخش می‌کردند. وقتی هم به دانشگاه رفت، در انجمن اسلامی دانشگاه عضو شد. بعد از پیروزی انقلاب هم معاون اداری و مالی مجتمع ناینیان شهید محبی را قبول کرد. چقدر این بچه‌ها عاشقش بودند و او چه سخاوتمندانه مهرش را نثار آن‌ها می‌کرد. هیچ کدام از مناصب دنیوی فریض نداد.

جنگ آغاز شد و تو وظیفه خود دانستی تا از آب و خاکت دفاع کنی. دوره‌های امداد و نجات را گذراندی. با تشکیل گروه‌های سرود و فعالیت‌های فرهنگی سعی کردی روحیه رزمندگان را تقویت کنی. حتی شنیده بودم در جبهه به رزمندگان نابینا آموزش خط بریل می‌دادی. تنها افتخارم این بود که چند صبحی در کنارت باشم، اما افسوس که لحظات با تو بودن را به‌خوبی دریافتم. از یادآوری خاطرات، اشک در چشم‌هایم جمع می‌شود، بغض خفهام می‌کند. گلویم خشک می‌شود. با اشاره از سمیه آب می‌خواهم. در همین حین صدای

زنک می آید. سرم را مشتاقانه به سمت حیاط می چرخانم به این امید که شاید تو باشی. سمیه می رود و در را باز می کند. انگار اشتباه کرده ام. آلاء است که با انبوهی کتاب وارد می شود. دستی تکان می دهد. لبخند کم رنگم را به سویش می فرستم تا دخترم به دل آشوبی مادرش پی نبرد. آخر حافظ! نمی دانی چقدر برای به ثمر نشاندن این دو یادگارت رنج و زحمت کشیدم. آلاء نزد من می آید، سرم را می بوسد و به کمرم دست می کشد. آرام سرش را نوازش می کنم و مثل همیشه نگاهش می کنم. نگاهمان تلاقی می کند و او می فهمد چرا چنین نگاهش می کنم. از قدیم گفته اند که دختر به قیافه بابایش می رود و من رد تو را در شباهت‌های در صورت دخترمان دنبال می کنم. از اتاق بیرون می رود و من با نگاهم او را بدرقه می کنم. سمیه یک لیوان آب می آورد و به دستم می دهد. گویی او هم به عطش روحم پی برده است. این دو دختر همانند پروانه دور سرم می گردند؛ اما چه کنم که هیچ کدام نمی توانند جای خالی تو را برایم پر کنند. دکترها می گویند زیادی فکر و خیال می کنم و آخرش بیمار می شوم، مثل بیماری‌های عصر جدید «ام اس، پارکینسون و آلزایمر».

آنها نمی دانند که من با این افکار زندگی می کنم. با یاد و یادآوری خاطرات تو زنده ام. عشق تو نمی گذارد. عشق دردی است که درمان ندارد. گویی خودشان تا به حال عاشق نشده اند تا غم عشق را بچشند. نمی دانند این روزها با فکر و خیال تو مستم و ثانیه‌ها را برای وصال می شمارم.

پس از تحویل بیکرت، قرار شد از مجتمع شهید محبی بدرقه شوی. آن روز را خوب به یاد دارم. چه جمعیتی آمده بود! تمام شاگردانت بی تابی می کردند، گویی آنان هم تو را با چشم دیگری می دیدند چه مهربانانه! و چه عاشقانه!

به خود می بالم که با تو ازدواج کردم. خوشبختی را با تو و در کنار تو به دست آوردم. یادت هست به هم قول دادیم که همیشه در کنار هم باشیم؟ اما این جنگ نابرابر عمر خوشبختی مان را کوتاه کرد. یک وقت فکر نکنی گله و شکایت می کنم. نه. اما حافظ جان! به عشقمان قسم، بدون تو روز و شب تیره و تار شده است. تنها بهانه زنده ماندنم دخترانمان هستند.

آخرین باری را که رفتی و رفتنت دیگر بازگشتی نداشت، نزدیک به عید بود و چه عید متفاوتی برایم ساختی؟! چه زود بازگشتی، به خاطر دارم، فقط نوزده روز از بهار سال شصت و شش گذشته بود. همه

درختان حیاط شکوفه داده بودند. صدای گنجشکان از لابه‌لای درختان درهم تنیده به گوش می‌رسید. تو بازگشتی؛ اما تمام زیبایی‌ها هم با تو رفت.

ماجرای شهادتت را از زبان یکی از دوستانت شنیدم. تو برای نجات چند تن از دوستان مجروحت به خط مقدم می‌روی و در اثر اصابت ترکش به سر و گردنت مجروح می‌شوی. رزمندگان دوان دوان برای نجاتت می‌آیند؛ اما تو می‌گویی بقیه واجب‌ترند و آن‌ها پس از نجات دوستانت، سراغ تو می‌آیند. در حال انتقال هم در اثر شلیک گلوله دوشکا پایت قطع می‌شود و چند ساعتی از پوست آویزان می‌شود. تا رسیدن به بیمارستان صحرایی، در اثر شدت جراحت خون زیادی از تو رفته است. چشمانت را می‌گشایی، ذکر خدا را می‌گویی، سراغ سمیه را می‌گیری و دوباره از هوش می‌روی. چند بار این اتفاق تکرار می‌شود، تا آن‌که بعد از دقایقی برای همیشه می‌روی و مرا با کوله باری از اندوه و رنج تنها می‌گذاری و فقط خاطرات است که می‌ماند. تمام این‌ها را به تو گفتم که فکر نکنی دارم ناشکری می‌کنم. نه برایم زمان ایستاده است و تنهایی خسته‌ام کرده است! خسته‌ام حافظ جان! خسته‌تر از همیشه. اکنون کنار پنجره رو به حیاط نشسته و چشم به در دوخته‌ام تا تو بیایی. باور کن غرنمی‌زنم، دل‌تنگ هستم. چشمانم به قاب پنجره خشکید؛ از بس انتظار آن کبوتر را کشیده‌ام.

آسمان را نگاه می‌کنم. باد ابرهای سیاه و کبود را به این طرف و آن طرف می‌برد. لحظاتی بعد، رعد و برق با صدایی مهیب حیاط را روشن می‌کند. سمیه و آلاء هراسان به سمت من می‌آیند، یکی پنجره را می‌بندد و دیگری دستم را می‌گیرد؛ بی‌تابی می‌کنم. فریاد می‌زنم. با زبان بی‌زبانی التماسشان می‌کنم که مرا از پنجره دور نکنند. مثل بچه‌ها به گریه می‌افتم. آلاء دستی به صورتم می‌کشد و از روی میز کنار تختم، قرصی را به همراه یک لیوان آب می‌آورد. صورتم را بر می‌گردانم و با دست لیوان را پس می‌زنم که روی زمین می‌افتد و می‌شکند. تا بحال این قدر بی‌تاب و بی‌حوصله نشده بودم، خودم از عصبانیتم مانده بودم؛ اما طفلکم مظلومانه نگاهم می‌کند. با چشمان اشک‌آلود، خرده‌های شکسته لیوان را جمع می‌کند و از اتاق خارج می‌شود.

آسمان همچنان می‌غرد. گویی آسمان هم می‌داند چقدر دلم هوایت را کرده است. سمیه به سمتم می‌آید. طاقت غصه‌دار شدن عزیزانم را ندارم. با اشاره از سمیه می‌خواهم کمک کند تا دوباره مرا به سمت پنجره برود. قطرات زیبای باران روی شیشه می‌لغزند و پایین می‌آیند. آلاء با چشمانی سرخ و متورم وارد اتاق می‌شود و به سمتم می‌آید. دستانش را می‌گیرم تا از او دلجویی کنم. لبخند می‌زند. خیالم راحت می‌شود که



طفلكم از من دلخور نیست. سمیه به سمت کتابخانه‌ات می‌رود و یکی از کتاب‌هایت را برمی‌دارد و روی تخت من می‌نشیند و شروع به خواندن می‌کند. آلاء هم سرش را روی شانه‌هایم می‌گذارد و چشمانش را می‌بندد. یادش بخیر آن وقت‌ها با این که درگیر مشکلات مجتمع، کارهای فرهنگی و جبهه بودی، باز هم در خانه کمکم می‌کردی. همیشه سر وقت به خانه می‌آمدی. این خصلتی بود که کمتر مردی آن را داشت. من خوشبخت بودم؛ خوشبخت. مرد زندگی‌ام! همیشه برای کارهایت برنامه‌ریزی داشتی. قرآن را با صوت زیبایی قرائت می‌کردی. ای کاش همین حالا نوای دلنشینی با صدای نم باران پشت شیشه، تلاقی می‌کرد.



قبل از شهادت منافقین دو بار قصد جانت را کرده بودند. یک بار دو یا سه ساعت پس از نیمه‌شب بود. پست را در مسجد سجاد (ع) تحویل داده بودی و در راه بازگشت به منزل متوجه شدی کسی دنبالت است. میان بوته‌ها پنهان شدی تا تو را نبیند. بعد خودت را از کوچه پس‌کوچه به خانه رساندی. یک بار هم یک موتورسوار به تو شلیک کرده بود.

روزی همه این‌ها را خواهم نوشت تا همه بدانند که مرد زندگی‌ام که بود. می‌خواهم بنویسم و تمام خاطراتی را که سال‌ها روی مغز و قلبم سنگینی کرده‌اند، به دل کاغذ بسپارم.

با صدایم سمیه را به سمت خود می‌کشانم. کتاب را روی تخت می‌گذارد و به طرفم می‌آید. آلاء چشمانش را باز می‌کند، سرش را بالا می‌گیرد و به صورتم نگاه می‌کند. چقدر باید این عزیزانم را بترسانم؟ با اشاره به سمیه می‌گویم که قلم و کاغذ بیاورد. آلاء از جایش بلند می‌شود و پنجره را باز می‌کند. چند قطره باران روی صورتم می‌چکد. هوا بسیار فرحبخش شده است.

نگاهم را به هر طرف می‌چرخانم، همه جا بوی عطر تو پیچیده است. موتور هنوز گوشه حیاط است. دوباره چشمانم به در خیره می‌ماند. همچنان منتظر صدای بت بت موتور را بشنوم و زنگ در مرا به خود آورد و دوباره قامت مردانه‌ات را ببینم.

من همان عاشقت هستم که همیشه منتظرت می‌ماند. می‌دانم تو هم از دست غرولندهای من خسته شده‌ای، اما چه کنم که دلم همیشه با توست. صدای گنجشکان دوباره از میان شاخ و برگ‌های درختان حیاط به گوش می‌رسد. نسیم دلنوازی صورتم را نوازش می‌دهد. آلاء قلم و کاغذ به دست کنارم ایستاده است. چگونه می‌توانم نوشته‌هایم را به تو برسانم؟! ای کاش دوباره صدای زنگ بیاید. ای کاش دوباره ...



## شهردار خوبو<sup>۱</sup>

هوا به شدت گرم بود. عرق از سر و روی محمد ابراهیم جاری شده بود. پنجره را گشود. چند گنجشک در سایه کنج دیوار کز کرده بودند. خرده‌نان‌های روی میز را جمع کرد تا برایشان بریزد؛ اما به محض باز شدن پنجره پرواز کردند و رفتند. محمد ابراهیم لبخندی زد و خرده‌نان‌ها را در همان کنج دیوار ریخت و پنجره را بست. در همین هنگام مجید بارونی زاده شتابان داخل اتاق شد و گفت:

- آقا! خونه یه پیرزن تو خیابون کارخونه یخ آتیش گرفته. زود خودتون رو برسونین تا بیشتر از این زندگیش نسوخته!

محمد ابراهیم با عجله از اتاقش بیرون رفت. به سرعت خود را به خیابان کارخانه یخ رساند. دو دستگاه ماشین آتش‌نشانی در شهر وجود داشت، اما مأموران در تلاش برای خاموش کردن آتش، متوجه شده بودند که ماشین آب ندارد. مردم از هر طرف با سطل، آب روی شعله‌های آتش می‌پاشیدند، اما تاثیر چندانی نداشت. چشمان محمد ابراهیم با دیدن این صحنه پر از اشک شد، سرش را به سمت آسمان چرخاند و گفت:

- خدایا من رو ببخش.

پیرزن در حالی که با ترس به شعله‌های آتش خیره شده بود، به طرف محمد ابراهیم آمد و گفت:

- مادر جان! خودت رو ناراحت نکن، الان خودش خاموش میشه.

بعد از مدتی خانه تبدیل به تلی از خاکستر شد. پیرزن یک دستمال آورد، به محمد ابراهیم داد و گفت:

- فدای سرت آقای احمدپور! دیدی خودش خاموش شد؟ این دستمال رو بگیر برای اشکات.

محمد ابراهیم دستمال را از پیرزن گرفت و به ساختمان شهرداری برگشت. پشت میز کارش نشست.

سرش درد می‌کرد. وقتی کمی آرام گرفت، خود کارش را برداشت و روی کاغذ مطالبی را نوشت.

از پنجره بیرون را نگاه کرد. یاد اولین باری افتاد که به ساختمان شهرداری وارد شده بود. وقت اذان ظهر

بود. وضو گرفت اما هر چه به اطراف نگاه کرد، نمازخانه را پیدا نکرد. یکی از کارمندان را صدا کرد و گفت:

- نمازخانه کجاست؟

---

۱- داستان شهید محمد ابراهیم احمدپور، دانشجوی رشته فیزیک دانشگاه خوارزمی

کارمند رو به محمد ابراهیم کرد و گفت:

- آقا اینجا نمازخانه نداره.

- مگه اینجا نماز جماعت برگزار نمیشه؟

کارمند این طرف و آن طرف را نگاه کرد و گفت:

- آقا هوا گرمه، همیشه نماز خونند که ...

- این حرفا یعنی چی؟ چطور ساختمان شهرداری به نمازخونه نداره؟ سریع یک موکت بیارید. از این به بعد باید نماز به جماعت برگزار بشه؛ حتی اگه شده تو دفتر من.

با به یاد آوردن آن خاطره، لبخند روی لبانش نشست. صدای اذان ظهر در فضای ساختمان پیچید. ذکرگویان از اتاق بیرون رفت تا خود را برای نماز اول وقت آماده کند. همیشه نماز اول وقت را به خانواده و دوستان و همکارانش سفارش می کرد و می گفت:

- موقع اذان کارها را تعطیل کنید و نماز اول وقت بخوانید که همین راهگشای کارهای ماست.

بعد از نماز به اتاقش بازگشت. طیب با سینی غذا وارد شد. محمد ابراهیم از او تشکر کرد. طیب در حال بیرون رفتن از اتاق رو به او کرد و گفت:

- آقا! هیچی لازم ندارین؟

- نه. دستت درد نکنه.

محمد ابراهیم سینی غذا را مقابلش کشید اما اشتها نداشت. بسیار ناراحت بود که نتوانسته کمکی به پیرزن کند. با بی میلی دو قاشق غذا خورد، از اتاق بیرون رفت و طیب را صدا زد:

- آقا طیب! آقا طیب!

طیب با شنیدن صدای محمد ابراهیم از انتهای راهرو به سمتش آمد و گفت:

- بله آقا!

- اگه برات زحمتی نیست برو اون پیرزن رو بیار کارش دارم.

طیب به سرعت سوار ماشین شد و از ساختمان شهرداری بیرون رفت. محمد ابراهیم دوباره وارد اتاقش شد. دور میزش چرخید و سر جایش نشست. میلی به غذا نداشت. دستش را روی پیشانی اش گذاشت و ذهنش را به گذشته معطوف کرد.

«سال ۱۳۳۳ در شهر مقدس قم به دنیا آمد. دو سال بعد به همراه خانواده به تهران کوچ کرده و در منطقه شمیران ساکن شدند. از همان کودکی با پدر در مجالس مذهبی شرکت می‌کرد. نزد مرحوم حجت‌الاسلام اردکانی زبان عربی و مقدمات علوم مذهبی را آموخت. پس از آن در مسجد جعفری قیصریه نزد حجت‌الاسلام گوهری تلمذ کرد و در همان زمان هم خود به آموزش علوم دینی مشغول بود. تحصیلات ابتدایی را در دبستان صفا و متوسطه را در دبیرستان کانون ادب و پیمان گذراند. پس از گرفتن دیپلم در رشته فیزیک دانشگاه تربیت معلم پذیرفته شد.»

صدای ضربه‌ای به در اتاق او را از افکارش بیرون آورد. پیرزن نحیف کنار طیب در آستانه در اتاق ایستاده بود. شتابزده از جایش بلند شد، به پیرزن سلام کرد و از او خواست که بنشیند. پیرزن با پریشانی روی صندلی نشست و به محمدابراهیم که سعی می‌کرد نگاهش را از او بدزدد، خیره ماند. محمدابراهیم خجالت زده نامه‌ای به دستش داد و گفت:

- بفرما مادر جان!

پیرزن نامه را گرفت، با تعجب به چهره رنگ‌پریده او نگاه کرد و گفت:

- این چیه پسرم؟

- شرمنده، این نامه رو برای یکی از دوستانم نوشتم. می‌تونم بری پیشش تا برای ساختن خونه و تأمین وسایل زندگی کمک کنه.

پیرزن اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- خدا خیرت بده مادر، خیر از جوونیت ببینی!

پیرزن خداحافظی کرد و رفت. محمدابراهیم ایستاد و خارج شدن او را از ساختمان شهرداری تماشا کرد.

در سال ۱۳۵۳ با دختر دایی‌اش ازدواج کرد. برای تأمین مخارج زندگی در یک شرکت خصوصی مشغول به کار شد و تا آغاز انقلاب در همان شرکت باقی ماند. ترم دوم دانشگاه بود که به بهانه تشکیل جلسات سخنرانی، افشاگری و برگزاری نماز جماعت به امامت او، در حیاط دانشگاه دستگیر شد. سه هفته در زندان به سر برد و بلافاصله نامش در لیست دانشجویان اخراجی از دانشگاه قرار گرفت. عضو گروه

مهدویت بود و برای اثبات عقایدش از هیچ کاری دریغ نمی کرد. بعد از انقلاب نیز همچنان از اعضای ثابت آن گروه بود.

وقتی در اوایل انقلاب، مناطق غربی کشور دچار ناامنی شد، به کردستان عزیمت کرد و در کنار شهید چمران قرار گرفت. بعد از فروکش کردن اغتشاشات کردستان، ضد انقلاب و کومله بارها به او حمله کردند. پس از تشکیل جهاد سازندگی در آنجا مشغول فعالیت شد و با پیشنهاد یکی از روحانیان آن منطقه بنام حاج آقا گوهری، مسئول جهاد سازندگی شمیرانات شد. مسئولیت هدایت مراکز مهمی چون کمیته عمران و راه سازی، کمیته کشاورزی، دامپروری، بهداشت و بسیج را نیز بر عهده داشت.

از شرکتی که سالها در آن مشغول به کار بود، استعفا داد و در کنار شهید چمران، به کمک مردم محروم خوزستان شتافت که غائله‌ای دیگر در استان خوزستان پدید آمد. با کاروان پشتیبانی رزمندگان از طرف جهاد سازندگی استان تهران به منطقه اعزام شد و در شهر ماهشهر مستقر شدند. پس از مدتی مسئول پشتیبانی جنگ جنوب شد و برای تجهیز نیروهای مقاومت مردمی و مقابله با توطئه‌های ضد انقلاب تلاش کرد. سپس از طرف استانداری استان خوزستان و پشتیبانی جنگ شوش به سمت شهردار ماهشهر منصوب شد.

زمانی که وارد شهر شد، به محرومیت آنجا پی برد. با این که در سال ۱۳۵۹ قصد عزیمت به حج را داشت، از رفتن منصرف شد. همان شب در خواب دید که به مکه مشرف شده و در میان حاجیان اعمال حج را انجام می دهد. خوابش را این طور تعبیر کرد که: «مکه من، حج من، همان خوزستان، همان جنگ است، همان خدمت به مردم خوزستان است».

از دفتر بیرون آمد. دوستانش مجید بارونی زاده و جاسم بهبهانی که از کارمندان شهرداری بودند، داشتند ماشین شهرداری را تعمیر می کردند. با دیدن محمد ابراهیم دست از کار کشیدند و سلام کردند. با مهربانی پاسخشان را داد و گفت:

- ماشین کی درست میشه تا به دوری تو شهر بزیم؟

جاسم در حالی که آچار را به دست مجید می داد، گفت:

- به چند دقیقه‌ای صبر کنید، تموم میشه حاجی جان! این ماشین عین خودمون اوراق شده، عین چینی بندزده است. هر جاشو تعمیر می کنیم به جای دیگه اش خراب میشه.

مجید سرش را به طرف محمد ابراهیم چرخاند و گفت:

- آهان ... آهان .... اینم از پیچ آخر.

کاپوت ماشین را بست و رو به جاسم گفت:

- برو بالا استارت بزن.

جاسم پشت فرمان نشست و استارت زد. ماشین با لرزش شدید روشن شد. مجید با آستینش عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

- بالاخره روشن شد.

در همین حین طیب، از پنجره اتاق محمد ابراهیم سرش را بیرون آورد و با صدای بلند گفت:

- آقا چرا چیزی نخوردین؟ غذاتون همین جوری دست نخورده مونده. کجا با این عجله؟

محمد ابراهیم دستی تکان داد و گفت:

- دست درد نکنه، میل نداشتم! با هم می‌ریم تو شهر به چرخی بزنیم.

- چند دقیقه صبر کنید، احمد آقا هم داره میاد.

طیب پنجره را بست. محمد ابراهیم کنار مجید ایستاد و گفت:

- خوب اوستا! اجازه میدی سوار بشیم و بریم؟

- بفرمایید. اجازه ما هم دست شماست!

جاسم دوباره ماشین را خاموش و روشن کرد. بعد از اطمینان از سالم بودن ماشین سوار شدند.

احمد از ساختمان بیرون آمد. رو به جاسم کرد و گفت:

- جاسم جان! من پشت فرمون می‌شینم.

- بفرما احمد آقا! شما زبون این ماشین زبون بسته رو بهتر می‌دونید.

جاسم پیاده شد و در صندلی عقب کنار محمد ابراهیم نشست و به طرف شهر حرکت کردند. در طول

مسیر محمد ابراهیم اطراف را با دقت نگاه کرد تا هر جا مشکلی در شهر بود در اسرع وقت برطرف کند. از

خیابان اصلی گذشتند، تا به مرکز شهر رسیدند. شنبه بازار بود و جمعیت زیادی در رفت و آمد بودند،

فروشنده‌گان با صدای بلند فریاد می‌زدند و مشتری‌ها را به طرف بساط خود می‌کشاندند. مجید از آینه بغل

متوجه چهره متفکر محمد ابراهیم شد. برگشت او را نگاه کرد و گفت:

- چیزی شده آقا؟ پکری؟

- نه. اتفاقا از جنب و جوش مردم خوشحالم که به زندگی عادی خودشون مشغولن. انگار نه انگار که تو به

شهر جنگ‌زده زندگی می‌کنی.

جاسم و مجید خندیدند. احمد آقا پایش را روی پدال گاز فشرد. با تمام تلاش‌های محمد ابراهیم به‌عنوان شهردار، چهره شهر همچنان محروم بود. او در این فکر بود که چگونه می‌تواند محرومیت را از چهره شهر دور کند.

اولین اقدامش برای رفع محرومیت، حفر کانال ماهشهر، اسکان آوارگان جنگی و تأمین معاش آن‌ها بود. بازسازی مناطق باتلاقی، ایجاد فرودگاه ماهشهر و احداث جاده آبادان - ماهشهر از اقدامات بعدی او بود که در شکستن حصر آبادان بسیار موثر بود. زحمات رزمندگان را بسیار ارج می‌گذاشت، به‌طوری‌که پس از شکستن حصر آبادان در پنجم مهرماه ۱۳۶۰ در عملیات ثامن الحجج (ع)، پایین مکاتباتش به جای امضا می‌نوشت: «با تبریک پیروزی پنج مهر».

ماهشهر از نظر استراتژیک بسیار مهم بود، زیرا تنها موقعیتی بود که از آن امکان ارسال نیرو و تجهیزات به آبادان وجود داشت؛ بنابراین با موافقت گروه تکاوران ارتش یک جاده مهم بین ماهشهر - آبادان برای تسریع در کمک‌رسانی احداث شد. یکی از عوامل باز پس‌گیری شهر آبادان از دست نیروهای بعثی همین جاده مهم و استراتژیک بود.

محمد ابراهیم نزدیک غروب به مناطق جنگی می‌رفت و تمام شب را به‌عنوان رئیس ستاد پشتیبانی به امور جنگ رسیدگی می‌کرد. نزدیک صبح نیز خود را به ماهشهر می‌رساند و بعد از کمی استراحت، روز را به‌عنوان شهردار و در خدمت مردم سپری می‌کرد. همه او را با تمام وجود دوست داشتند.

در همین حین ماشین به طرز وحشتناکی سرعت گرفت و غیر قابل کنترل شد. احمد آقا چند بار پدال ترمز را فشرد، اما نگرفت. به کانالی در حاشیه جاده نزدیک شدند. مجید با صدای بلند گفت:

- یا اباالفضل! احمد آقا داری چیکار می‌کنی؟ ماشین رو نگه دار!

اما ماشین همچنان با سرعت پیش رفت. محمد ابراهیم ذکر گویان به سمت فرمان خیز برداشت تا ماشین از جاده خارج نشود. ناگهان صدای مهیب ترکیدن یکی از لاستیک‌ها به گوش رسید. ماشین چند بار دور خودش چرخید و بعد از چند بار معلق زدن، به گوشه جاده خاکی پرتاب شد و از حرکت باز ایستاد. چند ماشین عبوری نگه داشتند. هر چهار نفر را که به شدت مجروح شده بودند، با زحمت از ماشین خارج کردند و به بیمارستان رساندند. محمد ابراهیم در اثر شکستگی کتف سه روز در بیمارستان بستری بود. بعد از آن به بیمارستان شهید نورافشار شمیران تهران منتقل شد. در مدت بستری بودن، نگران احوال مردم بود، بنابراین دوباره به ماهشهر بازگشت و مشغول خدمت شد؛ اما با نامساعد شدن اوضاع جسمانی‌اش، تصمیم گرفت به تهران برگردد. در شب بازگشتش خوابی دید. با پریشانی بیدار شد. نور کم‌رنگ مهتاب به درون اتاق می‌تابید. از پنجره بیرون را نگاه کرد. طیب که پایین تختش خوابیده بود، با عجله چراغ را روشن کرد و گفت:



- آقا چی شده؟ چیزی لازم دارید؟

یک لیوان آب با قرص آرام بخش به دست محمدابراهیم داد. اما او فقط لیوان آب را گرفت و یک نفس سر کشید. طیب نگران به صورت محمدابراهیم نگاه کرد. محمدابراهیم با همان لبخند مهربانش رو به او کرد و گفت:

- «خواب دیدم باران شدیدی می آید و من نگران گنجشکانی شدم که روی درخت حیاطمان بودند. به حیاط رفتم تا برای آن‌ها سرپناهی درست کنم که دیدم همگی مرده‌اند. این را بدان که من دارم می‌روم و دیگر باز نخواهم گشت».

سپس نگاهی به جدول نصب شده روی دیوار انداخت و گفت:

- «منی دونم چقدر کارهای خوب انجام دادم، چقدر ناشایست. همیشه برای این که حساب کتاب خودم رو بدونم روی این جدول ضربدر می کشیدم. می بینی برادر جان؟ حساب نفس چقدر سخته و سنگین!»  
در همین هنگام صدای اذان صبح به گوش رسید. طیب از اتاق بیرون رفت و با یک پارچ آب بازگشت. محمدابراهیم با همان کتف شکسته‌اش به سختی وضو گرفت و نماز خواند. بعد سوره «صف» را که به آن علاقه زیادی داشت قرائت کرد. طیب با بغض در سکوت این صحنه را نگریست. می دید که این مرد با چه آرامشی در حال راز و نیاز با پروردگارش است؛ اما نگرانی از دوباره ندیدن محمد ابراهیم به جانش چنگ انداخته بود. محمدابراهیم غروب آفتاب را بسیار دوست داشت، همیشه این زمان را برای تلاوت قرآن، نماز و دعا انتخاب می کرد و با حضور قلب به راز و نیاز با خدای خویش می پرداخت، اما این بار در طلوع آفتاب بود. به یاد اولین دیدارش با محمدابراهیم در ساختمان شهرداری ماهشهر افتاد. از همان ابتدا مجذوب اخلاق و رفتار بزرگ‌منشانه‌اش شده بود و تا این لحظه که می دانست دیگر بازگشتی برای دوست و رفیقش نیست، هیچ‌گاه از او جدا نشده بود. نگران مردمی بود که دوستش داشتند، مخصوصاً جنگ‌زدگان که با دیدن او، به یکدیگر نشانش می دادند و با اشتیاق به طرفش می دویدند و می گفتند:

-شهردار خوبو اومد!

آن قدر بزرگوار بود که هیچ منشی و دفترداری نداشت. همیشه در اتاقش به روی مردم باز بود. قرآن را به زیبایی قرائت می کرد. چنان استعدادی در ترجمه و تفسیر قرآن داشت، که شنونده را مجذوب خود می کرد.

هر بار نزد خانواده‌اش به تهران می آمد و از او می خواستند چند روزی بیشتر بماند، می گفت:

- «تا کربلا نروم به تهران نمی آیم. ما برای فتح کربلا و دیدار مرقد حسین (ع) به آنجا رفته ایم...»

اکنون «شهردار خوبو» پس از سیزده روز اقامت در ماهشهر و رسیدگی به کارهای عقب‌افتاده‌اش قصد رفتن داشت. از این لحظه به بعد بود که دست سرنوشت او را از این شهر جدا می‌کرد. بعد از قرائت قرآن با کمک طیب روی تختش دراز کشید و چشمانش را به آرامی بست. صبح زود از تمام دوستانش خداحافظی کرد. همه دریافته بودند که این آخرین دیدارشان است و او خودش را برای سفری بی‌بازگشت آماده می‌کرد.

محمدابراهیم به همراه طیب، جعفر امیری، سید قاسم یوسفی و مشتاق قنوتی به فرودگاه ماهشهر رفت. در فرودگاه به آن‌ها سفارش می‌کرد که در نبودش به کارهای مردم رسیدگی کنند و از سلامتی مجید و جاسم بی‌خبرش نگذارند. زمان پرواز اعلام شد و دوستان همراه در وداعی سخت از هم جدا شدند. سوار هواپیما شد، از پنجره همچنان چشمان نگران‌ش را به شهر محروم و جنگ‌زده دوخته بود. به این می‌اندیشید که در نبودش چه بر سر این مردم خواهد آمد.

وقتی به تهران رسیدند، از فرودگاه مستقیم به منزل رفت. اما بعد از پنج روز حالش به وخامت گرایید و در بیمارستان لبافی‌نژاد بستری شد. بسیار درد داشت، اوضاع قلب و ریه‌اش وخیم شده بود. پزشکان تصمیم گرفتند او را برای معالجه به آلمان بفرستند. به همین دلیل در نوزدهم اسفندماه سال ۱۳۶۰ عازم فرودگاه شد، اما چون تجهیزات پزشکی و دستگاه تنفسی برای حمل بیمار نبود، به بیمارستان برگردانده شد و دوباره اوضاع جسمانی‌اش رو به وخامت گذاشت. فردای آن روز خانواده‌اش برای عیادت محمدابراهیم آمدند. در راهرو بیمارستان یکی از بیماران زن که مبتلا به سرطان سینه بود، نزد همسر محمدابراهیم رفت و گفت:

- حاج خانم! دیشب خواب دیدم دکتری آمده و من به او گفتم: آقا، اینجا یه جوونی است که بیشتر از همه درد می‌کشد! دکتر به من گفت که به خاطر همان جوون (محمد ابراهیم) آمده‌ام و بیمار شما را مورد توجه قرار داد.

همسر محمد ابراهیم تشکر کرد و با عجله به اتاق محمد ابراهیم رفت. او را کاملاً سالم و سرحال روی تخت دید. با دیدنش خوشحال شد.

یکی از دوستان صمیمی محمد ابراهیم به نام آقای نیکومنش که به‌عنوان همراه در بیمارستان کنارش مانده بود، با هیجان گفت:

- شب بود. فقط من و محمدابراهیم بیدار بودیم. چشمم به آقایی افتاد که جلوی در اتاق ایستاده بود. گفت: آقای احمدپور! گفتم: بله، بفرمایید! محمدابراهیم سرش را از روی میز بلند کرد و سلام کرد. آقا جلوتر آمد. کنار تخت ایستاد و گفت: آب زمزم آورده‌ام. بخورید ان‌شاءالله خوب شوید! محمدابراهیم گفت: برای بیماران اسلام دعا کنید! ایشان برای همه بیماران دعا کرد. آقا از من قاشق خواست. برایش آوردم. سپس از

داخل یک شیشه کوچک مقداری آب داخل قاشق ریخت و به محمدابراهیم خوراند. آقا مجدداً دعا کرد و رفت. اندکی گذشت و من به فکر فرو رفتم که این آقا چه کسی بود؟ این وقت شب در این بیمارستان چه می‌کرد؟ دنبالش داخل اتاق، راهرو، راه‌پله‌ها و همه جا را گشتم. از بالکن حیاط را نگاه کردم، کسی را ندیدم که خارج شود. نگهبان داخل کیوسک خواب بود. به اتاق برگشتم. محمدابراهیم در خوابی عمیق فرو رفته بود و از دردهای ساعتی قبل خبری نبود. مدام از خودم می‌پرسیدم این آقا که بود؟

محمدابراهیم رو به همسرش کرد و گفت:

- هر کسی در طول زندگی‌اش امام زمان خود را نبیند، هنگام مرگ او را حتماً خواهد دید. آن دکتر کسی نبود غیر از امام زمان (عج).

با شنیدن این سخنان، اشک از چشمان همسر محمدابراهیم جاری شد.

زمان رفتن به آلمان محمدابراهیم به همسرش گفته بود: «آرزو دارم که در ایران جراحی شوم و هنگامی که جراح با تیغ بدنم را برش می‌دهد، «بسم الله الرحمن الرحيم» بگوید.

در آلمان به آخرین آرزویش رسیده بود. پزشک شیعه لبنانی حین جراحی‌اش «بسم الله الرحمن الرحيم» گفته بود.

عاقبت شهردار خوبوی ماهشهر، پس از تحمل درد و رنج فراوان، در ۲۷ سالگی در کشور آلمان به شهادت رسید. پدر بزرگ محمدابراهیم که به او علاقه فراوان داشت، در هفتمین شب شهادت او، در اثر سکنه قلبی از دنیا رفت.

پدر محمدابراهیم می‌گفت:

- من پدر و برادر نداشتم. محمدابراهیم پدر، برادر و پسر من بود.



## روستازاده‌ای اصیل<sup>۱</sup>

خورشید آرام آرام دامن طلایی خود را از میان افق سرخ‌فام کویر جمع می‌کرد تا جای خود را به چادرشب پر ستاره دهد. صدای زنگوله گوسفندان که در میان هی هی چوپان از پیچ و خم کوچه‌های خاکی بجزستان عبور می‌کردند، به گوش می‌رسید. قبر پس از سپردن گوسفندان به صاحبانشان، به طرف خانه‌شان که در انتهای روستا قرار داشت، به راه افتاد. با هر قدمش به ستارگانی که آرام آرام در آسمان نیمه‌تاریک آشکار می‌شدند، نگاهی می‌انداخت. به مقابل درب خانه رسید و کوبه در را کوبید. ننه معصومه در حال ریختن خاشاک درون تنور بود که دود غلیظی به هوا برخاست و به چشمانش رفت. با گوشه چارقش اشک چشمانش را پاک کرد و برای باز کردن در از جا برخاست. مانند همیشه منتظر آمدن تنها پسرش بود. پسری که بعد از به دنیا آمدن چند فرزند مُرده که بر اثر ابتلا به آبله از دنیا رفته بودند، متولد شده بود و برای زنده ماندنش نذر قبر، غلام حضرت علی (ع) کرده بودند و برای همین نامش را قبر گذاشتند.

قبر با دیدن چهره مهربان ننه سلام کرد و با محبت دستان او را بوسید و داخل حیاط شد. روی اولین پله سکو نشست و عرق پیشانی‌اش را با آستین پاک کرد و به ننه که در حال خمیر گرفتن نان بود، نگاه کرد. با شنیدن صدای اذان از جا برخاست و به طرف چاه آب گوشه حیاط رفت، با دلو مقداری آب کشید، وضو گرفت، وارد اتاق شد و به نماز ایستاد.

بعد از صرف شام، رختخواب و کتابش را برداشت و به پشت بام رفت. در بستر آرامید و در نور مهتاب که کویر را روشن کرده بود، مشغول خواندن کتاب شد. اما ذهنش جای دیگر در تشویش ماندن و رفتن بود. تمام دنیای او روستای زادگاهش بود که هم دوران کودکی‌اش را در آن گذرانده بود و هم پدر و مادرش آنجا زندگی می‌کردند که جدایی از آن‌ها برای او بسیار سخت بود. از طرف دیگر دنیای جدیدی را پیش رو داشت که باید آن را می‌دید و تجربیات جدیدی را می‌آموخت. شب‌های کویر سوز عجیبی داشت. لحاف را تا زیر چانه‌اش بالا کشید. باید تصمیم خود را می‌گرفت و به نتیجه می‌رسید. می‌دانست بیرون از بجزستان دنیایی وجود دارد که هر روز به رنگی درمی‌آید. در این افکار بود که کم‌کم چشمانش سنگین شد و به خواب رفت.

صبح زود از خواب برخاست و بعد از جمع کردن رختخوابش، از پشت بام پایین آمد. به ننه که با سطل پر از شیر از آغل بیرون می‌آمد، سلامی داد و برای شستن دست و صورتش به طرف چاه آب رفت. از سطل پر ممتی آب روی صورتش پاشید. خنکای آب، خواب را از چشمانش شست و سرحالش کرد. وقتی داخل اتاق شد، ننه یک لیوان شیر داغ تازه را به دست قنبر داد و گفت:

- ننه بلا گردونت! بیا این شیر رو بخور تا گرم بشی.

قنبر با مهربانی لیوان شیر را از دستش گرفت. در اتاق دیگر، آقاجان و خواهران قنبر کنار سفره صبحانه نشسته بودند. آقاجان با مهربانی گفت:

- ننه قنبر! کجایی؟

ننه، چند نان تازه را از پارچه کنار سفره بیرون آورد و مقابل آن‌ها گذاشت و گفت:

- چقدر عجول هستی آقا جان! الان چاشت شما رو میدم.

کنار سماور زغالی نشست و برای اعضای خانواده جای تازه دم ریخت و بعد خودش مشغول خوردن صبحانه شد. ننه که یک لیوان چای شیرین را در کنار نان و پنیر و کره محلی مقابل قنبر گذاشته بود، با تعجب به چهره متفکر او که به استکان چای زل زده بود، نگاه کرد. قنبر برخاست و بقچه و چوبدستی‌اش را برداشت تا بیرون برود. ننه باعجله لقمه‌ای نان و پنیر گرفت، به دنبال قنبر دوید، با صدای بلند او را صدا زد و گفت:

- ننه جان، قنبر! بیا به لقمه نون و پنیر با خودت ببر تا گرسنه‌ات نشه.

قنبر لقمه نان را گرفت، در بقچه گذاشت و از خانه بیرون رفت. صدای پارس سگ‌های ولگرد از دور به گوش می‌رسید. پس از طی مسافتی به روستا رسید و گوسفندان را از خانه‌های روستایان تحویل گرفت، سپس گله را به طرف دامنه‌های سرسبز سیاهکوه برد. صدای بع بع گوسفندان دشت را پر کرده بود. بعد از ساعاتی به مرتعی مناسب رسیدند و گوسفندان مشغول چرا شدند. قنبر در سکوت خود دنیایی از ناگفته‌ها داشت. پریشان به اطراف نگاهی انداخت و روی یک تخته‌سنگ بزرگ مشرف به دره سرسبز نشست. سپس نی لبکش را از جیبش بیرون آورد و در آن دمید. با هر ناله نی لبکش، با خود می‌اندیشید که آیا فرصتی دیگر باز خواهد یافت تا دوباره به این آرامش روزهای شیرینی که در زادگاهش سپری می‌کند بازگردد؟ آیا می‌تواند دوباره برای گوسفندانش نی لبکش بزند؟ برای این سؤال‌ها پاسخی نداشت. برای پراکندن افکار پریشان، کتابش را از بقچه‌اش بیرون آورد و مشغول مطالعه شد.

هنگام غروب و پس از بازگشت قنبر به خانه، ننه متوجه سکوت فرزندش شده بود، اما برای این که نگرانی خود را نشان ندهد، چیزی نمی‌گفت. ربابه با آمدن قنبر روبالشی را که در حال گلدوزی آن بود، کنار گذاشت و به حیاط رفت و به او سلام کرد. قنبر پاسخش را داد، روی سکو نشست و به ننه که در حال بافتن

قالی بود، نگریست. در همین حال آقاجان با تلی از خاشاک وارد شد. قنبر به احترامش بلند شد و سلام کرد. پدر، خاشاک را روی زمین گذاشت و از کوزه‌ای که کنار سکو قرار داشت، مقداری آب درون پیاله ریخت و نوشید. بعد زیر لب زمزمه کرد:

- سلام بر حسین (ع)

پس از آن رو به ننه کرد و گفت:

- ننه قنبر! برای تنورت خاشاک آوردم.

ننه نگاهی به او کرد و گفت:

- خدا خیرت بده آقا!

سر سفره شام قنبر سکوت کرده بود. پدر و مادر و خواهرانش نگاهی به هم انداختند و به خوردن شام مشغول شدند. بعد از جمع کردن سفره، ربابه چند استکان چای آورد و در سکوت به دوختن رو بالشی مشغول شد. ننه برای شکستن سکوت، قربان صدقه قنبر رفت. پدر نگاهش را از پسرش گرفت و به تک درخت کوچک حیاط خیره ماند. چند پشه دور نور اندک فانوس آویخته روی دیوار می‌چرخیدند. شب عجیبی بود. گاهی صدای پارس سگ ولگردی از میان کوچه‌های آبادی و صدای جیرجیرک‌ها سکوت خانه را می‌شکست. گویی اهل خانه روزه سکوت گرفته بودند و هر کدام منتظر بود تا دیگری سکوت را بشکند. سرانجام قنبر سرش را بالا گرفت، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- ننه جان! من دو روز دیگه باید برم تهران.

ننه معصومه از تعجب چشمانش گرد شد، در همان حالت نشسته به سویش چرخید و گفت:

- خیر باشه ننه!

- برای ثبت‌نام دانشگاه به تهران میرم.

ننه با گوشه لچک گل‌گلی‌اش اشکش را پاک کرد، رو به او کرد و گفت:

- ننه بلا گردونت، چرا زودتر نگفتی؟

- من بیشتر نگران شما و آقاجان هستم. اگر من برم شماها چه کار می‌کنید؟

ربابه نزدیک ننه شد و به زحمت بغضش را فرو خورد. فاطمه با قندان پر از قند وارد اتاق شد و کنار قنبر نشست. آقاجان استکان چایش را روی زمین گذاشت و گفت:

- پسرم برو خدا به همراهت. من از تو راضی‌ام، خدا هم از تو راضی باشه.

سپس از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. ربابه، فاطمه و ننه می‌دانستند که آقاجان چه قدر به قنبر علاقه دارد، اما اکنون مقطعی از زندگی این جوان بود که باید به دنبال سرنوشت خود می‌رفت.

بالاخره روز رفتن فرا رسید. قنبر با یک ساک کوچک و چند کتاب از خانه بیرون آمد. نه، منقل اسپند را دور سر او می‌چرخاند و زیر لب زمزمه می‌کرد. آقاجان و ربابه و فاطمه او را در آغوش گرفتند. قنبر کتاب‌ها را به خواهرانش داد و گفت:

- این کتاب‌ها رو بخونید و به تمام دختران روستا هم خواندن و نوشتن یاد بدید.

ننه دست او را گرفت و اشک ریخت. قنبر بعد از خداحافظی به راه افتاد. زمانی به نزدیک جاده رسید که نور کم‌جان خورشید، افق را سرخ کرده بود. چند دقیقه به انتظار یکی از اقوامش که راننده کامیون بود، ایستاد تا او از راه رسید و با هم به سوی تهران که حتی نامش برای قنبر غریب بود، به راه افتادند. راهی طولانی در پیش داشتند. قنبر در تاریکی شب در جاده پر پیچ و خم کویر به سرنوشت نامعلومش فکر می‌کرد. به زمانی می‌اندیشید که گله را به صحرا می‌برد. به خانواده‌ای که تنها امیدشان بود. به آرزوهایی که ننه معصومه و آقاجان برای او در سر داشتند. به خواهرانش که معصومیتشان به زلالی آب بود و روحشان در برابر انعکاس آفتاب کویر چونان نگینی می‌درخشید. قنبر که در گناباد دیپلم گرفته بود، بعد از شرکت در کنکور، در رشته جغرافیای دانشگاه تربیت معلم تهران پذیرفته شد و اکنون داشت برای ثبت‌نام به تهران می‌رفت. با این افکار چشمانش گرم شد و به خواب رفت. صبح زود دستی شانه‌های نحیفش را تکان داد و گفت:

- پاشو داداش قنبر! رسیدیم.

چشمانش را گشود و نگاهی به اطراف انداخت. هنوز باورش نشده بود که از زادگاهش دل کنده و به شهر هزار رنگ وارد شده است. ساک کوچکش را برداشت و بعد از تشکر از راننده، پارسان پارسان راه دانشگاه را در پیش گرفت. با نمایان شدن نرده‌های آبی‌رنگ دانشگاه که گویی از ورودش به دنیای جدید خبر می‌دادند، قلبش به تپش افتاد. برای لحظاتی مردد در جای خود ایستاد. دسته ساکش را در میان انگشتانش فشرد. تردید به جانش چنگ انداخته بود. می‌توانست برگردد و با همان مدرک دیپلم فارغ از هیاهوی دنیای مدرن روزگارش را در روستا بگذراند. اما بر خود مسلط شد و گام‌هایش را محکم‌تر برداشت. خود را مقابل درب آهنی بزرگی دید که آن سویش راهی باریک در امتداد ردیفی از درختان کاج دیده می‌شد. گویی برایش یک راه طولانی باز شده بود تا خود را بشناسد. سراغ واحد ثبت‌نام را گرفت و او را به طرف اتاق کوچک گوشه حیاط هدایت کردند. از داخل ساکش مدارک مورد نیاز برای ثبت‌نام را بیرون آورد و در صف ایستاد. چند دانشجوی دختر و پسر مقابل یک پنجره کوچک ایستاده بودند. شخصی سرش را از پنجره بیرون آورد و با صدای بلند گفت:

- قانون دانشگاه اینه که دختران با حجاب رو ثبت‌نام نکنیم.



قبر سرش را با تعجب به اطراف چرخاند. دو نفر از دختران حجاب داشتند. به حالت اعتراض گفت:

- این چه وضعیه؟ این چی میگه؟

یکی از دانشجویان دست قبر را گرفت و گفت:

- هیچی نگوا! اگه اعتراض کنی سر و کارت با گارد و زندان و شکنجه است.

قبر لرزشی را در وجودش احساس کرد، اما نمی‌دانست از خشم است یا از سوز سرد پاییزی.

اوایل مهرماه سال ۱۳۵۶ بود. قبر از شرایط به وجود آمده، بسیار شکایت داشت. بعد از ثبت‌نام، برای آشنایی با محیط دانشگاه به راه افتاد. از همان ابتدا احساس می‌کرد یک جفت چشم در کمین اوست و هر جا که می‌رود او را دنبال می‌کند. سریع برگشت و با چشمان تیزبینش صاحب چشم‌ها را دید که در پس یک درخت کاج پنهان شده بود. به طرف او دوید اما او از پشت درخت خیز برداشت و در میان انبوه گیاهان باغچه ناپدید شد. قبر نگران از دانشگاه بیرون آمد و آدرس به دست به طرف خوابگاه به راه افتاد. بعد از گذشتن از خیابان روبه‌روی دانشگاه، وارد یک فرعی شد. آدرس را نگاه کرد. دست چپ نام کوچی را دید و تا انتهای آن رفت. مقابل یک ساختمان پنج طبقه که درب آن شیشه‌ای بود، ایستاد. دوباره احساس کرد تحت تعقیب است. سرکویه را نگاه کرد. هیچ خبری نبود. فقط چند کودک در حال بازی در کنار مادرشان، یک دوره‌گرد با چرخ دستی و یک عابر را دید. بعد از اطمینان خاطر داخل ساختمان شد. نگهبان خوابگاه پشت پیشخوان نشسته و به تلویزیون چهارده اینچ سیاه و سفید زل زده بود. با ورود قبر از جایش برخاست و نامش را پرسید، سپس به لیست روی میز نگاه کرد و بعد از اطمینان از دانشجوی بودن او، شماره اتاقش را به او گفت. قبر حیران به ساختمان و طبقاتی که دارای چندین اتاق در راهروهای طولانی بودند، نگاه کرد. از پله‌ها بالا رفت و مقابل اتاق ایستاد. در زد اما هیچ صدایی نشنید. آرام دستگیره را فشار داد و در را باز کرد. کسی داخل اتاق نبود. به اطراف نگاه کرد. پنج تختخواب دور تا دور اتاق چیده شده بود. ساکش را روی زمین گذاشت و برای دقایقی روی یکی از تختخواب‌ها دراز کشید و به سقف اتاق که نیمی از گچ آن فرو ریخته و نیم دیگر آن را دود گرفته بود، زل زد. لحظه‌ای خانواده‌اش از مقابل چشمانش دور نمی‌شدند. در همین حین در باز شد و چهار نفر در حالی که با صدای بلند می‌خندیدند، وارد اتاق شدند. با دیدن دانشجوی جدید سکوت کردند و با تعجب به او نگاه کردند. قبر هراسان روی تخت نشست. یکی از آن‌ها جلو آمد و با لبخند دست روی شانه قبر گذاشت و گفت:

- سلام! دانشجوی جدید هستی؟

قبر با حجب و حیای روستایی‌اش سرش را پایین انداخت و گفت:

- بله! از بجستان گناباد اومدم.

- بجستان کجاست؟

- استان خراسان

- چقدر خوب! من جلیل غمامی ام.

دستش را دراز کرد و با او دست داد. بچه‌ها یکی یکی خود را معرفی کردند.

- عبدالله هستم.

- علیرضا زارع شاه‌آبادی

- علی یگانه

قبر نیم‌نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت:

- قبر آقایی هستم. دانشجوی ترم اول جغرافیا.

بچه‌ها کنار او نشستند و سعی کردند برای او یک محیط شاد و صمیمی ایجاد کنند تا احساس غریبی نکند. همه آن‌ها چنین روزی را گذرانده بودند و شرایط قبر را خوب درک می‌کردند. از آن روز به بعد میان آنان رابطه‌ی دوستانه‌ای برقرار شد. قبر بسیار کم حرف بود، اما سعی می‌کرد با دوستانش همراه باشد. چند هفته از آغاز سال تحصیلی گذشت و قبر خود را با شرایط جدید وفق داد، اما همچنان دلتنگ بود. دلتنگ کوچه‌پس‌کوچه‌های بجستان، صدای بع بع گوسفندان، و عطر نان ننه معصومه که هر غروب مشام رهگذران را نوازش می‌کرد.

پس از چند روز دوباره احساس کرد کسی در تعقیبش است. حس ناخوشایندی به او دست داد. عزمش را جزم کرد تا تعقیب‌کننده را شناسایی کند. یکی از روزها در سالن غذاخوری دانشگاه نشسته و در حال خوردن غذا بود، اما با احتیاط و زیر چشمی اطراف را می‌نگریست تا تعقیب‌کننده را به دام بیندازد. ناگهان سایه سنگینی را پشت سرش احساس کرد. بی‌درنگ از روی صندلی بلند شد و محکم یقه‌اش را گرفت. جوانی بود با قد متوسط، چشمانی روشن و پوستی سفید. قبر او را محکم روی صندلی نشانده. از صدای به هم خوردن صندلی‌های فلزی توجه چند دانشجو به سمت آن‌ها جلب شد. جوان سعی کرد از جایش بلند شود و خود را رها کند، اما قبر مچ دستش را محکم گرفت و او را وادار به نشستن کرد. قبر چند بار علت تعقیبش را پرسید، اما جوان پاسخی نداد. قبر برایش یک لیوان آب ریخت و گفت:

- تو کی هستی و چرا من رو تعقیب می‌کنی؟

جوان در حالی که متعجب از برخورد قبر به صورت او می‌نگریست، لیوان آب را گرفت و سر کشید.

بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- من یدالله هستم، دانشجوی رشته جغرافیا.

قنبر ظرف غذایش را به سویی کشید، سرش را نزدیک یدالله برد، مچ دستش را محکم تر فشار داد و گفت:

- بگو چرا من رو تعقیب می کنی؟

جوان به صورت قنبر خیره شد و گفت:

- بعد از ظهر بیا نمازخونه پشت سالن هفدهم دی تا برات توضیح بدم.

در یک چشم برهم زدن مچ دستش را از میان پنجه محکم قنبر رها کرد و از غذاخوری بیرون رفت. قنبر متعجب از سرعت عمل او به دست خالی اش که تا دقایقی قبل مچ دست یدالله را گرفته و به همان حال باقی مانده بود نگرست. با بی میلی سینی غذای سرد شده را مقابلش کشید. چند لقمه‌ای خورد و از سلف خارج شد و به طرف مسیر کاج دانشگاه به راه افتاد. چند میوه کاج روی زمین افتاده بود. با پا آن‌ها را به سمتی پرتاب کرد و روی یکی از نیمکت‌ها نشست و به ساختمان دانشگاه خیره ماند. باز هم در تردید میان رفتن و ماندن گرفتار شده بود. از سویی بسیار کنجکاو بود که یدالله را ببیند و علت این تعقیب را بداند و از سوی دیگر ترسی ناشناخته قلبش را می‌فشرد. در عین حال، حس اعتماد ناشناخته‌ای به یدالله پیدا کرده بود. بالاخره تصمیمش را گرفت و به سمت نمازخانه به راه افتاد. نمازخانه اتاق کوچکی بود که در طبقه دوم ساختمان قدیمی آجری، پشت آزمایشگاه فیزیک و سالن هفدهم دی قرار داشت. یک موکت، چند مهر و تسبیح، یک میز و صندلی و یک قفسه فلزی کتاب تمام اثاثیه نمازخانه را تشکیل می‌داد. قسمت نمازگزاران زن و مرد هم با پرده‌ای از هم جدا شده بود. قنبر با تردید وارد شد. یدالله با دیدن او در گوش یکی از دانشجویان پیچ پیچ کرد. آن‌ها نگاهی به قنبر انداختند و با اشاره سر او را دعوت به نشستن کردند. قنبر آرام جلو رفت و پیش آن‌ها نشست. سه نفر دیگر نیز نمازشان را تمام کردند و کنارشان نشستند. یدالله گفت:

- آقای سیدنژاد این همون دانشجوی جدیدی که راجع بهش باهاتون صحبت کردم.

تمام سرها به سمت او برگشت. قنبر خودش را جمع و جور کرد. طاق‌نگاه‌های سنگین و کنجکاو آن‌ها را نداشت. آقای سیدنژاد با چهره‌ای بشاش به قنبر خوش آمد گفت. یدالله شروع به معرفی بچه‌ها کرد و گفت: - کاظم دانشجوی رشته تربیت بدنی، فواد دانشجوی رشته ریاضی، محمد سلیمانی دانشجوی رشته جغرافیا، سید محمدعلی سیدنژاد دانشجوی رشته ریاضی، من هم معرف حضور هستم.

سپس آقای سیدنژاد کنار قنبر نشست و اهداف و خط مشی انجمن را برایش تشریح کرد و از او برای شرکت در جلسات «بچه مسلمان‌ها» دعوت کرد. قنبر از آن‌ها تشکر کرد و گفت:

- اگر اجازه بدهید من اول فکر کنم، بعد جوابتان را بدهم.

یدالله چهار زانو نشست و گفت:

- از موقع ثبت نام در تعقیبت بودم. بعد از تأیید، برای تحقیق از محل زندگی ات از طرف انجمن به بجستان رفتم و با پدرت که یک انسان شریف و زحمتکش بود، صحبت کردم و بعد به دوستان اطلاع دادم که با عضویت تو در گروه موافقت کنند. امروز در سالن غذاخوری خواستم بهت بگم که یقه ام را محکم گرفتی! همگی با صدای بلند خندیدند، قنبر هم برای این که از یدالله دلجویی کند دوباره میچ دست او را گرفت و محکم فشرد که فریادش به هوا برخاست و گفت:

- آی! آی! .... دستم ... دستم ... شکست.

جلسه نمازخانه تمام شد. دوباره قنبر با دنیایی از علامت سؤال روبه رو شد که پاسخی برای آن‌ها نداشت. در آن زمان جریان‌های فکری مختلفی در دانشگاه فعالیت می‌کردند. گروه‌های چپ شامل حزب توده، فدایی اکثریت، فدایی اقلیت (پیشگام) و رنجبران می‌شدند. گروه انجمن اسلامی از فعالان اقلیت مذهبی بودند و جلسات آن‌ها به طور مخفیانه در نمازخانه یا در خانه یکی از اعضا برگزار می‌شد. تمام گروه‌ها سعی می‌کردند با راه انداختن جلسات متعدد و تبلیغات وسیع، دانشجویان را به سمت خود جذب کنند. افراد نفوذی در همه جای دانشگاه و حتی در انجمن اسلامی حضور داشتند، به همین دلیل اعضای اصلی انجمن در جذب نیروهای جدید بسیار احتیاط می‌کردند.

قنبر هنوز در شک و تردید بود. یکی از دانشجویان دختر به نام افخم میرزایی از اعضای سازمان مجاهدین که حافظ چهار جزء قرآن بود، سعی کرد روی قنبر تأثیر بگذارد، اما روحیه درویش مسلکی او باعث شد که بر اعتقاد راسخ خود پایبند بماند و عقاید آن‌ها را قبول نکند. فعالان انجمن اسلامی که از آیت اله خمینی تبعیت می‌کردند، روز قیام پانزده خرداد را تعطیل می‌کردند و اعتصاب به راه می‌انداختند. در مقابل، دانشجویان چپ، چریک‌های اقلیت، چریک‌های اکثریت و کارگر، روز شانزدهم آذر را تعطیل عمومی اعلام می‌کردند و محیط دانشگاه را به اغتشاش می‌کشاندند.

قنبر بیشتر اوقاتش را در نمازخانه می‌گذراند و همیشه در صف اول یا دوم نماز جماعت حضور داشت و گاهی به محمدحسین فاضلی به‌عنوان پیش‌نماز اقتدا می‌کرد. در این میان مهدی ثامنی از اعضای ثابت و مبارز انجمن، پیشنهاد برگزاری گردش‌های علمی را داد که زمینه مناسبی برای شناخت بیشتر و ایجاد ارتباط نزدیک بین استادان و دانشجویان بود که با استقبال روبه‌رو شد. قنبر تصمیم خود را برای همکاری با انجمن اسلامی گرفت و در تمام برنامه‌های فرهنگی از جمله برگزاری اردوی کوهنوردی حضور مستمر داشت. بچه‌های گروه هفته‌ای یک بار اردوی کوهنوردی به مقصد کوه‌های پلنگ چال و توچال را داشتند. اکنون قنبر از آشفتنگی فکری و ذهنی رها شده و با خیالی آسوده در تمام جلسات انجمن شرکت می‌کرد و از آنجا بود که مبارزات او علیه رژیم شاهنشاهی آغاز شد.

قبر به همراه یکی از دوستانش به نام محمد در خوابگاه نشسته و درباره نحوه برگزاری انتخابات نماینده دانشجویان برای صندوق رفاه دانشگاه صحبت می‌کردند. محمد با لبخند رو به او کرد و گفت:

- نظرت چیه برای موفقیت در انتخابات و جذب بیشتر آراء دانشجویان، فعالیت‌های نماینده قبلی رو کم‌رنگ جلوه بدیم؟ این طوری می‌تونیم رأی بیاریم و موفق بشیم.

قبر ناراحت شد و گفت:

- من با این طرز فکر مخالفم. چرا باید فعالیت‌های او را کم‌رنگ جلوه بدیم؟

محمد از سخنان نسنجیده‌اش شرمگین شد و در دل به قبر که او را متوجه اشتباهش کرده بود، احسنت گفت و دست یکدیگر را فشردند.

در ماه‌های نخستین پیروزی انقلاب، زمزمه‌هایی در مورد مداخله جاسوسی آمریکا در امور ایران با مرکزیت سفارت آمریکا شنیده می‌شد. گروهی از دانشجویان از جمله قبر که بعدها با عنوان "دانشجویان پیرو خط امام" نامیده شدند، از دیوارهای سفارت بالا رفتند و جمعی از کارمندان آنجا را به گروگان گرفتند و از دولت آمریکا درخواست کردند تا عناصر اصلی جاسوسی را تحویل ایران دهد. پس از پایان یافتن غائله همه به دیدار امام خمینی رفتند و ایشان به هر کدام از آن‌ها به یادگار یک اسکناس بیست تومانی دادند که این اسکناس تا لحظه شهادت همراه قبر بود و بعد از او ربابه آن را به یادگار نگه داشت.

یک هفته قبل از انقلاب فرهنگی یعنی در اواخر فروردین سال ۱۳۵۹، یک اردوی کوهنوردی فرهنگی، تفریحی برای صعود به ارتفاعات پر از برف اطراف سمنان از طرف انجمن برگزار شد تا اعضا آمادگی جسمانی بیشتری پیدا کنند. هوا در آن وقت سال همچنان سرد بود و برف زیادی روی قله وجود داشت. محمد و قبر در طول مسیر با یکدیگر راه می‌رفتند. قبر رو به محمد کرد و گفت:

- محمد! آرزوهات چیه؟

محمد در حالی که کوله پشتی‌اش را جابه‌جا می‌کرد، گفت:

- یه تعداد از آرزوهای من تقدیر الهی است و همیشه کاری کرد. آرزوی تو چیه؟ نمی‌خواهی ازدواج کنی؟

- نه، وضعیت خانواده‌ام طوری هست که همیشه ازدواج کرد. در ثانی کی می‌خواد زنده بمونه؟ معلوم نیست بعدها چه اتفاقی بیفته.

با گفتن این جمله بر سرعت گام‌هایش افزود و از محمد دور شد. دوستش مردد به رد پاهایی که در امتداد مسیر راه رفتن قنبر روی برف‌ها به وجود آمده بود، خیره ماند و در آن هوای برفی احساس گرمای شدیدی کرد.

در اردیبهشت سال ۱۳۵۹ بحث‌هایی مبنی بر پاکسازی محیط دانشگاه از عناصر وابسته به نظام شاهنشاهی و گروه‌های برانداز و ضد انقلاب مطرح شد و به دنبال آن انقلاب فرهنگی صورت گرفت که به تعطیلی دانشگاه‌ها منجر شد. در این مدت دفتر انجمن، فعالیت‌های فرهنگی و اعتقادی خود را بیشتر کرد و به همین منظور دفتری به نام "جذب نیرو" در خیابان بهار تاسیس کرد که ابتدا اداره آن به عهده آقای تاجیک بود و بعدها آقای محمد سلیمانی جانشین او شد. قنبر هم به عنوان مسئول بخش فرهنگی به فعالیت مشغول شد.

در شهریور ماه همان سال، صدای غرش تانک‌ها و شلیک خمپاره نیروهای بعث عراق از جانب خوزستان به گوش رسید. در این زمان قنبر دیگر نمی‌توانست در دانشگاه بماند. از محمد درخواست کرد که نامه‌ای برای معرفی او به پادگان امام حسین (ع) برای گذراندن دوره‌های نظامی صادر کند. محمد به خاطر علاقه‌ای که به قنبر داشت و او را مانند برادر خود می‌دانست از او خواست که در دانشگاه بماند و پس از اتمام درشش به جبهه برود، اما او نپذیرفت و گفت:

- محمد جان، من دیگه نمی‌تونم تو دانشگاه بمونم. باید برم.

قنبر معرفی نامه را از محمد گرفت و بعد از طی کردن دوره نظامی، به عنوان مسئول بخش فرهنگی پادگان منصوب شد و به انتشار اعلامیه علیه بنی صدر پرداخت و از سخنرانان متعددی برای سخنرانی در موضوعات مختلف دعوت کرد تا با محور افشای چهره لیبرالیسم و طرز تفکر ملی‌گرایی و بنی‌صدر صحبت کنند. در آن زمان بنی‌صدر علاوه بر ریاست جمهوری، فرماندهی کل قوا را نیز بر عهده داشت و به کمک آمریکایی‌ها، تبلیغات وسیعی علیه نیروهای پیرو خط امام به راه انداخت که تنگناهایی برای سپاه فراهم کرد و پس از مدتی نالایقی خود را نشان داد.

بعدها قنبر تصمیم گرفت زیر نظر امام جمعه بجنستان (که به واسطه خود قنبر از طرف دفتر امام خمینی به امامت جمعه بجنستان منصوب شده بود) به بخش فرهنگی جهاد سازندگی برود. به این ترتیب بود که اولین انجمن اسلامی بجنستان تأسیس شد. برای آگاهی مردم از اقدامات بنی‌صدر، در مسجد بعد از نماز مغرب و عشا اعلامیه‌هایی را پخش کرد. اعلامیه‌ها در قسمت بانوان هم دست به دست شد و ننه معصومه یکی از آن اعلامیه‌ها را به خانه آورد، آن را به ربابه نشان داد و گفت:

- ننه جان بین این کاغذ چیه؟ امروز خانم‌ها سر نماز دست به دست کردند.

ربابه کاغذ را از ننه گرفت و خواند. برایش آشنا بود. اعلامیه را روی دیوار خانه نصب کرد تا همه بخوانند.

قنبر برای اعزام به جبهه به تهران آمد و دیداری هم با دوستانش در انجمن اسلامی داشت. بعد از هر عملیات، بچه‌های گردان هر چهل و پنج روز یک بار برای دیدار با خانواده‌هایشان به مرخصی می‌رفتند، اما قنبر مرخصی‌های خود را به تعویق می‌انداخت و می‌گفت:

- «اینجا به ما بیشتر نیاز دارند. ما می‌خواهیم راه کربلا را باز کنیم و باید زحمت بکشیم تا غذاهایی را که خورده‌ایم بر خود حلال کنیم.»

بعد از چند ماه حضور در جبهه، گروهی از رزمندگان را برای زیارت به مشهد مقدس اعزام کردند که قنبر هم همراه آن‌ها بود. به محض ورود به حرم هر کس به گوشه‌ای رفت و با امامش به راز و نیاز پرداخت. قنبر نیز روبه‌روی ضریح نشسته و چشم به مهربانی‌امام رئوفش دوخته بود. گویی از عمق جاننش آرایش را به نظاره ایستاده بود. قرآن را برداشت، بوسید و روی چشمانش گذاشت و اشک ریخت. آن را باز کرد و آیه‌ای را خواند: «همچون اصحاب کهف به غار پناه می‌بری.» گویی پاسخش را یافته بود. با صدای بلند گریه کرد و سجده شکر به جا آورد. او که در حرم یار بود، غار را چگونه باید می‌یافت؟ از حرم بیرون آمد. گویی جانی تازه یافته بود. از آنچه که داشت باید می‌گذشت تا به او برسد، اما از کدامین راه؟ از هم‌زمانش خداحافظی کرد و برای سرکشی و آخرین دیدار با دوستان و اقوامش به تهران بازگشت.

در وجودش صدایی او را به سمت خود فرا می‌خواند و می‌دانست که دیگر بازگشتی ندارد.

شب قبل از اعزامش همراه با تقی خلوصی برای خداحافظی به منزل یکی از دوستانش به نام حسین قبادی که تازه ازدواج کرده بود، رفتند. قرار بود هر سه نفر به جبهه بروند. بعد از شام، قنبر رو به حسین کرد و گفت:

- آقای قبادی! کمک کنید تا تقی خلوصی ازدواج کنه.

حسین سینی چای را مقابل دوستانش گذاشت. قنبر را از روی میز برداشت و گفت:

- به روی چشم! تقی هر کسی رو بخواد، همین فردا برایش آستین بالا می‌زنم و خواستگاری می‌کنم.

تقی خلوصی سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

صبح زود قبر بدون اطلاع دوستانش راهی منطقه شد. او رفت تا گمشده‌اش را بیابد. شش روز قبل هم به امام جمعهٔ بجنستان تلفن کرده بود، با خانوادهٔ خود خداحافظی کرده بود و از همهٔ دوستان و آشنایان حلالیت گرفته بود. حالا سبکبال بود و به چیزی به غیر از وصل نمی‌اندیشید.

عملیات بیت‌المقدس در اردیبهشت سال ۱۳۶۱ آغاز شد. از هر طرف صدای شلیک خمپاره به گوش می‌رسید. قبر در سنگر نشسته بود و در نور فانوس، آنچه را که در دل داشت روی کاغذ می‌نگاشت:

«دعا کنید پیامی دیگر از او [خدا]، فردا که همپای همسنگرهایم به دشمن می‌تازم و بیست سالگی‌ام را در خناب تفنگم می‌گذارم و قلب دشمن را نشانه می‌گیرم، فقط خدا با من باشد و کمکم کند و سعادت‌ی بزرگ را نصیب کند و گرنه بی او همه‌ام هیچ، حرکتکم سکون، فریادم سکوت و مرگم پوزخند است.»

عکسی از جیش بیرون آورد. عکس سفر مشهد بود که با خانواده‌اش رفته بود. ننه معصومه و آقاجان دست به سینه ایستاده بودند و قبر و خواهرانش مقابل پدر بودند. دلش برای بجنستان، با آن باغ‌های پر از انار که به یاقوت سرخ معروف بودند، به هی هی کردن برای گوسفندان در صحرا، آسمان پر از ستارهٔ کویر، قلب مهربان ننه و نان‌های خوش عطرش، دستان زحمتکش آقاجان و خنده‌های آرام خواهرانش تنگ شده بود. یادش آمد زمانی در یکی از عملیات‌ها به شدت مجروح شده بود و برای استراحت به بجنستان آمده بود، اما برای آن که خانواده نگران نشوند از مجروح شدنش حرفی به آن‌ها نزده بود. با آن که نیاز به استراحت داشت، در بستر نمی‌ماند و خود را کاملاً سرحال نشان می‌داد. یک روز تصمیم گرفت که از خانه بیرون برود. در حالی که برای حفظ تعادل دستش را به دیوار گرفته بود، وارد کوچه شد و آرام آرام از روستا بیرون رفت. ضعف شدیدی داشت. از دور چشمش به خوشه‌های طلایی گندم‌زار افتاد که زیر نور خورشید می‌درخشیدند. فصل برداشت گندم بود. آقاجان و ننه، زیر نور شدید آفتاب، عرق‌ریزان مشغول کار روی زمین کشاورزی بودند. قبر بدون این که خم به ابرو بیاورد پابه‌پای آن‌ها کار کرد. ننه بارها قربان صدقه‌اش رفت و گفت:

- الهی دورت بگردم ننه جان! ان شاء الله دامادیت رو ببینم.

آقاجان در حالی که عرق پیشانی‌اش را با دستار سپید رنگش پاک می‌کرد، لبخندی مهربانانه زد و گفت:

- برای قبرم عروسی می‌گیرم که در بجنستان زبازند همه باشد.

قبر به نشانهٔ محبت، به یک لبخند بسنده کرد، اما او برای خود عالمی دیگر ساخته بود. پدر خوشه‌های

گندم را دسته کرد و روی هم گذاشت و گفت:



- خانه‌ای برات می‌سازم که عروسم در آن راحت باشد.

قنبر با خود زمزمه کرد و گفت:

- من خانه‌ای خریده‌ام که دو متر بیشتر نیست.

آقاجان دوباره حرفهایش را تکرار کرد و خندید. ننه معصومه خسته روی زمین نشست و به چهره‌ی رنگ پریده‌ی پسرش نگریست. قلبش لرزید اما به روی خود نیاورد. قنبر متوجه نگاه سنگین ننه شد. سرش را بالا گرفت. نگاهش با نگاه مادر تلاقی کرد و هر دو در سکوت با یکدیگر صحبت کردند.

این‌ها خاطراتی بود که چونان شهابی از ذهن قنبر گذشت. قطره اشک چکیده شده روی کاغذ را پاک کرد و دوباره به نوشتن ادامه داد:

«جایگاه خویش را در بین انگشت امام خویش حسین (ع) در قرآن دیده‌ام و نمی‌توانم وصال جاوید خدایی را به دنیای فانی بفروشم و دیرم می‌شود. باید هر چه زودتر به لقاء الله بشتابم و شهادت را که زیباترین و نزدیک‌ترین و با صفا ترین راه رسیدن به لقاء الله است، برگزیده‌ام. به جای عکس من، عکس پدرم را بزرگ کنند و به مستکبران بگویند که این مستضعفان و محرومان پیشوای انقلاب هستند، نه سرمایه‌داران.»

صدای هیاهوی بچه‌ها از بیرون سنگر به گوش رسید. غوغایی به پا بود. قنبر اسلحه‌اش را برداشت و سوار ماشین شد و با بچه‌ها به خط مقدم رفت. در سنگر دیده‌بانی بود که با اصابت تیر مستقیم و چند ترکش به شکمش پس از خونریزی زیاد به شهادت رسید.

حالا او آرام گرفته بود. پیکرش را به زادگاهش بردند. ننه با دستان خود قنبرش را در قبر گذاشت تا دشمن شاد نشود و همگان بدانند که آن‌ها از شهادت باکی ندارند.

پس از شهادت قنبر، مجلس یادبودی از طرف دانشگاه برای او برگزار شد. پدر با دیدن عکس قنبر، قلبش شکست. همان شب در خواب سیدی را دید که به همراه بانویی به منزلشان آمده‌اند. آن سید بزرگوار رو به ایشان کرد و گفت:

- برای شهادت پسرت گریه نکن و ناراحت نباش. هر کس از تو پرسید قنبر چه شد؟ بگو او را قربانی سید الشهدا (ع) کردم.

بعد از آن خواب بود که قلب پدر آرام گرفت و در داغ و هجر فرزند صبوری پیشه کرد.

قطرات ریز باران، روی شیشهٔ دفتر انجمن اسلامی واقع در ساختمان جغرافیا در طبقه چهارم نم نم بارید. پس از مصاحبه با دوستان قنبر، از روی صندلی بلند شدم، پنجره را باز کردم، چند قطره باران روی صورتم چکید و چشمانم را بستم. صدای جیک جیک گنجشکان از لابه‌لای درختان حیاط دانشگاه به گوش می‌رسید. فصل پاییز آغاز شده بود. هوا پس از باران، بسیار لطیف شده بود. اما دیگر جذابیتی برای من نداشت، چون دیگر قنبر و آن سی نفر بچه‌های انجمن اسلامی نبودند تا حماسه‌ای دیگر خلق کنند. آرام پنجره را بستم و رادیو را روشن کردم. گوینده مردم را به نفس کشیدن در هوای زیبای پاییزی دعوت می‌کرد. منتظر دوست قنبر بودم که قرار بود برای مصاحبه بیاید و راوی روایتی دیگر از زندگی روستازادهٔ شجاع و دلاور بجزستانی باشد.

## رفیق راه<sup>۱</sup>

بین تمام شهدایی که تا کنون زندگینامه‌شان را به صورت داستان نوشته‌ام، سهراب جزء معدود شهدایی است که تمام خاطرات روزانه خود را از عملیات والفجر ۴ به یادگار گذاشته است. این عملیات با همکاری تیپ ویژه شهدا در گردان حضرت رسول (ص) و گردان بلال از پایگاه شهید بروجردی مهاباد آغاز شد و منطقه شمال شرقی سردشت تا مریوان را در بر گرفت و در آخر با پیروزی به پایان رسید. بسیاری از فرماندهان اذعان کرده بودند که این پیروزی خارج از تصور آن‌ها بود. حتی «قاسملو» فرمانده نیروهای ضد انقلاب در سخنرانی خود گفته بود که جمهوری اسلامی نمی‌تواند آن منطقه را بگیرد. دشمن ایستگاه رادیویی داشت و برای تبلیغات وسیع خود از فیلمبرداران و خبرنگاران خارجی برای پوشش اخبار خود دعوت کرده بود، اما با این شکست مفتضحانه دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

مردد بودم که چگونه می‌توانم با حفظ امانت دست‌نوشته‌های شهید، آن را روایت کنم تا هم ادای دینی به شهید باشد و هم گوشه‌ای از زندگی‌اش را بنمایاند. بالاخره تصمیم گرفتم یکی از خاطرات شهید را عیناً بدون هیچ دخل و تصرفی نقل کنم.

شهید بزرگوار در یکی از خاطراتش آورده است:

«در یکی از روزهایی که در قلعه هزیان بودم، در تاریخ ۲۱ آذرماه ۱۳۶۱ به مدت چهار و هشت ساعت مرخصی گرفته بودم. برای این که من به سروآباد بروم می‌بایست ابتدا به نسنار و از آنجا به چشمیدر، و از آنجا با ماشین به سروآباد و مریوان بروم. من راه بین قله تا نسنار را بلد بودم ولی راه بین نسنار تا چشمیدر را نه. رفتم پادگان از یک برادر بسیجی پرسیدم که راه چشمیدر کدام است؟ که یک دو راهی وجود داشت؛ یکی راه بالا و دیگری راه پایین. در راه بالا یک سگ سفید قشنگ ایستاده بود. برادر بسیجی گفت:

- آن راهی را که سگ ایستاده می‌بینی؟

- بله!

- راه پایین راه چشمیدر و نسنار است.

---

۱- داستان شهید سهراب بخشی، دانشجوی رشته زمین‌شناسی دانشگاه خوارزمی

من با اتکال به خداوند تک و تنها راه را ندانسته به پیش گرفته و به راه افتادم در کوه پر پیچ و خم و پر از دره. همین که خواستم حرکت کنم دیدم آن سگ قشنگ به دنبالم دارد می‌آید و من ترسیدم و چند سنگ به طرفش پرتاب کردم، ولی برنگشت و باز دیدم به دنبالم می‌آید و این کار چندین بار تکرار شد. در طول راه دیدم که سگ نمی‌رود، ولی بعد از مدتی دیدم که مرا جلو زد و جلو من به راه رفتن خودش ادامه می‌دهد و دارد می‌رود و همین که کمی جلوتر می‌رفت هی برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد و می‌دید که من به دنبال آن می‌روم باز به حرکتش ادامه می‌داد. من در بین راه قصد کردم که برگردم چون راه کوهستانی بود و احتمال داشت دشمن باشد و کمین بزند. خلاصه به دنبال سگ رفتم و این فکر را کردم که شاید سگ مأمور خداوند و راهنمای من در این راه باشد. بالاخره به یک دره رسیدیم که باید از آب آن عبور می‌کردم. دیدم سگ ایستاده و من با اتکال به خداوند از آب گذشتم و یکی از دو راهی که وجود داشت و احتمال می‌دادم که باید از یکی از این دو راه بروم. همانطور که قبلاً گفتم باز هم دیدم که سگ آمد و در مسیر راه جلو می‌رود و من به دنبالش و یک مقدار از راه را که با قاطر رفتم، باز سگ دنبال قاطر آمد تا چشمی‌در، و بعد دیدم که دیگر سگ را نمی‌بینم و این یک [ی] از الطاف پربر الهی بوده است که به یاری رزمندگان اسلام می‌آیند و آن‌ها را کمک می‌کنند.»

در بین خاطرات سهراب از فتح مناطق تحت نفوذ نیروهای بعثی، مطالبی دربارهٔ برخورد کومله‌ها با اسرای ایرانی بود که سر بسیجیان و سپاهیان را از بدنشان جدا می‌کردند و با مثله کردن بدن‌هایشان، آن‌ها را مقابل سگ‌های گرسنه می‌انداختند. شکنجه‌های دیگر آن‌ها کشیدن ناخن و ریختن آب جوش روی آن‌ها و زنده زنده پوست کندن جوانانمان بود.

یکی از دانش‌آموزان برای سهراب تعریف می‌کرد که چهار سال است که مدرسه نرفته‌ایم، زیرا مدرسه از طرف ضد انقلاب تبدیل به مرکز بهداری شده بود و دختران و زنان فرانسوی در آن به سر می‌بردند. گروهی از پاسداران را نیز دستگیر کرده بودند و در مرکز بهداری نگهداری می‌کردند و هر روز به آن‌ها شکنجه روحی وارد کرده و در کارهای سخت از جمله حفر سنگر از آن‌ها استفاده می‌کردند. ریش آن‌ها را از ته تراشیده بودند و مجبورشان می‌کردند که هر روز در کلاس‌های عقیدتی ضد اسلام شرکت کنند، اما آنان از اعتقادات خود باز نمی‌گشتند. اما روستاهایی که توسط نیروهای جان بر کف پاسدار از دست یادی دست‌نشاندهٔ ضد انقلاب آزاد می‌شد، اهالی آن روستا از فرط شادی و خوشحالی با قربانی کردن گوسفند و پخش شیرینی از آن‌ها تشکر می‌کردند.

یکی از دوستان سهراب، درباره نحوه شهادت او در کربلای ۵ در جزیره ام‌الرصاص چنین می‌گفت:

«در جزیره ام‌الرصاص زمان عبور از رودخانه، دشمنان بعضی با چهارلول ضد هوایی و کالیبر قبل از شروع عملیات منطقه را گلوله باران می‌کنند. سهراب در حالی که لباس غواصی به تن داشت و خط شکن بود در آب مورد اصابت گلوله از ناحیه سر و صورت قرار می‌گیرد و به شهادت می‌رسد. تنها عامل شناسایی اش پلاک دور گردنش بود.»

برای او هدفش که قرب الی الله و دفاع از اسلام بود، مهمتر از هر چیز دیگری حتی از مدارک و مدارج علمی بود و وقتی وصیت نامه اش را می‌خوانم بیشتر پی می‌برم که او چقدر در این راه ثابت قدم بوده است: «... از آنجایی که مسیر انسان باید به سوی خدا باشد و باید به کمال برسد، بنده احساس کردم و می‌کنم که در جبهه زودتر به هدف می‌رسم. به همین جهت بنده درس را کنار گذاشته و به سوی جبهه رهسپار شدم. دفاع از اسلام واجب است. بنده تکلیف انجام می‌دهم. تحصیل علم برای این است که انسان مهذب شود. آن وقت اگر درس مانع این کار شود آن وقت وای بر ما. از همه می‌خواهم که آخرت را برای دینشان خراب نکنند. خودسازی کنید. همیشه بیاد مرگ باشید و خودتان را آماده کنید برای سفر آخرت. این راهی است که ناگزیر باید رفت. اما چه خوش است که با توشه‌ای از علم و عمل حرکت کنید. چه کسی را یاری آن است که از سنت خدا جلوگیری کند؟ چه کسی توانست جلوی مرگش را بگیرد؟ پس شکی نیست که باید رفت و رفتن باید آگاهانه باشد، همانند رفتن شهدای گرانقدر تاریخ اسلام. سفارش می‌کنم که نماز را به پا دارید، روزه بگیرید و امر الهی را گردن نهدید. در زندگی متواضع باشید. این مایه عزت و عظمت شماست. جلوی خشم خود را بگیرید. به دیگران ارزش و بها بدهید. یار مظلومان و دشمن ستمگران باشید. پیرو ولایت فقیه باشید و از آن حمایت کنید. هیچ وقت امام عزیز را تنها نگذارید. تلاش کنید تا در کشورتان احکام اسلامی پیاده شود. از شیطان پرهیز کنید. نگذارید جریان مشروطیت دوباره زنده شود. از همه کسانی که از من بدی یا اهانت دیده‌اند، عاجزانه می‌خواهم مرا عفو نمایند. از مؤمنین تقاضا دارم که مرا از دعای خیر فراموش ننمایند.»<sup>۱</sup>

همین جا بود که قلم در مقابل این همه ایثار و مظلومیت ایستاد و دیگر از شرمش ننگاشت.



## پهلوان مبارز<sup>۱</sup>

صدای ضربات شدید به درب خانه در آن نیمه‌شب خواب تمام اهل خانه را آشفته کرد. منیژه در حالی که موهایش روی صورتش پریشان شده بود، هراسان از بستر برخاست و با وحشت به اطراف خود نگریست. صداهای گنگ و مبهمی از کوچه به گوش می‌رسید. از اتاق بیرون رفت و پدر را دید که دوان دوان به سمت در می‌رود. چند نفر از بالای دیوار به حیاط پریدند و یکی از آن‌ها به سرعت در را باز کرد و چند نفر از جمله فرماندار آبادان وارد خانه شدند. خواهر و برادرهای کوچک‌تر با دیدن افراد غریبه در خانه جیغ کشیدند و به مادر پناه بردند. مادر چسبیده به پدر رو به آن‌ها کرد و گفت:

- ای از خدا بی‌خبرها! شما کی هستید و این وقت شب در خانهٔ مردم چیکار می‌کنید؟

یکی از آن‌ها پدر را کناری کشید و گفت:

- کیخسرو پهلوان کجاست؟

- خیلی وقته ازش خبر نداریم!

- بگو کجاست و گرنه هم خودت به دردمر می‌افتی، هم خانواده‌ات.

- باور کنید الان چند روزه ازش بی‌خبریم.

- الان معلوم میشه.

بعد با مشت ضربه‌ای به شکم پدر زد و او در حالی که از درد به خود می‌پیچید، روی زمین افتاد. بعد چنان لگدی به صورتش زد که از بینی و دهان او خون جاری شد.

چند نفر با لباس رسمی و کراوات شروع به گشتن اتاق‌ها کردند، اما چیزی پیدا نکردند. منیژه به سمت مادر دوید و پشت او پنهان شد. با وحشت آن‌ها را نگاه می‌کرد. یکی با شتاب لباس‌ها را از کمد به بیرون می‌ریخت، یک نفر رختخواب‌ها را می‌گشت و دیگری تمام کتابخانه پدر را زیر و رو می‌کرد تا شاید چیزی پیدا کند. مادر در حالی که دست بچه‌ها را گرفته بود با ترس و لرز از اتاق بیرون رفت و با دیدن پدر با سر و صورت خونین به طرف او دوید و گفت:

- خدا مرگم بده آقا یدالله چی شده؟

---

۱- داستان شهید کیخسرو پهلوان، دانشجوی رشتهٔ فرهنگ اسلامی دانشگاه خوارزمی

- هیچی نیست ماهتاب خانم! بچه‌ها چطورند؟
- همین جا هستند، فقط اون منیژه سر به هوا نمی‌دونم کجاست؟
- ماهتاب خانم سرش را با نگرانی به سمت اتاق چرخاند و با فریاد گفت:
- منیژه! مادر کجایی؟
- با گوشه‌رو سری‌اش خون بینی پدر را پاک کرد. چند نفر از همسایه‌ها که مقابل درب ایستاده بودند، به طرف پدر آمدند و او را از روی زمین بلند کردند و به کوچه بردند. منیژه با شنیدن صدای مادر از اتاق بیرون آمد و در حالی که با ترس به خاک برجسته زیر درخت گیلاس نگاه می‌کرد، بیرون رفت.
- از داخل خانه یک نفر با صدای بلند گفت:
- همه جا رو خوب بگردید. طبق گزارشی که به ما رسیده، تمام اعلامیه‌ها باید در همین خونه باشه.
- بعد از ساعتی جستجو همگی در حالی که عرق از سر و رویشان جاری بود، کنار یکدیگر ایستاده و رو به فرماندار کردند و گفتند:
- آقا همه جارو گشتیم، هیچی پیدا نکردیم.
- فرماندار گره کراواتش را شل کرد و سیگاری از جیبش بیرون آورد و پس از روشن کردن، پک محکمی به آن زد، سپس با عصبانیت به طرف پدر که به دیوار تکیه داده بود، آمد. یقه او را محکم گرفت و گفت:
- لعنت به شما خرابکارها! بگید کجاس و گرنه همه‌تون رو می‌بریم جایی که هیچ کس نتونه ازتون خبری بگیره!
- پدر او را با خشم نگاه کرد و آب دهانش را روی زمین انداخت. چند نفر روی سرش ریختند و او را به شدت کتک زدند. مادر و بچه‌ها با وحشت از مردم کمک خواستند، اما کسی جرات کمک کردن نداشت.
- در همین لحظه کیخسرو از راه رسید و با دیدن آن‌ها به طرف پدر دوید. فرماندار فریاد زد و گفت:
- خودشه! خودشه!
- ماموران پدر را رها کردند و به کیخسرو حمله کردند. او را دست‌بسته به ساختمان فرمانداری بردند. پدر و مادر ناله‌کنان به سمت آن‌ها رفتند، اما لاستیک ماشین روی آسفالت کوچه کشیده و به سرعت از آنجا دور شد. منیژه با گریه کیخسرو را دید که از صندلی پشت پیکان او را نگاه می‌کرد و در تاریکی شب از مقابل چشمان او دور می‌شد. مادر به سختی گریه می‌کرد و چند نفر از زنان همسایه دور او را گرفته بودند و دلداری‌اش می‌دادند. پدر هم وارد حیاط شده بود و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. بچه‌ها را به داخل اتاق بردند. مادر با دیدن وضعیت آشفته اتاق‌ها سری تکان داد و گفت:



- بین از خدا بی خبرها چی به سر خونه و زندگی مان آوردند! خدا از شون نگذره! خدا ریشه شون رو بخشکونه که ریشه مون رو خشکوندند.

مادر بچه‌ها را سر جایشان خواباند، سپس به آشپزخانه رفت و با کیسه پر از یخ بازگشت و به طرف پدر که روی پله‌ها نشسته بود و دستش را روی چشمان متورمش گذاشته بود، رفت.

سپیده صبح دمید، اما خواب به چشمان منیژه نمی‌آمد. تمام اتفاقات روز گذشته مانند فیلم از مقابل دیدگانش عبور کرد. دم غروب کنار باغچه نشسته و در حال خواندن درس‌هایش بود که کیخسرو با عجله در حالی که عرق از سر و رویش جاری بود، وارد حیاط شد و سراغ مادر را از او گرفت. اما منیژه بی تفاوت با بالا انداختن شانه‌هایش اظهار بی‌اطلاعی کرد. کیخسرو با خیال راحت ابتدا به سمت زیرزمین رفت و با چند بسته بیرون آمد، سپس بیلچه باغبانی پدر را از کنار بشکه نفت برداشت و چاله عمیقی را زیر درخت گیلاس حفر کرد و تمام آنچه را که روی زمین بود درون آن قرار داد و رویش را با خاک پوشاند. منیژه با تعجب به سمت او رفت و گفت:

- داداش داری چیکار می‌کنی؟

- هیچی! فقط هر چیزی که دیدی به کسی نگو. این یه رازه بین من و تو که خواهر خوب من هستی. قول؟ بعد دستش را مشت کرد و به او گفت:

- توام دستت رو مثل من مشت کن.

منیژه دستش را مشت کرد. کیخسرو به نشانه گرفتن قول، مشتش را به مشت او زد. منیژه سرمست از این که بزرگ‌ترین راز برادرش را در سینه داشت، به او لبخندی زد و سراغ کتاب‌هایش رفت. کیخسرو بیلچه را سر جایش گذاشت. مشتت آب به سر و صورتش زد، لباس‌های خاکی‌اش را تکاند و از خانه بیرون رفت. منیژه اکنون بی‌خواب، نگران برادر بود.

صبح زود پدر برای گرفتن خبری از کیخسرو بیرون رفت. کسی در کوچه نبود و هیچ صدایی غیر از زوزه چند سگ به گوش نمی‌رسید. ساختمان فرمانداری چند خیابان پایین‌تر بود. شب گذشته حکومت نظامی اعلام شده بود و یک جیب پر از سرباز در حال عبور بود. یکی از سربازها نگاهی به پدر که بدون توجه به راه خود ادامه می‌داد، انداخت و رفت.

پدر مقابل ساختمان فرمانداری رسید. نمی‌دانست از چه کسی سراغ کیخسرو را بگیرد. با توجه به اعتصابات روزهای اخیر، بسیاری از کارمندان به صف مبارزان پیوسته بودند. پدر ساعت‌ها زیر درخت نزدیک فرمانداری منتظر شد. روز به نیمه رسیده بود. نگاهی به ساعتش انداخت. نزدیک اذان ظهر بود. به ناچار به سمت خانه به راه افتاد. در مسیر با خود می‌اندیشید که چه پاسخی به ماهتاب خانم بدهد؟ از جیبش کلید را بیرون آورد و در قفل در چرخاند و وارد حیاط سوت و کور شد. کنار حوض وضو گرفت و به مسجد رفت تا به نماز جماعت برسد. بعد از نماز، امام جماعت احوال کیخسرو را از او پرسید. پدر با ناراحتی گفت: فعلاً از او خبری ندارم. با گام‌هایی خسته به طرف خانه رفت. سفره ناهار پهن بود و همه دور آن نشسته بودند. سلامی داد و کنار مادر که با چشمانی متورم در حال کشیدن برنج بود، نشست. منیژه زیرچشمی به خانواده‌اش نگاه می‌کرد. ناگهان صدای کیخسرو از حیاط به گوش رسید که مادر و پدر را صدا می‌زد. مادر هراسان به حیاط رفت. با پای برهنه به طرف کیخسرو دوید و او را در آغوش کشید و گفت:

- مادر به فدات! داشتم از غصه می‌مردم. کجا بودی؟

پدر مستأصل روی پله‌ها نشست و گفت:

- بابا جان! خیلی نگران بودیم. کجا بردنت؟

- من شرمندهام! بریم داخل همه چی رو میگم.

بچه‌ها با دیدن برادرشان از خوشحالی بالا و پایین پریدند و به سمتش دویدند. کیخسرو با دیدن سفره ناهار خوشحال شد و گفت:

- آخ جون غذا!

مادر در حالی که قربان صدقه‌اش می‌رفت، از آشپزخانه یک بشقاب و قاشق آورد و کنار او نشست و در حال کشیدن برنج رو به او کرد و گفت:

- بیا مادر جون! بخور تا جون بگیری.

کیخسرو با دیدن منیژه مشتش را بالا گرفت و گفت:

- منیژه خانم چطوره؟

- خوبم داداش جون، تو چطوری؟

- خوب خوب.

مادر با نگرانی کیخسرو را سؤال پیچ می‌کرد. پدر رو به مادر گفت:

- خانم بذار از راه برسه، بعد ازش سؤال پیرس.

- آقا من چیکارش دارم؟ نگران بچه‌ام نباشم؟

با گفتن این حرف بغضش ترکید و با صدای بلند گریه کرد. همه در سکوت یکدیگر را نگاه کردند. کیخسرو مادر را در آغوش گرفت و گفت:

- الهی فدات بشم. می بینی من سالم سالم هستم. دیشب بعد از بازجویی در زیرزمین فرمانداری زندانی شدم. نگهبان از من پرسید:

- اهل کجایی؟

- کازرون!

- چه خوب! منم کازرونی هستم، پس همشهری هستیم.

بعد یک کیسه خواب به من داد و گفت:

- برو بخواب نگران نباش. الان که حکومت نظامیه. فردا ساعت پنج صبح بدون این که کسی باخبر بشه آزادت می کنم. شانس آوردی چیزی پیدا نکردند.

آن نگهبان هم انقلابی بود، اما بروز نمی داد. صبح زود مرا آزاد کرد و من به سرعت خودم را جایی مخفی کردم تا در یک فرصت مناسب به خانه بیایم. برای اطمینان از پشت بام وارد حیاط شدم.

همه با صدای بلند خندیدند، اما مادر در پس اشک هایش نگران پاره تنش بود.

روزهای پرتهاپ به پایان رسید. شهر در تکاپو بود. کیخسرو برای برقراری نظم و آرامش و جداسازی عناصر طاغوتی مدت ها به عنوان مسئول کلاتری شماره ۲ شهربانی آبادان فعالیت می کرد و در این پست باقی بود تا این که در رشته فرهنگ اسلامی دانشگاه های اهواز و تهران قبول شد و برای ادامه تحصیل دانشگاه تربیت معلم تهران را انتخاب کرد. او جزو اولین گروه از دانشجویان پذیرفته شده در این رشته بود.

در آن زمان دکتر عبدالکریم سروش مدیر گروه بود که علاوه بر تدریس، جلسات سخنرانی نیز داشت که با استقبال عمومی دانشجویان روبه رو می شد. ارتباط دکتر سروش با دانشجویان بسیار گرم و صمیمی بود و اصلاً به رابطه استاد و دانشجویی شباهت نداشت. او در آن زمان کتابی با نام «نهاد ناآرام جهان» درباره حرکت جوهری ملاصدرا نگاشته بود. کیخسرو با انرژی زیادی مانند ماهی که از یک برکه به رودخانه ای راه پیدا کند، با توجه به موقعیت دکتر سروش در دانشگاه، بازوی اصلی او در تأسیس «انجمن اسلامی دانشجویان» بود.

آقای سیدنژاد<sup>۱</sup> که مسئول انجمن اسلامی بود، برای متقاعد کردن دکتر سروش به دفترش در دانشگاه رفت و گفت:

- ما انجمن اسلامی قدیمی تری داریم که هیچ محدودیتی برای جذب دانشجویان ندارد. آقای سیدنژاد بعد از گفتگو با دکتر سروش، چند جلسه با کیخسرو درباره اقدامات ایدئولوژیک دکتر سروش صحبت کرد و بعد از متقاعد کردنش، او را به عضویت انجمن اسلامی درآورد و تشکل هم خودبه خود منتهی شد.

زمزمه‌های انقلاب فرهنگی در دانشگاه‌ها به گوش می‌رسید. کیخسرو بیشتر فعالیت‌های خود را در خارج از دانشگاه متمرکز و در اردوهای انجمن اسلامی با بچه‌ها شرکت می‌کرد تا این که جنگ آغاز شد و به زادگاهش آبادان برگشت.

در ابتدای ورودش وارد مسجد قدس، مسجدی که تمام دوران خوش کودکی و نوجوانی‌اش را در آن گذرانده بود، شد. آرام دستش را روی دیوارهای آن کشید و خاطراتش را مرور کرد. گویی آن دیوارها گواه لحظاتی بودند که با بچه‌ها بعد از نماز می‌نشست و تا پاسی از شب به مباحث درسی و اعتقادی می‌پرداخت، به طوری که متوجه گذر زمان نمی‌شدند. هر وقت دیر به خانه می‌آمد و مادر را می‌دید که نگران در حیاط به انتظارش نشسته بود، می‌گفت:

- مادر جان! بعد از نماز با بچه‌ها درباره نماز و مسائل اعتقادی صحبت می‌کردیم.

همین جلسات بود که باعث شد با جمعی از دوستانش به یاری مردم مناطق محروم شهرهای تهران، اصفهان، کاشان، کرمانشاه، اهواز و شوش بروند و حالا این مسجد شاهد بالندگی فرزندان بود که در دفاع از شهر و خاک خودشان صف کشیده بودند.

از آغاز جنگ حدود سی و سه روز گذشته بود که با یک گروه هفت نفری که از گروه جنگ‌های نامنظم شهید چمران انتخاب شده بودند، از طریق شادگان به طرف جبهه‌های «مارد» و «سلیمانیه» حرکت

۱- سیدمحمدعلی سیدنژاد، دانشجوی رشته ریاضی دانشگاه خوارزمی

کردند، اما جیب آن‌ها واژگون شد و همگی مجروح شدند و راننده که افسر ارتش بود، به شهادت رسید. کیخسرو بعد از دو روز بستری شدن، از بیمارستان مرخص شد و به میعادگاه خود یعنی همان مسجد قدس رفت و حتی به خانواده‌اش هم سر نزد.

در حدود بیست ماه در مناطق جنگی ذوالفقاری، مارد (میدان تیر)، دارخوین، جزیره مینو، شوش، بستان، سوسنگرد، فکه، هویزه و پادگان حمید حضور داشت.

بعد از مدتی خانواده‌اش به شهر شیراز مهاجرت کردند و او برای دیدار خانواده‌اش به آنجا رفت. مادر مانند همیشه چشم انتظارش بود. چند روزی از آمدنش می‌گذشت، اما این بار سکوتی ژرف وجودش را فرا گرفته بود. برای مادر و منیژه و بقیه بچه‌ها عجیب بود که کیخسرو با آن مهربانی و پرانرژی بودن، اینچنین مغموم فقط به یک نقطه نگاه می‌کند. مادر به نزدش رفت و گفت:

- مادر به فدات! چرا ساکتی؟

- مادر جان به تقاضایی دارم!

- بگو عزیزم!

- من می‌خوام برای ادامه تحصیل در مرکز تربیت معلم به شهر قم برم و علاوه بر معلمی درس طلبگی هم بخونم. البته اگر شما راضی باشی من برم.

- برو مادر جان خدا به همراهت.

- از طرف من از تمام اقوام هم خداحافظی کن و ازشون حلالیت بگیر.

مادر قلبش لرزید، اما با آرامش دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- حلال خوشت مادر، برو خدا به همراهت.

کیخسرو از رفتار مادر تعجب کرد. فکر نمی‌کرد به این راحتی به رفتن او به یک شهر غریب راضی شود. گویی به این رفتن‌ها و دیر آمدن‌ها عادت کرده بود و چاره‌ای جز صبر نداشت، اما در عمق چشمان او چیزی فراتر از آرامش یا صبوری بود. مادر هرگز به او نگفته بود دیگر جبهه نرو؛ اما این بار گفت:

- اگر ناراحت نمی‌شی دیگه درست رو بخون.

کیخسرو به مادر لبخندی زد و گفت:

- مادر اگر خرمشهر را فتح کنم [کنیم]، هنوز کربلا را در پیش رو دارم [داریم].

کیخسرو قبل از عزیمت به قم، به محل تحصیلش یعنی دانشگاه تربیت معلم رفت تا با دوستان همکلاسی‌اش دیدار کند. در مسیر با کاظم روبه‌رو شد. بعد از مدت‌ها دوری یکدیگر را در آغوش کشیدند. کاظم رو به او کرد و گفت:

- کجا بودی؟

- در آبادان بودم. اوضاع خیلی آشفته‌اس. بنی‌صدر به بچه‌ها کمک نمی‌کنه. گروه‌های مدافع شهر از خود بچه‌های فدائیان اسلام، کمیته و نیروهای مردمی هستند و از ارتش هنوز خبری نیست. عراقی‌ها خرمشهر رو اشغال کردند و سعی داشتند آبادان رو هم بگیرند و جزئی از خاک خودشان کنند که موفق نشدند. کاظم با دقت به سخنان او گوش کرد. بعد با هم به طرف ساختمان دانشکده به راه افتادند و این آخرین دیدار آن دو دوست بود.

بعد از چند روز کیخسرو با سه نفر از دوستانش در یکی از محله‌های قم منزلی را برای سکونت اجاره کردند. سپس به دلیل عضویت در گروه جنگ‌های نامنظم شهید چمران، دوباره به جبهه خوانده شدند. باز هم به مسجد قدس در زادگاهش آبادان رفت. گویی مسجد او را برای خلق حماسه‌ای دیگر دعوت کرده بود. به همراه دوستانش بعد از تحویل گرفتن اسلحه به خرمشهر رفتند.

شب‌ها در حدود هفده کیلومتر پیاده و سه کیلومتر سینه‌خیز برای پاکسازی خاکریزهای اول، دوم و سوم می‌رفتند، تا این‌که در پاکسازی خاکریز سوم تیری به قلبش اصابت کرد و به شهادت رسید.<sup>۱</sup>

۱- ستاد جنگ‌های نامنظم ستادی بود که در اوایل جنگ ایران و عراق برای فرماندهی جنگ‌های چریکی به وجود آمد و مسئولیت عملیات‌های محدود را به عهده داشت. فرماندهی این ستاد با دکتر مصطفی چمران وزیر دفاع وقت بود که در تاریخ سی و یکم خرداد ۱۳۶۰ در دهلاویه به شهادت رسید و پس از آن ستاد جنگ‌های نامنظم نیز با سپاه ادغام شد. عملیات بیت المقدس در تاریخ هجدهم اردیبهشت ۱۳۶۱ آغاز شده بود، عملیاتی که قرار بود به آزادسازی بخش وسیعی از خاک ایران از جمله خرمشهر، هورالهور و مناطقی از کارون منجر شود و برنامه‌ریزی حساب‌شده‌ای برای آن انجام گرفته بود.

## من نیز دوست داشتم<sup>۱</sup>

محمدحسین از مینی‌بوس پیاده شد و به سوی مدرسه‌ای که قرار بود در آنجا تدریس کند به راه افتاد. صبح خیلی زود به روستای قره‌بلاغ رسیده بود. از یک کوچه تنگ و باریک گذشت و دیوار کج و معوج آجر قرمزی را از دور دید. مدرسه یک ساختمان نیمه‌کاره بود که چند نیمکت کهنه، یک تخته‌سیاه روی دیوار و گچ سفید و قرمز روی آن تمام وسایل مدرسه را تشکیل می‌داد. به اطراف خود نگریست. چه باید می‌کرد؟ زمانی که حکم ابلاغش را روی میز ریاست دید، می‌دانست که برای تدریس به یک روستای محروم از توابع سلطانیه خواهد رفت. روی زمین نشست و با سنگریزه‌های زیر پایش بازی کرد تا این که یکی از روستاییان که بیل به دست در حال گذر از آنجا بود، با دیدن او داخل حیاط مدرسه شد و گفت:

- باخشیلیوز، سوز کیمسوز؟ تانیمادیم. (بخشید شما چه کسی هستید؟ نشناختم.)

محمدحسین خود را جابه‌جا کرد و گفت:

- من تزه معلمم! (من معلم تازه هستم!)

- چُخ خوش گلیسوز آقا معلم! (خیلی خیلی خوش آمدی آقا معلم!)

روستایی دست آقا معلم را گرفت و او را برای صرف صبحانه به خانه‌اش برد. محمدحسین از مهربانی این روستایی بسیار تعجب کرده بود. با این که با او غریبه بود، چقدر صمیمی برخورد می‌کرد! کم‌کم تمام اهالی روستا از آمدن معلم جدید باخبر شدند و مقابل در خانه کربلایی ابراهیم ایستادند تا آقا معلم تازه‌وارد را ببینند. کدخدا و چند تن از ریش‌سفیدان روستا وارد خانه کربلایی شدند. محمدحسین با دیدن آن‌ها استکان چای را زمین گذاشت و به احترامشان به پا خاست. کدخدا رو به او کرد و گفت:

- اوغلیم! خبر وِردون استقبالا گلیدیخ. (پسرم! خبر می‌دادی برای استقبال می‌آمدیم.)

- سوز زحمت اولاردی. (برای شما زحمت می‌شد.)

- بالام نه زحمتی؟ بیز رحمتسن نه زحمت. (فرزندم چه زحمتی؟ تو برای ما زحمتی نه زحمت.)

کربلایی ابراهیم از آن‌ها پذیرایی کرد، بعد با سلام و صلوات آقا معلم را تا مدرسه بدرقه کردند و بعد از خداحافظی هر کسی به دنبال کار خود رفت. بچه‌ها دور معلم حلقه زده بودند. مدرسه اصلاً شکل مدرسه

۱- داستان شهید محمدحسین تجلی، دانشجوی رشته علوم اجتماعی دانشگاه خوارزمی

نبود. محمدحسین در روزهای هفته تدریس می‌کرد و روزهای تعطیل هم به جای این که به زنجان نزد خانواده اش برود، در روستا می‌ماند. با کمک اهالی دیوار نیمه‌کارهٔ مدرسه را ساختند. کلاس‌ها را بازسازی کردند. دستشویی مدرسه را که در وضع نامناسبی بود، شخصاً نظافت می‌کرد. گاهی هم برای خرید بین روستا و شهر در رفت و آمد بود. یک روز در مسیر، یکی از بازرسان آموزش و پرورش را دید. تا خواست سلام کند، بازرس بی‌اعتنا از کنارش عبور کرد و رفت. چند روز بعد، از مرکز بازرسی کل برای او نامه‌ای آمد. با خواندن نامه عصبانی شد و گفت:

- این چه نامه‌ای است که برای من فرستاده‌اند؟

یکی از دوستانش به نام علی که به تازگی معلم شده بود و با او در آن روستا خدمت می‌کرد، نزد او آمد و گفت:

- چی شده حسین جان؟ چرا ناراحتی؟

- برام از طرف اداره آموزش و پرورش اخطاریه فرستادند.

- چی نوشته‌اند؟

- گفته‌اند که در ساعت کاری در مدرسه نبوده‌ام. دقیقاً زمانی بوده که برای خرید کتاب برای بچه‌ها رفته بودم.

- خوب این که چیزی نیست، میریم بهشون توضیح میدیم!

محمدحسین کاغذ را مچاله کرد و گفت:

- چرا بدون تحقیق اخطاریه می‌فرستند؟ به احتمال زیاد کار همون بازرسی بوده که در حین عبور از خیابان مرا دید.

علی، پشت یکی از نیمکت‌ها نشست و گفت:

- چی بگم والا!

محمدحسین از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت و به بچه‌ها که بدون هیچ دغدغه‌ای بازی می‌کردند، خیره ماند و گفت:

- چطور ناراحت نباشم؟ مخصوصاً با این جمله که نوشته‌اند: «وجدان تنها محکمه‌ای است که نیاز به قاضی ندارد.»

زنگ تفریح زده شد و بچه‌ها وارد کلاس شدند. علی از پشت پنجره کلاس، محمدحسین را دید که بدون این که خم به ابرو بیاورد، با مهربانی همیشگی‌اش در حال درس دادن به بچه هاست. در همین حین



آسمان غرید و شروع به باریدن کرد. علی به سرعت وارد یکی از کلاس‌ها شد و به باران که چونان شلاق روی سقف و پنجره کلاس کوبیده می‌شد، نگاه کرد.

روزهای پایانی خدمت محمدحسین در روستا بود. با حقوقش مایحتاج دانش‌آموزانش را تهیه کرده بود و خیالش راحت بود. چند روز بعد اهالی روستا برای بدرقه‌اش آمدند. بعد از خداحافظی سوار مینی‌بوس شد و رفت. بچه‌ها با گریه به دنبال مینی‌بوسی که آقا معلمشان را برای همیشه از آن‌ها جدا می‌کرد، دویدند. مینی‌بوس سرعت گرفت و در خم جاده از نظرشان ناپدید شد.

در طول مسیر محمدحسین سرش را روی شیشه گذاشت و برای دقایقی چشمانش را بست تا آرام گیرد. روزی را به یاد آورد که با پسربچه‌اش امیر نوروزی در شش سالگی وارد آمادگی شدند. در پایان دوره به بقیه دانش‌آموزان کارنامه دادند، اما به آن‌ها ندادند. آن دو با گریه به خانه رفتند. مادر هراسان آن‌ها را در آغوش کشید و گفت:

- چی شده مادر؟

محمدحسین حق‌ها کنان گفت:

- به همه کارنامه دادند به ما نرسید!

همه اهل خانه به آن‌ها خندیدند. محمدحسین و امیر بچ کرده گوشه‌ای نشستند و به آن‌ها که می‌خندیدند نگاه کردند. بعدها که وارد مدرسه شد، تازه به خنده‌دار بودن آن ماجرا پی برد و خودش هم گاهی از یادآوری آن خاطره می‌خندید. دریافت که در کودکی تمام آرزوها و خواسته‌هایش بزرگ و دست‌نیافتنی بوده‌اند، اما اکنون که بزرگ شده، همه آرزوهایش کوچک شده‌اند. در همین حین صدای جیغ کودکی فضای ساکت مینی‌بوس را شکست و چرت مسافران و حتی مرغ و خروس‌های داخل زنبیل یک روستایی را پاره کرد. از هر گوشه و کنار صدای اعتراض به مادر کودک بلند شد. او هم مغموم سعی در ساکت کردن فرزندش داشت. محمدحسین رو به مسافران کرد و گفت:

- خوب، اوشاخدی! بنده خدائین گناهی ندی؟ (خوب، بچه‌اس! گناه اون بنده خدا چیه؟)

از روی صندلی‌اش بلند شد و به طرف کودک رفت که همچنان در آغوش مادرش بیقراری می‌کرد. مادر با دیدن محمدحسین در بالای سرش کودک را محکم در آغوشش فشرد و خود را جمع کرد، اما او با آرامشی که در صورتش موج می‌زد، دستش را دراز کرد و گفت:

- اوشافی ورمَن! (بچه رو بده به من!)

مادر با کلافگی چادر را روی سرش مرتب کرد و طفل را به او داد. محمدحسین بچه را در آغوش گرفت و روی صندلی اش نشست. در گوش او لالایی زمزمه کرد که چشمان کودک آرام آرام بسته شد و به خواب رفت. سپس از جایش بلند شد و بچه را به مادرش داد. مادر گفت:

- قارداش! الله سنن راضی اولسون، بی اوشاق منی اسیر الیمیشدی. (برادر! خدا ازت راضی باشه، این بچه من رو کلافه کرده بود.)

راننده از آینه نگاهی به مسافرانش که حالا در آرامش نسبی بودند، انداخت و گفت:

- اوجا صلوات چوروز. (بلند صلوات بفرستید.)

صدای صلوات جمعیت در مینی بوس پیچید. لبخند رضایت روی لبان محمدحسین نقش بست. دوباره در سکوت به مناظری که گاهی باغ‌های پراکنده زردآلو و هلو و گاهی زمین‌های کشاورزی مانند گندم، سیب زمینی، گوجه‌فرنگی، عدس و ماش بودند زل زده بود. منظره‌ها مانند فریم‌های عکس از مقابل چشمانش عبور می‌کردند. بنای سلطانیه هم با آن همه عظمتش در میان انبوهی از درختان پنهان شد. هنوز باور نداشت که از روستای قره بلاغ دور شده است. دوباره ذهنش به مرور خاطرات پرداخت.

یک روز تعطیل به خانه آمد. مادر برای چند روز او غذا درست کرده بود، محمدحسین از مادر تشکر

کرد و گفت:

- مادر! بدجوری هوس حلوا کردم.

مادر برایش حلوا درست کرد. محمدحسین یک لقمه از آن برداشت و گفت:

- ممنون مادر جان!

- چرا نمی‌خوری؟ مگه خودت نگفتی هوس کردی؟ حلوا خوشمزه نبود؟

- الهی دورت بگردم! اتفاقاً خیلی هم خوشمزه بود. راستش من هوس کرده بودم، اما زود به خودم نهیب زدم که آدم هر آنچه را که هوس کرده، نباید انجام بدهد.

مینی‌بوس وارد جاده منتهی به زنجان شد. شاگرد شوفر از فلاسک چای برای راننده در یک لیوان چرک مُرده چای ریخت. راننده پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت زیاد به سمت مقصد پیش رفت. محمدحسین روستای قره بلاغ را با آن مردم مهربان و بی‌ریا دوست داشت؛ اما ناچار به رفتن بود. زیرا تعدادی

از دوستان و همکارانش بر گه اعزام به جبهه گرفته بودند. مینی بوس در گاراژ قدیمی نگه داشت و همگی پیاده شدند و هر کسی به دنبال سرنوشت خودش رفت. محمدحسین ساکش را به دست گرفت، کنار خیابان ایستاد و گفت:

- سعدی شمالی.

تا کسی مقابل پایش ترمز کرد و پس از سوار کردن او به راه افتاد. از چند خیابان گذشت. چهره شهر آرام نبود. جنگ التهاب را برای اهالی شهر به ارمغان آورده بود. به سر کوچه‌شان رسید. مسجد «مهدیه» از دور نمایان شد. مسجدی که تمام دوران کودکی و نوجوانی اش را به همراه پدر در آنجا گذرانده بود. مقابل مسجد ایستاد. در نیمه‌باز بود. آرام سرش را داخل برد و چند نفر را دید که دور یک میز حلقه زده‌اند. جلو رفت و بعد از سلام و علیک گفت:

- برادر، چه کار می‌کنی؟

- ثبت‌نام برای اعزام به جبهه!

شناسنامه را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- لطفاً اسم من رو هم بنویسید.

- اعزام دو روز دیگه‌اس!

- باشه، دستت درد نکنه!

بعد از ثبت‌نام، شناسنامه‌اش را گرفت. در حال بیرون رفتن از مسجد ایستاد و نگاهی به گلدسته‌های فیروزه‌ای آن انداخت که هر ظهر و شام صدای دلنشین اذان از مناره‌های آن به گوش می‌رسید و با پدرش حاج آقا ابوالفضل که از معتمدین محل بود، برای نماز به آنجا می‌رفت. پدری که از با او بودن، احساس امنیت می‌کرد.

به خانه رسید و زنگ در را فشرد. مادر و خواهرش شمس‌ی خانم به استقبالش آمدند. وارد خانه‌ای شد که تمام خاطرات شیرین کودکی و نوجوانی او را در دل خود جای داده بود. بعد از آن به اتاقش رفت تا دقایقی را بیاساید؛ اما خاطرات گذشته به روح او تلنگر می‌زدند.

دانش‌آموزان با شعار «مرگ بر شاه، مرگ بر شاه» که صدایش در تمام کوچه پیچیده بود، از دبیرستان بیرون آمدند. محمدحسین به همراه یکی از دانش‌آموزان پلاکاردی را در دست داشت و در صف اول تظاهرات در حال حرکت بودند. نیروهای گارد سر کوچه به صف ایستاده بودند. فرمانده آن‌ها از بلندگو

دستور داد که متفرق شوید، اما کسی اهمیت نداد و همچنان به تظاهرات ادامه دادند. برای این که جمعیت پراکنده شود، چند گاز اشک آور شلیک شد. صف‌های اول متفرق شدند؛ اما محمدحسین در حالی که فقط یک طرف پلاکارد دستش بود به سر کوچه رسید. چند تیر به پارچه شعارنویسی شده برخورد کرد و آن را سوراخ سوراخ کرد. مأموران گارد با باتوم به جان بچه‌ها افتادند. محمدحسین هنوز به سر کوچه نرسیده بود که تیری به او اصابت کرد و او را نقش بر زمین کرد. خون چو نان جوی آب جاری شد. چند نفر از دوستانش او را بلند کردند و با خود بردند. محمدحسین در اثر خونریزی شدید در حال بیهوش شدن بود که سرش را به پشت برگرداند و با صدای بلند در حالی که دستش را مشت کرده بود، به سمت گاردی‌ها فریاد زد:

- مرگ بر شاه! مرگ بر شاه!

آخرین روزهای بحبوحه انقلاب بود. گاردی‌ها مقابل بیمارستان صف کشیده و اجازه تشییع پیکر شهید خلیل نوروزی را که از اقوام محمدحسین بود، نمی‌دادند. او و چند نفر از دوستانش تصمیم گرفتند به هر قیمتی که شده جنازه شهید را از بیمارستان خارج کنند. با همکاری یکی از پرستاران، پیکر خلیل را از دیوار پشتی بیمارستان که کوتاه‌تر بود خارج کردند و به مسجد دروازه ارگ بردند. شبانه تمام مساجد را خبر کردند و صبح روز بعد جمعیت زیادی آمده بودند. مأموران هر چه تلاش کردند موفق نشدند مانع از ازدحام جمعیت شوند. بالاخره پیکر شهید تشییع شد. در آخر کسی جرأت خواندن قطعنامه پایانی را نداشت. محمدحسین آن را خواند و با پوشاندن سر و صورتش در میان جمعیت پنهان شد، با گوشه کاپشنش سرش را گرفت، تا شناسایی نشود و با سرعت به طرف خانه دوید.

حس غریبی در وجودش احساس می‌کرد. گویی تمام خانه چشم شده بود و او را می‌نگریست. صدای مهربان مادر را شنید که او را صدا زد و گفت:

- محمدحسین، سیب می‌خوری؟

محمدحسین روی اولین پله ایستاد و رو به مادر گفت:

- بله.

مادر از سبد سیب‌های شسته شده‌ای که هنوز قطرات آب روی آن غلطان بود، درشت‌ترین و قرمزترین سیب را سوا کرد و از بالکن برای محمدحسین پرتاب کرد. محمدحسین سیب را گرفت و آن را چرخاند و دوباره برای مادر انداخت و گفت:

- مادر جان! من سیب سوا شده نمی‌خوام.

مادر متحیر شد و به فرزند مهربانش آفرین گفت. محمدحسین دوباره به زیرزمین رفت و عکس‌های دوران مدرسه‌اش را از داخل آلبوم بیرون آورد و به آن‌ها خیره شد. گذر زمان را کاملاً می‌توانست از گرد و خاک نشسته روی عکس‌ها لمس کند.

زمستان بود و هوا سرد. آبجی شمسی و مادر برایش یک بلوز کاموایی راه راه بافتند که وقتی به تن کرد، بسیار زیبا شده بود. بیرون رفت و هنگام بازگشت، یک لباس کهنه و رنگ و رو رفته به تن داشت. از نگاه‌های عصبانی مادر و خواهرش دریافت که باید توضیح دهد. منِ من کرد و گفت:  
- یکی از بچه‌ها از بلوز خوشش اومد، با هم عوض کردیم.

عکس‌ها را سر جایشان گذاشت و به سمت مسجد رفت. چند نفر از بچه محل‌ها را دید که دور هم نشسته‌اند و صحبت می‌کنند. با دیدن محمدحسین از جای خود برخاستند و او را در آغوش کشیدند. محمدحسین بی‌حوصله شده بود. آرام از جمع آن‌ها جدا شد. روح و جانش به خلوت نیاز داشت. قرآنی از روی قفسه برداشت و در خلوت‌ترین جای مسجد به قرائت آن مشغول شد.

دو روز بعد به جبهه اعزام شد. در اولین روز ورودش، تدارکات، پوتین‌ها را در مراسم صبحگاه روی زمین ریخت و هرکسی به اندازه پایش یکی را انتخاب کرد. اگر پوتین‌ها اندازه پای کسی نبود، به معنای آن بود که از مراسم صبحگاه و آموزش خلاص شده است. فردای آن روز به دستور فرماندهی گروهان به خط شدند و طول جاده پادگان را دویدند. محمدحسین با پای برهنه در کنار جاده شنی در حال دویدن بود.

پس از چند ماه دوباره به زنجان بازگشت و در رشته علوم اجتماعی دانشگاه تربیت معلم تهران پذیرفته شد. در خوابگاه همه اتاق‌های تمیز و مناسب پر شده بود. محمدحسین ناچار شد در اتاق شماره ۲۶ خوابگاه سمیه ساکن شود که جای مناسبی نبود. یک روز با سرپرست خوابگاه در مورد وضعیت اتاقش صحبت کرد و با موافقت او، قرار شد یکی از اتاق‌هایی را که در آن آشپزی می‌کردند به خوابگاه اختصاص دهند و به جای آن اتاق شماره ۲۶ به آشپزخانه تبدیل شود. دیوارهای اتاق تازه، رنگ و رو رفته بود. بدون این که بچه‌های هم‌اتاقی‌اش باخبر شوند، یک سطل رنگ خرید و آنجا را رنگ کرد، اما پس از مدتی متوجه شد که دانشجویان دیگر از وضع اتاق‌های خود ناراضی هستند، بنابراین اتاق خود را به آن‌ها داد و دوباره به اتاق شماره ۲۶ بازگشت.

اوایل انقلاب، به عضویت جهاد سازندگی درآمد و با آغاز جنگ نیز، چند نوبت از طرف جهاد سازندگی به جبهه اعزام شد. به همین دلیل از تحصیل در دانشگاه جا ماند و ادامه آن را به بعد از جنگ موکول کرد.

محمدحسین بی‌قرارتر از همیشه، از منطقه برای چند روز مرخصی به خانه آمد. شباهنگام، بی‌خوابی به سرش زد، وضو گرفت و به نماز شب ایستاد. در قنوت، آرام با خدای خودش راز و نیاز کرد به طوری که صدایش مزاحم کسی نشود. بعد از اتمام نماز مادر را کنار خود دید که نشسته و با نگاه مهربانش او را نظاره می‌کند. به سمت مادر رفت و گفت:

- الهی قربونت بشم! چرا اینجا نشستی؟

- دیدم چراغ اتاقت روشنه فکر کردم چیزی لازم داری. آروم وارد اتاقت شدم. کنارت نشستم تا نمازت تموم بشه.

محمدحسین مادر را در آغوش کشید و گریه کرد. چقدر دلش برای آغوش مادرانه‌اش تنگ شده بود. فردای آن روز هواپیماهای بعضی پادگان زنجان را بمباران کردند و آرامش شهر را به هم ریختند. خواهرش شمسی خانم به همراه خانواده‌اش به خانه آن‌ها آمده بودند. چون خانه‌شان در محله‌ای بود که در معرض بمباران دشمن قرار داشت. محمدحسین زیرزمین خانه‌شان را به امکانات اولیه زندگی مجهز کرد تا خیالش از جانب آن‌ها راحت باشد. او از خانواده خواست تا به جای امن مانند یکی از روستاهای اطراف سلطانیه بروند، اما مادر قبول نکرد و گفت:

- به نظرت درسته که تو زیر گلوله و آتش خمپاره باشی و ما در جای امن باشیم؟ قبول نمی‌کنم و همین جا در خانه خودم می‌مونم تا اگر هم مردم در خانه خودم باشم.

محمدحسین به همراه چند نفر از دوستانش گونی‌ها را پر از خاک کرد و آن‌ها را به‌عنوان محافظ مقابل پنجره اتاق‌ها و زیرزمین چید تا در صورت بمباران، خانواده در امنیت و آرامش باشند. فردای آن روز برای اعزام به منطقه ساک به دست به سمت مسجد روانه شد. مادر خواست او را بدرقه کند. رو به او کرد و گفت:

- دلم می‌خواد موقع اعزام کنارت باشم و مثل مادرهایی که در تلویزیون نشان می‌دهد، بدرقه‌ات کنم.

سرش را تکان داد و گفت:

- نه مادر جان! من این‌طوری راحت‌ترم. بعضی از بچه‌ها پدر و مادر ندارند. از مادران شهدا هم که برای بدرقه رزمندگان می‌آیند خجالت می‌کشم. ما که به خاطر مردم و تلویزیون جبهه نمی‌رویم. دست مادر را بوسید و رفت. مادر رفتنش را نظاره‌گر بود و پاسخی برای حرف‌های منطقی پسرش نداشت.

مدتی از او خبر نداشتند. شمسی خانم در آشپزخانه مشغول آشپزی بود. مادر قابلمه به دست برای شستن برنج بیرون رفت که در همین حین درد شدیدی در قفسه سینه و پشتش احساس کرد. قابلمه از دستش رها

شد و روی زمین افتاد. همسایه‌ها را خبر کردند و او را به بیمارستان رساندند. پس از بهبودی نسبی دوباره به خانه بازگشت، اما همچنان برای محمدحسین بی‌تابی می‌کرد.

مادر پس از چند روز برای دیدار دیگر فرزندانش به تهران رفت. شمس‌خانم همچنان در منزل پدری بود. روزی متوجه پیچ‌پیچ دایی و پدرش شد. بدون مقدمه رو به آن‌ها کرد و گفت:

- نکنه محمدحسینم شهید شده؟

صورتش را گرفت و گریه کرد. با مادر که در تهران بود، تماس گرفتند و به بهانه مرگ مادرزرگ از او خواستند زودتر برگردد. اما مادر حرف کسی را باور نکرد، مدام تکرار می‌کرد و می‌گفت:

- برای محمدحسینم اتفاقی افتاده. به من چرا چیزی نمی‌گید؟ می‌دونم پسر شهید شده.

به محض رسیدن به ترمینال زنجان خبر شهادت محمدحسین را به او دادند. مادر دستانش را به سمت آسمان گرفت و گفت:

- خدایا شکر! بالاخره پسر به آرزوش رسید.

پس از چند روز پیکر محمدحسین در گلزار شهدای پایین به خاک سپرده شد. بعد از برگزاری مراسم سوم، هفتم و چهلم، مادر به اتاق خالی محمدحسین رفت و تمام آنچه را که از او به یادگار مانده بود، بویید و بوسید. هر چند محمدحسین نبود، اما عطر وجودش در همه جای خانه پراکنده بود. مادر در کشوی دراور محمدحسین، بریده‌روزنامه‌ای را پیدا کرد که گوشه‌ای از رشادت‌های او را ترسیم کرده بود. نگاهی به عکس روی دیوار انداخت، نشست و شروع به خواندن بریده‌روزنامه کرد:

کیهان سال ۱۳۵۸: «در جریان حمله افراد مسلح به گروه اعزامی، فرمانده سپاه پاسداران بیجار و سه پاسدار شهید شدند.»

زنجان- خبرنگار کیهان: «یک گروه از پاسداران زنجان و بیجار که عازم سنندج بودند در شصت کیلومتری سنندج، دوراهی تکاب-سقز، مورد حمله عده‌ای افراد مسلح قرار گرفتند و در جریان این درگیری «رحمانی» فرمانده سپاه پاسداران بیجار و سه پاسدار دیگر شهید شدند.»

همچنین فرمانده سپاه زنجان در این تیراندازی‌ها از ناحیه دست مجروح و چند پاسدار دیگر نیز مجروح شدند.

محمدحسین تجلی یکی از پاسداران مجروح در این زمینه به خبرنگار کیهان گفت: «وقتی مهاجمان حمله کردند ما سنگربندی کردیم و دو پاسدار دیگر هم سنگر من بودند. بعد از مدتی تیراندازی به دلیل عدم آشنایی با منطقه و نیز غافلگیر شدن ما، دو هم‌سنگر من کشته شدند. پس از پایان درگیری مهاجمان بالای سر ما آمدند و من [سر و صورتم را با خون شکم هم سنگرم آغشته کردم] و خودم را به مُردن زدم. آن‌ها

سلاح‌ها را برداشتند و یک ضربه محکم به پای من زدند و بعد از اطمینان از مرگمان رفتند. من پس از تاریکی هوا [اگر سینه، تشنه و با پاهای تاول‌زده و مجروح] خود را به تکاب رساندم.»

مادر اشک چشمانش را پاک کرد. یقین داشت محمدحسین قدم در راهی گذاشته بود که به آن آگاهی کامل داشت. وی در زمان حیاتش کاملاً ناشناخته باقی مانده بود.

روزی سر مزار پسرش حاضر شد. نوجوانی را دید که کارنامه‌اش را روی مزار وی گذاشته است. پسر نوجوان با دیدن مادر برخاست. مادر با مهربانی رو به او کرد و گفت:

- پسر! تو شهید رو می‌شناسی؟

- بله حاج خانم من از شاگردانش در سلطانیه هستم و خیلی چیزها از معلممان یاد گرفتم.

مدتی بعد حاج آقا ابوالفضل - پدر محمدحسین - برای فاتحه‌خوانی سر مزارش رفت. دید دختر جوانی سر مزار نشسته است و بسیار گریه می‌کند. خانمی که در همان حوالی سر مزار شهید خودش نشسته بود دختر جوان را صدا زد و گفت:

- دخترم! این آقا پدر شهید هستند. هر چه را که می‌خواهی بگو.

دختر جوان سرش را بالا گرفت و به چهره حاج آقا تجلی نگاه کرد. گریه‌اش شدت بیشتری گرفت. پدر آدرس و شماره تلفن منزلشان را در اختیار دختر جوان قرار داد و رفت. فردای آن روز دختر با یک دسته گل به خانه آنها آمد و مادر را در آغوش گرفت. مقابل عکس خندان محمدحسین ایستاد و با او صحبت کرد. مادر برایش شیرینی و چای آورد.

دختر دوباره به گریه افتاد. مادر با گریه او گریه کرد. دختر بریده بریده گفت:

- من دانشجو هستم و در شهر قم زندگی می‌کنم. در مراسم یادواره شهدا با مقالات شهید محمدحسین آشنا شدم که تأثیر زیادی روی من گذاشت. بنابراین تصمیم گرفتم به شهر زنجان و سر مزارش بیایم که با حاج آقا روبه‌رو شدم. اگر اجازه بدهید من هم دختر شما باشم و گاهی به شما سری بزنم.

مادر با مهربانی دختر جوان را در آغوش گرفت و گفت:

- تو هم دختر من!

از آن روز به بعد، دختر جوان هفته‌ای دوبار به آنها سر می‌زد. بعد از ازدواجش نیز ارتباطش با آن خانواده قطع نشد؛ به طوری که در دوران بارداری‌اش ۱۰ روز مهمانشان بود و دلش می‌خواست که فرزندش از لقمه حلال آن خانواده استفاده کند. اکنون آن کودک، دختر بچه‌ای ۱۰ ساله شده که شب‌ها بدون وضو وارد رختخواب نمی‌شود.



مادر بعد از سال‌ها همچنان جای خالی محمدحسین را در کنارش حس کرده و با او حرف می‌زند و نامه‌های او را می‌خواند و آن‌ها را در اختیار کسانی قرار می‌دهد که قصد دارند راه شهدا را ادامه دهند. در یادداشت‌هایی از محمدحسین چنین آمده است: «آری! پدر و مادرم، من نیز دوست داشتم بمانم و زندگی کنم ولی از انحراف هراسان بودم. از منجلاب گریزان بودم. از زندگی دورویی متنفر بودم. آنان که می‌خواهند بمانند امروز بروند که فردا روز رفتن است و روز ماندن نیست. فردا روز چیز به دست آوردن نیست. فردا روز همه چیز از دست دادن است. آن‌ها که همه چیز ندارند که بدهند، بروند شهیدان بمانند تا فردایی دیگر، پوچی بودن را، ارزانی ماندگار کنند و پاکی بودن را برگزینند. صدای دلنشین موزن که هر روز قبل از اذان مردم را به شنیدن «افوض امری الی الله» (تمام کارهایم را به خدا می‌سپارم) دعوت می‌کند.»



## یادداشت‌های خونین<sup>۱</sup>

صدای سوت قطار که از تونل مارپیچ خارج شده بود و به سمت ایستگاه شهر «درود» می‌رفت، به گوش رسید. مهدی آرام و بی‌صدا در کوپه قطار نشسته بود و از پنجره به مناظری که مثل برق از مقابل چشمانش عبور می‌کردند، می‌نگریست. چند خطی از کتاب «نیایش حسین (ع)» را خواند. سپس از روی صندلی بلند شد و به راهرو رفت. سرش را از پنجره بیرون برد. چشمانش را بست و خود را به آغوش باد سپرد که موهای خرمایی رنگش را به این سو و آن سو می‌برد. قطار وارد تونل دیگری شد. مهدی به دیوار زمخت و سیاه تونل نگریست. دقایقی بعد قطار در ایستگاهی در نزدیکی یک مسیر فرعی ایستاد. رزمندگان پیاده شدند و شروع به نوحه‌خوانی کردند. ماه محرم بود، مهدی گوشه‌ای ایستاد و به آن‌ها نگاه کرد. با خود اندیشید امام هنوز فرمان حمله را صادر نکرده، اما این همه جمعیت مشتاق، به جبهه روی آورده‌اند. عده‌ای نیز برای سرکشی به روستاهای اطراف رفتند که مردم با شعارهایی چون «الله اکبر، برادر پاسدار، برادر ارتشی، خدا نگهدار تان» از آن‌ها استقبال کردند. بنی‌صدر به تازگی از ریاست جمهوری و فرماندهی کل قوا عزل شده بود. پس از یک ساعت توقف دوباره سوار قطار شدند تا به اهواز رسیدند.

ستارگان در آسمان صاف و مهتابی اهواز سوسو می‌زدند. مهدی خوابش نمی‌برد. آرام از آسایشگاه بیرون آمد. هوا در آن نیمه‌شب آذرماه سال ۶۰ سوز عجیبی داشت. هیکل نحیف خود را در اورکت خاکستری‌اش مچاله کرد و روی صندلی کنار زمین فوتبال نشست. سرش را به اطراف چرخاند و به نگهبان با صدای بلند سلام کرد. نگاهی به ساعتش انداخت، خمیازه‌ای کشید، برخاست و از آنجا دور شد. از جیب اورکش دفترچه یادداشتش را بیرون آورد. چند صفحه‌ای را ورق زد و شروع به نوشتن کرد:

*«با برادرم جواد و آقای پیرایش سر مزار شهید! رفته بودیم. در بین راه رو به جواد کردم و گفتم:*

*– جواد جان! حیلۀ این دنیا که چند روزی هم بیشتر نیست، می‌گویند زودگذر است. من این را کاملاً لمس می‌کنم.*

جواد و آقای پیرایش در مقابل حرف‌هایم سکوت کردند و حرفی نزدند. تا این‌که فردای آن روز یعنی سوم محرم در کتابخانه مقرر فرماندهی سپاه اراک با بچه‌ها نشسته بودیم. برادر پیرایش وارد شد و رو به من کرد و گفت:

- مهدی! تو که می‌گفتی می‌خواهی بری جبهه. چی شد؟

نگاهش کردم و گفتم:

- قرآن را از روی قفسه بردار و استخاره‌ای کن، اما علتش رو نپرس.

پیرایش، قرآن را برداشت بوسید و صلواتی فرستاد و آن را باز کرد و با صدای بلند گفت:

- سوره مبارکه اسراء آیه ۶۹.

قلبم لرزید. گفتم با صدای بلند بخوان. پیرایش با صدای بلند قرائت کرد:

- «آیا از آن ایمنید که بار دیگر خدا شما را به اراده خود به دریا بازگرداند و تندبادی بفرستد تا همه به کیفر

کفر به دریا غرق شوید؟ آن‌گاه کسی را از قهر ما دادخواه و فریادرس خود نیابید.»

صورت‌م را میان دست‌انم گرفتم. برادر پیرایش متوجه چهره متقلبم شد و گفت:

- مهدی جان! حالت خوبه؟

- آره! هیچ وقت به خوبی الان نبودم.

از جایم بلند شدم و بدون خدا حافظی با بچه‌ها از مقر سپاه بیرون آمدم و همراه دوست دیگرم «زراستونده»

از شهر قم عازم جبهه شدیم.»

صدای اذان در فضای آسایشگاه طنین انداخت. رزمندگان در حالی که خمیازه می‌کشیدند برای گرفتن

وضو از سنگر بیرون می‌آمدند. مهدی هم خود را برای نماز آماده کرد. قلبش سرشار از یقین بود. می‌دانست

قدم در راهی گذاشته است که غیر از شهادت پایانی ندارد. فقط شهادت بود که روح ناآرامش را آرام می‌کرد.

بعد از چند روز اقامت در آسایشگاه، شب دوازدهم محرم در ستاد خراسان مستقر شدند. رزمندگان در

مسجد جامع برای امام حسین (ع) عزاداری کردند. مهدی به این فکر کرد که شب عاشورای سال ۱۳۵۸ در

کردستان و سال ۱۳۵۹ در گیلانغرب بوده و عاشورای امسال (سال ۱۳۶۰) هم در سوسنگرد و بستان به سر

می‌برد. فردای آن روز بعد از این که دو مکان را برای استقرار نیروها در نظر گرفته بودند، به اردوگاه آموزشی

سپاه اهواز که پایین‌تر از زمین گلف بود منتقل شدند. در این بین دو نفر از مسئولان که در حال گفت‌وگو

درباره استقرار نیروها بودند، ناگاه با ماشینی در حال عبور تصادف کردند و هر دو جان باختند. این صحنه بر

روحیه حساس مهدی بسیار تاثیر گذاشت. با خود فکر کرد خدا نخواسته که آن روز او هم در محل حادثه

باشد چون در جایی دیگر باید امتحانش را از سر بگذرانند. در پادگانی که مهدی مستقر بود گروهی از عراقی‌های ایرانی تبار که توسط صدام از کشورشان رانده شده بودند، مشغول آموزش نظامی بودند.

بعد از مدت‌ها انتظار در پنجم آذر ماه سال ۱۳۶۰، دستور انتقال رزمندگان به منطقه صادر شد و خوشحالی وصف‌ناپذیری بین نیروها ایجاد کرد. به محض ورود آن‌ها به سوسنگرد، میگ‌های عراقی شهر را بمباران کردند که خوشبختانه آسیب زیادی وارد نشد.

در تاسوعای سال قبل (سال ۱۳۵۹) شهر در دست نیروهای عراقی بود که تجاوز، خرابی و ویرانگری‌های زیادی را به بار آورده بودند؛ اما امسال ورق برگشته بود و شهر پر از نیروهای نظامی ایرانی بود و این باعث خشم و وحشت دشمن شده بود.

نزدیک غروب رزمندگان برای نماز به سوی مسجد شهر، تنها جایی که کمترین آسیب را دیده بود، رفتند. از بلندگوی مسجد اعلام شد که آقای فخرالدین حجازی سخنرانی دارد. پاسداران برای شنیدن سخنرانی او نشستند. در ساعت ۳۰ دقیقه بامداد، توپخانه ارتش شروع به آتش کرد و این آغاز عملیات بیت‌المقدس بود.

عملیات طریق‌القدس (هشتم آذرماه) به منظور آزادسازی شهرهای سوسنگرد، بستان و پاسگاه‌های مرزی، مناطق جزایه تا هورالعظیم و دشت آزادگان طراحی شده بود. تنها مانع طبیعی تپه‌های رملی بود که وقتی پا روی شنزار آن قرار می‌گرفت، تا بالای پوتین در آن فرو می‌رفت.

قرار بود عملیات با رمز «یا حسین (ع)» آغاز شود. از سنگرها صدای مناجات، زیارت عاشورا و نوحه خوانی به گوش می‌رسید. هر کس در گوشه‌ای نشسته بود و وصیت‌نامه‌اش را می‌نوشت. عده‌ای هم به دستان خود حنا بسته بودند و برای شهادت آماده می‌شدند. مهدی که در میان رزمندگان بود و در دل به شور و اشتیاق آن‌ها غبطه می‌خورد، وارد سنگر شد، فیتیله فانوس را بالا کشید، سرش را میان دستانش گرفت و زیر چشمی‌نگاهی به کتاب ناتمام «نیایش حسین (ع)» انداخت. گویی در این شب که کمتر از شب تاسوعا و عاشورا نبود، امام شهیدان او را به سمت خود فرا می‌خواند. کتاب را برداشت و به خواندن آن مشغول شد. قلبش آرام گرفت. دفتر یادداشتش را برداشت و دوباره شروع به نوشتن کرد. دلش می‌خواست در آن شب تمام زندگی‌اش را مانند یک فیلم مرور کند و آن‌ها را در دل سپید کاغذ بنگارد.

«من، مهدی ثامنی‌فرزند آقا ابراهیم، در شمال شهر اراک که برخلاف شمال تهران که مرفه‌نشین است، در اصل جنوب شهر بود، به دنیا آمدم. هر چند که از خانواده بی بضاعتی بودیم، اما آقا ابراهیم عزت و احترام زیادی در میان اهالی خیابان رازان و ادبجو داشت.

هر روز صبح آقا ابراهیم مغازه کوچک میوه‌فروشی خود را باز می‌کرد و اقلامی مانند پیاز، سیب‌زمینی، میوه و سبزیجات را برای فروش مقابل آن قرار می‌داد تا مردم محل مایحتاج خود را مرتفع کنند و یک لقمه نان حلال سر سفره‌مان بیاورد. من تحت تربیت پدری قرار گرفتم که قرآن را با نهج‌البلاغه و نهج‌البلاغه را با قرآن تفسیر می‌کرد. دوران ابتدایی را در مدرسه فردوسی، راهنمایی را در صالحین و دبیرستان را در مرکزی به نام «پهلوی» گذراندم تا این‌که بالاخره با مشقت فراوان دیپلم خود را گرفتم. در سال ۱۳۵۰ دوران سربازی‌ام را طی کردم و بعد در روستای تلخاب به عنوان معلم مشغول تدریس شدم. خانه‌ای محقر در حاشیه روستا داشتم که در آن آموزش قرآن و نهج‌البلاغه داشتم، تا این‌که پس از تحصیل در دانشسرای معلم اراک، در سال ۱۳۵۵ به استخدام رسمی آموزش و پرورش درآمدم و در شهر تفرش دوره جدیدی از معلمی را طی کردم.

سال ۱۳۵۶ در رشته ریاضی دانشگاه تربیت معلم تهران پذیرفته شدم. فکر می‌کردم که با قبولی در دانشگاه می‌توانم مرهمی بر آلام پدرم آقا ابراهیم باشم. سعی می‌کردم زحماتش را جبران کنم. یک ترم از دانشگاهم گذشته بود که زمزمه‌هایی از هر گوشه دانشگاه به گوش می‌رسید. همه دست به دست هم داده بودند تا انقلابی را رقم بزنند. در بیشتر شهرها از جمله تهران تظاهرات و اعتصابات برپا شده بود. علاوه بر فعالیت در دانشگاه، در خارج از آنجا نیز در یکی از تعقیب و گریزهای ساواک در یکی از روستاها به نام «گازران» از توابع خنداب خود را در رودخانه انداختم که دقایقی بعد، اهالی جسم بی‌جان مرا در پایین رودخانه پیدا کردند.

روزی در نمازخانه دانشگاه نشسته و در حال قرائت قرآن بودم. یک نفر کنار من نشست و آرام با من صحبت کرد. سرم را بلند کردم و با جوانی که صورتی لاغر و چانه استخوانی داشت مواجه شدم که با چشمان پرسشگرش تمام اجزای صورتم را می‌کاوید. از او فاصله گرفتم و خود را مشغول قرائت قرآن نشان دادم. دوباره نزدیکم شد و تکه‌ای کاغذ را روی صفحه قرآن انداخت و به سرعت از نمازخانه بیرون رفت. او را از پشت سر دیدم که مانند خودم لاغر و بلندبالا بود، رفتارش مشکوک بود. نگاهی به اطراف انداختم و با احتیاط کاغذ مچاله شده را باز کردم. روی آن با خط خوش نوشته بود: «به جمع ما خوش آمدی. قرار ما فردا همین ساعت، بوفه دانشگاه.» قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد، با خود گفتم:

- کی می‌تونه باشه؟

سعی کردم با دقت و حضور قلب قرآن را قرائت کنم؛ نشد. آن را بوسیدم و در قفسه فلزی قرار دادم و به سمت خوابگاه به راه افتادم تا شاید کمی ذهن آشفته‌ام را آرام کنم. اوضاع دانشگاه بسیار متشنج بود، کسی به کسی اعتماد نداشت؛ حتی به سایه خودش؛ چه برسد به این‌که بخوای با یک نفر حتی یک کلمه هم حرف بزنی. شب بود و من دقایق و ثانیه‌ها را می‌شمردم تا فردا زودتر از راه برسد و در بوفه دانشگاه ملاقاتی با آن غریبه داشته باشم، نمی‌دانم چرا بدون این‌که با او کلامی داشته باشم، به او اعتماد کرده و مشتاق بودم

تا حرف‌هایش را بشنوم. در تاریکی شب کنار پنجره نشستم و به حیاط پر از درخت خوابگاه زل زدم؛ تا این‌که در روشنائی صبح صدای جیک جیک مداوم گنجشکان از میان شاخ و برگ‌های درختان به گوش رسید. چشمانم را باز کردم، یادم نیامد که چه زمانی به خواب رفته بودم. فکر کردم دوباره در خواب راه رفته و در حیاط دانشگاه در حال قدم زدن هستم؛ زیرا بسیاری از دوستان هم خوابگاهی چند بار مرا در این وضعیت دیده بودند که در خواب راه می‌رفتم و فقط قرآن می‌خواندم، بدون این‌که خود متوجه شوم و بعد از خواب بیدارم می‌کردند. اما نه! این بار در همان حالت نشسته خوابم برده بود که محمد آرام روی شانه‌هایم زد و گفت:

- مهدی جان! چرا اینجا خوابیدی؟ پاشو اینجا سرده. مگه امروز کلاس نداری؟

هراسان به ساعت مچی‌ام نگاه کردم و گفتم:

- وای خدا دیرم شد. محمد چرا زودتر بیدارم نکردی؟

با عجله به سمت دستشویی رفتم. آبی به دست و صورتم زدم، کتاب‌هایم را برداشتم و فاصله بین خوابگاه تا دانشگاه را یک‌نفس دویدم. سایه اجسام به نیمه‌های دیوار رسیده بود که وارد دانشگاه شدم. در محوطه کاج چند دقیقه‌ای را روی نیمکت نشستم تا نفسی تازه کنم. پس از دقایقی به طرف بوفه که در پشت ساختمان فیزیک بود، رفتم. صدای مهمه دانشجویان به گوش می‌رسید. با کنجکاوی به اطراف نگریدم. فرد ناشناس را پیدا نکردم. از بوفه بیرون آمدم که مقابل در یک نفر دستم را محکم گرفت و با لبخند گفت:

- کجا با این عجله دوست من؟

میان دستان کشیده و ورزیده اش گیر افتاده بودم. با نگرانی به اطراف نگریدم تا راهی برای رهایی از او پیدا کنم. از دور محمد را دیدم که به سمتم می‌آید. نفس آسوده‌ای کشیدم. نگاهی به آن فرد ناشناس کردم اما با تعجب دیدم که محمد بدون توجه به من از کنارم عبور کرد. فرد ناشناس معجزانه دستم را محکم گرفت؛ گویی مجرمی را با خود به بازداشتگاه می‌برد. با هم وارد بوفه شدیم، طوری مرا نشاناد که جلب توجه نکند، چند دانشجو در حال سفارش دادن غذا بودند. من که از بی‌خوابی، گرسنگی و ترس بی‌حال شده بودم، خود را تسلیم کردم و روی صندلی نشستم. محمد و آن ناشناس دور میز نشستند و شروع به گپ زدن کردند. من هاج و واج هر دو را نگریدم. چشمانم سیاهی رفت و کتاب‌هایم را روی میز گذاشتم و با دست شکم خالی‌ام را گرفتم. فرد ناشناس گفت:

- آقا محمد تحویل بگیر! این بود همون رفیقت که تعریفش رو می‌کردی؟

با بی‌حوصلگی سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- محمد! این کیه؟

محمد از جایش بلند شد و لحظاتی بعد با یک سینی که در آن سه کاسه عدسی داغ بود، بازگشت. سینی را روی میز گذاشت و روی صندلی مقابل من نشست. سپس رو به فرد ناشناس کرد و گفت:

- خودت رو زود معرفی کن! دوست من دیگه طاقت نداره.

فرد ناشناس سرش را خاراند، یک قاشق آبلیمو در کاسه عدسی ریخت. لقمه‌ای گرفت و در دهانش گذاشت و گفت:

- من کاظم هستم، دانشجوی رشته تربیت بدنی.

با تعجب به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- من هم مهدی ثامنی هستم دانشجوی ترم یک رشته ریاضی.

دستش را به سمتم دراز کرد. مردد دستم را به رسم ادب نزدیک بردم. دستم را محکم فشرد. کاظم و محمد هر دو به من خندیدند، من در سکوت با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کردم. از حرف‌هایشان سر در نمی‌آوردم. بعد از خوردن عدسی با هم از بوفه بیرون آمدیم اما محمد به سمت نمازخانه رفت. من و کاظم قدم‌زنان به سمت محوطه کاج دانشگاه رفتیم. آرام و با وقار صحبت می‌کردم. مجذوب صحبت‌هایش شدم. صدای اذان در محوطه دانشگاه به گوش رسید. وضو گرفتیم و به نمازخانه پشت ساختمان فیزیکی رفتیم. یک موکت، دو قفسه فلزی، یک میز و صندلی تمام وسایل نمازخانه را تشکیل می‌داد. کفش‌هایمان را درآوردیم. یکی از دانشجویان در حال اذان گفتن بود و یک نفر دیگر که بعداً متوجه شدم نامش محمدحسین فاضلی<sup>۱</sup> است، پیش‌نماز مان شده بود. همگی به نماز ایستادیم. بعد از نماز به سراغ قفسه فلزی که انبوهی از کتاب در آن بود رفتیم. نهج البلاغه را برداشتم، روی زمین نشستم و شروع به خواندن کردم که کاظم و محمد و بعد دانشجوی دیگری به نام سید محمدعلی سیدنژاد کنار من نشستند. کمی جابه‌جا شدم. کاظم با احتیاط به اطراف نگاهی انداخت، منتظر ماند که نمازخانه خلوت شود، روی زانوانش نشست و رو به من کرد و گفت:

- آقای ثامنی! چند روزی است که شما رو زیر نظر داشتیم. ما بعد از نماز جماعت دور هم جمع می‌شویم، راجع به مسایل روز دانشگاه صحبت می‌کنیم و از بین دانشجویانی که تازه وارد دانشگاه شده‌اند، افراد معتمدی را برای جمع دوستانه‌مان انتخاب می‌کنیم. همان‌طور که می‌دانید گروه‌های زیادی در دانشگاه هستند که سعی در جذب دانشجویان دارند. ما در تلاش هستیم تا بچه‌های مذهبی را دور هم جمع کنیم.

نهج البلاغه را روی میز فلزی گذاشتم. چند قطره عرق سرد از پشت گردنم به سمت ستون فقراتم جریان پیدا کرد و لحظه‌ای احساس لرزش کردم. با تعجب رو به کاظم کردم و گفتم:

- الان من باید چیکار کنم؟

۱- شهید محمدحسین فاضلی، دانشجوی رشته شیمی دانشگاه خوارزمی



- ما از تو دعوت می‌کنیم که وارد گروه ما بشوی.

- من باید فکر کنم.

- هر جور راحتی. پس قرار ما سه روز دیگه، همین ساعت.

همگی حرف کاظم را تایید کردند. بعد از دقایقی خداحافظی کردند و از نمازخانه بیرون رفتند. محمد پیش از رفتن برگشت و لبخند معناداری به من زد و رفت. با دنیایی از سؤال‌های بی‌جواب، از نمازخانه بیرون آمدم و در محوطه دانشگاه شروع به قدم زدن کردم. هر روز از طرف گروه‌های متعدد در دانشگاه شعارهایی برای آزادی، مبارزه با ستم، لیبرالیسم، سوسیالیسم و مارکسیسم به گوش می‌رسید. هر جا که قدم می‌گذاشتی و در هر محفل، راهروهای دانشگاه، کلاس‌ها، بوفه و حتی نمازخانه مرکز فعالیت و جذب نیرو از بچه‌های دانشجو بود. هر روز راهپیمایی و درگیری در محیط دانشگاه و سالن اجتماعات برگزار بود. امروز هم کاظم، محمد و آقای سید نژاد در نمازخانه با من صحبت کردند. چند روزی وقت داشتم تا فکر کنم و پاسخ نهایی را بدهم.

صدای سوت خمپاره‌ای از دور به گوش رسید و در نزدیکی سنگر منفجر شد. مهدی و بچه‌ها روی زمین دراز کشیدند. گرد و خاک زیادی به هوا برخاست. برای چند دقیقه سکوت سنگینی در سنگر حکمفرما شد. بچه‌ها به سرفه افتادند. مهدی سرش را بلند کرد. خاک روی دفترچه‌اش را تکاند و برای سرکشی از سنگر بیرون رفت. این چندمین خمپاره‌ای بود که شلیک شده بود و بسیاری از رزمندگان به شهادت رسیده بودند. التهاب تمام وجود مهدی را گرفته بود. دوباره وارد سنگر شد. فانوس را روشن کرد. نور کم‌سویی فضای سنگر را روشن کرد. آرام نشست و دوباره به فکر فرو رفت. قلم در دست گرفت. این بار نوک قلم به جای کاغذ سپید و صاف، روی کاغذ مچاله شده و خاکی در میان انگشت استخوانی مهدی لغزید:

«پس از سه روز به نمازخانه رفتم. در دیداری که با کاظم داشتم موافقت خود را برای عضویت در انجمن اعلام کردم. از آن روز به بعد بود که با تمام توان خود سعی کردم با دانشجویان صحبت کنم. روزهای پرالتهاب انقلاب به پیروزی منتهی شده بود. برخلاف این که امام تاکید کرده بودند که هیچ حزب و گروه نظامی در دانشگاه‌ها تشکیل نشود تا مردم وحدت داشته باشند؛ اما کسی به فرمان امام توجهی نکرد. این فضا بستر مناسبی برای گروه‌هایی بود که قبل از انقلاب تاکنون در دانشگاه به وجود آمده بودند و خود را همسو با اهداف انقلاب و مردم معرفی می‌کردند؛ اما گروه‌هایی چون مارکسیست، اقلیت و اکثریت پیکار و توده در دانشگاه میزهایی برای تبلیغ عقاید خود قرار داده بودند که تعدادشان جمعاً به بیست و چهار گروه می‌رسید که هر کدام سعی می‌کردند نظام حکومتی خود را در نظام انقلاب پیاده کنند. من و کاظم هر روز با آنها صحبت می‌کردیم.

در این بین بنی‌صدر از این اوضاع آشفته استفاده کرد و با کمک فردی به نام بابک زهرایی در تمام دانشگاه‌ها و محافل روشنفکری در رفت و آمد بود تا با برگزاری مناظره‌های ساختگی، آراء اکثریت را در انتخابات ریاست جمهوری به دست بیاورد.

بعد از ترور شهید مطهری و شهید مفتاح، انجمن در انتخاب اعضای خود حساسیت بیشتری نشان داد، چون تشخیص نیروهای خودی و آشوبگر بسیار سخت شده بود. در همین حین سفارت آمریکا توسط گروهی از دانشجویان که بعدها به «دانشجویان پیرو خط امام» معروف شدند، اشغال شد و اسناد زیادی به دست آمد که جاسوسی و طراحی آمریکا برای ایجاد رخنه در ارکان نظام انقلاب از جمله خیانت بنی‌صدر را برملا می‌کرد. شب‌های زیادی گروه‌های مختلف در اطراف سفارت چادر زدند و از آنجا محافظت کردند تا اسناد محفوظ بماند و گروگان‌ها را فراری ندهند. من و کاظم برای سرکشی به آنجا رفتیم و خیلی از این احزاب و گروه‌ها در عجب بودند که گروه اقلیت مذهبی که تا دیروز مرتجع و فاقد بینش سیاسی تلقی می‌شدند، چطور با دستان خالی سفارت را اشغال کرده بودند؟ در ادامه پنج نفر از گروگان‌ها را تحویل من دادند و من آن‌ها را به مکان امن و دورافتاده‌ای در روستاهای اطراف اراک بردم تا این‌که در فرصتی مناسب با تدابیر شدید امنیتی تحویل مقامات آمریکایی شدند.

آن روزها من کتاب هشت جلدی به نام «امام علی (ع)» نوشته عبدالفتاح عبدالمقصود و ترجمه «محمد مهدی جعفری» را در سه شب مطالعه کردم. تمام وقایع و رویدادهای آن روزها را دقیقاً با رویدادهای زمان امام علی (ع) مطابقت می‌دادم و برایم بسیار ملموس شده بود.

گروه‌های قومیتی مانند کومله‌ها و دموکرات‌ها هم بودند که آن‌ها تلاش زیادی برای تجزیه کشور انجام دادند؛ از جمله غائله کردستان بود که به منظور جدا کردن کردستان از ایران، در تاریخ بیست و هشتم اسفند سال ۱۳۵۸ پاسگاه سنندج را برای ایجاد اغتشاش در مناطق کردنشین محاصره و غارت کردند. من و کاظم به همراه مهدی مولایی به طور ناشناس وارد سنندج شدیم. در آنجا به صورت مخفی با عبدالعظیم دیداری داشتیم که تازه به گروه مبارز مردمی با نام «پیشمرگان کرد مسلمان» (که توسط محمد بروجردی فرمانده سپاه غرب کشور برای مقابله با حملات گروهک‌ها تشکیل شد) پیوسته بود. حدود بیست روزی در آنجا بودیم که خبر دادند دانشگاه شلوغ است. با کاظم و مهدی مولایی به هر طریقی بود خود را به تهران رساندیم. هر چه به عبدالعظیم اصرار کردیم که همراه ما بیاید، قبول نکرد و او در کردستان باقی ماند. دانشگاه از طریق احزاب و گروه‌های وابسته دچار اغتشاش شده بود. بعد از چند روز درگیری و کشته شدن یکی از دانشجویان، گروه‌ها با دخالت مردم به بیرون از دانشگاه رانده شدند. دو روز بعد از آن انقلاب فرهنگی در تاریخ دوم اردیبهشت ۱۳۵۹ صورت گرفت و تمام دانشگاه‌ها تعطیل شد. هر شب چند نفر از بچه‌های عضو انجمن در دانشگاه نگهبانی می‌دادند تا مبادا دوباره دانشگاه به دست

معاندان بیفتند. در یکی از این روزها، گروه‌های مارکسیست بک تصویر بزرگ از داس و چکش را در سالن زده بودند که من و کاظم در تلاش بودیم که ببینیم چطور می‌توانیم آن تصویر را پایین بیاوریم؟ بالاخره در یک فرصت مناسب تصویر را پایین کشیدیم. بیش از ۲۴ گروه بود که هر کدام رژیم خود را می‌خواستند. با آن‌ها مبارزه می‌کردیم اما از طرف دیگر سر در می‌آوردند. گروه‌ها بسیار مراقب بودند که کسی بیانه‌ها و اطلاعیه‌های آن‌ها را پاره نکنند. همه گروه‌ها پلاکاردها، پرچم و بیانه‌های خود را در هر طرف دانشگاه پخش کرده بودند. من به کمک چند نفر دیگر، از تاریکی شب استفاده کرده و همه آن‌ها را پاره کردیم.

من با یک اسپری نقره‌ای با کمک کاظم شعاری بالای یکی از ورودی ساختمان‌های دانشگاه نوشتیم: «خمینی می‌رزد، کارتر می‌لرزد.»

در خوابگاه برای این که کسی متوجه کارهای ما نشود رو به محمد کردم و گفتم:  
- تو که با این گروه‌ها صحبت می‌کنی، نمی‌دونی چه کسی پلاکاردهای این‌ها رو پاره می‌کنه؟ شاید جن و شیطانی باشه.

محمد می‌دانست که من با آن‌ها رابطه خوبی ندارم و سعی می‌کرد به یک لبخند بسنده کند. او همیشه بهترین راه ارشاد آن‌ها را گفت و گو و مدارا می‌دانست اما من با روش محمد موافق نبودم. بعد از فروکش کردن غائله کردستان، پاوه به اغتشاش کشیده شد. من خواستم بروم که اعضای انجمن موافقت نکردند، زیرا دانشگاه هنوز ناآرام بود. در این زمان بود که از طرف خانواده‌ام خبر رسید برادر کوچک‌ترم محمد کاظم که به‌عنوان پاسدار عازم کردستان شده بود، وقتی در یک حرکت ستونی به فرماندهی علی صیادشیرازی از بانه به طرف سردشت در حال حرکت بودند، به مدت بیست روز در محاصر قرار گرفته و به همراه دوستش غلامرضا فریدی به شهادت رسیدند که جزء اولین شهدای اراک نیز محسوب می‌شدند. با شنیدن این خبر از خود بی‌خود شدم. نمی‌دانستم چه کار کنم. همیشه از طریق او از اوضاع کردستان مطلع می‌شدم. به یاد مادر و پدرم آقا ابراهیم و بقیه اعضای خانواده‌ام افتادم که چگونه این خبر آن‌ها را داغان خواهد کرد. اما با شناختی که از روح بزرگ و با ایمان آقا ابراهیم سراغ داشتم می‌دانستم حتماً در برابر شنیدن این خبر صبوری خواهد کرد.

بعد از تعطیلی دانشگاه، انجمن تصمیم گرفت تا برنامه‌های فرهنگی و آموزشی در قالب کوهنوردی، آموزش نظامی، عقیدتی، سیاسی و ایدئولوژیکی را برگزار کند تا علاوه بر آگاهی دانشجویان، گروه‌های معاند و تحت نفوذ بیگانگان فرصت جولان نداشته باشند.

به دعوت دوستم به نام رحیم آنجنی در سپاه اراک مسئول عملیات بودم و بعدها به عنوان مسئول روابط عمومی و تبلیغات در ستاد فرماندهی آنجا مشغول خدمت شدم. در فرصتی مناسب هم با چند نفر از دوستانم سپاه اراک را سرو سامان دادیم. با کاظم در تماس بودم و از اوضاع دانشگاه پرس و جو می‌کردم.»

مهدی دست از نوشتن برداشت. نور فانوس کم شده بود و هم‌زمانش خواب بودند. گویی فراموش کرده بودند که ساعتی قبل در چند قدمیشان خمپاره منفجر شده، ولی آن‌ها زنده مانده‌اند. ترس اصلاً برایشان معنا نداشت.

شب به نیمه رسیده و عده‌ای به خط مقدم اعزام شده بودند، اما هنوز نوبت به گروهان مهدی نرسیده بود. بی‌خوابی به سرش زده بود. از سنگر بیرون آمد. سرش را بالا گرفت و به قرص کامل ماه که رخ خود را پشت ابر کوچکی پنهان کرده بود، نگریست. ستاره‌ها سوسو می‌زدند. سوز عجیبی در آن هوای آذرماه شروع به وزیدن کرد. به سمت تانکر آب که در چند متری سنگر بود، رفت و وضو گرفت. دور از چشمان همه به نماز شب ایستاد. نماز را چنان با حضور قلب خواند، گویی آخرین نماز عمرش بود. به یاد شب‌هایی افتاد که با بچه‌های انجمن در گشت شبانه به دور از چشمان همه زیر درختان کاج و باغچه کوچکی که منتهی به در دانشگاه بود، با عبدالعظیم یوسفی<sup>۱</sup> و فرامرز فامیلی<sup>۲</sup> به نماز شب می‌ایستادند. در آن شب‌ها با تمام سختی‌ها و خطرهایی که تهدیدشان می‌کرد، خواندن نماز قلبشان را آرام می‌کرد.

یک هفته قبل از اعزام به بستان با کاظم تلفنی صحبت کرد. کاظم به او توصیه کرد که حتی در اراک هم مراقب خودش باشد، چون در آنجا گروه‌های وابسته به حزب توده که زمینه‌مارکسیستی داشتند در حال فعالیت بودند. در آخرین صحبت‌هایش به کاظم گفت:

- من دیگر طاقت ندارم. می‌روم و در عملیات آزاد سازی بستان شرکت می‌کنم.

اکنون او در بستان و سوسنگرد بود و برای رفتن به خط مقدم لحظه‌شماری می‌کرد. وقتی صدای اذان صبح به گوش رسید، به نماز ایستاد. سپس به ذکر مشغول بود تا سپیده صبح دمید. با دلی آرام به سمت سنگر رفت و دوباره شروع به نوشتن کرد. اما علاقه‌ای برای ادامه نداشت. ساعات اولیه صبح زیر نم باران لطیف پاییزی سرش را به طرف آسمان گرفت و زیر لب با خدای خود زمزمه کرد و گفت: «معبودا! من بنده گنهکار تو هستم و از بودنم احساس شرم می‌کنم، چرا که کار مثبتی انجام نداده‌ام. خدایا توفیقی عطا کن، مرگ را در شهادت و شهادتم را وسیله رسیدن به بارگاہت قرار بده.»

۱- شهید عبدالعظیم یوسفی، دانشجوی رشته ریاضی دانشگاه خوارزمی

۲- شهید فرامرز فامیلی، دانشجوی رشته ادبیات فارسی دانشگاه خوارزمی

پس از صرف صبحانه ماشین‌های توپوتا برای انتقال رزمندگان به خط مقدم وارد قرارگاه شدند. نیروها پس از تحویل گرفتن اسلحه سوار ماشین‌ها شدند.

مهدی اسلحه در دست به افق جاده آسفالت چشم دوخته بود که وارد منطقه جنگی شدند. منطقه‌ای بود با شن‌های سرخ و تپه‌ها و خاکریزهای کوتاه. خاک آن قدر نرم بود که با شلیک یک گلوله به هوا بلند می‌شد. روی شن‌های نرم نشست. یادداشت‌هایش را از جیب پیراهنش بیرون آورد و دوباره آن‌ها را مرور کرد تا چیزی از قلم نیفتاده باشد.

نزدیک غروب بود و لحظه به لحظه بر التهاب او افزوده می‌شد. از زمین و آسمان آتش گلوله بود که می‌بارید. گویی با شلیک هر گلوله‌ای به وصال معشوقش نزدیک می‌شد. در حین پیشروی در اطراف پل «سابله» بودند که گلوله خمپاره‌ای به قلب مهدی اصابت کرد و قامت بلندش چون سرو روی شن‌های سرد افتاد و ردی از خون گرمش روی زمین جاری شد. در همین حین خمپاره‌ای هم در کنارش منفجر شد و دو دستش را سوزاند و قلب مهربانش برای همیشه از حرکت ایستاد.

بچه‌های امدادگر او را به عقب بردند و تحویل مرکز تعاون دادند و با شهدای دیگر به معراج‌الشهدای اهواز منتقل شد. کاظم و محمد برای تحویل پیکرش به اهواز رفتند. در اراک بعد از یک تشییع باشکوه به منزل ابدی اش سپرده شد. یادداشت‌های خون‌آلودش در میان دستان کاظم بود و به اشک‌های گرم او آغشته شده بود.

شب شام غریبان او در حدود پانزده نفر از دوستان مهدی برای تسلیت به خانواده‌اش آمده بودند. همه نگران حال آقا ابراهیم بودند، زیرا مهدی دومین فرزند شهیدش بود و تحمل این داغ برای یک پیرمرد بسیار دشوار بود، اما در کمال ناباوری دیدند او بعد از نماز مغرب و عشا با آرامشی ژرف به روی منبر رفت و با صدای رسا به تفسیر قرآن و نهج‌البلاغه پرداخت. در آن مجلس یکی از دوستان پاسدار مهدی به نام امیری در حالی که اشک چشمانش را پاک می‌کرد، به دوستان سپاهی و دانشجویان دانشگاه تربیت معلم که در آنجا حضور داشتند، گفت: آشپزخانه سپاه، هر روز غذاهای متفاوت تهیه می‌کرد. روزی که چلو مرغ داشتیم، مهدی با اعتراض شدید به آشپزگفت: برادر من! هیچ کدام از مردم ما نمی‌توانند از این غذاها بخورند. شما چرا این کار را انجام می‌دهید؟ این غذا را نمی‌خورم. بچه‌های دیگر نیز از او تبعیت کردند و آن روز غذا بین مردم فقیر تقسیم شد. همیشه برای شرکت و پیگیری جلسات سپاه، با دوچرخه در رفت و آمد بود. هر روز ساعت چهار صبح در مرکز سپاه برای تحویل اقلام تبلیغاتی از جمله توزیع نشریه پیام انقلاب بسیار فعال بود.

کاظم دفترچه یادداشت مهدی را که خون سرخ او روی آن باقی مانده بود میان انگشتانش فشرد. آخرین جملاتش را با خط زیبایی نوشته بود:

« لطف خدا شامل حالم گردید که در این ماه با عظمت محرم و ماه شهادت در کنار رزمندگان اسلام با نیروهای کفر جهانی جهاد نمایم. وصیتیم را با سپاس بر خدای بزرگ آغاز می‌نمایم. سپاس بر خدایی که با الطاف بیکرانیش، پس از قرن‌ها و سال‌ها ظلمت و خفقان، استبداد را محو و نابود ساخت و انقلاب اسلامی، این موهبت الهی را بر ما ارزانی داشت. سپاس بر خدایی که در سرزمین ایران به ما رهبری عطا فرمود که به یقین رهبری‌های پیامبرگونه‌اش نشانگر دردهای محرومین جهان و فریادهای رسایش کاخ جباران زمین را به وحشت انداخته است و برای ما همین بس که او یک مواز کوخ‌نشینان را به همه کاخ‌نشینان ترجیح می‌دهد. سپاس بر خدایی که در پی آمد این انقلاب عظیم، تمام موانع و توطئه‌ها را با قدرت لایزالش نابود نمود. گرچه تمام قدرت‌های شرق و غرب و صهیونیسم جنایتکار و عمال مزدورشان در منطقه در کمین نشسته‌اند تا به یکباره قامت برافراشته و انقلابمان را در راستای حرکت انسان‌سازش نابود گردانند، اما دشمنان اسلام و انقلاب اسلامی بدانند که در میهن اسلامی ما جوانانی هستند مؤمن و سلحشور که با میثاق‌های الهی و با درکی عمیق از رهبری‌های مؤمنانه امام بزرگوارشان، هر روز در تمام جبهه‌ها آگاهانه آماده‌ی ایثارگری و معامله با خدایشان هستند تا در استمرار مبارزات توحیدی تشیع علیه همه تکاثرطلبان و طاغوتیان به جهاد مقدس بپردازند. اکنون که ایران اسلامی تحت رهبری ولایت فقیه در صحنه‌های جهانی پیروزی‌های معنوی و سیاسی بزرگی کسب نموده است و مجاهدت‌های امت انقلابی دشمن را مایوس نموده و توده‌های مستضعف منطقه علیه زمامداران و نوکران آمریکای جنایتکار به حرکت درآمده‌اند و بحمدالله با عملکردهای قاطع دادگاه‌های عدل اسلامی، تعداد زیادی از منافقین و مرتدین به سزای اعمال ننگیشان رسیده‌اند، بکشیم بعد حقیقی انقلاب که خواسته اسلام و امام امت است را در همه زمینه‌ها در جامعه تحقق بخشیم و این میسر نیست مگر ارزش‌های طاغوتی از غرب و شرق مادی را در جامعه نفی کنیم و فرهنگ عالی همراه با رشد بینش عقیدتی را در جامعه گسترش دهیم. ای مردم مسلمان که هویت انسانی خود را باز یافته‌اید، بدانید دشمنان انسانیت و حقیقت لحظه‌ای از توطئه‌های گوناگون علیه کیان اسلامی ما غافل نیستند و سخن امام را به یاد بیاورید که می‌فرماید: آمریکا به این زودی دست از سر ما برنمی‌دارد و باورمان آید که جهاد مکتبی ما علیه امپریالیسم، صهیونیسم و کمونیسم تا عینیت یافتن آرمان مکتب در سراسر جهان و تا ظهور مصلح جهان حضرت مهدی (عج) پایان ندارد. خدایا توفیق عطا کن مرگم را شهادت و شهادتم را وسیله رسیدن به بارگاہت برایم قرار ده. گرچه لایق آن نیستم اما آرزویم و انتظارم دیدار برادران ایمانیم است که به دیدارت شتافته‌اند. فرامین امام را در همه زمینه‌ها عملی کنید. به فقرا کمک کنید که شیوه پیامبران و ائمه معصومین (ع) است. فداکاری و ایثار ما باید همچون آن صحابی بزرگ حسین (ع) باشد که خطاب به فرمانده سپاه اسلام می‌فرماید: به خدا سوگند اگر هفتاد بار کشته شوم و زنده شوم و هفتاد بار زنده بسوزم و باز زنده شوم، از تو جدا نمی‌گردم تا در راه تو بمیرم. چون می‌دانم رنج مرگ لحظه‌ای بیش نیست؛ ولی سعادت جاودانه در انتظارم خواهد بود.»

## خاطرات من<sup>۱</sup>

«عملیات فتح المبین بود. بچه‌ها در سنگر مشغول نماز و دعا و عده‌ای هم در حال نوشتن وصیت‌نامه بودند. بعضی هم یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و از یکدیگر حلالیت می‌گرفتند. در فاصله‌ای دورتر، گروهی که از صدا و سیما آمده بودند، با بچه‌ها مصاحبه می‌کردند.

بند پوتین‌های واکس زده‌ام را که از تمیزی برق می‌زد، محکم بستم و از سنگر بیرون آمدم و به اطراف نگاهی انداختم. حمید روی زمین نشسته بود و وصیت‌نامه‌اش را می‌نوشت. کنارش ایستادم، سرش را بالا گرفت و گفت:

- احوال آقا محمدرضا؟

دستی به موهای شانه زده‌ام کشیدم و گفتم:

- چاکر آقا حمید هم هستیم به مولا!

- خودت رو لوس نکن! مگه عروسی می‌خوای بری این طوری به خودت رسیدی؟

- ایرادی داره؟

- آخه کدوم آدم عاقلی در این موقعیت پوتین واکس زده با موی شونه زده داره که تو دومیش هستی؟

- حمید آقا! النظافت من الایمان.

حمید که همیشه در مقابل حاضر جوابی‌های من سکوت می‌کرد، سری تکان داد، وصیت‌نامه‌اش را تا کرد و در جیبش گذاشت، بعد از روی زمین بلند شد و با هم برای تحویل گرفتن اسلحه به طرف چادر رفتیم. بچه‌ها را به خط کردند. برادر امیری فرمانده گردان سخنرانی کرد و گفت:

- شما از یاران حسین (ع) هستید. امشب شما به او می‌پیوندد.

شور و حال عجیبی بین بچه‌ها به وجود آمد. بعد از سخنرانی، فرد دیگری که به او "سید مرغ خوش

الحن" می‌گفتند با صدای حزینی مرثیه‌خوانی کرد.

ساعت دوازده شب منطقه عملیاتی توسط بچه‌های شناسایی قرارگاه تشریح شد. گروهان ۲، تیپ ذوالفقار سپاه، بچه‌های تکاور، گروهان ۲ ارتش و دسته ۲ با یکدیگر ادغام شدند و ساعت دو بامداد پیشروی

۱- داستان شهید محمدرضا خلیلی کلاریجانی، دانشجوی رشته تاریخ دانشگاه خوارزمی

کردند و به شیار رسیدند. دشمن متوجه حضور ما شد و با منور منطقه را روشن کرد. بچه‌ها به صورت سینه‌خیز به طرف خاکریزها رفتند و پس از شلیک چند گلوله آریبی جی، با فریاد «بامهدی (عج)» از جا برخاستند و به طرف تپه‌ها دویدند. از هر طرف آتش سنگین دوشکا روی سرمان می‌بارید. خود را از مهلکه نجات دادیم و به سنگرهای دیده‌بانی دشمن حمله کردیم. صدای تکبیر در میان تپه‌ها پیچید. نیروهای عراقی از ترس، مواضع خود را رها کردند و پیش از رسیدن ما فرار کردند. غنایم زیادی به دست نیروهای ما افتاد. چند عراقی هم تسلیم شدند و با عجز به دست و پای بچه‌ها افتادند و پس از خلع سلاح به پشت جبهه منتقل شدند.

بچه‌ها به پیشروی ادامه دادند تا به جاده‌ی خاکی رسیدیم. آتش تانک‌های عراقی دوباره سنگین شد. وقتی به بالای تپه رسیدیم نیروهای خودی هم از طرف مقابل به سوی ما شلیک می‌کردند، اما زود متوجه اشتباهشان شدند و تانک‌های دشمن را با گلوله‌های آریبی جی هدف قرار دادند. نیروهای دشمن همگی کشته شدند و فقط یک نفر اسیر شد که با ناله می‌گفت:

- انا الشیعه الجعفری، الموت لصدام، الموت لصدام.

تعداد زیادی از بچه‌های ما شهید و مجروح شده بودند اما بالاخره بعد از وارد کردن تلفات سنگین به دشمن از منطقه عبور کردیم. بعد از ساعاتی آرامش بر منطقه حاکم شد. وقتی برای سرکشی به سنگرهای عراقی رفتیم، با تعجب دیدیم که در آنجا امکانات رفاهی یک خانه مجلل مانند مبلمان و آینه‌های زیبا، انواع کسرو، وسایل بهداشتی و اقسام میوه‌ها از جمله سیب و پرتقال و اقلام دیگری چون گوجه، خیار و پیاز وجود داشت. گویی برای تفریح آمده بودند. تمام مهمات روی هم قرار گرفته بود و فقط اسناد محرمانه از جمله گزارش‌ها، نقشه‌ها و طرح‌های نظامی را با خود برده و تمام قواعد نظامی را برای دیده‌بانی در سنگرها رعایت کرده بودند تا کوچک‌ترین حرکتی را در منطقه تحت نظر داشته باشند. قسمت‌های وسیعی از تپه‌های «شاوریه» به دست ما افتاد و برای محافظت از مناطق تصرف شده در گروه‌های ۵ نفری در تمام قله‌های مشرف به منطقه تا صبح به صورت آماده باش نگهداری دادیم.

فردای آن روز با حمید به طرف مقر تیپ فرماندهی رفتیم. در طول مسیر ماشین‌ها، تانک‌ها و نفربرهای منهدم شده به چشم می‌خورد که نشان‌دهنده شکست سهمگین دشمن بود.

چند ساعت بعد به طرف شهر شوش حرکت کردیم. اطراف مقبره دانیال نبی ویرانی بسیاری به چشم می‌خورد، اما به ساختمان اصلی آسیبی وارد نشده بود. تیپ حضرت سجاد (ع) در شهر مستقر بود. در طول مسیر چند خانواده شهید برای بازدید از منطقه آمده بودند. چند روزی را در شهر ماندیم، تا این که حاج همت به مقر آمد و بعد از مراسم صبحگاهی برای بچه‌ها سخنرانی کرد و گفت:

- خودتان را آماده کنید که همین امروز حرکت می‌کنید.



بچه‌ها تجهیزات و اسلحه‌های خود را آماده کردند. ساعت ۲ نیمه شب بود که به طرف مقصدی نامعلوم به راه افتادیم. نزدیک اذان صبح به اهواز رسیدیم و بدون توقف به طرف مقر به راه افتادیم. جادرها را بر پا کردیم و «برادر قهرمانی» وضعیت و عملیات را برای نیروهای جدید توضیح داد و آن‌ها را در دسته‌های مختلف تقسیم کرد. من در گروهان ۱ قرار گرفتم. رزمندگان تازه‌نفس غمگین به نظر می‌رسیدند. از آن‌ها علت را پرسیدیم. یکی از آن‌ها گفت:

– امروز صبح اتوبوس بچه‌ها تصادف کرده و همگی از دنیا رفته‌اند.

از شنیدن این خیر بسیار ناراحت شدیم، زیرا از دست دادن حتی یک نفر برایمان دردناک بود. روز دوم استقرار در اهواز میگ‌های دشمن شهر را بمباران کردند و همه جا را دود و آتش فراگرفت. در همین حین بود که ضدهوایی پشت سر هم شلیک کرد، تا هواپیماها جرأت پایین آمدن را پیدا نکنند و بروند که رفتند. فقط چند مجروح داشتیم و خوشبختانه کسی آسیب جدی ندید. فردای آن روز به طرف شهر آبادان حرکت کردیم. جاده و روستاهای اطراف دچار آب گرفتگی شدید شده بود. در امتداد جاده، تعداد بسیار زیادی از مردم جنگ‌زده چادر زده بودند و در شرایط بسیار سختی زندگی می‌کردند.

نزدیک ایستگاه ۷ آبادان دود غلیظی از جزیره «وعاعرانی» بلند شده بود؛ زیرا آتش توپخانه ما تمام تأسیسات فنی دشمن را در این جزیره از بین برده و ضربه سهمگینی به آن وارد کرده بود.

یادآوری خاطرات ایستگاه ۷ آبادان، جبهه فیاضیه و میدان تیر، نزدیک شدن دشمن و خطر سقوط شهر، همه ما را دچار آشفتگی می‌کرد. شهر خالی از سکنه بود. بسیاری از خانه‌ها ویران شده بود و روی در و دیوار آن‌ها آثار گلوله به چشم می‌خورد. خیابان محل تردد نیروهای نظامی بود. مغازه‌ها با سقف‌های نیمه ویران، پر از جنس بودند و روی دیوار بعضی از آن‌ها عکس بنی‌صدر به چشم می‌خورد. پالایشگاه نفت آبادان به شدت آسیب دیده بود و لوله‌های نفت در اثر اصابت گلوله توپ منفجر شده بودند. کارگران زحمتکش شهرداری زیر آتش سنگین دشمن همچنان مشغول تمیز کردن شهر بودند. به غیر از ادارات دولتی و چند مغازه، تمام شهر تعطیل بود. به طرف دشت عباس به راه افتادیم و پس از چند روز نزدیک جاده دزفول-دهلران مستقر شدیم.

شب را در یکی از روستاهای حاشیه جاده به صبح رساندیم. بعد از نماز صبح، بچه‌ها در گردان‌های مختلف تقسیم شدند و به طرف امامزاده عباس حرکت کردیم. تانک‌ها و نفربرهای سپاه نیز در طول مسیر به چشم می‌خوردند و در جناح راست ما تانک‌های «چیفتن» و نفربرهای ارتشی در حرکت بودند. تجهیزات سنگینی به منطقه آورده شده و عملیات گسترده‌ای در پیش بود که کسی از آن اطلاع نداشت و این در حالی بود که حاج همت معاون تیپ محمد رسول الله (ص) در یکی از سخنرانی‌هایش اشاره کرده بود که «فقط ۱۲ تانک در منطقه باقی مانده و در حال پاکسازی منطقه هستیم.» در قسمت جلو در امتداد کوه‌های «طینه» و

امتداد جاده شنی آن تانک‌های دشمن دیده می‌شدند و خبر از درگیری شدید در نزدیکی امامزاده به گوش می‌رسید که این یکی از ترفندهای دشمن برای فریب نیروهای ایرانی بود.

سی کیلومتر پیاده‌روی در شب، بچه‌ها را بسیار خسته کرده بود. فردای آن روز خبر آمد که نیروها از منطقه چزابه عقب‌نشینی کرده‌اند. فرماندهان بر شدت سخت‌گیری خود افزودند تا دشمن امکان حرکت جدیدی در منطقه را نداشته باشد. هوا بسیار گرم بود و پنج ساعت پیاده‌روی در روز و رزم شبانه بچه‌ها را حسابی کلافه کرده بود و فرماندهان بسیار تأکید می‌کردند که بچه‌ها از نظر بدنی باید قوی باشند.

حاج احمد متوسلیان به همراه چند نفر از فرماندهان به مقر آمد و برای بچه‌ها سخنرانی کرد: - ما می‌رویم تا در این عملیات به حیات ننگین حزب بعث در عراق پایان بدهیم و در این عملیات حتی شهر بصره را به صلاح‌دید امام به تصرف در خواهیم آورد.

صدای تکبیر بچه‌ها بلند شد، حاج احمد در ادامه سخنانش گفت:

- تا می‌توانید بر توان رزمی تان افزوده و بعد معنوی خود را تقویت کنید. آماده باشید تا به سوی آزادی کامل سرزمین اسلامی قدم بردارید. دنیا هم‌اکنون چشم به این عملیات دوخته است. دنیاطلبان و غارتگران به هراس افتاده‌اند که هر طوری شده با تمام قوا با اجرای طرح‌های شیطانی به وسیله مزدوران داخلی و خارجی مانع انجام این عملیات شوند، اما ما مصمم، با عزمی جزم، با اراده‌ای آهنین و با توکل بر خدا می‌رویم تا درسی به متجاوزین بدهیم. قدر و قیمت خود را بدانید. خوشحال باشید که این عملیات به دست شما به مرحله اجرا خواهد رسید. اگر شما این عملیات را با موفقیت کامل به پایان برسانید، یک اتکاء و الگو برای همه نهضت‌های آزادی‌بخش خواهید بود.

در همین حین صدای شلیک چند خمپاره در اطراف شنیده شد اما حاج احمد با لبخند به سخنرانی‌اش ادامه داد.

در منطقه دشت عباس نیروهای عراقی تظاهر به عقب‌نشینی کردند و بچه‌های ما با تصور این که دشمن از منطقه رفته است، نیروهای خود را به طرف امامزاده بردند که آنجا تبدیل به قتلگاه تیپ محمد رسول‌الله (ص) شد. بچه‌ها در تله آتش کالیبرهای ۷۰ دشمن گرفتار شدند. پیکر بسیاری از شهدا روی زمین افتاده بود. صدای ناله مجروحان به هوا برخاسته بود و بسیاری در حال احتضار بودند.

در اطراف امامزاده عباس (ع) لودرهای جهادگران در حال ساخت سنگر و خاکریز بودند. عراقی‌ها فقط فرمان لودر را نشانه می‌گرفتند تا رانندگان آن‌ها را به شهادت برسانند و از ادامه پیشروی جلوگیری کنند، اما لودرهای دیگر بدون اعتنا به آتش دشمن به طرف امامزاده حرکت می‌کردند. آتش دشمن بسیار سنگین شد و برادر قهرمانی فرمانده گردان، دستور عقب‌نشینی داد. در حین عقب‌نشینی نزدیک خاکریز بودیم که

مجروحی را به عقب منتقل می‌کردند. من و حمید برای کمک به طرف آن‌ها رفتیم. حمید جلو برانکارد را گرفت و من طرف چپ را گرفتم که رزمنده‌ای دیگر رو به من کرد و گفت:

- برادر! اگر اجازه بدهی من طرف چپ را بگیرم. دست من ترکش خورده است.

به ناچار طرف راست را گرفتم که در همین حین صدای مهیب خمپاره به گوش رسید. بعد از این که گرد و غبار فرو نشست با تعجب دیدیم که مغز رزمنده‌ای که جای من را گرفته بود در اثر اصابت ترکش متلاشی شده است. با خود اندیشیدم یا افتخار شهادت نداشتم و یا از جانب خداوند به من برای جبران اشتباهاتم فرصت داده شده است. بغض راه گلوی بچه‌ها را بسته بود، اما به ناچار باید تا مناطق تعیین شده برای عقب‌نشینی می‌رفتیم. دوباره بچه‌ها زیر باران گلوله قرار گرفتند. یک آمبولانس با به خطر انداختن جان‌های مجروحی را سوار کرد و به راه خود ادامه داد. کمی جلوتر مجروح دیگری با ناله از ما کمک خواست. همه خسته و نالان رو به او کردند و گفتند:

- برادر! نیروهای امداد در راه هستند. یا آن‌ها تو را همراه خود می‌برند یا نیروهای تازه نفس. ما باید طبق دستور فرمانده عقب‌نشینی کنیم.

وقتی متوجه شد نمی‌توانیم او را همراه خود ببریم رو به حمید کرد و گفت:

- برادر، نارنجک داری؟

- دارم.

من متوجه شدم که قصد دارد و بال ما نباشد. نارنجک را از حمید گرفتم. مجروح نگاه غمگینی به من انداخت و گفت:

- هر لحظه شهادت خودمان را آرزو داریم.

من با ناراحتی برگشتم و او را نگاه کردم و با خود گفتم:

- خدایا! چرا باید این چنین مجروحان را به حال خود رها کنیم؟

در همین حین یک تانک، ماشین مهمات ما را منفجر کرد و جهنمی دوباره بر پا شد. روی زمین نشستیم. یک ماشین حمل تانکر آب در حال عبور از مقابلمان بود که حمید و چند نفر از بچه‌های دیگر پشت آن سوار شدند و من جا ماندم. چند دقیقه بعد یک تانک خودی از راه رسید تا ما را سوار کند که آتش دشمن سنگین‌تر شد. بچه‌ها هنوز کامل سوار نشده بودند که تانک با سرعت حرکت کرد و با یک چرخش آن کم مانده بود زیر چرخ‌های تانک له شوم، اما با صدای بلند «یا مهدی» گفتم و به طرز معجزه‌آسایی از مرگ نجات یافتم.

بعد از بازگشت به آبادان، من و یکی از دوستانم به نام سلطانی تا نزدیک ظهر در حوالی آب‌انبار مشغول نگهبانی بودیم. گاهی صدای شلیک خمپاره به گوش می‌رسید. نزدیک ظهر بود و من در حال آماده کردن ناهار بودم که یک ترکش به بازوی من اصابت کرد. بچه‌ها از هر سو به طرف من دویدند و مرا به درمانگاهی

در محله «اندرکوخه کور» بردند. در طول مسیر چندین خمپاره شلیک شد که به هیچ‌یک از بچه‌ها آسیبی نرسید. دکتر بعد از معاینه گفت:

- خدارو شکر ترکش به استخوان آسیب نرسانده، اما برای پانسمان باید به بیمارستان اهواز منتقل شوید. درد تمام وجودم را فرا گرفت که با تزریق مرفین به خواب رفتم. با آمبولانس به بیمارستان اهواز منتقل شدم و بعد از انجام یک عمل جراحی قرار شد با چند نفر دیگر به تهران منتقل شویم. به‌ناچار ما را به مکانی به نام «کمپ» در ماهشهر بردند که قبل از انقلاب محل اسکان کارشناسان ایتالیایی بود. آنجا زیر نظر ارتش اداره می‌شد. همان شب مجروحی به نام استوار کانتوری را به اتاق من آوردند. ابتدا تظاهر کرد که لیاقت شهادت را ندارد، اما بعد از مدتی حرف‌های ضد و نقیضی می‌زد که مرا به شک انداخت. با یکدیگر به شدت بحث کردیم، سپس صحبت‌هایش را به اغتشاش و کارشکنی نیروهای ایرانی در کردستان کشاند. من دیگر طاقت شنیدن حرف‌های او را نداشتم. در همین حین دو پرستار داوطلب جزوه‌هایی از سخنرانی بنی‌صدر را در اتاق‌ها پخش کردند. من سر آنها فریاد زدم که جزوه‌هایتان را جمع کنید و بروید. هر دو از اتاق بیرون رفتند. بعد از ظهر یکی از آنها نزد من آمد و گفت:

- اینجا کسی چشم دیدن من و دوستم را ندارد. از شما انتظار چنین رفتاری را نداشتم.

من در حالی که درد شدیدی داشتم به او گفتم:

- شما هم باید در نظر داشته باشید که با چه کسانی سرو کار دارید. امام در رابطه با شخص بنی‌صدر موضع‌گیری کرده و تذکر داده، ما نیز باید همان شیوه را ادامه دهیم.

پرستار سرش را پایین انداخت، عذرخواهی کوتاهی کرد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند روز به بیمارستانی در تهران منتقل شدم. چهل و پنج روز در آنجا بستری بودم و خانواده، دوست و آشنا هر روز برای ملاقاتم می‌آمدند. بعد از بهبود نسبی به زادگاهم روستای کلاریجان رفتم و دوباره به منطقه بازگشتم.»

نیمه شب بود. از خواب بیدار شد و به طرف حیاط رفت. نگرانش شدم و از راهرو گذشتم. هیچ وقت تشک زیرش نمی‌انداخت.

- ننه دورت بگردم کمر درد می‌گیری.

- فدای سرت ننه! من چطور در رختخواب گرم و نرم بخوابم در حالی که بچه‌ها در سنگرها روی زمین سرد می‌خوابند؟ سرما تا مغز استخوان آدم را می‌سوزاند. برای گرفتن وضو رفته بود. داخل اتاق شد و به نماز ایستاد و چه عاشقانه با خدای خود راز و نیاز می‌کرد.

بعد از مجروح شدن به روستا آمد. در این مدت به مدارس می‌رفت و از جبهه و جنگ برای دانش‌آموزان صحبت می‌کرد و یا به دیدار خانواده شهدا می‌رفت. اولین شهید محله ما، شهید بخشیان بود که محمدرضا بعد از تشییع و تدفین او یک شبانه‌روز را سر مزارش ماند. شهید دوم شهید موسوی از روستای کریمکلا بود که بعد از تدفین او مشتی از خاک قبر را روی سر خود ریخت و آن شب شام نخورد. همیشه به من می‌گفت:

- ننه جان! دعا کن که من سومین شهید باشم. بعد از دوستانم نمی‌توانم بمانم.

من هم برای این که ناراحت نشود، برایش دعا کردم اما دلشوره عجیبی داشتم. فصل برداشت محصول بود. همه اهل خانواده سر زمین کشاورزی بودند. محمدرضا در حالی که لباس سبز سپاه به تن داشت به نزد من آمد و گفت:

- ننه جان! اگر اجازه بدی من برم.

- می‌خوام به دل سیر بینمت. کجا میری؟

- ننه جان! وقت برای دیدن یکدیگر زیاد است.

پدرش، آقامیرزا علاقه زیادی به او داشت. با دیدن او داس را روی زمین گذاشت و او را در آغوش کشید. برادرانش محمود و علیرضا به همراه خواهرانش زینب و فاطمه کنار او ایستادند و گریه کردند. محمدرضا ساکش را برداشت و به طرف جاده به راه افتاد. هر وقت عازم جبهه بود، برایش یک اسکناس صدتومانی یا دوپست تومانی به‌عنوان صدقه کنار می‌گذاشتم، اما این بار مبلغ بیشتری صدقه دادم.

رو به من کرد و گفت:

- ننه جان! این خیلی زیاده.

- فدای سرت ننه.

با اصرار از او خواستم که تا مسیری بدرقه اش کنم. دستش را مانند زمان کودکی اش محکم در دستم فشردم. او به جاده، زمین‌های شالیزار، دسته‌غازهای وحشی که در آسمان در حال پرواز بودند و مردمی که روی زمین‌هایشان مشغول برداشت محصول بودند، نگاه کرد. گویی اولین بار بود که این صحنه‌ها را می‌دید یا با تمام زیبایی‌های زادگاهش خداحافظی می‌کرد. ناگهان سکوتش را شکست و گفت:

- ننه جان قول بده در مرگم بی‌تابی نکنی. از مرگم با دیگران زیاد صحبت نکن. اگر کسی به تو بدی کرد با او سازگاری کن. مرا ببخش و شیرت را حلالم کن.

به سر جاده رسیدیم، من روی تخته‌سنگی نشستم و رفتنش را تماشا کردم. چند قدم برداشت و پشت سرش را نگاه کرد. گریه نکردم. دوباره به راه افتاد. چند بار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. من همچنان او را نگاه کردم تا این که برگشت و مرا به خانه برد و گفت:

- ننه جان! از همین جا از تو جدا می‌شم. دعا کن شهید بشم. دعا کن پیکر من سالم برگرده و در خاک عراق نمونه و مفقود نشم. برای بچه‌ها دعا کن.

از چند روز قبل هم وصیت‌نامه‌اش را نوشته بود و پشت عکس شهید رجایی که روی طاقچه بود، گذاشته بود. از روزی که رفت من هر لحظه منتظر بودم تا خبری از او برایم بیاورند. میرزا آقا بی‌تاب بود، هر روز روی بالکن می‌نشست و به حیاط زل می‌زد. هر چه می‌گفتم مرد پاشو برو سر زمین، بچه‌ها دست تنها هستند، می‌گفت:

- خانم جان! نمی‌دانم چرا باید از پسرم بی‌خبر باشیم.

- پاشو! صلوات بفرست، خیرهای خوب میاد به خدا.

چند روز بعد روی زمین نشاء مشغول کار بودم که از دور آمبولانسی را دیدم که ایستاده است و راننده‌اش با یکی از اهالی صحبت می‌کند. بعد آمبولانس آژیرکشان از جاده اصلی قائم‌شهر- سوادکوه به طرف روستا به راه افتاد. ناخودآگاه با خودم گفتم:

- الهی مادرت بمیره. این بچه منه که در حال آمدن است.

دستانم توان گرفتن ساقه‌های نشاء را نداشت. روی حصار مرزبندی زمین نشستم و بغضم ترکید. کارگراها در حال نوشیدن چای بودند. یکی از آنها یک استکان چای برای من آورد و گفت:

- ننه جان بفرما چای. چرا گریه می‌کنی؟

- دلم آشوبه ننه جان!

گریه امانم نداد. درونم پر از التهاب بود. در همین حین یکی از آشنایان که مرا با صدای بلند صدا می‌کرد، دوان دوان به سوی ما آمد و گفت:

- زن دایی! زن دایی! محمدرضا شهید شده. او را آورده‌اند.

با شنیدن این خبر تمام دنیا روی سرم خراب شد. به کمک یکی از زنان کارگر از جایم بلند شدم و به طرف خانه به راه افتادم. پاهایم سست شده بود. جلوی درب خانه ازدحام جمعیت بود. میرزا آقا را دیدم که روی بالکن ایستاده و دستانش را به نشانه شکرگزاری از خداوند به طرف آسمان بلند کرده بود. وارد حیاط شدم. کنار تابوت فرزندم که گوشه حیاط گذاشته بودند، نشستم و با او حرف زدم. صورتش را نگاه کردم. خاکی بود. دست در جیبش کردم و چند اسکناس خونی و شکلات را بیرون آوردم و روی تابوتش ریختم. ساعتی بعد تعداد زیادی مردم از روستاهای اطراف برای تشییع آمدند و او را در حیاط حسینیه روستا به خاک سپردیم و این من بودم که تمام وجودم را با او به خاک سپردم و با خاطراتش عمرم را سپری کردم.

## بهار مهربان<sup>۱</sup>

شب از نیمه گذشته بود. سوز عجیب بهمن ماه از میان درزهای سنگر بیمارستان صحرائی تا عمق جان نفوذ می کرد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. فقط گاهی صدای ناله ضعیف چند رزمنده به گوش می رسید. کاظم مسئولیت پست امداد و نجات سودانیه (یکی از جبهه های منطقه سوسنگرد) را در خط مقدم بر عهده داشت. با شنیدن صدای ناله مجروحان، اسلحه اش را روی زمین گذاشت و بالای سرشان رفت. ابتدا نبض آن ها را گرفت، سپس دارویی آرام بخش داخل سرم تزریق کرد تا استراحت کنند و فردا با آمبولانس به پشت خط منتقل شوند.

آن شب، شب بسیار عجیبی بود. کاظم نفس عمیقی کشید و از سنگر بیرون آمد. نگاهی به آسمان کرد. ستاره های کم جانی در آسمان تنگه چزابه سوسو می زدند. اوایل جنگ وسعت زیادی از خاک ایران از جمله سوسنگرد و بستان به دست ارتش عراق افتاده بود. جنگ های نامنظم آغاز شده به فرماندهی شهید چمران (که در خرداد سال ۱۳۶۰ در دهلاویه به شهادت رسید)، مدت ها بعد در عملیات طریق القدس منجر به آزادسازی بخش عظیمی از بستان شد. این شکست برای ارتش عراق بسیار سنگین بود، در نتیجه برای بازپس گیری شهر بستان از تمام نیروها و امکانات خود استفاده کرد، به طوری که فرماندهی یکی از پاتک ها را خود صدام بر عهده گرفت. او در یک سخنرانی از رادیو بغداد اعلام کرد که فردا ناهار را در شهر بستان خواهد خورد! کاظم از شنیدن این خبر بسیار عصبانی شد و با خود اندیشید: «مگر این که کاظم و امثال کاظم مرده باشند تا تو بتوانی حتی یک وجب از خاک ما را اشغال کنی». منطقه حدود چهل و هشت ساعت زیر آتش سنگین دشمن قرار داشت، اما آن شب از شدت حملات کاسته شده بود. کاظم به روپوش سپیدش که با خون شهدا و مجروحان رنگین شده بود، نگریست و بعد به اسلحه ای نگاه کرد که از صبح آن روز به دلیل کمبود نیرو به دستشان داده بودند تا علاوه بر امداد گری، به عنوان رزمنده هم بجنگند. در اثر کارشکنی های بنی صدر مهمات اندکی به جبهه ها می رسید و این در روند جنگ و بازپس گیری مناطق تحت نفوذ عراق مواعی ایجاد می کرد. رزمندگان به رغم مشکلات فراوان مبارزه می کردند، اما ارتش عراق بسیار مجهز بود و قسمت زیادی از منطقه جنوب را در اشغال خود داشت.

---

۱- داستان شهید کاظم دهستانی، دانشجوی رشته پرستاری دانشگاه شهید بهشتی، عضو فعال دانشجویی و بهیار بهداری دانشگاه خوارزمی.

کاظم نگاهی به ساعتش انداخت و دوباره داخل سنگر رفت. عجیب دل‌تنگ پدر، مادر و خانواده‌اش شده بود. دلش می‌خواست یک بار دیگر در کوچه‌پس‌کوچه‌های زارچ که بوی خاک باران‌خورده‌اش مشام هر رهگذری را نوازش می‌کرد؛ قدم بگذارد. به خانه پدری‌اش فکر کرد که حیاط بزرگ و اتاق‌های متعددی داشت. به مطبخ خانه‌شان که دیوارش از جنس کاهگل بود با سقف بادگیری که در تابستان‌ها نسیم خنکی از آن می‌وزید. ننه فاطمه با دستان مهربانش عاشقانه برای خانواده‌ی پر جمعیت دهستانی شامل پنج برادر و چهار خواهر (که کاظم پنجمین آن‌ها بود) روی اجاق هیزمی با مشقت فراوان غذا درست می‌کرد. عجب دستپختی داشت! ننه همیشه از خاطرات کودکی کاظم تعریف می‌کرد. گویی همین یک فرزند را داشت. می‌گفت: «کاظم من نذر حسینیۀ کاظمیه است که قدمگاهه. از خدا خواستم که همیشه مهربان باشه. برای همین اسمش رو کاظم گذاشتم. هیچ وقت بدون وضو بچام رو شیر ندادم.» پدرش، میرزا حسین یک انسان شریف و زحمتکش بود که برای تأمین معاش خانواده به شربافی (بافتن پارچه دستی)، بنایی و گاهی هم کشاورزی یا چوپانی مشغول بود.

کاظم دوران ابتدایی و راهنمایی را در همان زارچ به اتمام رساند و برای ادامه تحصیل به یزد رفت و در دبیرستان ایرانشهر ثبت‌نام کرد. برای تأمین مخارج تحصیلش روزها به سختی کار می‌کرد و شب‌ها درس می‌خواند. به کارگر بودن خود مباهات می‌کرد و از انجام هیچ کاری ابا نداشت. گاهی کارگر ساختمان بود و گاهی در کارخانه حناسابی کار می‌کرد.

با فرارسیدن ایام محرم، بیشتر شهرها در اعتصاب بودند. کاظم از یزد برای شرکت در مراسم عزاداری به زارچ آمد. تمام کوچه‌ها سیاه‌پوش شده بود. زنگ خانه را فشرده اما کسی در را باز نکرد. با کلید در را باز کرد و وارد حیاط شد. هر چقدر ننه و خواهرانش را صدا زد کسی پاسخش را نداد. به غیر از صدای جیک‌جیک گنجشکی که برای جوجه‌هایش غذا آورده بود، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. کنار حوض نشست و آبی به سر و صورتش زد. گربه سیاهی را دید که در گوشه حیاط در کمین جوجه گنجشک است. کاظم کلافه به سمت گربه رفت و او را به پشت‌بام راند. بعد وارد اتاق شد، روی زمین دراز کشید و به دیوار کاهگلی روبه‌رو که عکس حرم امام رضا (ع) روی آن بود، خیره ماند.

نمی‌دانست چرا این قدر بی‌قرار شده است. احساس تشنگی کرد. به سمت کوزه آب که ننه همیشه آن را گوشه طاقچه می‌گذاشت رفت. لبانش از تشنگی و گرمای شدید هوا پوست پوست شده بود. خواست آب بخورد که به یاد آورد فردا روز عاشوراست. به خود نهیب زد که «تو را چه می‌شود که فرزندان حسین (ع) تشنه هستند و تو تحمل چند ساعت تشنگی را نداری!» کوزه را سر جای خود گذاشت و دوباره به دیوار زل زد. دوباره صدای جیک‌جیک گنجشک را شنید. هراسان بیرون آمد و با تعجب دید که جوجه از روی



درخت به زمین افتاده و گربه‌ای سیاه به طرف آن می‌رود. گربه با دیدن کاظم خیز برداشت تا جوجه را بردارد ولی کاظم زودتر رسید و جثه نحیف جوجه را در دست گرفت. پس از نوازش آن، بالای درخت رفت و آن را در لانه‌اش گذاشت. گنجشک مادر دور لانه می‌چرخید و گویی از کاظم برای نجات فرزندش تشکر می‌کرد. نزدیک غروب، کاظم حیاط را آب‌پاشی کرد. بوی خاک نم‌خورده بلند شد. در همین حین دو نفر از زنان همسایه همراه ننه وارد حیاط شدند. با دیدن کاظم به او سلامی کردند و گوشه چادرشان را روی صورتشان محکم‌تر کردند و روی پلکان سیمانی نشستند و درباره‌اش نذری ننه صحبت کردند. کاظم سلام کرد، سرش را پایین انداخت و به اتاق رفت. ننه از حضور کاظم در آن وقت روز تعجب کرد. به دنبالش وارد اتاق شد و گفت:

- ننه بلاگردونت چرا زود اومدی؟ برادرهات علی، محمد و جمال کو؟

کاظم مادر را در آغوش گرفت و گفت:

- از اونا خبر ندارم! تازه رسیدم.

بعد از رفتن همسایه‌ها، کاظم به ایوان آمد و مقابل ننه نشست و گفت:

- ننه جان! یه کاری ازت بخوام برام انجام میدی؟

ننه فاطمه چشمان نگرانش را به کاظم دوخت و گفت:

- خیر باشه ننه جان!

- ننه جان فردا روز عاشورا است. ازت می‌خوام فردا به حسینیه روستا بیایی و یک پرچم سبز در دست بگیری و با صدای بلند شعار بدی تا مشت محکمی به دهن حکومت شاهنشاهی باشه.

ننه لبخند مهربانی به نشانه رضایت به کاظم زد و برای تهیه غذا به سمت مطبخ رفت. کاظم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

صدای مردم عزادار هئیت «فائمه» روستای زارچ از کوچه‌های خاکی به گوش می‌رسید. ننه شال مشکی دور کمر کاظم را محکم بست. کاظم خود را به دسته‌ی عزاداری رساند و زنجیرش را محکم روی شانه‌های نحیف و لاغرش کوبید و با صدای رسایش به نوحه‌خوانی مشغول شد. ننه با غرور به قامت بلند او نگرینست و به یاد علی اکبر (ع)، جوان رشید امام حسین (ع) افتاد. اشک‌های گرمی را که در پس پلک‌ها و چشمانش لانه کرده بود، با گوشه چارقدش پاک کرد.

جمعیت با صدای بلند «یا حسین (ع)» سینه‌زنان به طرف «حسینیه بزرگ زارچ» به راه افتادند. مراسم نخل‌گردانی از دیرباز در روستای زارچ برگزار می‌شد. از برگ‌های نخل تابوتی نمادین به نشانه تشییع پیکر امام حسین (ع) ساخته بودند. صبح روز عاشورا، مردان روستا با پای برهنه تابوت را دور تا دور حسینیه

چرخاندند. عده زیادی از روستاهای اطراف از جمله اشکذر، فیروزآباد، نصرت آباد، حکیم آباد و حسن آباد برای شرکت در این مراسم به روستای زارچ آمده بودند.

ننه پرچم سبزی به دست داشت و همراه زنان روستا علیه حکومت شاهنشاهی شعار می داد. این کار او باعث مباحث کاظم بود. مردم زارچ و نواحی اطراف از این جسارت ننه فاطمه متعجب شده و کارش را تحسین و تمجید کردند. آن روز برای همیشه در ذهن مردم ماندگار شد.

کاظم در این مدت فعالیت‌هایی برای مبارزه با رژیم شاهنشاهی انجام داد. در دهم فروردین سال ۱۳۵۷ مجلس صلوات خوانی به مناسبت چهلم شهدای تبریز در مسجد روضه محمدیه یزد (حظیره) برگزار شد که سخنران آن آقای راشد یزدی بود. ساواکی‌ها به محض اطلاع داخل مسجد شدند و مردم را به شدت کتک زده و متفرق کردند، اما جمعیت با فریاد «مرگ بر شاه» با آن‌ها مقابله کردند. کاظم نیز که حضور داشت، نوار سخنرانی راشد یزدی را با خود به خانه آورد.

کاظم در سال ۱۳۵۶ دیپلم گرفت و در رشته مورد علاقه‌اش پرستاری در «مدرسه عالی پرستاری طرفه» (دانشگاه شهید بهشتی) پذیرفته شد. پس از مدتی به‌عنوان بهیار در درمانگاه تربیت معلم مشغول خدمت شد تا این که در اردیبهشت سال ۱۳۵۹، پس از انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه، به واسطه دفتر انجمن اسلامی اقدام به فعالیت‌های فرهنگی برای آموزش و تربیت نیروهای متعهد از میان دانشجویان کرد. یکی از آن اقدامات در قالب دفتر جذب و تأمین نیرو و معرفی دانشجویان به مراکز سپاه پاسداران، جهاد سازندگی و آموزش و پرورش بود که با دانشگاه تربیت معلم همکاری می کردند. کاظم به‌عنوان مربی امدادگر، آموزش امدادگری را بر عهده گرفت، علاوه بر آن در جهاد دانشگاهی با همکاری خانمی به نام رستمی که دانشجوی رشته زیست‌شناسی و از یک خانواده با نفوذ بود و با همراهی دو پرستار و پزشک، تیمی برای خدمت‌رسانی به مردم محروم جنوب تهران تشکیل دادند و اقدام به افتتاح درمانگاه‌های خیریه از جمله درمانگاه «شهدا» در جوانمرد قصاب شهرری، درمانگاه امام رضا (ع) در علی آباد جنوبی و درمانگاهی در شهرک شریعتی جاده ساوه نمودند. داروی مورد نیاز درمانگاه‌ها نیز از طریق دفتر جذب نیرو تأمین می شد. دفتر جذب نیرو، در خیابان بهار روبه‌روی اداره برق در یک ساختمان دو طبقه قدیمی و بلااستفاده قرار داشت که از طرف دانشگاه تجهیز شد تا از طبقه پایین آن به‌عنوان دفتر جذب نیرو و از طبقه بالای آن به‌عنوان خوابگاه برای بیست و دو دانشجوی تربیت معلم استفاده شود. گاهی جلساتی بین اعضای انجمن اسلامی برگزار می شد. کاظم بسیار مهربان، صبور و ساکت بود، اما چون از دانشجویان دانشگاه تربیت معلم نبود، با در نظر گرفتن شرایط حساس سیاسی و بی‌اعتمادی حاکم بر دانشگاه و تمام کشور، او را به دلیل مسائل امنیتی در جلسات انجمن شرکت نمی دادند. شب هنگام زمانی که بچه‌ها بعد از جلسه به خوابگاه برمی گشتند او با

نگاهش از آن‌ها می‌پرسید چرا من نه؟ البته به آن‌ها حق می‌داد. محمد یکی از دوستان نزدیکش، هر چه تلاش کرد تا اعتماد اعضا را برای مشارکت او در جلسات جلب کند، موفق نشد.

او با محمد در طبقه بالای خوابگاه یک کتابخانه بزرگ داشتند که تمام دانشجویان اجازه داشتند از آن استفاده کنند. گاهی هم کتاب‌هایی را که برای مطالعه می‌بردند، پس نمی‌آوردند، اما کاظم با صبوری و خوشرویی به محمد می‌گفت:

«هر کتابی مانند زندانی است که [اگر آن را] نخوانیم، من و تو زندانبان آن هستیم.»

بعد به سمت قفسه کتاب‌ها رفت و کتابی با عنوان «بازگشت به خویش» اثر دکتر علی شریعتی را برداشت و پشت آن را امضا کرد و به عنوان یادگاری به محمد داد.

کاظم در ادامه فعالیت‌های خود، مدتی هم نماینده کمیته امدادگران در نماز جمعه بود. گاهی اوقات هم برای پرستاری از جانبازان جنگی که در بیمارستان قدس بستری بودند، می‌رفت.

سفرهایی با دوستان خود به مناطق محروم کشور از جمله سیستان و بلوچستان، ماکو، بندر جاسک و بندر عباس داشت. در بندر جاسک کمیته امداد امام خمینی را برای خدمت به مردم محروم آن منطقه تأسیس کرد. مردم منطقه برای تأمین آب آشامیدنی مورد نیاز خود مسافت‌های طولانی را به چشمه‌ای که در آن حوالی بود، می‌رفتند و با قرار دادن کاسه‌ای در سرچشمه آن، آب مورد نیازشان را بر می‌داشتند. کاظم و دوستانش برای ایجاد شغل در منطقه، تصمیم به راه‌اندازی کارگاه‌های قالی بافی گرفتند. بنابراین نزد برادر خود علی محمد که ساکن قم بود، رفت تا از او تقاضای کمک کند. برادر رو به او کرد و گفت:

– خیر باشه کاظم جان!

– داداش، من می‌خوام برای مردم بندر جاسک با دوستانم یک کارگاه قالی بافی راه‌اندازی کنم. وضع مردم آنجا مناسب نیست و در فقر کامل به سر می‌برند.

علی محمد بعد از چند لحظه سکوت گفت:

– فردا با یکی از دوستانم به نام آقای مهدی توسلی که کارگاه تولید قالی ابریشمی داره صحبت می‌کنم تا یک سری لوازم در اختیار تو قرار بده.

آقای توسلی درخواست علی محمد را پذیرفت و چند روز بعد کاظم با خوشحالی در حالی که از برادرش تشکر می‌کرد به همراه تیم بافندگی آقای توسلی به بندر جاسک اعزام شد.

در نتیجه چنین اقداماتی، از طرف گروه سازمان مجاهدین تهدید به مرگ شد و دو بار هم از ترور جان سالم به در برد. او علاوه بر خدمات پزشکی به تدریس هم مشغول بود و در امور تربیتی منطقه ۱۶ و نیز به‌عنوان معلم در مدرسه شهدای آزادی در منطقه علی‌آباد فعالیت می‌کرد.

کاظم از دفتر جذب نیرو و جهاد دانشگاهی معرفی نامه‌ای برای اعزام به جبهه به‌عنوان امدادگر گرفت و از تمام دوستان خوابگاهی‌اش خداحافظی کرد و برای مدتی به زادگاهش بازگشت تا هم خانواده‌اش را ببیند و هم برای این کار مهم از بهترین معلم زندگی‌اش ننه فاطمه اجازه بگیرد. در مسیر خانه، باغ‌های انار و زمین‌های سرسبز سیفی‌جات از مقابل دیدگانش عبور می‌کردند. در محله آن‌ها قناتی وجود داشت که سرچشمه جوی‌های زلال زیادی بود که در مسیرهای مختلف در جریان بودند و یکی از آنها از مقابل خانه‌شان می‌گذشت و صدای گوش‌نوازی ایجاد می‌کرد. کاظم ایستاد و به این صدا با تمام وجود گوش فرا داد تا در عمق جان‌ش بشنید و به آرامش برسد. تا خواست زنگ را بفشارد با تعجب ننه را مقابل خودش دید. ننه با چشمانی اشک‌بار قربان صدقه کاظم رفت و گفت:

- ننه دورت بگرده کجا بودی؟ خیلی وقته منتظرت بودم.

کاظم دست مادر را گرفت و وارد خانه شدند. خواهران و برادران دیگرش با شنیدن صدای کاظم از اتاق بیرون آمدند و صدای هیاهوی‌شان به هوا برخاست. گنجشکانی که با چشمان کوچکشان از لای شاخ و برگ‌ها به آن‌ها نگاه می‌کردند و حتی گربه سیاه که روی دیوار کاه‌گلی انبار زیر نور آفتاب لم داده بود، با اهل خانه همراهی کردند.

آن شب، همه مهمان دیزی دستپخت ننه فاطمه بودند. کاظم با تمام وجودش خوشبختی را احساس کرد. بعد از شام کاظم کنار مادر نشست و گفت:

- من می‌خوام برم جبهه. شخص خوبی مثل شما باید اجازه بدید که من برم و شهید بشم.

ننه اشک در چشمانش جمع شد و گفت:

- مادر، خیلی سخته که من قد و بالای تورو ببینم و اجازه شهادت به تو بدم.

- ننه جان! مگه تو حسینی نیستی؟

- چرا!!

- پس اجازه بده تا من برم جبهه و شهید بشم. شما چند فرزند دیگه هم دارید.

- می‌خوام تورو داماد کنم، سخته.

- این چیزی که من به شما میگم هم برای من بهتره هم برای شما.

- ننه جان، من برات خیلی زحمت کشیدم. خیلی دلم می‌خواد تو به دکتر خوب بشی.

- مادر جان، برای من دکتر شدن دیگه ارزشی نداره.

ننه سکوت کرد و خود را به بافتن بافتنی سرگرم کرد و حرف‌هایشان ناتمام ماند. صبح زود، کاظم بعد از خداحافظی با اهل خانه، اقوام و دوستان و هم‌تیمی‌هایش که دوران کودکی و نوجوانی را با آنان در تیم

فوتبال برق زارچ سپری کرده بود، به شهر زرنند کرمان رفت و با خواهرش که در آنجا زندگی می‌کرد، دیدار کرد. بعد از آن به شهر قم نزد برادرش علی محمد رفت. کاظم هر وقت تنها یا با دوستانش عازم قم می‌شد، محل دیدارشان با برادرش بعد از زیارت مرقد حضرت فاطمه معصومه (س) کنار حوض حیاط حرم بود. علی محمد و کاظم بعد از مدت‌ها یکدیگر را دیدند و در آغوش کشیدند. هر دو برادر کنار حوض نشستند و در سکوت به فواره‌ها نگاه کردند. جمعیت زیادی برای زیارت آمده بودند. علی محمد، محکم به شانه کاظم زد و گفت:

- یا علی. پاشو بریم خونه.

کاظم مردد به کودکانی که فارغ از هیاهوی زندگی به دنبال یکدیگر می‌دویدند، نگاه کرد و گفت:

- نه داداش جان مزاحمتون نمیشم. باید زودتر برگردم تهران. دیگه فرصتی ندارم.

قلب علی محمد از سخنان کاظم لرزید. احساس کرد که این آخرین دیدارشان است. برای این که کاظم متوجه نگرانی او نشود دستش را گرفت و به چلو کبابی برد و باهم شام خوردند و بعد به خانه رفتند. شب از نیمه گذشته بود اما خواب به چشمان کاظم نمی‌آمد. برای این که راحت تر نفس بکشد از اتاق بیرون رفت. گویی روحش آماده پرواز بود، اما در قفس تن اسیر شده بود. علی محمد از پشت پنجره برادرش را دید که به آسمان خیره مانده است. او هم بیرون آمد و کنارش ایستاد و گفت:

- کاظم چی شده؟ هوا داره کم کم سرد میشه چرا بیرون اومدی؟

- هیچی نیست داداش جان. فقط کمی دلشوره دارم. نمی دونم برای چی؟

- هیچی نیست نگران نباش، خدا بزرگه!

صدای اذان صبح به گوش رسید. کاظم بعد از نماز صبح، قرآن را گشود و شروع به قرائت آن کرد. سپیده دمیده بود که چشمان کاظم سنگین شد و برای ساعاتی به خواب رفت. خواب عجیبی دید و هراسان از خواب پرید. بدنش از شدت هیجان می‌لرزید و به نفس نفس افتاده بود. اما در قلب و روحش دیگر احساس سنگینی نمی‌کرد. کنار پنجره ایستاد. روشنای آفتاب از افق بالا می‌آمد. صدای علی محمد را شنید:

- کاظم جان، صبحانه آماده‌اس.

- سلام داداش، الان میام.

علی محمد پاسخ سلامش را داد و گفت:

- زود بیا.

کاظم لباس هایش را پوشید و ساک به دست از اتاق بیرون آمد. سلام کرد و کنار سفره که با سلیقه همسر برادرش چیده شده بود، نشست. بعد از صرف صبحانه زمان خداحافظی رسید. باز هم دلشوره به جان

علی محمد افتاد. دو برادر دوباره یکدیگر را در آغوش کشیدند و خداحافظی طولانی با هم کردند. علی محمد و همسرش، تا زمانی که کاظم به سر کوچه برسد و در خم آن از دید گانشان محو شود، او را نگاه کردند و اشک ریختند.

کاظم سوار اتوبوس شد و به سمت تهران حرکت کرد. در طول مسیر به کارهای ناتمامش فکر می کرد. وقتی به تهران رسید، روز به نیمه رسیده بود. مستقیم به درمانگاه رفت و تا شب آنجا بود. بعد به خوابگاه رفت و از تمام دوستانش حلالیت گرفت و پس از چند روز به اهواز رفت و بعد به سوسنگرد و از آنجا به منطقه چزابه اعزام شد. در دو هفته اقامتشان، یک بیمارستان صحرایی امدادی احداث کردند و با کمک امدادگران دیگر به مداوای مجروحان مشغول شدند. از هر طرف صدای شلیک گلوله توپ و خمپاره به گوش می رسید. نیرو کم بود و حتی نیروهای امدادی هم باید اسلحه به دست می گرفتند و می جنگیدند. بعد از گشتی در اطراف، وارد سنگر شد. عده‌ای به خواب رفته بودند، عده‌ای از شدت جراحات ناله می کردند، دو نفر دیگر هم در اثر خونریزی شدید به شهادت رسیده و پیکرشان را در گوشه سنگر گذاشته بودند تا با مجروحان دیگر به عقب منتقل شوند. این صحنه در روحیه حساس کاظم بسیار تاثیر گذاشته بود. به سمت کوله پستی‌اش رفت و نامه‌ای را از جیب آن بیرون آورد و با دقت خواند تا چیزی از قلم نیفتاده باشد:

«این کلمات را در حالتی می نویسم که کاملاً احساس شهادت در وجودم است و با همه وجودم احساس می کنم. در شب ۱۳۶۰/۱۰/۲۴ خواب شهادت را دیدم. امیدوارم خداوند هم نظر لطفی به من کند و این سعادت را شامل حالم کند.

... اما جبهه مدرسه‌ای است که معلمش خدا و درس‌اش توحید و مدرک آن شهادت و محصل آن جندالله است. ای خدا از تو می خواهم قلم عفو و بخشش بر جرایم اعمال ما بکشی. خدایا اگر چه من نتوانستم سپاس حتی جزئی از نعمت‌های تو را بدارم و سراسر زندگی‌ام جز گناه و خطا چیزی نیست، اما امیدوارم با نثار جانم توانسته باشم رضایت تو را جلب کنم. توصیه‌ام به شما این است که توجه داشته باشید! بار مسئولیت انسان بودن، مسلمان بودن، مومن بودن خیلی سنگین است. این سنگینی را بار اول باید حس کرد و بعد آمادگی برای کشیدن آن را فراهم کرد ... غافل نباشید»

وصیت‌نامه را سر جای خودش گذاشت و اسلحه به دست دوباره بیرون سنگر ایستاد. شرایط در منطقه چزابه بسیار سخت و دشوار بود، آن قدر که گروه امداد برای استحمام و استراحت هر ده روز یک بار به پشت خط باز می گشتند. کاظم حتی در زمان استراحت نیز در منطقه بود.

بعد از نماز صبح، ذکر همیشگی اش «لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم» را زیر لب تکرار کرد. باز هم سوز بهمن ماه صورتش را آزرده، اما آتشی که در درونش زبانه می کشید به وجودش گرمای مطبوعی بخشیده بود. رزمندگان آنی که از قبل در جبهه حضور داشتند، می دانستند که با شنیدن صدای سوت خمپاره باید روی زمین دراز بکشند، اما خمپاره ۶۰ این امکان را نداشت و بدون صدا بود. دشمن شدت آتش خود را سنگین تر کرده و تعداد زیادی از رزمندگان به شهادت رسیده بودند. به دلیل کمبود نیرو، کاظم به همراه دوستان امدادگرش از سنگر بیرون آمدند و اسلحه به دست جنگیدند. در همین حین در نزدیکی آن ها یک خمپاره فرود آمد. همه روی زمین دراز کشیدند. چند ثانیه سایه سکوت مرگ بر همه جا حاکم شد. آمبولانسی آژیرکشان به سرعت به طرف آن ها حرکت کرد. خمپاره دیگری به همان جا خورد. بعد از فروکش شدن گرد و خاک، همه از روی زمین بلند شدند، اما از کاظم خبری نشد. دنبالش گشتند تا او را پیدا کردند. وقتی بالای سرش رسیدند، دیدند که کاظم مهربان و صبور در حالی که لبخند زیبایی روی صورت مهربانش نقش بسته در اثر اصابت ترکش به سر و پایش به شهادت رسیده است. با اشک پیکر او را داخل سنگر آوردند تا بعد از فروکش کردن آتش مهیب دشمن، تحویل بچه های تعاون دهند.

ننه چند روزی از زارچ به قم رفته بود و مهمان علی محمد بود. علی محمد که می خواست او را برای شنیدن هر خبر احتمالی از کاظم یا فرزندان دیگرش که در جبهه بودند، آماده کند، دست ننه را گرفت و به مزار شهدای «شیخون» در شهر قم برد. علی محمد نگاهی به قبرهای آماده شده انداخت و گفت:

- ننه جان! اگه یکی از ما شهید بشیم چیکار می کنی؟

ننه، در حالی که سنجاق گل گلی زیر چانه اش را محکم می کرد، با لبخند گفت:

- خون شما که از خون این بچه ها رنگین تر نیست.

علی محمد با شنیدن پاسخ صریح ننه، دانست که روحیه او از همه قوی تر است و جایی برای نگرانی وجود ندارد. همان شب در خواب دید که با چند نفر در حال مشایعت پیش نماز محله شان حاج آقا کیایی پور بودند. حاج آقا به عکس چند شهید که روی دیوار بود نگاهی کرد و به علی محمد گفت: «شهدان زنده اند الله اکبر.»

علی محمد هراسان از خواب پرید. چند روزی بود از کاظم خبر نداشتند و این خواب برای او حجت را تمام کرده بود.

بعد از نماز صبح به سمت محل برگزاری دعا ندبه می رفت که پسرخاله اش او را صدا زد و گفت:

- علی محمد! می خوام به خبری بهت بدم. خواهش می کنم خونسردیت رو حفظ کن.

علی محمد مات و مبهوت به صورت پسرخاله‌اش نگاه کرد. حرکت لبانش را دید و فقط نام کاظم را شنید. دستانش را روی صورتش گرفت، بر زمین نشست و گریه کرد.

- خدا بهت صبر بده. قراره امروز ساعت هشت صبح پیکر کاظم رو به راه آهن قم بیاورند. باید بریم تحویلش بگیریم.

ساعاتی بعد که علی محمد آرام‌تر شد، با جمعی از دوستان و اقوام برای تحویل گرفتن پیکر کاظم به راه آهن رفتند. مردد بودند که چگونه خبر شهادت نورچشمی ننه را به او برسانند. به هر طریقی بود به او خبر دادند. ننه با چشمانی اشکبار دستانش را به سمت آسمان گرفت و گفت:

- «صبراً عظیماً، اجرا عظیماً»...



## خوشنویسی به رنگ عشق<sup>۱</sup>

- متأسفانه کاری از دست من ساخته نیست.

- آخه چرا حاج آقا؟

- من نمی‌تونم کاری براتون انجام بدم. در حیطة اختیارات من نیست. بارها نامه‌تون رو ارجاع دادم، اما موافقت نکردند.

- چرا؟

- در بخش مهندسی تخریب کسی را پیدا نکردیم که جایگزین شما بشه. بفرمایید این هم نامه شما. محمود نامه را گرفت، تشکر کرد و از اتاق ریاست بیرون آمد. صدای قدم‌هایش از راهرو به گوش رسید. وارد اتاق شد، نامه را با عصبانیت روی میز کوبید، نگاه تندی به من انداخت و رفت. از پشت میز بلند شدم. آرام در اتاق را باز کردم و به راهرو سرک کشیدم. محمود کلافه و عصبی کنار پنجره ایستاده و به بیرون خیره شده بود. پس از چند لحظه، دو دستش را به هم قلاب کرد و به این طرف و آن طرف رفت که ناگهان مرا دید. دستپاچه در را بستم. روی صندلی نشستم و خود را مشغول خواندن کتابی کردم. قلبم تند می‌زد. محمود در را باز کرد و به سمت من آمد. انگشت سبابه‌اش را به نشانه تهدید بلند کرد اما چیزی نگفت. دستانش را مشت کرد و از من دور شد. صندلی را عقب کشید و روی آن نشست. نفسی را که از ترس در سینه محبوس کرده بودم، بیرون دادم. از پارچ روی میز برایش آب ریختم و به طرفش رفتم. چشمانش از پشت عینک، از عصبانیت دو دو می‌زد. گلویم را صاف کردم و با صدایی که از ترس می‌لرزید گفتم:

- محمود جان بیا به لیوان آب بخور.

محمود نامه را از روی میز برداشت و نیم نگاهی به من کرد و گفت:

- آخر کار خودت رو کردی؟ مگه چه هیزم تری بهت فروخته بودم؟ به تو هم میگن دوست؟

از تعجب چشمانم را گرد کردم. خودم را بی‌خبر از همه جا نشان دادم و گفتم:

- مگه چیکارت کردم محمود جان؟

---

۱- داستان شهید محمود دهقان سلماسی، دانشجوی رشته زمین شناسی دانشگاه خوارزمی

- آخه تو چه کاره منی؟ از کی تا به حال از تو خواستم که آقا بالاسر من باشی؟

- آقا بالا سر نیستم درست، اما رفیقت که هستم.

پوز خندی زد و گفت:

- رفیق؟ اگه آدم رفیقی مثل تو داشته باشه دیگه احتیاجی به دشمن نداره.

نامه را مچاله کرد و روی میز انداخت و دوباره از اتاق بیرون رفت. با خودم آخرین جمله‌اش را تکرار کردم:

- رفیق؟ اگه آدم رفیقی مثل تو داشته باشه دیگه احتیاجی به دشمن نداره.

نامه مچاله شده را برداشتم و خواندم: «برادر محمود دهقان سلماسی با توجه به شرایط حاضر و مقتضیات زمانی با استعفای شما موافقت نمی‌شود».

از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. همین یک محمود بود و من. در تهران فقط او را داشتم. اگر می‌رفت تنهای تنها می‌شدم. خودم او را برای گزینش سپاه معرفی کرده بودم. حالا می‌خواست بدون من به جبهه برود، نه! غیر ممکن بود بگذارم بی‌من برود. هرگز! البته من دخالتی در تصمیم‌گیری نداشتم، اما مرکز سپاه می‌دانست که محمود نیروی کارآمد و زبده‌ای در آموزش مهندسی تخریب است و به خاطر همین با اعزامش به جبهه مخالفت می‌کردند. علاوه بر آن با توجه به شرایط روزهای آغازین جنگ جایگزینی برای او نداشتند. این چندمین بار بود که با استعفایم مخالفت کرده بودند. حالا او همه را از چشم من می‌دید. مگر من چیزی جز صلاحش را می‌خواستم؟

اولین بار او را در مهرماه سال ۱۳۵۷ دیدم. در راهرو ایستاده بودم که دانشجویی با قد بلند و عینک به چشم در حالی که شلوار جین به پا کرده بود، نزدیک من شد و پرسید:

- ببخشید کلاس معارف اسلامی کجاس؟

با اشاره سر کلاس را نشان دادم. وارد شد و روی یکی از صندلی‌ها نشست. من هم روی صندلی خالی کنارش نشستم. پس از کلاس با او هم صحبت شدم. کلام نافذی داشت. دوستان از آنجا شکل گرفت و رفته رفته با گروه‌هایی که در دانشگاه بودند، آشنا شدیم. محمود خیلی کم حرف و گوشه‌گیر اما بسیار اهل مطالعه و تفکر بود.

پدر محمود رئیس یکی از مجموعه‌های دولتی بود. با توجه به شغل پدر، در بیشتر شهرها از جمله خرمشهر، ارومیه و مشهد ساکن بودند، اما چون پدر به دلیل بیماری باید زیر نظر پزشکان متخصص می‌بود، در تهران ساکن شدند. پدرش در سال ۱۳۵۳ از دنیا رفت. بین او و محمود علاقه زیادی بود و فقدانش بر روحیه محمود بسیار تأثیر گذاشت. مدتی پیش از مرگ پدر، وقتی سال سوم دبیرستان بود، به دلیل اعتراض به بی‌مسئولیتی یکی از دبیران، در آستانه اخراج قرار گرفت. محمود پس از درگیری لفظی با دبیر، از دیگر دانش‌آموزان خواست که به نشانه اعتراض سر کلاس نروند. آقای مدیر بعد از اطلاع از این موضوع از دفترش بیرون آمد و در راهرو فریاد زد و گفت:

- این کارها چیه؟ کی به شما گفته که کلاس نرید و نظم مدرسه را به هم بزنید؟

بچه‌ها با ترس به کناری رفتند، اما محمود با جسارت در جای خود ایستاد و گفت:

- من گفتم آقا.

- بیا دفتر کارت دارم.

محمود با صلابت به دفتر رفت و مدیر او را از دبیرستان اخراج کرد. محمود بدون اعتراض بیرون آمد و به خانه رفت. بسیار ناراحت بود و با اصرار زیاد مادر، ماجرا را سربسته برای او تعریف کرد. فردای آن روز پدر به دبیرستان رفت تا پیگیر ماجرا شود. دبیر مربوطه رو به پدر کرد و گفت:

- آقا این پسر زنده نمی‌مونه. بالاخره سرش بالای دار میره.

پدر سکوت کرد. با شناختی که از روحیات محمود داشت این سخن برایش عجیب نبود.

در همان سال ۱۳۵۲، کتابخانه امام القائم در محله قصرالدشت تأسیس شد. محمود کتابدار کتابخانه شد و تمام کتاب‌های کتابخانه را مطالعه کرد. در آنجا کلاس‌های قرآن و عقیدتی، اجرای نمایش و برنامه‌های کوهنوردی و فرهنگی داشتند، به طوری که آنجا مرکزی برای آگاهی و فعالیت دانش‌آموزان شد. گاهی ماموران ساواک به کتابخانه هجوم می‌آوردند و به تفتیش آنجا می‌پرداختند تا شاید اعلامیه یا کتاب‌های ممنوعه پیدا کنند، اما دست خالی بیرون می‌آمدند. این در حالی بود که اعضا مبارزات خود را غیرعلنی انجام می‌دادند.

ورودی سال ۱۳۵۶ رشته زمین‌شناسی بود. پس از انقلاب از اوضاع ناآرام دانشگاه که محل تبلیغات و به رخ کشیدن آراء و نظرات گروهک‌ها و احزاب سیاسی شده بود، بسیار ناراضی بود. مدتی عضو انجمن اسلامی دانشگاه شد. بسیاری از دوستانش به گروهک‌ها پیوستند و در همان دوران اعدام شدند. با دیدن این

شرایط دشوار از انجمن انصراف داد و گوشه‌نشین شد. عده‌ای فکر کردند که محمود محافظه‌کار شده است و از او فاصله گرفتند که این بر روحیه او بسیار تاثیر گذاشت. بینش عجیبی درباره وقایع و اتفاقات پیرامونش داشت. بسیار مردم‌دار و مهربان بود، اما همیشه خلوت‌نشینی خاصی داشت. چنان محو تفکر بود که گویی در این جهان نیست. کم حرف و گوشه‌گیر، اما بسیار با‌درايت بود.

بعد از انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها، در جهاد سازندگی مشغول به خدمت شد. پس از آن به استخدام سپاه در آمد و بعد از طی مراحل آموزشی به‌عنوان مسئول مهندسی تخریب پادگان امام حسین (ع) منصوب شد.

با آغاز جنگ، محمود خیلی اصرار داشت به جبهه اعزام شود، اما با مخالفت شدید مسئولان روبه‌رو شد. هر چه اصرار کرد تا علت را جویا شود، پاسخی دریافت نکرد. حتی تلاش کرد با تهدید به استعفا، موافقت آن‌ها را جلب کند اما هر بار با او به شدت مخالفت می‌کردند. من همچنان به این فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم یا مانع رفتنش شوم یا همراهش باشم. در همین افکار بودم که در اتاق باز شد و محمود با جعبه شیرینی وارد شد و گفت:

- بفرمایید دهن‌تون رو شیرین کنید حضرت آقا!

- به سلامتی خبریه؟

- بله! بالاخره بعد از کلی رفت و آمد با اعزام موافقت کردند. کارشکنی‌های شما هم کارساز نشد. حنات دیگه جایی رنگ نداره!

از تعجب دهانم باز ماند. طعم شیرینی در دهانم تلخ شد. اشک در چشمانم حلقه زد و مات به صورتم زل زدم. سعی کردم خودم را خوشحال نشان دهم اما بغضم ترکید. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به سختی گریه کردیم.

محمود چند روز بعد عازم جبهه‌های جنوب شد و پس از مدتی درخواست انتقال به استان آذربایجان غربی را کرد که بلافاصله با درخواستش موافقت شد؛ چون پدر و مادرش اهل سلماس بودند و با مردم آن دیار راحت‌تر می‌توانست ارتباط برقرار کند. در آن زمان بسیاری از روستاها محروم بودند. تمام آرزویش این بود که به مردم مستضعف آذربایجان غربی و کردستان خدمت کند.

چند ماه بعد از رفتن محمود، من هم برگه اعزام گرفتم. یک روز در دفتر انجمن اسلامی دانشگاه نشسته و مشغول نوشتن اسامی اعضای جدید بودم که آرام در اتاق باز شد. سرم را بالا گرفتم و محمود را در آستانه در دیدم. اصلاً انتظار دیدنش را نداشتم. بلند شدم با هیجان در آغوشش گرفتم. لبخند زیبایی روی لبانش نقش بست که قلبم را لرزاند. روی صندلی نشستیم.

- به به آقا محمود یادی از فقیر فقرا کردی!
- اوادم به سری بهت بزخم و خداحافظی کنم.
- مگه دوباره باید بری؟
- آره دیگه رفتنی باید بره. زیاد موندنش صلاح نیست.
- ناگهان سکوتی بینمان حاکم شد. محمود به کشوی میز فلزی اشاره کرد و گفت:
- اون قلم و دوات رو بده!
- کشور باز کردم. قلم و دوات و کاغذ را مقابلش گذاشتم. از هیجان دستانش می لرزید. خط بسیار زیبایی داشت. همیشه حرف‌های ناگفته‌اش را در قالب اشعار عرفانی با خط خوش، خطاطی می کرد. صدای زیبای جیر جیر قلم که به آرامی روی کاغذ کشیده می شد در فضای اتاق پیچید:
- «مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد می دارد که بر بندید محمل‌ها»
- دست از نوشتن برداشت. برگه را برداشتم و روی آن فوت کردم تا زودتر خشک شود. با خنده گفت:
- داری چیکار می کنی؟
- عجله نکن الان خودت می فهمی.
- از زیر میز قاب شیشه‌ای را برداشتم و خوشنویسی‌اش را قاب گرفتم و روی دیوار زدم. با بهت نگاهم کرد. لبخند شیطنت‌آمیزی زدم و گفتم:
- این برای من!
- خندید و گفت:
- سفارش یکی از بچه‌ها!
- حالا برای منه. یکی دیگه برایش بنویس.
- سرش را بالا گرفت و گفت:
- ای خدا! کی از دست این آدم خلاص میشم؟
- دوباره با ظرافتی خاص شروع به خطاطی کرد. آرامش در چهره‌اش موج می زد. گویی با هر کشیده شدن قلم تمام موجودات عالم به تسبیح خداوند مشغول بودند. این همان حرفی بود که همیشه در زمان خطاطی می گفت. بلند شد و کنار گلدان شمعدانی ایستاد. یک بیت شعر را که ناله روحش بود، زیر لب زمزمه کرد و گفت:
- ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
- کنارش ایستادم و گفتم:

- محمود آقا! غیبت مارو می کردی؟

- تو هم به خودت شک داری!

روی صندلی نشست. به کشوی میز روبه‌رو اشاره کرد و گفت:

- اون دفتر خاطرات رو بردار و با صدای بلند بخون!

دفتر را برداشتم و باز کردم. اولین صفحه را با این جمله آغاز کرده بود:

- «به نام او که دانای همه رازهاست.»

در چند صفحه بعد این شعر به چشم می خورد:

«طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که در این دامگه حادثه چون افتادم؟»

دفتر خاطراتش را ورق زدم. نوشته بود:

«تشکیل قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع) توسط شهید محمد بروجردی برای مبارزه با اشراک و گروهک‌های ضد انقلاب در منطقه غرب و شمال غرب کشور، کابوسی برای آن‌ها شده بود. پس از پایان مأموریت در غرب، بر حسب نیاز مشغول خدمت در سپاه پاسداران ارومیه شدم. در این شهر «ستاد روستایی» جهاد سازندگی با سپاه پاسداران فعالیت می کردند. من نیز علاوه بر همکاری با روابط عمومی سپاه و انجام کارهای فرهنگی به این ستاد کمک می کردم. اهداف ستاد روستایی عبارت بودند از: بارور ساختن اندیشه‌ها و فراهم کردن زمینه‌های لازم برای رشد سیاسی و مذهبی، تأسیس انجمن‌های اسلامی و حضور یافتن در روستاها برای جلوگیری از رشد گروهک‌های وابسته و انحراف افکار. به همین منظور با دوستانم در روستاها، فیلم و اسلاید نمایش می دادیم و با برگزاری نمایشگاه‌های عکس و کتاب، کلاس‌های قرآن و ایدئولوژی (شامل اصول عقاید، نهج‌البلاغه، اخلاق و اقتصاد اسلامی)، دوره‌های اسلحه‌شناسی و گروه‌های تئاتر و سرود، در آگاه ساختن مردم بسیار تلاش کردیم.

برای سرکشی به یکی از روستاهای «سیه چشمه» ماکو در آذربایجان غربی با تراکتور رفته بودم. مردمان آنجا از زن و مرد و پیر و جوان حتی مرغ و خروس‌ها با شنیدن صدای تراکتور با وحشت به این طرف و آن طرف می رفتند و از میان در و پنجره‌ها مخفیانه نگاه می کردند. در روستای دیگری به محض ورود سعی کردم اعتماد آن‌ها را جلب کنم. در بعضی دیگر از روستاها با بچه‌های «ستاد روستایی» سعی کردیم مرکز تلویزیونی و رادیویی دایر کنیم تا مردم از وقایع جامعه مطلع باشند.

روزی دیگر برای سرکشی به زمین مصادره‌ای یک «خان» رفتم، اتفاقاً اسب خان هم آنجا بود. زمین بزرگ بود. سوار اسب شدم و آرام آرام تاختم. دار و دسته خان در فاصله اندکی از من ایستاده بودند، اما هیچکدامشان حتی قدمی به جلو برداشتند. عده‌ای دیگر نیز بالای یک قلعه پشت تیربار بودند. فکر کردند

که نیروهای دولتی مرا حمایت می‌کنند، در حالی که تک و تنها، فقط با یک قبضه کلت کمبری رفت و آمد می‌کردم. اگر متوجه می‌شدند حتماً مرا می‌کشند. بعضی از دوستانم با نگرانی به من می‌گفتند:

- دیوانگی محض است که شب‌ها در این مناطق تنهایی تردد می‌کنی.

من هم با بی‌تفاوتی شانه بالا می‌انداختم و می‌گفتم:

- گروهی افراد نادان هم به پیامبران تهمت دیوانگی می‌زدند.»

محمود، محمود همیشه نبود. تمام حرکاتش بوی رفتن می‌داد. ترسیدم آن را به زبان بیاورم. سعی کردم با شوخی و خنده لحظات کنار هم بودن را غنیمت بشمارم. گویی او هم متوجه حال پریشانم شد. دفتر خاطراتش را به دستش دادم، اما با لبخند محزونی آن را روی میز گذاشت و گفت:

- یادگاری از طرف من به تو دوست خوبم.

هنگام رفتن دستش را بر شانه‌ام گذاشت و گفت:

- به امید دیدار برادر عزیزم.

مبهوت نگاهش کردم. با هم خداحافظی کردیم. نگذاشت بدرقه‌اش کنم و رفت. هنوز حضورش را باور نکرده بودم و احساس می‌کردم خوابی شیرین دیده‌ام، اما با دیدن تابلوی دست‌نوشته‌اش که هنوز جوهر آن خشک نشده بود، باور کردم که چونان نسیمی آرام آمده و رفته بود.

چند روز بعد عازم کردستان شدم. سعی کردم از طریق بچه‌ها خبری از او بگیرم. گویی این پسر مثل یک قطره آب شده و به زمین فرو رفته بود. بعد از کلی جستجو بالاخره اثری از او در آذربایجان غربی پیدا کردم. یکی از بچه‌ها گفت:

- فقط این رو می‌دونم که با چند تا از دوستانش برای سرکشی به یکی از روستاهای آذربایجان غربی به پاسگاه ژاندارمری هنگ مرزی روستای کوران در بخش سیلوانا رفته‌اند، اما کسی از اون‌ها خبری نداره. فقط یکی از دوستانش به نام یعقوب عزیزی در آن پاسگاه به همراه یحیی اشرف‌زاده هستند.

به سرعت خود را به مقر سپاه ارومیه رساندم و با چند نفر از بچه‌های داوطلب به سیلوانا رفتیم. ششم شهریور ۱۳۶۱ بود. با مشقت خود را به پاسگاه مرزی رساندیم. چشمم به دیوار مسجد روستا افتاد که محمود با خط خوش نوشته بود: «اشهد ان لا اله الا الله، محمداً رسول الله». قلبم به تپش افتاد. به بالای تپه که پاسگاه روی آن قرار داشت رفتیم. وضع آنجا بسیار آشفته بود. وارد ساختمان شدم و سراغ یعقوب عزیزی را گرفتم. گوشه‌ای نشسته بود و ذکر می‌گفت. کنارش نشستم و گفتم:

- سلام اخوی. من قنبر هستم. از دوستان محمود. از تهران اومدم.

با شنیدن نام محمود، ناگهان بغضش ترکید و مرا در آغوش کشید و با صدای بلند گریه کرد. با تعجب نگاهش کردم. پس از دقایقی که آرام شد، با لهجه شیرین ارومیه‌ای گفت:

- پس شما دوست محمود هستی؟

- بله!

- من و محمود در روابط عمومی سپاه همکار هستیم. به ایشون خیلی ارادت دارم. ما در کمین کومله‌ها گرفتار شدیم. از سرنوشتشان اطلاع نداریم.

تمام دنیا دور سرم به دوران افتاد. زبانم بند آمد. به زحمت گفتم:

- یعنی چی در کمین افتادند؟

- آقا قنبر اگر اجازه بدید بعد از نماز همه چی رو میگم.

از جایش بلند شد و خود را برای نماز آماده کرد. بعد از نماز جماعت، دور سفره نهار جمع شدیم، زیر چشمی به یعقوب که گویی در این جهان نبود، نگاهی انداختم. متوجه شد و سرش را برگرداند و با دست اشکش را پاک کرد. کنارش نشستیم، بشقاب غذا را روی زمین گذاشت و بلند شد و به حیاط رفت. به دنبالش رفتم، روی پله سیمانی نشسته بود. با دیدن من سرش را بالا گرفت و گفت:

- آقا قنبر حیاط امنیت نداره. احتمال این که در تیررس کومله‌ها باشیم خیلی زیاده. بیا داخل ساختمان.

وارد ساختمان شدیم. بچه‌ها در حال جمع کردن سفره بودند. به آن‌ها کمک کردیم و سپس در گوشه

دنجی نشستیم. گفتم:

- از محمود برام بگید.

سرش را میان دستانش گرفت. گویی در حال تعریف کردن داستانی است:

- از اواسط شهریور سال ۱۳۶۰ در ساختمان سپاه با محمود آشنا شدم. من در بخش فرهنگی، کار می‌کردم، محمود گاهی به خاطر خط خوشی که داشت در کارهای خطاطی کمکم می‌کرد. قبل از جنگ هم با جهاد سازندگی زیر نظر آقای یوسف آزموده فعالیت می‌کرد. گروه‌های دموکرات و کومله مناطق کردستان و آذربایجان غربی را بسیار ناامن کرده بودند. در سال ۱۳۵۹ هم در جهاد سازندگی منطقه چالدران معاون آقای شرفی بود. راستی خط محمود را روی دیوار مسجد دیدی؟

با بغض سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. اشک‌های یعقوب روی صورتش که در روزهای بی‌خبری از

محمود و همراهانش تکیده شده بود، سرازیر شد. یکی از برادران برایمان چای آورد و گفت:

- بعد نهار به چای داغ تو هوای گرم می‌چسبه.



دو استکان چای برداشتم و تشکر کردم. یکی از آن‌ها را مقابل یعقوب گذاشتم و دیگری را سر کشیدم. دهانم سوخت اما به روی خود نیاوردم. یعقوب آهی کشید و گفت:

- یکم شهریور تازه از اهواز برگشته بودم. با محمود در مقر سپاه بودیم. بعد از نماز یکی از مسئولان روابط عمومی سپاه نزد ما آمد و گفت:

- بچه‌ها خود را برای عملیات و شناسایی برای پاکسازی روستاها آماده کنید. البته شما آقای سلماسی اجازه ندارید با بچه‌ها همراه باشید.

محمود با ناراحتی بلند شد و برای اعتراض به مقر فرماندهی رفت و پس از متقاعد کردن او بازگشت. ساعت سه بعد از ظهر همگی سوار ماشین‌های تویوتا، آیف و استیشن شدیم. فرمانده عملیات جواد فرخ‌نژاد بود. به گروه‌های مختلف تقسیم شدیم. محمود سرپرست گروه ما بود. به طرف بخش سیلوانا که شامل روستاهای بند، کورانا، سیلوانا، خانقاه و ماوانا بود راه افتادیم. در طول مسیر نیروهای عملیات و ستاد با یکدیگر ادغام شدند. محمود، هفت نفر از کادر روابط عمومی سپاه و شش نفر از نیروهای نظامی را با شناختی که از روحیات و مهارت آن‌ها در کوهنوردی و امور نظامی داشت، انتخاب کرد. بعد به آن‌ها گفت:

- هر کدامان عمل صالح داشته باشیم، زنده برنمی‌گردیم.

در طول مسیر همگی با هم شوخی می‌کردند و می‌گفتند: چقدر نورانی شده‌اید! حتماً شهید خواهید شد. بعد با صدای بلند می‌خندیدند. گویی می‌دانستند که همگی خواهند رفت.

پس از گذشتن از چند روستا، به روستای «کورانا» رسیدیم. پاسگاه هنگ مرزی ژاندارمری در بالای تپه‌ای قرار داشت. به محض ورود، من و محمود روی دیوار مسجد شعار نوشتیم. بعد از اتمام کارهایمان به پاسگاه مرزی رفتیم. شام تمام شده بود و گرسنه خوابیدیم. ساعت سه بامداد بیدارباش زدند. پس از نماز صبح به طرف روستاهای خانقاه و حکمی به راه افتادیم.

نیروها به دنبال محمود به طرف روستای خانقاه به راه افتادند. من و دوستم، اشرف‌زاده نفر پانزدهم و شانزدهم بودیم. روستا خالی از سکنه بود زیرا قبل از پاکسازی در دست اشرا بود. در حال عبور از روستا بودیم که پیرمردی از خانه‌اش بیرون آمد و به محمود نزدیک شد. محمود به او گفت:

- آیا در روستا از دموکرات‌ها کسی هست یا نه؟

پیرمرد مکثی کرد و گفت:

- نه. کسی نیست.

بدون توجه به حرف پیرمرد به راه خود ادامه دادیم، اما محمود به او مشکوک شده بود. برای لحظاتی ایستاد و به خانه‌های کاهگلی خالی از سکنه نگاهی انداخت. ناگهان صدای مهیب انفجار سکوت مرگبار

روستا را در هم شکست. نیروها غافلگیر شده بودند و برای خود در میان صخره‌ها به دنبال جان پناه می‌گشتند. باران گلوله و خمپاره بر سر بچه‌ها می‌بارید. من و اشرف‌زاده در داخل یک نهر خشک که در پانزده متری آنها بود، پناه گرفتیم. محمود و همراهانش توسط کومله‌ها محاصره شدند، اما به شدت مقاومت می‌کردند. درگیری شدت گرفت. من و اشرف‌زاده در شرایط سختی بودیم. نه راه پس داشتیم نه راه پیش. بچه‌ها آخرین گلوله‌هایشان را هم شلیک کردند. حلقه محاصره تنگ‌تر شد. کومله‌ها اسلحه‌های محمود و همراهانش را گرفتند. محمود در آخرین فرصت به یکی از دوستانش گفته بود بی‌سیم را زیر پایش خرد کند تا دموکرات‌ها نتوانند به اطلاعات دسترسی پیدا کنند. این کار باعث خشم آنها شد و بچه‌ها را به رگبار بستند و چند نفر را زخمی کردند. سپس دست‌هایشان را بستند و برای به اصطلاح محاکمه نظامی به طرف روستای «حکی» در یک کیلومتری خانقاه بردند. صدای تکبیر بچه‌ها به گوش می‌رسید. من و اشرف‌زاده تا سرمان را از نهر خشک بالا می‌آوردیم گلوله بود که به طرفمان شلیک می‌شد. درگیری‌ها تا حوالی ظهر ادامه یافت. بعد در سکوتی وحشتناک فرمان عقب‌نشینی صادر شد و با احتیاط به پاسگاه برگشتیم. در تکاپو بودیم تا در مرحله‌ای دیگر بچه‌ها را نجات دهیم که همان شب دوباره به پاسگاه حمله کردند و درگیری سختی بین ما روی داد، اما نتوانستند پاسگاه را بگیرند. الان هم منتظر آمدن نیروهای تازه‌نفس از ارومیه هستیم تا عملیات جدیدی را برای نجات بچه‌ها و پاکسازی مجدد روستاهای اطراف اجرا کنیم. الان نه نیروی کافی داریم نه مهمات، نه غذا. تمام راه‌ها و جاده‌ها زیر نظر کومله‌هاست.

تلاش کردم تا از سرنوشت محمود و همراهانش اطلاع پیدا کنم. همان شب خبرهای خوبی به دستمان رسید که نیروهای ارتش و سپاه عازم منطقه هستند. از شوق، خواب به چشمانم نمی‌آمد. به آسمان پر از ستاره «کورانا» نگاه کردم. حسرت خوردم که طبیعت به این زیبایی و بکری که خداوند آفریده، زیر بار ظلم و ستم انسان‌ها به تباهی رسیده است.

فردای آن روز، نفس‌زنان از سینه‌کش کوه پایین آمدیم. نور آفتاب مانند سرب داغ روی سر و صورتمان می‌تابید. وارد روستای خانقاه شدیم. با احتیاط به اطراف نگاه کردیم اما پرنده پر نمی‌زد. روستا خالی از سکنه بود. مردمانش از بیم جان خود آنجا را تخلیه کرده بودند. وقتی به محل محاصره شدن بچه‌ها رسیدیم، ناله یعقوب و اشرف‌زاده بلند شد. فرمانده به آنها گفت:

- برادرها آرام‌تر!

برگشتم و چهره‌های برافروخته‌شان را دیدم که از شدت ناراحتی به کبودی گراییده بود. روستا را با احتیاط و دقت تفتیش کردیم. هیچ خبری نبود. گویی قرن‌ها پیش خالی از سکنه شده و رنگ هیچ انسانی را به خود ندیده است. با سرعت به طرف روستای «حکی» به راه افتادیم. در آنجا درگیری شدیدی بین ما و

کومله‌ها صورت گرفت که با کمک بالگردهای ارتش و نیروهای سپاه پاسداران بسیاری از آن‌ها به هلاکت رسیدند و روستا در مدت زمان کوتاهی به دست ما افتاد. در این عملیات ۶۰ نفر از جمله برادرِ قاسملو<sup>۱</sup> کشته شدند و بقیه با زمین گذاشتن اسلحه‌هایشان خود را تسلیم کردند و ۴۸ قبضه اسلحه غنیمت گرفته شد و روستاهای حکمی و هانگان آزاد شدند. بسیاری از خانه‌ها ویران شده بود اما اهالی حاضر به ترک روستا نشده بودند. بعد از آزادسازی، مردم از شادی هلله کردند و از پاسداران پذیرایی کردند، اما همچنان سرنوشت محمود و همراهانش نامعلوم بود. همه جا را گشتم تا نشانی از آن‌ها پیدا کنم. سراغشان را از مردم روستا گرفتم، اما با وحشتی که در عمق چشمانشان موج می‌زد خود را کنار می‌کشیدند. سرانجام یکی از روستاییان با لهجه غلیظ کُردی گفت:

- چند روز قبل جلوی چشم ما، همین جا، چند نفر پاسدار رو به شدت شکنجه کردند و کشتند و جسدشان را با خود بردند.

من و یعقوب و چند نفر دیگر که روی تخته‌سنگی نشسته بودیم، هراسان بلند شدیم و به طرفش رفتیم و از او خواستیم ماجرا را کاملاً تعریف کند. مرد روستایی کلاهش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

- روی پشت‌بام بودم که صدای گلوله از طرف روستای خانقاه به گوش رسید. چند نفر مسلح حدود چهارده پاسدار را دست بسته وارد روستا کردند. دو سه نفر از آن‌ها هم زخمی شده بودند و سر و صورتشان خونی بود. آن‌ها را به میدان آوردند. با صدای بلند و شلیک چند تیر هوایی از مردمی که از ترس در خانه‌ها پنهان شده بودند، خواستند که برای تماشای محاکمه زندانیان بیرون بیایند. مردم روستا دور آن‌ها حلقه زدند. حدود سیصد نفر از اشرار در روستا کمین کرده و روی بیشتر بام خانه‌ها تیر بار گذاشته بودند. پاسداران را مقابل یک نفر که به اصطلاح بازپرس بود، بردند. در جریان محاکمه یکی از پاسداران با کلتی که زیر پیراهنش مخفی کرده بود، تیری به شقیقه بازپرس زد که روی زمین افتاد. کومله‌ها به بهانه خرد کردن بی‌سیم، اعتراف نکردن و کشتن بازپرس، آن‌ها را در مقابل چشمان اهالی به مدت سه روز به شدت شکنجه کردند. آتش عظیمی درست کردند و روی آن دیگ بزرگی گذاشتند و بعد از جوش آمدن آب، پاسداران را زنده زنده در دیگ انداختند. پس از بیرون آوردن و خشک شدنشان، تمام بدنشان را با سیگار سوزاندند. بعد دست‌ها و پاهایشان را شکستند و صورت‌هایشان را روی آتش گرفتند و پوستشان را کُندند. ناخن‌هایشان را کشیدند. کف پاهایشان را سوراخ کردند. روی سینه‌هایشان را با میله داغ کردند و استخوانهای برخی را با تبر شکستند. از آن‌ها هیچ ناله‌ای به غیر از فریاد الله اکبر به گوش نرسید. سرانجام نوبت به فرمانده‌شان رسید و او را به طرز فجیعی شکنجه کردند و با چند ضربه تبر به سرش او را کشتند.

۱- عبدالرحمان قاسملو، فرمانده نیروهای کومله

من، یعقوب و بچه‌ها ناباورانه آنچه را که بر سر محمود و همراهانش آمده بود شنیدیم و هیچ حرفی نتوانستیم بزنیم. با خشم یقهٔ مرد روستایی را گرفتیم. بچه‌ها او را از دست من رها کردند. رو به او کردم و با فریاد گفتم:

- اجسادشون رو کجا بردند؟

مرد وحشت زده با انگشت اشاره‌اش راه خاکی را نشان داد و گفت:

- اونها رو از اون طرف بردند.

در همین حین صدای فریادهای یکی از بچه‌ها به نام علی در فضای روستا پیچید که مانند مار گزیده‌ها روی زمین خاکی به دور خود می‌پیچید. به طرفش دویدیم و او را بلند کردیم و نشاندم. زبانش بند آمده بود و فقط فریاد می‌زد و در حالی که به شدت می‌گریست با دستش راه خاکی را نشانمان داد. با تعدادی از بچه‌ها رفتیم و چند رد پا را پیدا کردیم. معلوم بود چند نفری را کشان کشان با خودشان برده‌اند. رد پاها را دنبال کردیم، صدای فریادهای علی همچنان به گوش می‌رسید. به فاصلهٔ اندکی چند جنازه از کومه‌ها را دیدیم که هر کدام به طرفی افتاده بودند. قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. عرق از سر و روی همه جاری شد. چند قدم جلوتر سیزده پیکر آویزان به چشم می‌خورد که تاول‌های بزرگی روی کمرشان بود و گوشت بدن‌هایشان در اثر کشیدن روی زمین پر از کاه و شن شده بود و روی سینهٔ آن‌ها مقوای بزرگی بود که با خط درشت بر آن نوشته بودند: «زنده باد دکتر قاسملو». پیکرها فقط از روی لباس‌هایشان که لباس سپاهی بود، قابل شناسایی بودند. بچه‌ها بادی بدن این صحنه‌های فجیع مات و حیران به این طرف و آن طرف می‌رفتند. بین شهدا، محمود را پیدا نکردم. نگاهی به اطراف انداختم و عینک شکسته و خونین او را در گوشهٔ دیوار کاهگلی پیدا کردم. دیگر نای ایستادن نداشتم. نمی‌خواستم صحنه‌ای را که همیشه از تصور آن وحشت داشتم اکنون در مقابل چشمانم بینم. تمام روستا را گشتیم اما اثری از او نیافتیم تا این که بعد از طی مسافتی خارج از روستا او را پیدا کردیم. نمی‌توانستم باور کنم که این محمود است که با آن پیکر پاره پاره در مقابلم روی زمین افتاده است. آیا این همان محمود برادر و دوست و رفیق آرام و متین من بود؟ نمی‌توانستم باور کنم. مگر امکان داشت؟ بچه‌ها با دیدن پیکر محمود به شدت گریه کردند. مانده بودم که کدامشان را آرام کنم. ناباورانه به آن‌ها نگرستم. چند نفر زیر کتف‌های یعقوب و علی را گرفته بودند و به سمت ما می‌آمدند. صدای نالهٔ همه به هوا برخاست. با کمک اهالی پیکرها را کنار یکدیگر گذاشتیم و منتظر آمدن بالگرد برای انتقال آن‌ها به ارومیه شدیم. در همین حین مرد روستایی دوباره از بین جمعیت بیرون آمد و گفت:

- «یکی از همین پاسداران که خیلی هم کم‌سن بود، تونست از دست اونها فرار کنه. اما فرمانده کومه‌ها به نام «احمد قرو» که به او «احمد بنده» هم می‌گفتند، تبر به دست او را دنبال کرد. دستور داد جیب‌هایش را

تفتیش کنند که عکس امام را پیدا کردند. احمد خنده تمسخر آمیزی به جوان کرد و گفت: اگر آب دهانت را روی این عکس بیندازی، آزادت می‌کنم. اما جوان پاسدار آب دهانش را روی صورت او انداخت. احمد با عصبانیت صورتش را پاک کرد و با تبر ضربه‌ای به سرش زد و او را به دو نیم کرد. اهالی روستا از وحشت فریاد زدند. احمد رو به مردم کرد و گفت: این سزای کسی هست که به سپاهی‌ها پناه بده. مردم از ترس سکوت کردند.»

دیگر کسی حال خود را نمی‌دانست. از هوش رفتم. وقتی چشمانم را گشودم، خود را روی تخت بیمارستان دیدم. علی کنار تختم نشسته بود. پرسیدم:

- از بچه‌ها چه خبر؟

علی سرش را میان دستانش گرفته بود و شانه‌هایش از گریه می‌لرزید. برگه‌ای را به دستم داد و گفت:  
- همه‌شون شناسایی شدند. این هم اسامی آنها. پیکر محمود را هم به تهران فرستادند تا تحویل خانواده‌اش بدهند.

با دست لرزان برگه را از او گرفتم و نگاهی به اسامی انداختم: «شهید محمود دهقان سلماسی، شهید عبدالرضا میرالو، شهید یحیی کامکار، شهید پنجعلی اکرم قوشچی، شهید رحمت جلیل‌پور، شهید محسن یوسفی، شهید صفر محرمی، شهید کاظم خوشبخت، شهید ناصر خدایاری، شهید جعفر مجرد، شهید محمدرضا بخشی اوزانی، شهید ابراهیم عسگرزاده، شهید سلطانعلی رضانی، شهید یونس صفاری (شهیدی که عکس امام را در جیب او پیدا کردند).»

پتو را روی سرم کشیدم و غریبانه بر مظلومیت رفیق مظلومم و دوستانش اشک ریختم. خودم را سرزنش کردم که چرا او را تنها گذاشتم تا بدون من برود.



## با تو هستیم ای برادر<sup>۱</sup>

برادرم! زمانی که با هم در کوچه پس کوچه‌های خاکی روستا می‌دویدیم، هرگز تصور نمی‌کردم زمانی برسد که تمام دلتنگی‌هایم را در دل نیمه‌شب برای تو بنویسم. آن روزها را هرگز فراموش نمی‌کنم. یادت هست زمانی که پشت انبوهی از خرمن‌های گندم که بابا محمد، داداش احمد و داداش ابوالقاسم با مشقت در گرمای طاقت‌فرسای تابستان درو کرده بودند، قایم باشک بازی می‌کردیم؟ ماما فاطمه هم با آن صورت آفتاب‌سوخته‌اش غرولندکنان در پی ما بود تا کمک حالشان باشیم. غافل از همه جا همچنان در عوالم کودکی خود غرق بودیم و فکرش را هم نمی‌کردیم که دست روزگار ما را این چنین از هم جدا کند. آنقدر دنبالمان می‌گشت تا خسته می‌شد و روی زمین می‌نشست. ما هم با شیطنت از پشت خرمن‌ها بیرون می‌پریدیم و او را می‌ترساندیم و فرار می‌کردیم. ماما فاطمه با وحشت به هوا می‌پرید، بعد دنبالمان می‌کرد و از پس یقه‌هایمان می‌گرفت و کشان کشان به سمت خانه می‌برد و حسابان را کف دستمان می‌گذاشت. دوران خوش کودکیمان به سرمستی گذشت و روزهای پرتلهاب انقلاب آغاز شد. بعد از پیروزی انقلاب، تو از اولین نفراتی بودی که برای زدودن فقر از چهره روستای کوچکمان داوطلب شدی. روستای کوچک ما یعنی اسماعیل‌آباد، نزدیک پایتخت بود؛ اما از امکانات کافی برخوردار نبود. خودتان آستین همت بالا زدید و اولین کتابخانه، اولین مسجد و اولین پایگاه بسیج را با کمک اهالی و سپاه رباط کریم در روستایمان تأسیس کردید. تو تمام سعی و تلاشت را برای جذب بچه‌های انقلابی انجام دادی.

در سال ۱۳۶۱ وقتی سال اول دبیرستان بودی، با داداش محمد سر رفتن به جبهه بحث کردید. سرانجام با مشورت روحانی روستا که برای ایام محرم به ده آمده بود قرعه‌کشی کردید. قرعه برای رفتن به نام تو افتاد. این سرآغاز سفرهای پرتلهاب بود. آمدن‌هایت کوتاه اما شیرین بود. ماما فاطمه برای این که جای خالی‌ات را حس نکند، سخت مشغول بافتن قالی بود. تاریخ‌های اعزامت پشت سر هم بود تا این که در دانشگاه قبول شدی و این زمان مجال کوتاهی بود برای بیشتر دیدنت. بعد از شروع عملیات والفجر ۱۰ هزاران زن، مرد، پیر، جوان و کودک بی‌گناه در بمباران شیمیایی رژیم بعثی در حلبچه به شهادت رسیدند. تو در آن عملیات

۱- داستان شهید عباس دهقانی محمدآبادی، دانشجوی رشته تاریخ دانشگاه خوارزمی

مجروح شدم. دربارهٔ اولین تجربهٔ رویارویی‌ات با شهادت آن‌قدر گفتمی و گفتمی که خط به خطش را حفظ شدم. به قول خودت سعادت نداشتی تا با دوستان هم‌رزمت بروی و چقدر شهادت آسان بود. ماجرای مجروح شدن در عملیات والفجر ۱۰ را مرور می‌کنم. با دوستان در سنگر نشسته‌ای که خمپاره‌ای شلیک می‌شود، ترکش به پیشانی و پایت اصابت می‌کند و مجروح می‌شوی. در یک لحظه حس می‌کنی بدنت سبک شده، اما بعد از لحظاتی به خود می‌آیی، چشمانت را می‌گشایی، برمی‌خیزی و از سنگر بیرون می‌روی. از دور رزمندگان و آمبولانس را می‌بینی که برای نجات شما آمده‌اند. همه تصور کرده‌اند که در اثر شدت جراحات امیدی به زنده ماندن نیست. اما بعد متوجه می‌شوند که مقداری از خون‌های روی لباست خون همسنگران است.

مدتی در تهران بستری بودی. از وقتی خبر تصرف فاو توسط نیروهای بعثی و فراخوانده شدن نیروهای رزمنده را شنیده بودی، آرام و قرار نداشتی. خود را برای شرکت در عملیات آماده کردی اما با اعزام مخالفت کردند، چون هنوز چند روزی از مرخصی تو باقی مانده بود و اولویت با کسانی بود که مرخصی‌شان تمام شده باشد. خودت را به آب و آتش می‌زدی تا اعزام شوی. بالاخره با نیروهای فوق‌العادهٔ کرج در تاریخ دوم اردیبهشت ۱۳۶۷ اعزام شدمی. یادم هست اهل خانه به تو می‌گفتند:

- چرا با اعزام دانشگاه رفتی که جزو شش ماهی‌ها محسوب شوی؟

با لبخند مهربانت پاسخ دادی:

- معلوم نیست چه بشود. اگر برگشتیم درست می‌شود.

به یاد دارم که در روزهای ماه مبارک رمضان برای این که روزه‌ات باطل نشود، کلاس‌های دانشگاهت را بعد از ظهر انتخاب می‌کردی.

عباسم! اشک امانم را بریده و نفس کشیدن را برایم سخت کرده است. نمی‌دانم چگونه نوشتن را ادامه دهم. از پشت میز بلند می‌شوم، پنجره را باز می‌کنم، سرم را بیرون می‌برم تا نفسم آزاد شود. همه جا تاریک تاریک است. فقط نور کم رمق لامپ روی تیرک چوبی است که کوچه را روشن کرده. تنها صدایی هم که سکوت شب را می‌شکند، قوطی کنسروی است که در کف جوی گیر کرده و با جریان آب خود را به این طرف و آن طرف می‌کوبد. پنجره را می‌بندم، دوباره روی صندلی می‌نشینم. گوشه‌ام را بر می‌دارم. صدایی را که از روی نوار کاست مورد علاقهٔ داداش احمد ضبط کرده بودیم می‌شنوم. همانند که برای این شیطنتمان چه کتکی از مامان خوردیم. دوباره اشک چشمانم را پاک می‌کنم و از تو برای خودم می‌نویسم. در عملیات کربلای ۵ از ناحیهٔ دست و پا مجروح شدمی. به تهران آمدنت، هم‌زمان با تشییع پیکر دوست مرتضی لطفی بود. از شنیدن خبر شهادتش بسیار ناراحت شدمی. سری تکان دادی و گفتمی:



- «خوب‌ها رفتند و ما سعادت نداشتیم و ماندیم.»

برادر عزیزم! ای تنها رفیق دوران کودکی‌ام! ای کاش می‌توانستم برایت از روزهای هجرانت بنویسم. قلم روی کاغذ کشیده نمی‌شود. دوباره پنجره را باز می‌کنم، شاید نسیم خنکی صورتم را نوازش دهد تا اندکی غم غربت را از دلم بزداید.

در آخرین رفتنت مرا بوسیدی در حالی که هرگز نمی‌بوسیدی. قرآنی را که مامان فاطمه برای بدرقه‌ات روی سینی گذاشته بود برداشتی، بوسیدی، باز کردی و خواندی. لبخندی زیبا صورتت را پر کرد. گویی خداوند هم پاسخت را در قرآنش داده بود. دوباره آن را بوسیدی و سر جایش گذاشتی و رفتی. بابا محمد برخلاف همیشه تو را تا سر کوچه بدرقه کرد. گویی از دیدنت سیر نشده بود. گویی همه دریافته بودند که دیگر بازگشتی نداری.

بعد از قبول قطعنامه در بیست و هفتم تیرماه سال ۱۳۶۷ و پایان یافتن جنگ، تو و دوستانت در حالی که برگه‌های تسویه در دستتان بود در حال بازگشت به تهران بودید، اما با شنیدن خبر حمله مجدد نیروهای بعثی که به تحریک گروهک‌های ضد انقلاب در منطقه جنوب شلمچه صورت گرفته بود، برگه‌ها را پس دادید و برای دفاع آماده شدید. بالاخره در تاریخ پنجم مردادماه سال ۱۳۶۷ با انفجار سنگرتان بر اثر اصابت گلوله خمپاره، تو و هم‌رزمانت ساعت‌ها در آتش سوختید. تو سوختی و با سوختن من و مامان فاطمه تا ابد سوختیم. تو رفتی و قلب من هم با تو رفت.

نمی‌دانم چرا این شب سحر نمی‌شود؟ هر چه سعی می‌کنم به چیزی فکر نکنم، نمی‌شود. حرف‌های ناگفته بسیاری در قلبم انباشته است، اما گوش شنوایی نیست. تنها مونس تو بودی. زمانی که در مدرسه شلوغ می‌کردم و مدیر مدرسه مامان فاطمه را می‌خواست، از پشت در دفتر دزدانه مامان را می‌دیدم و منتظر می‌ماندم تا ببینم عاقبت این محاکمه به کجا خواهد کشید. بعد از تهدیدهای فراوان خانم مدیر، عاقبت یک تعهدنامه طویل درباره اعمال من با شرط و شروط زیاد روی میز می‌گذاشتند و او با شرم زیر آن را امضا می‌کرد. بعد در حالی که صورتش از خجالت سرخ شده بود، از دفتر بیرون می‌آمد و تمام خشمش را با نیشگونی که از بازو و صورتم می‌گرفت، خالی می‌کرد و باز هم تو بودی که از من حمایت می‌کردی و از مادر می‌خواستی که از گناهم بگذرد و تنبیه نکند، اما توبه گرگ، مرگ است. فردا روز از نو، روزی از نو. چشم امید به وساطت دوباره تو داشتم.

صدای خوش اذان در فضای تاریک کوچه به گوش می‌رسد. اگر اجازه دهی می‌روم وضو بگیرم شاید قلب طوفانی‌ام آرام گیرد. به نیت معشوقم دو رکعت نماز عشق می‌خوانم، قربه الی الله، الله اکبر!



## تنها فرزند مادر<sup>۱</sup>

حاج آقا مانند همیشه با لبخند دلنشینی پاکت میوه‌های رنگارنگ را کنار میز تلویزیون گذاشت و با صدای بلند مادر را صدا زد و گفت:

- حاج خانم! این هم از میوه‌ها، دیگه امری نداری؟

مادر با سینی چای وارد اتاق شد و سراغ پاکت میوه‌ها رفت. پدر که یک سیب خوش‌رنگ را مقابل دیدگانش گرفته بود، با مهربانی به او گفت:

- چطورند؟

مادر لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

- دستت درد نکنه حاج آقا.

پدر با شنیدن صدای ننه از اتاق مجاور، سیب را روی سینی گذاشت و بیرون رفت. مادر در حالی که لبخند شیرینی بر لب داشت، سینی چای را روی زمین گذاشت و میوه‌ها را به آشپزخانه برد.

پدر وارد اتاق ننه شد، زیر بغل او را گرفت و روی تخت نشانید. بعد یک لیوان آب به دستش داد و کنارش نشست. ننه با دستان نحیف و چروکیده موهای سپید فرزندش را نوازش کرد. پدر بوسه‌ای بر دستان مادرش زد. سپس از اتاق او بیرون آمد و به حیاط رفت. آرامشی ژرف در عمق چشمان مهربانش موج می‌زد. روی یکی از پله‌های بالکن نشست و به صدای گنجشک‌ها در میان شاخه‌های درختان گوش داد. به فکر آقای رستمی و خانواده‌اش بود که شب برای خواستگاری آبی‌جی زهرا مهمانمان بودند.

صدای رادیو را کم کردم. پدر را دیدم که پشت به من نشسته است. آرام در را باز کردم و پاورچین پاورچین به سمتش رفتم. کف پایم از سرمای کاشی‌های بالکن گزگز می‌کرد. انگشتانم را جمع کردم تا گرم شوند. پدر دستش را زیر چانه گذاشته بود و در افکار خود سیر می‌کرد. دلم نیامد آرامشش را بر هم بزنم، اما باید او را متوجه خودم می‌کردم. دستان سردم را پشت گردنش گذاشتم. با تعجب برگشت. نگاهم روی کبودی دور چشمش که در اثر اصابت ترکش ورم کرده بود، ماند. دکتر به او گفته بود اگر ترکش

خارج نشود چشمش را از دست خواهد داد. به همین دلیل یک ماه برای مرخصی آمده بود، اما بی‌اعتنا به تشخیص پزشک، می‌گفت:

- ان شاء الله بعد از برگشت از عملیات بعدی، چشمانم را درمان خواهم کرد.

بغض گلویم را فشرده، اما با لبخندی ساختگی وادارش کردم مرا دنبال کند. او هم در پی‌ام دوید، دستم را محکم گرفت و دستان پر قدرتش را دور گردنم حلقه کرد. نمی‌دانم چرا گرم بود. شاید گرمای محبت پدرانه‌اش در آن هوای سرد بود. کشتی گیر قهاری بود. مانند مرغی در میان دستانش دست و پا می‌زد. دلش به رحم آمد و رهایم کرد. دستانش را گرفتم، بوسیدم و روی سرم گذاشتم و گفتم:

- خدا سایه‌ات رو از سر ما کم نکنه پدرجان!

چشمانش پر از اشک شد. اما غرور مردانه‌اش مانع از سرازیر شدنشان شد. دلم فرو ریخت. گفتم:

- از حرفم ناراحت شدی؟

- نه پسرم این چه حرفیه؟

چشمانش برق خاصی زد و گفتم:

- قول میدی بعد از من مراقب ننه، مادر و خواهرهایت باشی؟

دنیا دور سرم چرخید. زبانم از شنیدن این جمله بند آمد. ناخودآگاه با اشاره سر تأیید کردم. بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد و رفت. زمانی به خود آمدم که با پای برهنه در میان حیاط ایستاده بودم و صدای نگران مادر مرا به خود آورد:

- مادر جان، محمد! تو این هوای سرد اونجا چیکار می‌کنی؟ بیا بالا، الان سرما می‌خوری!

نگاه و رفتارهای پدر آن‌قدر عجیب بود که کاملاً از خودم و اطرافم غافل شده بودم. به اتاق برگشتم. پایم را که از شدت سرما سرخ شده بود، مقابل چراغ والور گرفتم. اتاق از تمیزی برق می‌زد. صدای زنگ در، سکوت خانه را درهم شکست. رفتم و در را باز کردم. آقای رستمی با خانواده‌اش بود. پدر و مادر به گرمی از آن‌ها استقبال کردند.

چند شب بعد یعنی بیست و دوم بهمن ماه سال ۱۳۶۵ آبجی زهرا به عقد پسر آقای رستمی درآمد. مراسم عروسی موکول به بازگشت پدر از جبهه شد. آن شب پدر از همه اقوام حلالیت گرفت و گفت:

- جوان‌های ما در سرما و گرما در حال جنگیدن هستند. صلاح نیست من در اینجا با آرامش بنشینم و برای دخترم جشن بگیرم. می‌ترسم جنگ تموم بشه و شهید نشم.

همه خانواده و اقوام از شنیدن این سخنان به گریه افتادند و برایش آرزوی سلامتی کردند.

بالاخره بعد از چند روز برگه اعزام گرفت و خود را برای شرکت در عملیات کربلای ۵ آماده کرد. ساک به دست قرآن را بوسید و نگاهی به من انداخت، دنیایی از ناگفته‌ها داشت. «جان تو و جان خانواده‌ام.» نگاهش کردم و به او اطمینان دادم که خیالت راحت. سرش را نزدیک آورد و در گوشم جملاتی را زمزمه کرد، خندید و رفت. مادر اشک‌هایش را با چادرش پاک کرد.

خانه بدون او صفا نداشت. خواهرهایم هر کدام به گوشه‌ای خزیده بودند. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. حتی گنجشکان هم جیک جیک نمی کردند. صدای بلندگوی هندوانه فروش در کوچه پیچید. گوشم را گرفتم و به اتاقم در زیرزمین پناه بردم. آنجا تنها جای امن و آرامم بود. دفتر خاطراتم را باز کردم و قلم را در دست گرفتم. قلم آرام چرخید و دلم خواست که از او بنویسم.

«پدر مهربانم در سال ۱۳۱۴ در روستای آهک شهرستان ابهر از توابع استان زنجان به دنیا آمد. در شش ماهگی پدر خود را از دست داد. بعد از مدتی در محمدآباد کرج ساکن شدند. مادر بزرگ ازدواج مجدد کرد. پدر تحت حمایت ناپدری‌اش که بسیار مهربان بود، قرار گرفت و تا پایان تحصیلات راهنمایی مخارج او را تامین کرد. پدر که تنها فرزند بود، برای تامین مخارج زندگی وارد بازار کار شد. از طرفی هم به تحصیلاتش ادامه داد تا این که در دانشکده کشاورزی کرج استخدام شد. در آن زمان دوره آموزشی تکنسین برق برگزار شد، که شرکت کرد و با نمره بالایی مدرک پایان دوره را دریافت کرد. پدر به ورزش بسیار علاقه داشت. همیشه معتقد بود باید بدن ورزیده و آماده‌ای داشته باشیم. به خاطر همین عضو تیم کشتی کرج شد و مقام‌هایی هم به دست آورد. در بیست سالگی با مادر ازدواج کرد. بعد آبجی زهره، آبجی معصومه، من، آبجی زینب و آبجی لیلا به دنیا آمدیم. ننه هم با ما زندگی می‌کرد. پدر احترام خاصی برای او قائل بود.»

مادر صدایم کرد و گفت:

- محمد، مادر کجایی؟ بیا ننه داره بی‌تابی میکنه.

با این جمله بار سنگین امانت پدر را احساس کردم. با غرور از زیرزمین بیرون آمدم و به اتاق ننه رفتم. گریه می‌کرد و بهانه پدر را می‌گرفت. آرام دستان لرزانش را روی صورت‌م کشید. نگاهی به چشمان بی فروغش انداختم. چقدر معصومانه فرزندش را طلب می‌کرد. دستانش را در دستم گرفتم و بوسیدم. آرام دستش را روی دستانم کشید و گفت:

- ننه! محمد تویی؟

- بله! ننه جان خودمم.

- پس قربانعلی کو؟

- میاد ننه جان نگران نباش.

بهانه جویی اش دوباره شروع شده بود. مادر اشک می ریخت. به هر طریقی بود مادر بزرگ را آرام کردم. دوباره به زیرزمین رفتم. قلم همچنان منتظر مرا به خود می خواند تا دوباره از پدر بنویسم.

«بعد از مدتی به دانشگاه تربیت معلم تهران منتقل شد. در آن زمان گروهی از دانشجویان جلسات مخفی علیه حکومت شاهنشاهی تشکیل می دادند که در نمازخانه برگزار می شد. پدر در بسیاری از جلسات شرکت می کرد. در روزهای منتهی به پیروزی انقلاب بیشتر اوقات شب را در دانشگاه به سر می برد. به طوری که مادر زبان به اعتراض گشود، او بی که در صبر نمونه بود. پدر با تعدادی از دانشجویان از جمله فلاح، خوئینی ها، سعادت و رسولی پور و چند نفر از کارمندان دوستی نزدیکی داشت. آن زمان من ده ساله بودم و از نزدیک شاهد فعالیت های پدر و دوستانش برای به ثمر رسیدن انقلاب بودم. بعد از پیروزی انقلاب، اولین نماز جمعه در دانشکده کشاورزی کرج به امامت حاج آقا شریفی برگزار شد. وظایف پدر بیش از پیش شده بود. زندگی روال خود را داشت تا این که در سحرگاه سی ام شهریور ماه سال ۱۳۵۹ شلیک گلوله های تانک و خمپاره رویای شیرین روز اول مهر کودکان خوزستانی را به کابوس بدل کرد. آن ها آمده بودند که بمانند، اما غافل از این که گور خود را با دستان خود در این خاک کنده بودند. پدر برای اعزام به جبهه بی قراری می کرد، تا این که در پادگان شهید باهنر چهل و پنج روز دوره آموزش نظامی دید، برگه گرفت و با دوستانش عازم شد. عملیات مسلم ابن عقیل شش ماه طول کشید و پدر همچنان در منطقه بود. بعد از عملیات چند روزی را مرخصی گرفت و به دیدارمان آمد. اقوام به پدر گفتند:

- نگهداری از مادر نابینا، همسر و پنج فرزند ثوابش بیشتر از جبهه است.

پدر با آرامش خاصی که همیشه در چشمانش موج می زد، گفت:

- زمانی اگر پای صدام و صدامیان به کرج برسه، مادر و خواهر و ناموس برای ما نمی گذارند.

مادر گوشه اتاق ایستاده بود و پدر را با مهربانی نگاه می کرد. می دانستم چه طوفانی در درونش موج می زد. اما به خاطر عشقی که به او داشت سکوت کرده بود. بعد از سه روز مرخصی برای رفتن به جبهه دوباره بی تابی کرد و گفت:

- دلم برای جبهه تنگ شده. باید برم.

به این دیر آمدن ها و زود رفتن هایش عادت کرده بودیم. در هر عملیاتی مجروح بر می گشت. یکی از دوستان پدر برایمان تعریف کرده بود که حاجی در اثر موج خمپاره از ارتفاع پرتاب شد. ما به سمتش دویدیم تا پیکرش را بیاوریم، اما بی هوش شده بود و فقط ترکش به پایش اصابت کرده بود. ما احتمال زنده ماندنش را نمی دادیم.

در سال ۱۳۶۴ یکی از دوستان صمیمی‌اش به نام آقای موسوی در عملیات والفجر ۸ به شهادت رسید. پدر بسیار بی‌تاب بود و عطشش برای شهادت بیشتر شده بود.

آسمان پر از ابر بود. صدای رعد و برق به گوش می‌رسید. باران مانند شلاقی به در و دیوار خانه می‌کوبید. فیتله‌ والور را بالاتر کشیدم تا اتاقم گرم‌تر شود. ساعت‌ها از رفتنش گذشته بود. از اهل خانه خبر نداشتم. پنجره را برای چند لحظه باز کردم. چند قطره درشت باران صورتم را خیس کرد. سریع آن را بستم و به کتاب‌هایم پناه بردم. پدر همیشه تاکید می‌کرد که درسم را بخوانم. اما الان با رفتنش تهی شده بودم. عکس روی دیوار را برداشتم و نگاهش کردم. در همین لحظه مادر را روی پله‌های زیر زمین دیدم که سر تا پایش خیس شده بود. به خودم نهیب زدم:

- آفرین آقا محمد! چقدر به سفارش پدر گوش کردی؟ مادرت رو ببین هی داره تو رو صدا می‌زنه و تو بی خیال خودت رو در زیرزمین محبوس کردی.

عکس را سر جایش گذاشتم و با مادر به سمت اتاق رفتیم. سفره شام را با سلیقه چیده و منتظر من بود. در سینی یک بشقاب برنج با خورشت، یک پیاله ترشی و سبزی و یک لیوان آب گذاشت و به سمت اتاق ننه رفت. به دنبالش رفتیم. با خود اندیشیدم اگر مادر نبود چه می‌کردم؟

حدود یک ماه پس از رفتن پدر، به مناسبت اولین سالگرد شهادت آقای موسوی، مراسمی در آستانه مقدس امامزاده محمد (ع) کرج برگزار شد. در راه بازگشت به خانه دیدم جلو در شلوغ است. با سرعت خود را رساندم. عده زیادی از اقوام و دوستان و همسایگان در حیاط ایستاده بودند و با نگرانی به من نگاه می‌کردند. دایی نزدیک شد و گفت:

- دایی جان! از طرف بنیاد شهید زنگ زدند تا برای شناسایی ...

دیگر چیزی نفهمیدم. دنیا دور سرم چرخید. دایی دست مرا گرفت و گفت:

- برای شناسایی حاجی باید به سردخانه بروید. خدا به شما صبر بده!

با دستمالی که به دست داشت اشکش را پاک کرد. چطور می‌توانستم این خبر را باور کنم؟ روی زمین نشستم و با صدای بلند گریه کردم. چند نفر زیر بازوهای مرا گرفتند و روی لبه حوض نشانده. بعد از دقایقی که آرام شدم، به پزشکی قانونی رفتیم. راهرو طویل و دراز سردخانه را طی کردیم. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. فقط صدای پای ما سکوت وهم‌انگیز آنجا را می‌شکست. وارد یک سالن شدیم. مسئول آنجا یکی از کشوها را بیرون کشید. پیکری را دیدم که اصلاً قابل شناسایی نبود. لباسش همان بود که در آخرین رفتنش به تن داشت. چشمانم را بستم، رو به دایی کردم و گفتم:

- این حاج آقا نیست.

دایی با دستمال کاغذی اشک چشمانش را که از گریه زیاد به سرخی گراییده بود، پاک کرد و گفت:

- دایی جان! خود حاج آقاس. قبلاً شناسایی شده.

نمی خواستم رفتنش را باور کنم، با فریاد گفتم:

- نه! این پدر من نیست. چرا نیمی از صورتش متلاشی شده؟

- دایی جان! زمانی که حاجی به همراه بچه‌ها شهید می‌شوند، دستور عقب‌نشینی صادر می‌شه. پیکرشون چهارده روز می‌مونه. منطقه شلمچه شب‌های بارانی و روزهای آفتابی داره. چون صورت حاجی روی زمین بوده به خاطر همین نیمی از صورت متلاشی شده.

از سردخانه بیرون رفتم و روی صندلی نشستم. همه خاطرانش، چهره مهربان و لبخند شیرینش از مقابل چشمانم مانند قطاری سریع‌السیر عبور کرد. صدای دایی مرا به خود آورد و گفت:

- دایی جان پاشو بریم طبقه سوم تا وسایل حاجی رو تحویل بگیریم.

بی‌اراده به دنبالش راه افتادم. گام‌هایم با من هماهنگ نبود. مقابل اتاق ۲۱۳ ایستادیم. دایی در زد. صدایی گفت:

- بفرمایید.

وارد شدیم. بعد از معرفی خود روی صندلی نشستیم.

- خواهش می‌کنم بفرمایید.

کشوی میز را باز کرد، پلاستیکی روی میز گذاشت و گفت:

- این هم وسایل حاج آقا! خدا بهتون صبر بده.

با ناباوری از جایم بلند شدم و به سمت میز رفتم. پلاستیک را برداشتم و محتویات آن را که شامل انگشتر، ساعت، جانماز، قرآن و پلاکش بود روی میز ریختم. صدای گریه دایی بلندتر شد. فردای آن روز همه برای تشییع پیکر به امامزاده محمد (ع) آمده بودند. برای تدفین دو مکان را در نظر داشتیم. به حاج آقا شریفی گفتم:

- اگر کنار مزار شهید موسوی جای خالی است آنجا دفن می‌کنیم و اگر نه کنار پسر دایی مهدی سبزه پرور!

یکی از دوستان برای بررسی رفت. بعد از دقایقی با خوشحالی برگشت و گفت:

- آقا محمد! کنار مزار شهید موسوی به جای خالی است.

قلبم آرام شد. در آن شرایط سخت نگاهی به تابوت پدر انداختم و گفتم:



- بالاخره به آرزویت رسیدی! کنار دوست صمیمی‌ات آرام بگیر.  
صدای تلاوت قرآن به گوش می‌رسید. عکس پدر در حجله‌ای مقابل در گذاشته شده بود. مادر و خواهرهایم زهرا، معصومه، لیلا و زینب آرام و بی‌صدا اشک می‌ریختند. وارد اتاق ننه شدم. چشم به در دوخته بود و با هر باز و بسته شدن آن از جایش برمی‌خاست و با تضرع می‌گفت:

- ننه بلا گردونت، کجا بودی؟

او را در آغوش گرفته و دستان استخوانی‌اش را بوسیدم و گفتم:

- ننه جان! منم محمد.

- پس قربانعلی کو؟

- میاد ننه جان!

اشک‌های گرمش از میان چشمان بی‌فروغش روی دستانم سرازیر شد و بی‌تاب فرزندش شد. پاسخی برای بهانه‌گیری‌هایش نداشتم. به حیاط رفتم. از گردان‌های مختلف لشکر سیدالشهدا (ع) برای تسلیت آمده بودند. وارد اتاق شدم. همه به رسم احترام به پا خاستند. با شرم در گوشه‌ای اتاق جایی برای خود پیدا کردم و نشستم. آقای بیات یکی از دوستان پدر که چندین بار او را دیده بودم، کنارم نشست و گفت:

- آقا محمد! من لحظه شهادت حاجی کنارش بودم.

به چهره‌اش نگاه کردم. صورت تکیده و آفتاب‌سوخته‌ای داشت. اشکش را پاک کرد و با صدای بلند به طوری که همه بشنوند، گفت:

- در منطقه شلمچه داخل یک کانال بودیم. عراقی‌ها از هر طرف راه‌های خروجی را بسته و ما را محاصره کردند. من و یکی از بچه‌ها از کانال بیرون رفتیم تا مهمات بیاوریم. نزدیک چهل نفر بودیم. بچه‌ها در محاصره شدید عراقی‌ها افتادند و با آن‌ها درگیر شدند. دستور عقب‌نشینی صادر شد. در همین حین حاجی که فرمانده دسته بود، رو به بچه‌ها کرد و گفت:

- بچه‌ها نوبت به نوبت بروید تا اسیر نشوید. اول من می‌روم و بعد شما پشت سر من بیاید.

همیشه به بچه‌ها تاکید می‌کرد که کلاهخود روی سرشان بگذارند. هرچند اعتقاد به شهادت داشت، همیشه به محافظت از خود تاکید می‌کرد. حاج‌آقا از پشت خاکریز بلند شد که ناگهان تیری به گردنش اصابت کرد و از صورتش بیرون زد. به داخل کانال پرتاب شد. یکی از بچه‌ها که همشهری‌اش بود به سمت او دوید و سرش را روی زانوانش گذاشت. لب‌های آرام تکان خورد و شهادتینش را گفت. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که شهید شد. بچه‌های گردان وحشت‌زده به هر طرف می‌رفتند. نیروهای عراقی با ضدهوایی بچه‌ها را نشانه می‌گرفتند و آن‌ها را مانند برگ درخت روی زمین می‌ریختند. از یک گردان ۴۰ نفره فقط

دو نفر زنده ماندند که آن‌ها هم گلوله به پا و دستشان اصابت کرده بود. شلمچه کربلای دیگری شده بود. هر وقت آمبولانسی برای انتقال پیکری می‌ایستاد خون زیادی از آن جاری می‌شد.

صدای گریهٔ مهمانان بلند شد. یاد آخرین زمزمهٔ پدر در گوشم افتادم که می‌گفت:

«اول خدا، دوم خدا، سوم خدا. پس از آن، ننه، مادر و خواهرانت را به تو می‌سپارم. در تمام عملیات‌ها هر خمپاره‌ای که شلیک می‌کردم به فکر خانه و زندگی و مادرم می‌افتادم همین مانع شهادتم بود. این سری آخر، با تمام وجودم از همه تعلقاتم دل بریدم تا به وصلش برسم. حتم دارم که دعایم مستجاب شده و برای من بازگشتی نیست.»

کنار مزار ننه و مادر نشسته‌ام و دفترم را به پایان می‌رسانم. صدای همسر و فرزندانم نظرم را جلب می‌کند تا زودتر به آن‌ها ملحق شوم. پسر از راه دور اشاره به مزار پدر می‌کند. بلند می‌شوم تا زائر مزارش باشم که همیشه با صدای دلنشینش می‌گفت:

«ای کاش انسان در راه خدا و دین اسلام بدنش قطعه قطعه شود و از او چیزی باقی نماند. چه چیزی بهتر از آن؟»

جنگ تمام شد، اما دلتنگی‌ها و بی‌تابی‌های ما تمام نشد. ننه هر روز بهانهٔ پدر را می‌گرفت. پدر خودش نبود؛ اما عطر وجودش در تمام لحظه‌های زندگی ما جاری بود. چند سال قبل در سفری به شهرستانمان به منزل دخترعموی پدر رفتیم. می‌گفت:

– سیم‌کشی این ساختمان یادگار خدا بیامرز حاجی است. بدون هیچ هزینه‌ای برای ما انجام داد.

به خود می‌بالیدم که هر کلیدی را می‌زنم چراغی روشن می‌شود که روشنای وجود او را دارد. ننه پنج سال بعد از شهادت پدر از دنیا رفت. بعد از آن مادر ماند با دنیایی از تنهایی و دلتنگی‌های پدر که بدون او سال‌های عمرش را می‌گذراند، تا این که مبتلا به بیماری سرطان شد. تمام تلاش‌هایمان برای زنده ماندنش اثر نکرد و از دنیا رفت. مادر آن‌قدر مهربان و باگذشت بود که به رغم سختی‌ها و مشقت‌های فراوان در زندگی بدون پدر، به ما در هنگام مرگش وصیت کرد که «مرا در قبر ننه دفن کنید، او تنهاست و کسی را ندارد. من همیشه شاهد بودم که اول همگی سراغ مزار پدرتان می‌رفتید بعد او. اگر من را آنجا دفن کنید شما به بهانهٔ من هم شده برای فاتحه‌خوانی خواهید آمد. بگذارید او هم بی‌نصیب نماند.» تا این اندازه روح مادرم بزرگ بود.»

## رازها با تو دارم<sup>۱</sup>

پیکان گوجه‌ای رنگ مقابل دبیرستان آذر ایستاد و چند نفر که عینک های دودی به چشم داشتند به سرعت پیاده و وارد حیاط شدند. دانش‌آموزان با دیدن آنان، وحشت زده به هر طرف دویدند. دو نفر از مأموران به سرعت به طرف ساختمان دویدند و بقیه در حیاط پراکنده شدند. عده‌ای دیگر از دانش‌آموزان وارد راهرو شده و فریاد زدند:

- مأمورها اومدند... مأمورها اومدند ...

حسین به همراه علی در یکی از کلاس‌ها بود. از پنجره بیرون را نگاه کرد. عکس پاره شده شاه را در سطل زباله انداخت و هر دو شتابان از کلاس بیرون رفتند.

صدای مأموران از بین طبقات به گوش رسید. حسین و علی از پله‌های منتهی به پشت‌بام بالا رفتند. حسین با کلیدی که از بابا رحیم گرفته بود، در را باز کرد و پشت بام به پشت بام فرار کردند. پاره کردن عکس شاه چندین بار در مدرسه اتفاق افتاده بود و ساواک به شدت به دنبال عامل اصلی آن می‌گشت که در آخرین بار، حسین شناسایی شده بود.

نفس‌زنان خود را به پشت بام یکی از کوچه‌های منتهی به خیابان اصلی رساندند و از تیر چراغ برق پایین پریدند. یکی از گاردی‌ها که اسلحه به دست سر کوچه ایستاده بود، با دیدن آن‌ها مشکوک شد و به سمتشان آمد. حسین خم شد و وانمود به بستن بندهای کتانی‌اش کرد و با اشاره سر از علی خواست که فرار کند، اما علی هیچ واکنشی نشان نداد. سرباز در حال نزدیک شدن به آن‌ها بود که هردو پا به فرار گذاشتند. او به دنبالشان دوید و چند بار ایست گفت، اما آن دو بدون اعتنا دویدند. او چند تیر هوایی شلیک کرد، اما آن‌ها را در خم کوچه گم کرد. حسین و علی در آن هوای سرد، نفس‌زنان و عرق‌ریزان به جمعیتی از تظاهرکنندگان که بیشترشان دانش‌آموز بودند، پیوستند.

---

۱- داستان شهید سیدحسین رازیان، دانشجوی رشته ریاضی دانشگاه خوارزمی

علی زیر نور فانوس، با خیالی راحت در حال ویراستاری نهایی داستان‌هایش بود که برای چاپ آن با یکی از ناشران صحبت کرده بود. حسین در حال خواندن زیارت عاشورا سرش را بالا گرفت، رو به علی کرد و گفت:

- مرد مؤمن، این انصافه که تنهایی از نور فانوس استفاده کنی، اون وقت من، رفیق چندین ساله‌ات در تاریکی بشینم و دعا بخونم؟

- حسین آقا نداشتیم‌ها! این هم خوبی ما به شما! ما رو ببین داریم چه کسی رو معروف می‌کنیم، اون وقت داره به من غر می‌زنه! بیا آهان! آهان این شما و این نور فانوس!

فانوس را به سمت حسین کشید و رویش را برگرداند. حسین کتاب دعا را بوسید و کنار گذاشت، اسلحه‌اش را برداشت و گفت:

- خسته نباشی رفیقِ شفیق! حالا برای ما، حاتم‌بخشی می‌کنه، قیافه هم می‌گیره. من باید برم امشب نوبت نگهبانی منه.

یا علی (ع) گفت و بند پوتین‌هایش را محکم بست. لباس‌های گرم پوشید. تا خواست از سنگر بیرون برود، علی سرش را به سمت او برگرداند، صدایش زد و گفت:

- هی، با توام!

حسین عینکش را روی صورتش جابه‌جا کرد و گفت:

- ها چی می‌گی؟

- نمی‌خوای بخونی چی نوشتم؟

- خودم می‌دونم چی نوشتی! نیازی به خوندن نیست.

علی کلافه دفتر صد برگش را در کوله‌پشتی‌اش گذاشت و همراه حسین از سنگر بیرون رفت.

در راهپیمایی سیزده آبان و تظاهرات و مبارزه تا پیروزی انقلاب شرکت کرد. روز ۱۷ شهریور سال ۱۳۵۷ چند شهید را به مسجد محل آورده بودند که یکی از آن‌ها محبوبه دانش نام داشت. به خانه آمد و هرچه یخ و ملافه داشتند با خود به مسجد برد تا روی پیکر شهدا قرار دهد.

از همان دوران نوجوانی به همه کمک می‌کرد. در فصل تابستان با دوستانش فوتبال بازی می‌کرد. خواهرش طیبه، بطری‌ها را پر از آب می‌کرد و در یخچال می‌گذاشت. زمانی که حسین برای نوشیدن آب وارد آشپزخانه می‌شد، از پنجره بطری‌ها را یکی یکی به بچه‌ها می‌داد تا بنوشند. وقتی با اعتراض طیبه مواجه می‌شد، می‌گفت:

- آبجی جان! گناه دارند بذار بنوشند.

طیبه سرش را تکان می‌داد و حرفی برای گفتن نداشت.

با آغاز جنگ، در گروه جنگ‌های نامنظم شهید چمران حضور یافت و بعد از شهادت دکتر چمران به تهران بازگشت. فعالیت‌های انقلابی خود را در بسیج محل ادامه داد و سپس به سپاه پیوست و در واحد تعاون لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع) خدمت کرد و پس از مدتی مسئول گردان شد. در حین خدمت به مردم تهمت‌هایی به او زدند که قلبش از نامهربانی آن‌ها فشرده شد، اما آن‌قدر روحش بزرگ و زلال بود که آن همه سیاهی را در خود محو کرد. با انقلاب فرهنگی و شروع مجدد دانشگاه‌ها تصمیم گرفت وارد دانشگاه شود؛ لذا بعد از مدتی در کنکور شرکت کرد و در رشته ریاضی پذیرفته شد، با حضور مستمر در جبهه‌ها ادامه تحصیل را به بعد از جنگ موکول کرد. در چند مرحله از عملیات‌ها حضور داشت. در مرحله دوم کربلای ۵ شرکت کرد تا این که در اثر انفجار خمپاره در کنار دریاچه ماهی به شهادت رسید.

بی بی، شماره تلفن منزل مرضیه، خواهر علی را گرفت. پس از شنیدن چند بوق صدایی از آن طرف تلفن به گوش رسید:

- سلام! بفرماید.

بی بی با مهربانی گفت:

- سلام مادر جان! خوبی دخترم؟

- سلام بی بی جان، خدا رو شکر خوبم.

- سلامت باشی مادر! دخترم، یه زحمتی برات داشتم.

- شما امر بفرما بی بی جان!

- فردا صبح بیا خونۀ ما یه پاکتی هست که اون رو بر می‌داری و می‌بری به آدرسی که روش نوشته شده.

مرضیه هراسان گفت:

- خیر باشه بی بی جان!

- خیره. نگران نباش عزیزم. خداحافظ.

مرضیه در حالی که صدای ممتد بوق در گوشش پیچیده بود، با تردید گوشی را روی دستگاه گذاشت. بی بی نیمه شب مشغول راز و نیاز بود. اشک چشمانش را با گوشۀ چادر نماز گلدار سفیدش پاک کرد. دست

نوشته‌های علی را که بعد از شهادتش به آدرس خانه آن‌ها آمده و چند قطره از خونس روی برگه‌ها چکیده بود، کنار گذاشت و نامه‌ها را در پاکتی قرار داد. عکس حسین و علی را که کنار دو چرخه ایستاده بودند، بالا گرفت، آرام زمزمه کرد و گفت:

-امشب می‌خواهم یک قصه برایتان تعریف کنم. قصه مادر دلسوخته‌ای که سال‌هاست خواب به چشمانش نیامده. قصه‌ای که بارها برایتان تعریف کرده. الان می‌گویند بی‌بی جان چقدر قصه تکراری؟ اما عزیزانم شما خوابیده‌اید و مادرتان برای شما از رشادت‌های فرزندانش می‌گوید. آن قدر تکرار می‌کند تا خسته شود و به خواب برود. این قصه، لالایی است برای تو حسینم، برای تو علی جانم، تو که مهر مادر به خودت ندیدی. عزیزم من شدم مادرت. همیشه به خانه ما می‌آمدی و سراغ حسین را می‌گرفتی. از پشت در دست تکان می‌دادی و می‌گفتی:

- سلام مادر!

- سلام عزیز مادر! بیا داخل صبحونه آماده‌اس. یه لقمه بخور تا حسین آماده بشه.

- ممنون مادر جون صرف شده.

حسین جان، مادر یادت هست؟ برای دیدار آبجی طیبات به اصفهان رفته بودی. با لبخند به طیبه گفتی: آبجی جان! موهای سر پسر محمدحسین بلند شده. پیش‌بند بیار تا کوتاهش کنم. آن وقت محمدحسین خیلی شیطنت می‌کرد. رفتی یک پفک خریدی و مقابلش در یک بشقاب ریختی، تا راحت‌تر بتوانی موهایش را کوتاه کنی. موهای اصلاح شده روی پفک می‌ریخت و در هر بار خوردن پفک، مو به دهان بچه می‌رفت و باعث سرفه و گریه‌اش می‌شد. در سفر بعدی، طیبه به تهران آمد و دو روز مهمانمان بود. برای بدرقه‌اش به ترمینال رفتی. اتوبوس‌ها آن وقت هم در جبهه استفاده می‌شد و هم در ترمینال‌ها برای حمل و نقل مسافران. طیبه سوار اتوبوس شد. از پشت پنجره تو را نمی‌دید. خاک روی شیشه اتوبوس را با دستانت پاک کردی تا طیبه را ببینی. طیبه به محض دیدنت سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

- داداش جان! الهی فدات بشم دستت رو روی شیشه نمال، کثیفه!

دستانت را به هم مالیدی و گفتی:

-خواهر جان همه ما از خاک هستیم.

دو روز بعد از آن به جبهه رفتی و به شهادت رسیدی. هر بار طیبه سر مزارت می‌آید به یاد آخرین خاطره دیدارت دستش را روی شیشه قاب عکس بالای سرت می‌کشد و قربان صدقه‌ات می‌رود. یادت هست آفاجانت دو تا لباس چهارخانه مردانه گرفته بود. طیبه یکی از آن‌ها را انتخاب کرد و در ساک تو گذاشت.

خوشحال شدی و گفتی: آبجی جان دست درد نکنه. تو سلیقه مرا می دانی. بعد از شهادت همان لباس، همان طور تا شده درون ساک، باز گردانده شد.

پس از شهادت، محمدحسین خیلی شلوغ کرد و طیبه مجبور شد او را تنبیه کند. همان شب خوابت را دید که رو به درب اتاق کردی و گفتی: آبجی جان در را محکم ببند. طیبه در را محکم بست اما دوباره باز شد. دوباره گفتی: آبجی جان! حالا آرام تر ببند. آرام بست. خندیدی و گفتی: ببین وقتی در را آرام بستی، چقدر راحت بسته شد. اگر این رفتار را با بچه انجام دهی، جواب می دهد. طیبه از آن به بعد سعی کرد با شیطنتهای فرزندش رفتار بهتری داشته باشد.

امشب هم برای تو لالایی می خوانم هم برای حسین. عزیزانم، مادران چشم به راهتان است تا شما را ببیند. منتظرش نگذارید. انتظار بس است.

روز به نیمه رسیده بود. مرضیه هر چه زنگ زد کسی در را باز نکرد. با عجله کلید را از کیفش بیرون آورد و وارد خانه شد. چند بار بی بی را صدا زد، اما هیچ خبری نشد. چندین بار هم به شیشه پنجره کوبید. صدایی نیامد. با نگرانی در اتاق را باز کرد. بی بی در حالی که عکس حسین و علی را در آغوش داشت، روی جانمازش افتاده بود. هر چه بی بی را صدا کرد پاسخی نشنید. بسته ای بالای سرش بود. با عجله آن را برداشت و آدرس روی آن را خواند، آدرس خانه شان بود که روی آن با خط درشت نوشته شده بود:

- برسد به دست مرضیه علی نژاد.

بسته را باز کرد. چند دست لباس و نامه خون آلود علی بود که بعد از شهادتش به نشانی خانه حسین پست شده بود. آرام شانه های بی بی را تکان داد. با گریه صدایش کرد:

- بی بی جان! پاشو عزیزم، پاشو مادرم.

پاسخی نشنید. بی بی آرام و بی حرکت بود و لبخند زیبایی صورت تکیده اش را پوشانده بود. هراسان به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب قند برگشت و آن را نزدیک دهان بی بی گرفت. خنکی آب به لبانش خورد و چشمانش را گشود. مرضیه نفسی آسوده کشید و او را به اتاقش برد تا استراحت کند، سپس قاب عکس را از روی سجاده برداشت و دستی روی آن کشید. قاب از اشک چشمان بی بی نمناک شده بود.





## غواص خط‌شکن<sup>۱</sup>

بیست و هشتم اردیبهشت سال ۱۳۹۴، در دفتر کارم نشسته بودم و خودکار به دست به ساختمان مرمری سفید رنگ مقابل نگاه می‌کردم تا شاید کلمات مناسب را برای نوشتن پیدا کنم. دو کیوتر لبه پنجره در حال برچیدن خرده‌برنج‌هایی بودند که پرستو برای آن‌ها ریخته بود. باید یادداشت را تا ظهر آماده می‌کردم و تحویل می‌دادم تا در سایت خبرگزاری قرار گیرد. به پرستو سفارش کرده بودم هیچ تلفنی را وصل نکند تا در آرامش بنویسم، اما گویی این آشفتگی و حواس‌پرتی از درونم بود. از روی صندلی بلند شدم و پنجره را طوری باز کردم که کیوترها نترسند، اما ترسیدند و پریدند ولی وقتی دیدند خطری آن‌ها را تهدید نمی‌کند، بازگشتند و به برچیدن ادامه دادند.

نسیم خنک روزهای پایانی اردیبهشت صورتم را نوازش داد. سرم را بیرون بردم و هوای تازه را وارد ریه‌هایم کردم. به پایین نگاه کردم. دفتر ما در طبقه دهم بود و ماشین‌ها به اندازه یک قوطی کبریت دیده می‌شدند و مردم مانند نقطه‌های سیاه به این طرف و آن طرف می‌رفتند. با خود اندیشیدم که همه این آدم‌ها چه اسرار ناگفتنی را در سینه خود نهان دارند. در همین حال پرستو با شدت در اتاق را باز کرد و گفت:

- زهره! زهره! این خبر رو شنیدی؟

از ترس سرم را داخل آوردم که به لبه تیز پنجره برخورد کرد و درد شدیدی سراسر وجودم را فراگرفت. برای لحظه‌ای احساس کردم در حال سقوط هستم. با یک دست سرم و با دست دیگر لبه پنجره را گرفتم و با صدای بلند گفتم:

- نشد یه بار مثل آدم بیای داخل؟ مگه دیوونه شدی؟

تبلتش را بالا گرفت و گفت:

- بین اینجا چی نوشته.

چشمانم روی تیترا درشت خبری که روی سایت بود، خیره ماند. نوشته شده بود:

«تفحص پیکر ۱۷۵ غواص دست بسته در یک گور دسته‌جمعی در منطقه ام‌الرصاص، عملیات کربلای ۴»

خبر را که خواندم درد سرم را فراموش کردم و روی صندلی نشستم تا آرام شوم. پرستو دست روی

شانهم گذاشت و گفت:

---

۱- داستان شهید حسن رجبلی پور، دانشجوی رشته تاریخ دانشگاه خوارزمی

- خوبی؟ دختر جان! چی شد؟

- پرستو این یعنی چی؟

- یعنی چی نداره. این هم یه خبره مثل خبرهای دیگه. تعدادی از شهدا تفحص شدند. اون هم با اون وضعیت.

وای خدا تصور همچین مرگی برام خیلی سخته! چه برسه به این که برام اتفاق بیفته.

چشمانش پر از اشک شد. با بغضی پنهان به سمت در رفت و گفت:

- برم برات آب بیارم.

می دانستم این بهانه‌ای است برای این که کسی اشک‌هایش را نبیند. پشت سرش رفتم، صدای هق هق

گریه‌اش از پشت در بسته آبدارخانه به گوش می‌رسید.

خبرهای ضد و نقیضی از نحوه تفحص شهدای عملیات کربلای ۴ در رسانه‌ها منتشر می‌شد، غواصان

شهیدی که پس از اسارت با قساوت تمام دست و پاهای آن‌ها بسته شده و در یک گور دسته‌جمعی زنده‌به

گور شده بودند. در تاریخ هفدهم خردادماه، در یک نشست خبری با حضور سردار سیدمحمد باقرزاده

فرمانده کمیته جستجوی مفقودین ستاد کل نیروهای مسلح، جزئیات حادثه برای اصحاب رسانه تشریح شد.

تنها پیکر سالم باقی‌مانده، متعلق به شهید منصور مهدوی نیایی از یگان خط‌شکن کربلای ۲۵ اعزامی از

شهرستان آمل بود. طناب‌ها و سیم‌هایی که با آن‌ها دستان غواصان و خط‌شکنان را بسته بودند، در معرض

دوربین عکاسان قرار گرفت و احساسات مردم ایران را برانگیخت. دوربین و قلمم در دستم بود و این صحنه‌ها

را ثبت می‌کردم. زمانی که به پیکر شهید نزدیک شدم، قلبم لرزید. گویی با آن دستان بسته رو به غافلان

کرده بود و می‌گفت: «ما رفتیم برای حفظ خاک ایران تا شما بمانید. بعد از ما شما چه کردید؟» بغضم را فرو

خوردم. چند عکس گرفتم و به سمت دفتر به راه افتادم. اولین تیتراژی خبری روی سایت رفت. تاریخ قطعی

تشیع پیکر مطهر شهدا در روز بیست و ششم خردادماه، از میدان بهارستان واقع در ضلع غربی درب مجلس

به سمت خیابان‌های شهید مصطفی خمینی، چهار راه سرچشمه، امیرکبیر، میدان امام خمینی، فیاض بخش،

وحدت اسلامی و در نهایت خیابان بهشت و کوچه معراج الشهداء اعلام شد.

هوا بسیار گرم شده و سیل جمعیت در حال سرازیر شدن به محل‌های اعلام شده بود؛ نفسم به شماره

افتاده بود. گویی در آن روز عطر دل‌انگیز شهدا در سراسر تهران و ایران به مشام می‌رسید. این کبوتران

سبکبال با بازگشت دوباره‌شان روحی تازه به کالبد خسته مردم دمیده بودند. بعد از اتمام مراسم، خسته و

کوفته وارد دفتر شدم. پرستو و چند نفر دیگر از بچه‌ها در دفتر تحریریه بودند. پرستو با عجله به سمتم آمد و

گفت:

- معلومه تو کجایی؟ بنده خدا مامانت چقدر زنگ زده! نگرانته. بهش زنگ بزن.

- خیلی خوب! بذار برسم بعد.

پشت میزم نشستم و دوربین و کیفم را روی آن انداختم. از داخل کیفم گوشی را بیرون آوردم و با تعداد زیاد تماس‌های بی‌پاسخ مادرم روبه‌رو شدم. با او تماس گرفتم تا دیگر نگرانم نباشد. پرستو ضربه‌ای به در زد و با یک لیوان نسکافه وارد اتاق شد و گفت:

- تو نباید دنبال خبر می‌رفتی! اجازه می‌دادی بچه‌های دیگه انجام می‌دادند مثلاً تو از قدیمی‌ها هستی.

- نه پرستو جان! این خبر خیلی فرق می‌کنه.

- مثلاً چه فرقی؟

- به جای این حرفا یه سری به بچه‌ها بزن. ببین چیکار کردند.

پرستو دلخور رفت و مرا با انبوهی از سؤالات بی‌پاسخ در ذهنم تنها گذاشت. کشوی میز را باز کردم و دوربین را در آن قرار دادم. زمانی به خانه رسیدم که شب از نیمه گذشته بود و مادر نگران منتظر من بود. به استقبال آمد و در آغوش گرمش تمام خستگی‌هایم را از یاد بردم. گرسنه نبودم، اما به اصرار مادر چند لقمه غذا خوردم و برای استراحت به اتاقم رفتم. شب چادرش را روی شهر کشیده بود و مردم در خواب ناز بودند. خواب به چشمانم نمی‌آمد. از بستر برخاستم و کشوی میز تحریر را باز کردم. یک جدول از اسامی شهدای دانشگاه خوارزمی (تربیت معلم سابق) پیش رویم نمایان شد. اسامی به سرعت از مقابل چشمانم در حال عبور بودند که نگاهم روی یک اسم آشنا ثابت ماند: «شهید حسن رجبعلی پور». هر چه فکر کردم که این نام را کجا شنیده‌ام به خاطر نیاوردم، تا این که یادم افتاد که جزء اسامی شهدای تفحص شده غواص استان کرمان بود. به سرعت به سمت کیفم رفتم و برگه‌ای را از میان دفترچه‌ام بیرون آوردم و تند تند به اسامی شهدا نگاه کردم تا نام آشنای او را پیدا کنم. «شهید علیرضا رحمانی، شهید غلامرضا جعفری، شهید محمد شیخ شعاعی، شهید محمدرضا طالبی‌زاده، شهید مهدی عبداللهی‌زاده، شهید اکبر منظری توکلی، شهید اصغر تاراج، شهید حمیدرضا سلطانی، شهید غلامرضا آخوندی، شهید عزیزالله راوند و شهید حسن رجبعلی پور». من که نویسنده زندگینامه شهدا بودم، حالا باید زندگی یکی از همین شهدا را که با شهدای تازه تفحص شده گره خورده است، بنویسم. تصمیم گرفتم که تا پایان داستان سایه به سایه شهید رجبعلی پور حرکت کنم. روی تختم دراز کشیدم و به سقف اتاقم که نور کم‌رنگ ماه در آن منعکس شده بود، خیره شدم. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. فقط گاهی نسیم سحرگاه پرده اتاق را حرکت می‌داد یا صدای جارو کشیدن رفتگر زحمتکش محله به گوش می‌رسید.

کاروان شهدا در شانزدهم مردادماه عازم پنج استان در سراسر کشور شدند. از بیست و یک شهید استان کرمان هویت یازده نفر از آن‌ها شناسایی شده بود و بقیه گمنام بودند. تا بیستم مرداد قرار بود از مسیر شهر بابک و سیرجان و مسیر آنار، رفسنجان، زرنند، راور، کوهبنان و کرمان تشییع شوند.

با موافقت سردبیر به‌عنوان خبرنگار داوطلب با کاروان شهدا به سمت استان کرمان و شهرستان آنار به راه افتادم. با شماره تلفنی که از خانواده شهید رجبعلی پور داشتم، تماس گرفتم و از طریق نسبی (خواهرزاده شهید بزرگوار) هماهنگی‌های لازم برای مصاحبه را انجام دادم. بالاخره هفدهم مرداد فرا رسید. احساس سبکبالی می‌کردم. تمام اسناد شهید رجبعلی پور مقابل چشمانم بود و مانده بودم که چگونه داستان زندگی اش را بنویسم تا در خور شأن والای او باشد.

پدر برای او کفش نو می‌خرید، ولی او آن‌ها را خاکی می‌کرد، تا مبادا دل بچه‌های دیگر که توان خرید نداشتند، بشکند. در دوران کودکی اش در روزهای پرتهاپ انقلاب، ساکن یک باغ بودند که بادگیر بزرگی داشت. خانواده‌هایی که مواضع انقلابی داشتند، یک پرچم سیاه‌رنگ، سر در منازل خود آویزان می‌کردند. خانواده حسن نیز به نشانه همراهی با مردم پرچم سیاه‌رنگی را بالای بادگیر نصب کردند. حسن فرزند ششم خانواده ده‌نفره‌شان بود. وقتی اهل خانواده در تظاهرات شرکت می‌کردند، بچه‌ها را در خانه به حسن می‌سپردند. در این بین او هم با نوشتن شعارهایی روی کاغذ در باغ تظاهرات نمادین به راه می‌انداخت و بچه‌های دیگر شعار می‌دادند.

با آغاز دوران نوجوانی در کلاس‌های تکواندو ثبت‌نام کرد. او تمرین‌های سختی را چندین برابر تمرین‌های درخواستی مربی انجام می‌داد تا از آمادگی جسمانی بیشتری برخوردار باشد. همیشه برای انرژی بیشتر چند دانه خرما می‌خورد. در روزهای سرد زمستان با یک پتوی نازک در راهرو سرد می‌خوابید تا در برابر سختی‌ها مقاومت بیشتری داشته باشد.

بعد از گذراندن دوران دبیرستان و آغاز جنگ تحمیلی، بارها به صورت داوطلب از طریق بسیج محل به جبهه اعزام شد. بعد از هر مرخصی به مادر بزرگش سر می‌زد. بعد از آن به خانه خواهرش (صدیقه خانم) که همسر او نیز در جبهه بود، می‌رفت و در کارها به او کمک می‌کرد. یک روز یخچال آن‌ها خراب شده بود، آن را تعمیر کرد. صدیقه خانم با محبت خواهرانه به او گفت:

- حسن جان! خانواده، همسایه‌ها و دوستان هستند و ما را بدون کمک نمی‌گذارند.

حسن در حالی که پیچ در یخچال را سفت می‌کرد، عرقش را با آستین پاک کرد و گفت:

- من هم یکی مثل بقیه.

بعد از شهادت برادرش احمد، با توجه به روحیاتی که داشت همه متوجه کم‌حرفی او شده بودند. تا این که باخبر شدند در بسیج ثبت‌نام کرده در حالی که هجده سال بیشتر نداشت. مادرش از طرفی داغ فرزند بر دل داشت، از طرف دیگر پسرش محمود مجروح شده و در تهران بستری بود و او در حال رفت و آمد در راه کرمان و تهران بود. برادرش حسین هر چه تلاش کرد مانع رفتن او شود، موفق نشد. حسن با این توجه که «شما از من بزرگ‌تر هستید و بهتر می‌توانید خانواده را اداره و کمک کنید»، برادرش را راضی کرد. مادر که بیمار بود، سعی کرد مانع رفتن حسن شود، اما او با صراحت به مادر گفت:

- امام دستور داده و من باید بروم. رضایت پدر و مادر برای دفاع از قرآن و اسلام برای فرد بالغ جوانی چون من شرط نیست.

بعد خداحافظی کرد و رفت. مادر در حالی که با اشک فرزندش را بدرقه می‌کرد، رو به او گفت:

- برو به سلامت مادر. خدا پشت و پناهت.

عصر آن روز مادر درحالی که به سختی تعادل خود را حفظ می‌کرد، با برادر و دیگر اعضای خانواده مقابل درب پادگان امام حسین (ع) به ملاقاتش رفتند. حسن با همان لبخند مهربانش مادر را بوسید و بابت رفتار صبح و صراحت کلامش از او عذرخواهی کرد.

مادر با ملایمت و نگرانی خاص خود گفت:

- بچه‌های من کسانی نیستند که از جبهه سالم برگردند، من آن‌ها را خوب می‌شناسم.

فردای آن روز حسن به جبهه اعزام شد. حدود ده ماه از شهادت احمد گذشته بود. برادر دیگرش محمود برای معالجه به آلمان اعزام شده بود و دردهای مادر به تدریج شدت می‌گرفت.

نگرانی حسن برای احوال مادرش مانع حضور وی در جبهه نمی‌شد. این درست زمان به پایان رسیدن دوران دبیرستان و قبولی‌اش در رشته تاریخ در دانشگاه تربیت معلم تهران بود.

حسن در کنار دوستش کاظم‌زاده در سنگر نشسته بود و به آسمان پر ستاره نگاه می‌کرد. کاظم‌زاده رو به حسن کرد و گفت:

- حسن جان! پدرم گفته هر وقت خواستید به شهر برید، می‌تونید از ماشین استفاده کنید.

حسن با نگاه و سکوتش به او فهماند که این ماشین بیت‌المال است. کاظم‌زاده از گفته خود پشیمان شد، بلند شد و از سنگر بیرون رفت تا خود را از نگاه سنگین حسن رها کند.

گاهی حسن با دوستانش به شهر می‌رفتند. یک روز در رستورانی در شهر هر کدام از آن‌ها یک نوع غذا سفارش دادند، اما حسن مانند همیشه غذایی ساده و ارزان قیمت سفارش داد. هنگام صرف غذا یکی از بچه‌ها رو به حسن کرد و به شوخی گفت:

- حسن آقا! دیگه داری نور بالا می‌زنی.

حسن سرش را پایین انداخت و با لبخند گفت:

- اگر خدا بخواد، چرا که نه!

همگی به یکدیگر نگاه کردند و در سکوت به غذا خوردن ادامه دادند، اما سکوت حسن پر از فریاد و تمنا بود. او در دل خود به راز و نیاز مشغول بود و از معشوق طلب وصال می‌کرد.

عملیات کربلای ۴ نزدیک بود. حسن در دوره‌های غواصی شرکت کرده و به‌عنوان غواص خط‌شکن در لشکر ۴۱ ثارالله گردان ۴۰۸ آموزش دیده بود. وظیفه حسن استفاده از آرپی جی و انهدام تانک بود. در تیراندازی به قدری تبحر داشت که چه در خشکی و چه در رودخانه خروشان اروند به هدف شلیک می‌کرد. همه دوستان و حتی خانواده‌اش فکر می‌کردند که او در تابستان سال ۱۳۶۵ در کلاس‌های شنا ثبت‌نام کرده، اما در اصل دوره‌های فشرده غواصی را سپری کرده بود و کسی خبر نداشت.

روز قبل از عملیات، تمام وقت در کنار دوستش کاظم‌زاده بود. حالت عجیبی پیدا کرده بود و مرتب از شهادت سخن می‌گفت. یکی از آرزوهایش این بود که شهید گمنام شود. گویا با خوابی که از برادر شهیدش احمد دیده بود، به شهادت امیدوارتر شده بود و برایش لحظه‌شماری می‌کرد. کاظم‌زاده با اصرار از او خواست خوابش را تعریف کند. حسن در حالی که خرج آرپی جی را در کوله‌پشتی‌اش می‌گذاشت، گفت:

- «احمد به دنبال من و پدرم آمده بود. هر دوی ما را به باغ برد تا جای خود را به ما نشان دهد. با هر حرکتی که انجام می‌داد، باغ‌های زیبایی جلوه‌گر می‌شد. من از او پرسیدم این قدرت را چگونه به دست آورده‌ای؟ احمد به من گفت که تو هم [به زودی] این قدرت را به دست خواهی آورد.»

شب عملیات بچه‌های گردان هر کدام در گوشه‌ای نشسته و در حال نوشتن نامه، خاطره یا وصیت‌نامه بودند. دفترچه خاطرات خود را برای نوشتن یادگاری به یکدیگر می‌دادند. از بعضی از چهره‌ها می‌شد حدس زد که شهدای این عملیات چه کسانی هستند. در این مدت از یکدیگر شناخت نسبی پیدا کرده بودند. از نماز شب خواندشان، شوق شهادت و اشک‌هایی که برای رسیدن به آن می‌ریختند. حسن یکی از همین بچه‌ها بود که عده زیادی از بچه‌ها دور او حلقه زده بودند و هر کدام حرفی می‌زدند:

- رجبعلی پورا هوای مارو داشته باش.

- رفتی اون ور، دست ما رو هم بگیری و رد کنی.

حسن با همان لبخند ملیح و مهربان پاسخ همه را می داد و آن‌ها را راضی می کرد. یکی از بچه‌ها با سماجت خودکار و دفتر کوچکی را از جیبش بیرون آورد رو به حسن کرد و گفت:

- من می‌دونم اون روز ممکنه تو من رو شناسی یا تحویل نگیری. یه چیزی در این دفتر بنویس که نشونت بدم و من رو یادت بیاره.

حسن دفتر دوستش را گرفت و حدیثی از امام رضا (ع) در آن نوشت: «بالاتر از هر نیکی، نیکی دیگری است و بالاتر از آن، نیکی دیگری است و بالاتر از همه نیکی‌ها شهادت در راه خداست.»

لبخند رضایت روی لبان دوستش نقش بست و او را در آغوش کشید و به شدت گریه کردند. حسن از سنگر بیرون آمد و به آسمان قیرگون چشم دوخت. به سمت تانکر آب رفت و وضو گرفت. دو رکعت نماز خواند و به راز و نیاز پرداخت، سپس برگه‌ای را برداشت و به نوشتن وصیت‌نامه‌اش مشغول شد:

«خدایا چه بنویسم؟ حقیقتاً خود را لایق کشته شدن در راه خدا نمی‌دانم. خدایا چگونه خواهم توانست با این بار معصیت به سوی تو پرواز کنم؟ خدایا چه کرده‌ام که پاداشم دهی حال آن که مستحق جهنم هستم؟ اما خدایا چشم امیدم به درگاه توست. خدایا به لطف و رحمت تو بیشتر امیدوارم گرچه بار گناهم بی‌شمار است، اما فضل و بخشش تو دلم را تسکین می‌دهد که امیدوار باشم تا شاید به من بی‌آبرو هم نظر کنی و اسم مرا در شمار شهیدان ثبت نمایی.»

مولای من! دلم را با ذکر و یادت زنده بدار و نیتم را خالص گردان و به بازماندگانم گوش شنوا عطا فرما و زبان و قلمم را در آنچه رضای توست به کار انداز تا آنچه وظیفه دارم، به دیگران وصیت کنم ...»

عملیات کربلای ۴ با رمز «یا محمد رسول الله (ص)» آغاز شد. التهاب در چهره بچه‌ها موج می‌زد. رودخانه خروشان اروند در تاریکی شب مانند یک اژدهای خشمگین آماده بلعیدن جوانان بود. حسن به موج‌های سیاهی که در دل شب، مانند آتشفشان مذاب در حال عبور بود و آسمان که با نورهای دشمن بعضی مانند روز روشن شده بود تا هر جنبنده‌ای را به رگبار بندند، نگاهی انداخت.

هدف آن‌ها ابتدا تصرف جزیره ام‌الرصاص و جزایر اطراف و سپس پیشروی تا قلب بصره بود. عراقی‌ها برای جلوگیری از پیشروی نیروهای ایرانی موانع طبیعی و مصنوعی زیادی را در منطقه قرار دادند. آبراه طبیعی اروند و آبگیرهای مصنوعی چون دریاچه ماهی از مین، سیم خاردار، زیرآبی، الکتروود و سایر تجهیزات انباشته شده بودند. در پشت هر آبراه هم از سیستم توپخانه‌ای هدایت راداری، نیروهای هوایی،

بالگردها و بمب‌های شیمیایی استفاده می‌کردند. غواصان پیش از عملیات آموزش‌های سنگینی را در هوای سرد زمستان دیده بودند. آن‌ها نمی‌توانستند از کپسول اکسیژن استفاده کنند، به همین دلیل باید به صورت شناور در بیست سانتیمتری سطح آب حرکت می‌کردند و با طنابی به یکدیگر وصل می‌شدند تا گم نشوند. گروه دیگری هم به‌عنوان خط‌شکن جلو رفتند تا بدانند آیا عراقی‌ها از حضور نیروهای ایرانی باخبر شده‌اند یا خیر.

رزمندگان از هر طرف تحت محاصره بودند که ناگهان عراقی‌ها منور روی آب ریختند. منطقه روشن شد و ستون غواصان دیده شدند و دشمن با تمام تجهیزات به سمت بچه‌های ما شلیک کرد و بسیاری از رزمندگان در اثر اصابت تیر به سرشان مظلومانه به شهادت رسیدند. برای آنان هیچ راهی وجود نداشت. نه می‌توانستند از اسلحه استفاده کنند و نه راه بازگشت داشتند. عده‌ای هم برای این‌که عملیات لو نرود، با این‌که تیر خورده بودند، صدایشان در نمی‌آمد. با وجود حملات سنگین نیروهای بعثی، غواصان ایرانی به منطقه بلجانیه رسیدند و دژ اول، دوم و سوم را تصرف کردند. از طرف دیگر بسیاری از نیروهایی که از عقب برای کمک به غواصان فرستاده شده بودند، توسط نیروهای بعث اسیر شدند. بعدها عکس‌هایی از اسرا در روزنامه‌های بعثی منتشر شد. آن‌ها را با دستان بسته تیرباران کرده بودند و عده‌ای را نیز برای کسب وجهه بین‌المللی به بصره بردند و ضمن چرخاندن آن‌ها در شهر به آن‌ها سنگ پرتاب می‌کردند. فردای آن روز حسن و چند تن از دوستانش بعد از شکسته شدن خط، با قایق به چادرهای خود واقع در منطقه‌ام‌الرصاص رفتند. از هر سو از داخل نیزارها، شیارها و سنگرهای مقابل به آن‌ها تیراندازی می‌شد. فقط دو قبضه آرپی‌جی داشتند. بعد از مدتی درگیری، گلوله‌ای به سر حسن اصابت کرد و او به حالت سجده روی زمین افتاد و به شهادت رسید.

قلم از میان انگشتانم رها شد و روی دفترچه یادداشت‌م بی‌حرکت ماند. هوای داخل ماشین سنگین شده بود. شیشه را پایین کشیدم. باد گرم و سوزانی به صورتم خورد. سریع شیشه را بالا کشیدم. ماشین با سرعت از جاده‌ای مارپیچ در دل کویر به سمت شهرستان‌انار در حال حرکت بود. تمام فکرم معطوف کانتینر حامل بیست و یک تن از پیکرهای خالص‌ترین بندگان خدا بود که بال‌تشنه با شدیدترین وضع به شهادت رسیدند. در آن لحظات کسی را سعادتمندتر از خودم نیافتم که با این کاروان عشق همسفر باشد.

ساعتی بعد، تابلو آبی رنگ گوشه جاده از مقابل چشمانم به سرعت عبور کرد: شهرستان‌انار ۵ کیلومتر. ساعت دوازده ظهر بود که وارد دانشگاه آزاد شهرستان‌انار شدیم. صدای گلبانگ اذان با ورود شهدا به محوطه شور و حال عجیبی داده بود. خانواده‌های شهدا به دنبال عزیزان خود می‌گشتند و گویی جز با دیدن



آن‌ها روح طوفانی‌شان آرام نمی‌شد، هر چند در تابوت‌ها غیر از چند تکه استخوان و پلاک چیزی نبود. خانواده‌ها برای نماز به سمت مسجد دانشگاه به راه افتادند. عده‌ای در حال انتقال تابوت‌های شهدا به طرف تریلری بودند که برای تشییع باشکوه آن‌ها با گل‌های زیادی آراسته شده بود. از فرصت استفاده کردم و به نسیبه زنگ زد. او در این مراسم حضور نداشت اما برای هماهنگی بیشتر شماره همراه خاله‌اش صدیقه را داد تا با او دیداری داشته باشم. بعد از تماس، ایشان را کنار درب ورودی مسجد پیدا کردم. در همین حین یک تابوت پشت درب کانتینر باقی مانده بود که نام «شهید حسن رجبعلی پور» روی آن نوشته شده بود. پیکر شهید به طور اتفاقی با خانواده‌اش روبه‌رو شد. اشک شوق از چشمان منتظر آن‌ها روان شد. گویی هر کدامشان در دل با او صحبت می‌کردند و حسن مانند همیشه با مهربانی به حرف‌هایشان گوش می‌داد. قلبم از شدت شوق به تپش افتاد و چشمانم روی عکس زیبای او بی‌حرکت ماند.

در ساعت ۵ عصر، پیکرهای شهدا بعد از دعای عهد و زیارت عاشورا روی دستان مردم تا امامزاده شهرستان انار تشییع شدند. روز بعد هم در رفسنجان بدرقه باشکوهی انجام شد تا این که کبوتران سبکیال از یکدیگر جدا شدند و هریک به آشیانه‌های خود پرواز کردند. از این میان سه شهید همشهری یعنی شهید محمدرضا طالبی‌زاده، شهید محمد شیخ شعاعی و شهید حسن رجبعلی پور پس از سی و یک سال دوری، سرافرازانه و با قامت برافراشته به زادگاهشان کرمان بازگشتند و این بار گویی با مظلومیت خود به مردم می‌گفتند: «ما رفتیم تا شما بمانید. حالا که ما آمدیم، شما چه کردید؟»

مراسم وداع در دانشگاه علوم پزشکی کرمان انجام شد. شهدا برای وداع به خانواده‌هایشان تحویل داده شدند تا انتظار چندین ساله آنان پایان یابد. گویی همه چشم شده بودند و به دنبال آن‌ها می‌رفتند. بی‌اختیار خود را به موج خروشان جمعیت سپردم. حسن به تک تک اعضای خانواده‌اش سر زد و جوای احوال آن‌ها شد. آخرین منزل، خانه خواهر بزرگش بود. در آنجا تابوت باز شد و تمام خانواده او را همچون نگینی در بر گرفتند و با او عاشقانه نجوا کردند. گویی حسن حرف‌هایشان را می‌شنید. او با وجودش به تمام کوچه‌پس کوچه‌ها و تکایای کوچک و ساده سر زد و عطر حضورش را در تمام شهر پراکنده کرد. سیل خروشان مردم از او استقبال کردند و سرانجام پیکر تحویل معراج شهدا داده شد و عده‌ای از جوانان تا صبح کنار تابوت‌ها ماندند. صبح زود بقیه اعضای خانواده، برای تشییع در محل حاضر شدند. چهار روز با او بودن و سپس دل از او کندن بسیار سخت بود، اما به‌ناچار باید برای همیشه با یکدیگر وداع می‌کردند.

با نسیبه خواهرزاده شهید حسن رجبعلی پور در گوشه‌ای ایستاده بودیم و نظاره‌گر تدفین شهدا بودیم. گریه امانش نمی‌داد. بطری آبی از کیفم بیرون آوردم و به او دادم. چند جرعه نوشید و به دستم داد.

بعد از اتمام مراسم، صحن گلزار شهدا اندکی خلوت شد. فقط خانواده‌های شهدا دور مزار عزیزشان حلقه زده و زیارت عاشورا را قرائت می‌کردند. آرام به طرف مزار رفتم. در طول این سفر این اولین بار بود که تا به این حد به شهید نزدیک شده بودم. بوی گلاب و گل‌های پرپر شده روی مزار با بوی خاک در آن هوای گرم مردادماه کرمان مشامم را پر کرده بود. انگشتانم را برای قرائت فاتحه میان خاک نمناک فرو بردم. چشمانم را بستم تا آرام بگیرم. خواهران شهید خانم‌ها بلقیس، زهرا و صدیقه رجبعلی‌پور گریه می‌کردند. نزدیک خاله صدیقه که در شهرستان اناز بیشتر با او آشنا شده بودم نشستم. آرام آرام اشک می‌ریخت. بعد از دقایقی که آرام شد، درباره نحوه مطلع شدن از بازگشت پیکر شهید حسن رجبعلی‌پور پرسیدم. اشکش را با دستمال کاغذی پاک کرد. بینی‌اش از شدت گریه سرخ شده بود؛ چادرش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

- از طرف بنیاد با منزل برادرم، حاج محمود تماس گرفتند و به همراه چند نفر از مسئولین و خبرنگاران به منزلشان آمدند و خبر پیدا شدن پیکر برادر شهیدم را دادند. حاج محمود هم دستانش را به طرف آسمان برد و خداوند را برای توفیق این نعمت شکرگزاری کرد.

خورشید در پس افق سرخ‌فام در حال غروب کردن بود. زمین یکی از روزهای عاشورایی خود را به نظاره نشسته بود. با خانواده مهربان رجبعلی‌پور همراه شدم. فردای آن روز، با آن‌ها خداحافظی کردم و راهی فرودگاه شدم. باران نم نم می‌بارید. از شیشه بخار گرفته به مردمی چشم دوخته بودم که در تکاپو بودند و هر کدام به دنبال زندگی روزانه خود می‌دویدند و دنیایی از رازهای ناگفته را در سینه خود پنهان داشتند.

## در سکوت<sup>۱</sup>

بابا محمدعلی، بوسه‌ای بر گونه‌های عبدالحمید زد، سپس برای سرکشی به امور مسجد از خانه بیرون رفت. عبدالحمید پس از رفتن پدر، از روی کنجکاوی سعی کرد قرآن روی طاقچه را بردارد، اما قدش نرسید. روی پنجه ایستاد و تفلا کرد اما نتوانست. چند بالش را زیر پایش گذاشت تا این که بالاخره موفق شد قرآن را بردارد. روی زمین نشست و آن را گشود و با تعجب به صفحات آن زل زد، اما چیزی متوجه نشد. صوت اذان بابا محمدعلی از مناره مسجد به گوش می‌رسید. مادر که وضو گرفته بود و خود را برای رفتن به مسجد آماده می‌کرد، با دیدن او به سمتش آمد، قرآن را از دستش گرفت، بوسید و سر جایش گذاشت. بعد رو به او کرد و گفت:

- پسرم قرآن برای بازی نیست، گناه داره.

چادر به سر کرد و با تنها پسرش به طرف مسجد به راه افتاد. عبدالحمید مادر را بسیار دوست داشت و بسیار به او وابسته بود. به مسجد رسیدند. عبدالحمید گوشه‌ای از مسجد نشست و به مادرش که تمام صورتش را زیر چادر سپیدش پنهان کرده بود با حیرت نگاه می‌کرد.

کودکی عبدالحمید در میان هیاهوی روزگار سپری شد. حال زمان آن رسیده بود که آوازه‌آقامعلم مهربان و دوست داشتی که دینی، قرآن و زبان انگلیسی آموزش می‌داد، در سرتاسر نُدُوشن بیچد. بعد از انقلاب عضو افتخاری کمیته انقلاب شد و با آغاز جنگ به جبهه رفت. در هر بار بازگشتش از جبهه برای رفتن دوباره شور و اشتیاق وصف‌ناپذیری داشت. در هر نامه‌ای که برای خانواده‌اش می‌فرستاد برای آن که نگرانش نشوند برای آن‌ها می‌نوشت: «از خط مقدم دور هستم و حالم خوب است.»

در رشته زبان انگلیسی دانشگاه تربیت معلم پذیرفته شد. از دانشجویان بسیار فعال بود. وقتی پای خاطرات خوابگاهش می‌نشستم، از شنیدن آن‌ها لذت می‌بردم. برایم تعریف می‌کرد که خوابگاهشان در طبقه دوم ساختمان خیابان پاسداران، اتاق شماره ۲۱ قرار داشت. پنجره اتاقشان رو به حیاط جنوبی

۱- داستان شهید عبدالحمید رحیمی ندوشن، دانشجوی رشته زبان انگلیسی دانشگاه خوارزمی

بود. در یک اتاق بزرگ به همراه چند نفر از دوستانش که از رشته‌های ادبیات فارسی و زبان انگلیسی بودند، زندگی می‌کرد. در اتاقشان یک کمد دیواری بود که بچه‌ها وسایل خود را در آن قرار می‌دادند و تخت عبدالحمید نزدیک آن بود. هر وقت می‌خواست از آنجا وسیله‌ای بردارد، با صدای بلند و با لهجه غلیظ یزدی آواز می‌خواند که کسی متوجه معنایش نمی‌شد. زمانی که از کمد بیرون می‌آمد و بچه‌ها معنی کلمات را از او می‌پرسیدند، پاسخشان را نمی‌داد و یکدیگر را دنبال می‌کردند و می‌خندیدند و این تفریح جالبی بود.

برای ایجاد نظم، کارهای خوابگاه را بین خود تقسیم کرده بودند. داداش بیشتر با محمدحسین اخباری شوخی می‌کرد. روزی او ماکارونی درست کرد. داداش و بقیه دوستانش به او گفتند:  
- این چوب کبریت‌ها چه درست کردی؟

با تعجب به خاطراتش گوش می‌کردم و این روحیه بذله‌گویی‌اش برام عجیب بود، زیرا زیاد اهل صحبت و شوخی نبود و بیشتر اوقات در سکوت به مطالعه مشغول بود.

اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۷ ترم آخر تحصیلش بود. آخرین بار را که بدون اطلاع به جبهه رفت و دیگر بازنگشت، کاملاً به خاطر دارم. یکی دو روز قبل از رفتنش از پشت پنجره او را دیدم که کنار پدر بزرگ نشسته و پدر بزرگ با اشتیاق، خاطرات تکراری دوران خدمتش در زمان رضاشاه را برای او تعریف می‌کند؛ اما او بدون توجه، به گلدان‌های شمعدانی که دورتادور حوض چیده شده بودند، می‌نگریست. پدر بزرگ متوجه شد که عبدالحمید اصلاً حواسش به او نیست. پرده را کنار زد و از کنار پنجره صدایش کردم. پدر بزرگ گفت:

- عبدالحمید، بابا جان بین زهرا چیکارت داره!

عبدالحمید بی‌حوصله از جایش بلند شد، به سمت آمد و گفت:

- ها؟ چی میگی زهرا خانم؟

- چرا حواست به آقا جون نیست؟ بنده خدا هی داره باهات حرف می‌زنه، اما بهش توجه نمی‌کنی.

چنان نگاهم کرد که درونم ذوب شد. آرام از کنار پنجره رفت. کاش می‌دانستم چه در سر دارد. همیشه در عمق چشمانش حرف‌های ناگفته بسیاری داشت که تلاش من برای دانستن آن‌ها بیهوده بود، زیرا بسیار کم حرف بود؛ اما این بار سکوتش بسیار زجرآورتر شده بود.

همه خانواده دور سفره شام نشسته بودیم. مادر غذای مورد علاقه عبدالحمید را درست کرده بود. آن شب به یاد کودکی تنها پسرش افتاده بود و با یادآوری آن دوران سعی داشت تا جمع خانوادگی‌مان را

صمیمی کند، اما همه با سکوت عبدالحمید سکوت کرده بودند. مادر رو به بابا محمدعلی که محو تماشای پسرش شده بود، کرد و گفت:

- حاجی، هفت سالگی عبدالحمید یادته؟ وقتی می خواست بره مدرسه از پشت بوم افتاد. دکترها امیدی به زنده موندنش نداشتند، اما با نذر و نیاز، آقام امام حسین (ع) دوباره اون رو به ما بخشید. قربونش برم که خیلی مهربونه.

بابا محمدعلی زیر چشمی به عبدالحمید نگاهی کرد و گفت:

- آره خیلی خوب یادمه، چقدر زود گذشت!

عبدالحمید لبخندی زد که قلبم فرو ریخت. خدایا چه در سر آقامعلم کم حرف و مهربان می گذشت؟ و من خواهرش زهرا از آن بی اطلاع بودم.

نسیم نیمه شب بهاری شروع به وزیدن کرده بود. خواب به چشمانم نمی آمد. نمی دانم چرا این شب تمامی نداشت. از این پهلو به آن پهلو می شدم. عزت و مریم در کنارم به خواب عمیقی فرو رفته بودند. با شنیدن صدای اذان از بستر برخاستم و برای گرفتن وضو بیرون رفتم. با دیدن عبدالحمید در میان حیاط قلبم ایستاد. با چشمان بسته سرش را بالا گرفته بود و نجوا می کرد. با دیدنم صورتش را برگرداند و اشکش را پاک کرد و لبخند زد، اما دستش برای من رو شده بود و حرفی برای گفتن نداشت.

- سلام داداش!

- سلام زهرا جان. بیداری؟

- داداش مگه صدای اذان رو نمی شنوی؟

- آره! راس میگی حواسم نبود.

وضو گرفت و به اتاقش رفت و در را بست. به پنجره اتاقش خیره ماندم. دل آشوبه رهایم نمی کرد. بعد از گرفتن وضو به اتاق رفتم و نمازم را خواندم. دوباره با افکار درهم و آشفته به رختخواب رفتم. صدای کشیده شدن دمپایی پلاستیکی پدر بزرگ روی زمین مرا به دوران خوش کودکی ام برد.

بعد از ساعتی دوباره سکوت در فضای خانه حاکم شد. نزدیک روشنایی صبح، چشمانم تازه گرم شده بودند که با بسته شدن درب خانه از جا پریدم. با عجله از اتاق بیرون رفتم. چراغ اتاق عبدالحمید خاموش بود و پوتین هایش پشت در نبود. آه از نهادم برخاست. تازه متوجه دلیل سکوت او شده بودم. صبح چه پاسخی به مادر برای رفتن عبدالحمید داشتم؟

هوا روشن شد. با فکر این که الان مادر طبق عادت همیشگی بعد از پختن نان تازه و روشن کردن سماور، آقا معلم را از خواب بیدار می کرد تا با هم صبحانه بخوریم و پس از آن هرکسی دنبال کارهای روزانه اش

می‌رفت، از اتاق بیرون رفتم. مادر را دیدم که روی پله ایوان نشسته است و با گوشه چارقش اشکش را پاک می‌کند. او هم متوجه رفتن عبدالحمید شده بود. همه در خواب بودند و صدای قل قل سماور در فضای ایوان پیچیده بود. او برای همیشه رفته بود. بیکر پاکش بعد از سال‌ها بی‌خبری به آغوش مادر بازگشت، درحالی‌که پدر بعد از مراسم چهلم او از دنیا رفته بود.

## دایمی مهربان<sup>۱</sup>

کنار رودخانه کرخه نشسته بودم و سنگ به داخل آن پرتاب می‌کردم. به موج حلقه‌هایی که به موازات هم از کوچک به بزرگ هم‌زمان روی سطح آب تشکیل شده بود، نگاه می‌کردم. بیمارستان صحرائی در چند صد متری من بود. هرازچندگاهی صدای سوت خمپاره یا ماشینی که مجروحان را از خط به آنجا می‌آورد، سکوت را می‌شکست. غیر از آن همه‌جا سوت و کور بود. همیشه دوست داشتم در تنهایی خودم باشم. ناگهان سر و صدای زیادی نظرم را جلب کرد. نیروهای تازه‌نفس در حال جابه‌جایی بودند. از دور نگاهم به ماشینی تویوتایی افتاد که گردان حضرت حمزه (ع) را به کرخه آورده بود. با خوشحالی اسلحه‌ام را برداشتم و به سمت آن دویدم. سراغ دایمی محمدرضا را از دوستان و هم‌زمانش گرفتم. یکی از آن‌ها گفت: - یه سری از بچه‌های گردان در تهران مرخصی هستند. قرار بود به دیدار امام خمینی بروند. شاید دایمی شما هم همراه آن‌ها باشد.

حالم گرفته شد. برگشتم و سر جای خود نشستم. چند روزی را در اردوگاه کنار رودخانه کرخه منتظر آمدن دایمی بودم، اما از او خبری نشد. قرار شد گردان پس از استراحت به طرف شلمچه حرکت کند. من همچنان انتظارش را می‌کشیدم. نزدیک عملیات بود و خیلی دلم می‌خواست کنارم باشد. او را بسیار دوست داشتم. آن‌قدر مهربان بود که گاهی اوقات بعد از دانشگاه، برای کمک به پدر دو شهید که کشاورز بود به ورامین می‌رفت.

بعد از کلی انتظار، تجهیزات خود را برداشتم و با گروهان حرکت کردم. به منطقه شلمچه رسیدیم. توپخانه نیروهای خودی کاملاً دیده می‌شد.

هنگام غروب به حمام صحرائی رفتم و غسل شهادت کردم. بی‌حوصله بیرون سنگر نشسته بودم که ناگهان یک ماشین لندکروز در چند متری من ایستاد و دایمی محمدرضا از آن پیاده شد. با خوشحالی به سمتش دویدم و در حالی که اشک می‌ریختم او را در آغوش کشیدم. چقدر چهره‌اش تغییر کرده بود! با هیجان تمام اتفاقات این چند روز را برایش تعریف کردم. با هم برای برداشتن تجهیزاتش به کرخه بازگشتیم. از دایمی سراغ خانواده‌اش، مادر جون و خانواده خودم را گرفتم و احوالشان را پرسیدم. دایمی زیاد حوصله

صحبت کردن نداشت. پاسخ‌های کوتاه و سربالا می‌داد. متوجه شدم زیاد تمایل به صحبت کردن ندارد. در سکوت رانندگی می‌کرد. بالاخره بعد از سکوتی طولانی گفت:

- موقع خداحافظی، مهدی برای اولین بار بی‌قراری کرد. اصلاً سابقه نداشت. موقعی که خواستم صورتمش رو ببوسم با بغض رو به من کرد و گفت: بابا جان! قرار بود برای من دوچرخه بخری، چی شد؟ به او قول دادم که برایش بخرم. چند روزی کنارش ماندم تا احساس دلتنگی نکند؛ اما ترسیدم محبت پدری اجازه نده من به جبهه برگردم. بی‌اختیار بلند شدم و آمدم، اما او همچنان دلتنگی می‌کرد.

به فکر فرو رفتم. دایی هیچ‌وقت این‌طور صحبت نمی‌کرد. زیرچشمی نگاهش کردم. مثل همیشه صورتمش آرام بود. بعد از این که تجهیزاتم را از اردوگاه کرخه برداشت، دوباره به شلمچه بازگشتیم. شب بود و هیچ بالش و پتویی برای خواب نداشتیم. ناچار از کوله‌پشتی که در آن نارنجک و خشاب اسلحه بود، به‌عنوان بالش استفاده کردیم.

شب از نیمه گذشته بود. اعلام کردند که صبح زود باید همه آماده باشیم. دلشوره‌ای عجیب به جانم افتاد. فرمانده دستور داده بود که امشب عده‌ای نگهداری بدهند. دایی ساعت خود را به بچه‌ها داد. نوبت به پست من رسید. از کنار سنگرها گذشتم. بچه‌ها در حال استراحت بودند که صدای انفجار مهیبی آمد. متوجه شدم که لشکر ۳۱ عاشورا و سیدالشهدا عملیات را آغاز کرده‌اند. باز هم آن بغض عجیب به سراغم آمد.

صبح زود کامیون‌ها برای انتقال بچه‌های گردان به خط مقدم آماده بودند. همه سوار شدیم و به راه افتادیم. اوایل شب به منطقه عملیاتی رسیدیم. هر کسی در سنگری جای گرفت. شب را در سنگر ماندیم. سنگر کوچک و تعداد بچه‌ها زیاد بود؛ طوری که نفس کشیدن بسیار دشوار و هوا به قدری کم بود که حتی فانوس هم خاموش می‌شد. گوشه‌ای برای خود پیدا کردم و نشستم. دیدم دایی در حال تلاوت قرآن است. ناگهان صدای انفجار به گوش رسید. بچه‌ها بلند شدند و برای کمک به مجروحان رفتند. دایی امدادگر بود و به مداوای اولیه آن‌ها پرداخت.

صبح چند تن از برادران بسیجی به ما ملحق شدند و با ماشین تویوتا به سمت خط مقدم حرکت کردیم. هواپیماهای دشمن مسیر را بمباران کردند. گرد و خاک غلیظی به هوا برخاست، به طوری که چشم، چشم را نمی‌دید. از طرفی هم توپخانه دشمن بدون وقفه شلیک می‌کرد که منجر به شهید و زخمی شدن بسیاری از همراهانمان شد. به هر سختی بود با دایی خود را به داخل کانالی رساندیم. چند نفری مشغول کندن سنگر بودند. دشمن در پنجاه متری بود. با کمک دایی مشغول کندن زمین و پر کردن گونی‌ها برای ساختن سنگر شدیم. بعد از اتمام ساخت سنگر، دایی برای نجات مجروحان داخل سنگرهایی می‌شد که مستقیم در تیررس دشمن بود و آن‌ها را برای مداوا به سنگر ما می‌آورد. منطقه پر از پیکر شهدا و اجساد عراقی بود. نبرد سنگین



تا شب ادامه داشت. در سنگر نشسته بودم که متوجه شدم دایی در حال زمزمه است. آرام خود را به او رساندم. داشت این آیه شریفه را تلاوت می کرد: «یا منزل السکینه فی قلوب المومنین».

از او معنی آیه را پرسیدم، گفت:

- «ای کسی که آرامش را در قلوب مومنین جایگزین می کنی و ترس و دلهره را برطرف می کنی».

بچه های ما تعداد زیادی اسیر گرفته بودند و از کنار سنگر ما عبور می کردند. سیده صبح گردان میثم هم به عنوان نیروهای کمکی به ما ملحق شدند. دایی جلو آن ها را گرفت و گفت:

- «هر اسیر سالم باید [زخمی ها رو] به عقب منتقل کنه.»

اذان صبح بود. نماز صبحش را خواند. آتش دشمن بسیار سنگین بود و هر لحظه بر تعداد شهدا و زخمی ها افزوده می شد. ساعت ۱۰ صبح دایی همچنان مشغول امداد رسانی بود که ناگهان خمپاره ای کنار سنگرمان اصابت کرد و ترکش آن به پیشانی اش خورد و خون روی یقه پیراهنش ریخت. با عجله به طرفش دویدم. در حالی که سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند، از داخل کوله پشتی اش که لوازم کمک های اولیه در آن بود، باندی برداشت و دور سرش پیچید. سپس به من که ترسیده بودم گفت:

- «چیزی نیست!»

- دایی شما برو عقب زخمی شدی!

- «با این همه مشقت جلو اوادم. اصلاً امکان نداره به پشت جبهه برم.»

هر چه اصرار کردم قبول نکرد. با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- «خداوند بنده خود را مورد امتحان و آزمایش قرار می دهد. چقدر خوب است که بنده [من] از این امتحان با موفقیت و پیروزی [بیرون بیایم و آن را] به اتمام برسانم.»

ساعاتی گذشت. با همان پیشانی خونین همچنان در حال امداد رسانی بود. بعد از مدتی برای استراحت به سنگر آمد، نشست و قرآن خواند. در همین حین چند خمپاره به سنگر اصابت کرد. سوزشی در سر و صورت خود احساس کردم. بعد از لحظاتی در میان گرد و خاک دایی را دیدم که ترکش زخم عمیقی در گیجگاهش ایجاد کرده بود. روی خاک افتاده بود و از سرش خون چون جویباری روی زمین جاری شده بود. مظلومانه از بینی اش نفس می کشید. بی اختیار فریاد زدم و اشک ریختم و همه را به کمک طلبیدم. دستم را روی گیجگاهش گذاشتم. همچنان لبانش تکان می خورد و ذکر می گفت. یکی از برادران امدادگر آمد و مرا دلداری داد. با صدای بلند گریه کردم. با کمک آن برادر و چند تن دیگر دایی را از سنگر بیرون آوردیم. دیگر نفس نمی کشید. برای انتقال پیکرش به پشت جبهه تلاش کردیم؛ اما آن قدر آتش خمپاره

دشمن سنگین بود که این کار غیرممکن شد. ناچار پیکرش را در سنگری گذاشتیم تا در اثر خمپاره متلاشی نشود. یکی از بچه‌های گردان گفت:

- اگر برادران تعاون بیایند، همه شهدا و مجروحان به عقب منتقل می‌شوند.

داخل سنگر بالای سرش نشستیم. به صورت مظلومش نگاه کردم. گوشه چشمش در اثر اصابت ترکش کبود شده بود. دستی به صورت پرخونش کشیدم. قرآنی را که به من هدیه داده بود، روی سینه‌اش گذاشتم و از خدا خواستم جنازه‌اش سالم به دست خانواده‌اش برسد. بالاخره به آرزویش رسیده بود. بعد از اولین مجروح شدنش با لب تشنه به شهادت رسید.

دایی جان آن قدر مهربان بود که اطرافش همیشه شلوغ بود. یادم است آخرین باری که همه در خانه مادر جون جمع بودیم، دایی از فرصت استفاده کرد و گفت:

- «عزیزان من! بدانید که خدای بزرگ دل‌های شکسته را دوست دارد و در لحظاتی [که] انسان با دل شکسته و چشم گریان در پیشگاه پروردگار دعا کند، دعایش مستجاب می‌شود و احتمالش زیاد است در این لحظات خداوند گناهان بندگانش را بیامرزد. از شما می‌خواهم که [هر گاه] برایتان چنین حالتی پیش آمد، مرا از دعای خیر فراموش نکنید.»

## رؤیای خاموش<sup>۱</sup>

نیمه شب بود. رؤیا با احساس سوزشی در دستش از بستر برخاست و هراسان به اطراف نگریست. هوای اتاق چنان گرم و دم کرده بود که نفس کشیدن را سخت می کرد. به سمت پنجره رفت و آن را گشود. نسیم خوش سحرگاهی که از میان انبوه درختان انجیر به صورتش وزید، جان تازه‌ای در کالبدش دمید. سرش را بالا گرفت و به قرص کامل ماه نگریست که با نورش آسمان شب را نقره‌اندود کرده بود. نیمه‌های ماه مرداد بود. همه جا را سکوت فرا گرفته بود. فقط گاهی صدای ناله جیرجیرکی از میان شاخه‌های انبوه بید مجنون به گوش می رسید. در دل تاریکی شب، نوای خوش درویش یحیی که به مناجات مشغول بود، از میان کوچه‌های خلوت به گوشش رسید. رؤیا چشمانش را بست تا شیرینی مناجات تمام جانش را درنوردد. بعد از لحظاتی چشمانش را گشود و به طرف میز تحریرش رفت. قلم و کاغذ را برداشت و حال خوشش را روی آن نگاشت. گویی روحی تازه یافته بود. دانه‌های ریز عرق چنان شبنم صبحگاهی روی گلبرگ‌های گل سرخ از پیشانی بلندش سرازیر شد. با انگشتان ظریفش آن‌ها را پاک کرد و آرام آرام کلمات را بر قلب سپید کاغذ نگاشت:

«خواب دیدم که در بین روز، ماه در آسمان کاملاً نمایان شده است. از ماه آتش زیادی به سمت پایین می آمد به طوری که یک قطعه از آتش‌ها روی دستم افتاد و دستم سوخت.

پروندگان تو را سپاس می گویم، که تنها تویی لایق سپاسگزاری و تنها زبان به شکرگزاری در درگاه تو می گشایم. تویی یکتا خالق روزی دهنده‌ام. بارالها! تو را شکر می گزارم از این که قدرت نوشتن دادی تا بتوانم آنچه را که در درون دارم و قادر به بازگو کردن برای دیگران نیستم، بر روی کاغذ بیاورم ...

خود بارها این را از زبانم شنیده‌ای [که] گفته‌ام خدایا لحظات مرگم را نزدیک تر گردان. با این که آرزوی قلبی‌ام بود، اما باز هم ترسی از درون بر من چیره می شد و گویی دلم نمی خواست دنیا را ترک کنم. ترس از مرگ برایم نه به خاطر علاقه و دلبستگی بدان بوده؛ بلکه به دلیل ترس از اعمالم بوده است. زیرا که خود می دانم که چیزی از پیش تر به تو نفرستادم تا در قیامت به آن‌ها امیدوار باشم...

... و اما سفارشی به دوستان دارم: ای دوستان عزیز بیایید دوستی‌ها را خالص کنید. بیایید خدعه‌ها و کینه‌ها را نسبت به هم از صفحه دل بزداییم و به خاطر خدا دوست باشیم...

۱- داستان شهیده سیده نورسته (رویا) سقایی، دانشجوی رشته زبان فرانسه دانشگاه خوارزمی

دوستانم! هرگاه بر سر قبرم آمدید حتماً برایم از خدا طلب مغفرت و آمرزش کنید. ضمناً در جلسات دعای توسلانی یادی از من هم کنید و سفارش من را نیز به ائمه بکنید و اگر مقدور بود گاهی دعای توسل را بر سر قبرم برگزار کنید تا به پاکی دعاها و ناله‌های شما قدری از عذابم کاسته شود...

خواهران و برادران عزیزم! شما را به خدا مرا حلال کنید و از بقیه فامیل و آشنایان برایم حلالیت بطلبید و من راضی نیستم که کسی بر مرگم اشک بریزد، زیرا که مرگ دنیا امری واجب و طبیعی برای همه بندگان است و این ناراحتی ندارد. خدا هر چه می‌آفریند روزی پس خواهد گرفت و ناراحتی از این کار، راضی نبودن به رضای خداست. شما را توصیه می‌کنم که در همه کارهایتان فقط خدا را در نظر بگیرید و در همه امور به خدا توکل کنید. خوب قدری هم در مورد چیزهایی که دارم از جمله الگو و دو انگشتر، به پدر و مادر عزیزم: گرچه این‌ها را از پول شما خریده‌ام اما دلم می‌خواهد که همه این‌ها را در همان راه خدا برایم خرج کنید. بنابراین به شما توصیه می‌کنم که دو تا انگشترهایم را برای جبهه بدهید چرا که جنگ‌های مهم مسائل جامعه ما می‌باشد و بقیه را هم هر کاری که مصلحت [می‌دانید] خودتان انجام دهید. رؤیا سقایی / شب دوشنبه ۶۵/۵/۱۹»

رؤیا آرام قلم را روی کاغذ گذاشت و مرغ خیالش را به دوردست‌ها و آینده پرواز داد. زندگی‌اش مانند یک فیلم از مقابل چشمانش عبور کرد. خواب به چشمانش نمی‌آمد. خدا خدا می‌کرد تا زودتر صبح شود و تعبیر خوابش را دریابد. صبح زود به طرف خانه دوستش شهلا بیات رفت و با هم به سمت مدرسه به راه افتادند. یک اردوی فرهنگی برای دانش‌آموزان در فصل تابستان برنامه‌ریزی شده بود که تعدادی از معلمان از جمله شهلا و رؤیا دعوت به همکاری شده بودند و می‌بایست حضور داشته باشند. نزدیک مدرسه، شهلا متوجه شد که رؤیا بسیار ساکت و متفکر است و مانند همیشه پر شر و شور نیست. دست او را گرفت و گفت:

- هی دختر معلومه کجایی؟ چرا ساکتی؟

- هیچی!

- هیچی که نشد حرف. چیزی شده؟

- بهت می‌گم.

هر دو وارد مدرسه شدند. بچه‌ها با دیدن آن دو به سویشان دویدند. شهلا و رؤیا با لبخند و مهربانی آغوش خود را برای آن‌ها گشودند. سپس از دفتر مدیر اسامی دانش‌آموزانی را که برای اردوی تفریحی همدان ثبت‌نام کرده بودند، تحویل گرفتند و به حیاط رفتند و بعد از گرفتن رضایت‌نامه والدین، دانش‌آموزان را به سمت اتوبوسی که مقابل در مدرسه ایستاده بود، هدایت کردند. بعد از سوار شدن دانش‌آموزان، شهلا حضور و غیاب را انجام داد و در کنار رؤیا که در سکوت به خیابان زل زده بود، نشست. راننده نگاهی به شهلا کرد و گفت:

- خانم بیات! می‌تونیم حرکت کنیم؟

شهلا در حالی که چادرش را روی سرش مرتب می‌کرد، گفت:

- بله! می‌تونید حرکت کنید.

راننده ترمزدستی اتوبوس را آزاد کرد و به راه افتاد. شور و حال عجیبی بین دانش‌آموزان ایجاد شد. گویی حرکت اتوبوس آن‌ها را به دنیای جدیدی وارد می‌کرد. شهلا نگاهی به پشت سر انداخت و با اشاره بچه‌ها را وادار به سکوت کرد. این بار بچه‌ها با صدای آرام‌تری سرود می‌خواندند. شهلا به رؤیا که تا آن لحظه غیر از سلام، کلمه‌ای حرف نزده بود، گفت:

- سیده خانم! افتخار هم‌صحبتی را به ما هم بده! تا حالا تعداد کشتی‌های غرق شده‌ات چند تا بوده؟ گناه ما چیه از صبح باید قیافه‌ اخموی شما را تحمل کنیم؟  
رؤیا لبخند کمرنگی به او زد و گفت:

- بهت می‌گم.

خواب شب گذشته را برایش تعریف کرد. شهلا با تعجب به چهره او نگاه کرد. برای لحظه‌ای حس کرد که نفس کشیدنش سخت شده است. پنجره را باز کرد تا کمی خنک شود. دانه‌های ریز عرق از روی پیشانی‌اش غلطید و چشمش را سوزاند. اتوبوس از میان جاده سرسبز به سمت همدان حرکت کرد.

سوز هوای بهمن‌ماه در همه شهر پخش شده بود. رؤیا مانند همیشه در جلسات دفتر حزب جمهوری اسلامی شرکت کرد. بعد به پیشنهاد مهناز همگی برای شرکت در مراسم دعای توسل که در منزل آن‌ها برپا شده بود، رفتند. رؤیا کتاب کوچک دعایش را که همیشه به همراه داشت از کیفش بیرون آورد. سرش را بر زمین نهاد و تا پایان مراسم دعا، سر از سجده برنداشت. دوستانش به دلیل سجده‌های طولانی‌اش به او ساجده می‌گفتند. مراسم تا نیمه‌های شب به طول انجامید. شهلا متوجه شد که رؤیا در اتاق نیست. این طرف و آن طرف را به دنبالش گشت و او را در حالی که زیر نور مهتاب به نماز شب ایستاده بود، پیدا کرد. آرام به نزدش رفت. منتظر شد تا نمازش را تمام کرد. به چهره رؤیا که از سرما بی‌رنگ شده و بدنش به لرزه افتاده بود نگاه کرد و گفت:

- الهی دورت بگردم رؤیا جان! این وقت شب تو این سرما چیکار می‌کنی؟ سرما می‌خوری.

با گوشه چادر سفیدش قطرات اشکش را که چونان قطرات مروارید از چشمانش جاری بود پاک کرد و گفت:

- شهلا جان برام دعا کن. دنیا برام تنگ و تاریک شده.

- این چه حرفیه دختر؟ تو تازه بیست سالته. باید زندگی کنی و از اون لذت ببری.

- لذت من رفتن از این قفسه.

شهلا به کمک دو نفر از دوستانش زیر بغل او را گرفتند، او را به داخل اتاق بردند و پتویی را به دورش پیچیدند. مهناز یک لیوان چای و نبات به او داد. چشمان رؤیا گرم شد و به خواب رفت. شهلا باقی مانده اشک‌های رؤیا را که در حال غلطیدن روی گونه‌های مهتابی‌اش بود، پاک کرد و در دلش به او غبطه خورد. رؤیا دوست دیرین زمان کودکی‌اش بود که از دوران مدرسه سایه به سایه با هم بودند و لحظه‌ای از یکدیگر جدا نشده بودند. در روزهای بعد از پیروزی انقلاب با عضویت در بسیج و حزب جمهوری اسلامی مسیر جدیدی در زندگی این دو رفیق همراه به وجود آمد؛ تا جایی که وقتی رؤیا در رشته زبان فرانسه دانشگاه خوارزمی قبول شد، دوری راه باعث نشد از حال یکدیگر غافل شوند. چند ترمی از تحصیلش گذشته بود که به‌عنوان معلم در یکی از روستاهای اطراف زادگاهش تویسرکان مشغول خدمت شد. معلمی تنها شغلی بود که روح ناآرام او را آرام می‌کرد.

روز گذشته با شهلا برای دیدار خانواده برادرش حسن آقا رفته بود. بعد از این که از خانه بیرون آمد، رؤیا رو به شهلا کرد و گفت:

- خیلی اضطراب دارم و بدنم خیلی داغ است.

شهلا آرام دستش را گرفت و گفت:

- چرا؟ تو که زیاد لباس نپوشیدی.

بعد با هم به سمت پایگاه خواهران رفتند. رؤیا حدیثی با مضمون «خدایا مرا لحظه‌ای به خود وا مگذار» برای بچه‌های حاضر گفت. از آنجا هم بیرون آمدند، اما همچنان بدنش به شدت می‌لرزید.

فردای آن روز، دوازدهم بهمن ماه سال ۱۳۶۵، مردم خود را برای برگزاری هفتمین سالگرد پیروزی انقلاب آماده می‌کردند. از یک هفته قبل هم از رادیوهای بیگانه اعلام شده بود که انتقام شکست‌های متعدد ارتش عراق را با بمباران مناطق مسکونی خواهند گرفت و هدفشان بیشتر ایجاد رعب و وحشت بود، اما مردم بدون توجه به تهدیدهای دشمن همچنان در آرامش به سر می‌بردند و به فعالیت‌های روزانه خود مشغول بودند.

رؤیا با خواهر بزرگ‌ترش به روستای فرسفیج رفته بود. سرود انقلابی را به دانش‌آموزانش در روستا یاد داد تا در مراسم دهه فجر اجرا کنند. بعد از آن سوار مینی‌بوس شدند و به سمت تویسرکان حرکت کردند. رؤیا در طول مسیر به روزهای آغازین سال ۱۳۶۵ می‌اندیشید که با دوستانش مشتاقانه به زیارت مزار شهدا می‌رفت و همیشه حسرت می‌خورد که چرا افتخار شهادت را ندارد. گاهی اوقات با دوستش سر مزارهای

خالی می‌ایستاد و بسیار از مرگ یاد می‌کرد. اما با خوابی که در سحرگاه نوزدهم مرداد سال ۱۳۶۵ دیده بود و تعبیر آن را از یکی از علما پرسیده بود، فهمیده بود با شهادت از دنیا خواهد رفت. قلبش مالمال از یقین شد که با مرگ طبیعی از دنیا نخواهد رفت. اما از زمان دقیق آن آگاه نبود.

مینی‌بوس در خم جاده، با سرعت از مقابل تابلویی که روی آن با خط درشت سفید نوشته شده بود «تویسرکان ۵ کیلومتر» گذشت. رؤیا با چشمانش پهنه‌آبی‌رنگ آسمان را درنوردید. گویی برای اولین بار بود که این همه زیبایی و عظمت را می‌دید. پرنده‌ای زیبا در انتهای افق به اندازه یک نقطه در میان روشنایی باعظمت و پرشکوه در حال پرواز بود. رؤیا به یاد خوابش در آن شب تابستانی افتاد. دوباره دستانش داغ شدند. روی صندلی جابه‌جا شد. خواهر دستان او را در دست گرفت و گفت:

- رؤیا جان! چرا رنگت پریده؟

- نمی‌دونم شاید سردم شده.

- اما بدنت یه کوره آتیشه! بعد از این که به خونه رسیدی حتماً با شایسته برو در مانگه شاید سرما خوردی. رؤیا سرش را میان چادر مشکی‌اش فرو برد و چشمانش را بست تا کمتر فکر کند. مینی‌بوس وارد گاراژ شد. شاگرد راننده با صدای بلند و نخراشیده‌اش رو به مسافران کرد و گفت:

- تویسرکان جا نمونی! آخرشه.

مسافران وسایل خود را برداشتند و به نوبت پیاده شدند. رؤیا و خواهرش از میدان فرشید خود را به بالای خیابان رساندند. هنوز لحظاتی از خداحافظی‌شان نگذشته بود که صدای غرش سهمگین هواپیماهای دشمن بعضی به گوش رسید و آسمان شهر را سیاه کرد. رؤیا کنار خیابان منتظر تا کسی بود که به مقر حزب جمهوری اسلامی برود تا در جلسه آنجا شرکت کند که راکتی در نزدیکی آن‌ها فرود آمد. رؤیا ابتدا به آسمان و بعد به ساعت مچی‌اش که ۱۵:۴۰ را نشان می‌داد نگرست. قلبش از اضطراب فشرده شد. گویی منتظر یک قرار مهم بود. هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته بود که سوزشی در دست و بدن خود احساس کرد و چشمانش برای همیشه روی تمام دنیا بسته شد و به آرزوی دیرینش رسید. خواهرش فریادزنان به سمت او رفت و سرش را بالا گرفت. هر چه رؤیا را صدا زد پاسخی نشنید. گویی سال‌ها بود که به خواب رفته بود. بعد از فروکش کردن آتش، مردم پیکرها و مجروحان را به بیمارستان منتقل کردند و فردای آن روز، شهدا غریبانه در گلزار شهدای تویسرکان به خاک سپرده شدند.





## خاکِ گرمِ شلمچه<sup>۱</sup>

نیمه‌های شب با صدای ناله‌های مریم خانم از خواب بیدار شدم. عکس حیدر را در آغوش گرفته بود و مانند یک کودک مادر مرده ضجه می‌زد. از بستر بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم:

- مریم خانم! خانم من! چقدر گریه می‌کنی؟ به کمی هم به فکر سلامتی من و خودت باش!

با دستانش اشکش را پاک کرد و گفت:

- حاج آقا! حیدرم کجاست؟

پاسخی برای او نداشتم. یقه پیراهنم را گرفت و گفت:

- حاج آقا! برو پیداش کن.

نگاهی به چهره معصوم حیدر انداختم که در قاب عکس از اشک چشم مادرش تر شده بود. نگاهی دیگر به شانه‌های نحیف مریم خانم انداختم که در این سال‌ها سنگینی داغ حیدر را به دوش می‌کشید. گفتم:

- به روی چشم! فقط به من چند روز مهلت بده. فردا صبح به محمد و محمود میگم برن تهران. چند تا از دوستان حیدر را پیدا کرده‌اند. من هم به اهواز و آبادان می‌رم، حالا خیالت راحت شد؟

قاب عکس را روی طاقچه گذاشت و بدون هیچ حرفی به بسترش رفت و خوابید. به چهره حیدرم که نیمی از آن را نور مهتاب روشن کرده بود، نگاهی انداختم و گفتم:

- باباجان! به نشونی از خودت بده. مادرت از غصه دق مرگ شد.

فردای آن روز با پسر محمد که دو سال از حیدرم بزرگ‌تر بود، تماس گرفتم تا به تهران برود و خبری از برادرش بگیرد. من هم به اهواز رفتم و با همراهی یکی از دوستان به طرف شلمچه حرکت کردیم. به محض رسیدن به منطقه، مسیری طولانی را پیاده رفتم. هوا بسیار گرم بود. باد سوزان تابستان چونان شلاق روی صورتم کوبیده می‌شد. عرق از سر و رویم جاری بود. بعد از تلاش زیاد بالاخره به جایی رسیده بودم که شاید ردپای از حیدرم پیدا کنم. دیگر طاقت اشک‌های مریم خانم را نداشتم. مادری که تمام وجودش حیدر بود. گویی همین یک فرزند را داشت. البته من هم علاقه خاصی به او داشتم، با رفتن حیدر من و مادرش از بین رفتیم. با تنی خسته روی خاک گرم شلمچه نشستم، خاکی که روزگاری حیدر و حیدرهای

دیگر روی آن قدم گذاشته بودند. پشت حصار فلزی که پر از مین‌های خنثی نشده بود، نشستیم و به دوردست‌ها چشم دوختم. کفش‌هایم را در آوردم. سوزش دردناکی را احساس کردم. جورابم را در آوردم. تاول بزرگی زیر انگشت کوچکم زده بود که خونابه آن در اثر راه رفتن زیاد ترکیده بود و پوست روی آن را هم از بین برده بود. جیب‌هایم را گشتم و یک دستمال کوچک پیدا کردم. گوشه‌ای از آن را پاره کردم و روی زخم گذاشتم تا کمی از درد آن کاسته شود تا بعد از بازگشت پانسمانش کنم. با خود اندیشیدم: «حاج محمدعلی تو را چه می‌شود؟ آیا درد این زخم سوزناک‌تر از زخم سال‌های بی‌خبری از عزیزت است؟ آیا می‌توانی داغی را که سال‌ها روی قلب مریم خانم، مادر حیدرت سنگینی می‌کند، التیام بخشی؟ اشک‌هایی که تا بیکران ادامه دارد. ناله‌هایی که بیشتر برای حیدرش لالایی بود. لالایی که از ناله سوخته هزاران مادری است که به گوش می‌رسد.»

به حصار نزدیک‌تر شدم که یک دست مرا از پشت محکم گرفت و به عقب کشید و گفت:

- کجا پدر جان؟ خیلی خطرناکه. اون منطقه هنوز پاکسازی نشده!

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. سرباز ریزنقشی بود که چهره آفتاب سوخته‌ای داشت. با التماس از او خواستم بگذارد نزدیک‌تر بروم اما نگذاشت. آرام دستم را گرفت و گفت:

- برای ما مسئولیت داره. همیشه.

دوباره روی زمین نشستیم. زمین حرارت زیادی داشت اما دل من داغ‌تر از آن بود. دستم را روی صورتم گرفتم و گریه کردم. سرباز زیر بازوی مرا گرفت و گفت:

- پاشو پدر جان! هوا خیلی گرمه. با هم بریم یه آبی، شربتی، چایی بنوشیم. چادر اسکان نزدیک است.

با التماس از او خواستم که همان جا بمانم تا یا بمیرم یا از حیدرم خبری شود. اما زخم تاول در اثر عرق زیاد دوباره به سوزش افتاد. از روی زمین برخاستم و سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. وقتی به محل استقرار رسیدیم، با هم داخل چادر شدیم. چند سرباز با دو درجه دار سر گروه، دور هم نشسته و در حال نوشیدن شربت بودند که با دیدن ما همگی به پا خاستند. یکی از آن‌ها صندلی فلزی رنگ پریده‌ای را از گوشه چادر برداشت، نزدیک من آورد و گفت:

- بفرما پدر جان! بنشین.

یکی از درجه‌داران مرا شناخت و گفت:

- سلام حاج محمدعلی جان. باز هم شما؟

نگاهی به صورت آفتاب سوخته‌اش کردم و گفتم:

- سلام علی آقا جان خوبی؟ چیکار کنم بابا جان؟ کاری جز این از دستم بر نمیاد. بالاخره باید از حیدرم خبری بگیرم.
- یکی از سربازها دستی به سر تراشیده‌اش کشید و گفت:
- پدر جان! شربت؟ جای؟ بیارم خدمتتون؟
- رو به او کردم و گفتم:
- بابا جان اگه برات زحمتی نیست یک لیوان آب بده. گلوم خشک شده.
- سرباز به طرف کلنن آبی‌رنگی که زیر نور آفتاب رنگ خود را باخته بود، رفت و برایم یک لیوان آب آورد. بسیار خنک و گوارا بود. لیوان را به دستش دادم و گفتم:
- سلام برحسین. الهی پیر بشی بابا جان!
- بعد از دقایقی سفره ناهار را گشودند و مشغول خوردن غذا شدند و یک بشقاب هم برای من آوردند. بعد از پایان غذا چند دقیقه‌ای نشستیم و صحبت کردیم.
- سربازان دوره خدمتشان تمام شده بود، اما با عشق خاصی در آن هوای گرم، در آن منطقه بی‌آب و علف مانده بودند. از این موضوع متعجب شدم. یکی از آن‌ها یک لیوان چای به دستم داد و گفت:
- پدر جان! نمی‌دونم چرا به نیرویی ما را اینجا نگه داشته که به دور از آدم‌ها و هیاهوی شهر، برای خود دنیایی ساخته‌ایم که کسی نمی‌تواند آن را خراب کند.
- در دل به عشق آن‌ها غبطه خوردم که من، محمدعلی، بعد از این همه سال که از خداوند عمر گرفته‌ام هنوز به پای عشق این جوانان نرسیده‌ام.
- پدر جان! هنوز از پسران خبری به دست نیاوردید؟ شاید در یک منطقه دیگه‌ای باشه.
- نه بابا جان! آقا محمد پسر، برای دیدار یکی از دوستان حیدر رفته بود که گفت: حیدر در همین منطقه به شهادت رسیده. من هم چند بار اوادم ولی هنوز نتونستم هیچ خبری پیدا کنم.
- سکوتی پر معنا بین ما حکم فرما شد. یکی از فرماندهان از جای خود بلند شد و گفت:
- بچه‌ها یا علی! بلند شید کار زیاد داریم، هنوز مناطق زیادی برای شناسایی و تفحص مونده!
- همگی یک یا علی گفتند و از چادر بیرون رفتند. من هم ساکم را گوشه‌ای گذاشتم و گفتم:
- من هم می‌تونم همراهتان بیام؟
- مردد به یکدیگر نگاه کردند و یکی از آنها گفت:
- جاهایی که می‌خواهیم بریم خیلی خطرناکه. هنوز پاکسازی نشده. پر از مین و تله‌های انفجاریه.
- قول میدم زیاد نزدیک نشم. فقط همراهتان باشم.

- اشکالی نداره. یا علی!

از جادر بیرون آمدیم. سربازان بیل و کلنگ‌ها را پشت ماشین گذاشتند. سوار شدیم و به راه افتادیم. حدود یک ساعت و نیم بعد رسیدیم. نور شدید آفتاب به همراه باد گرم به سر و صورتان می‌خورد. ماشین ایستاد، همگی پوتین‌های خود را از پا درآوردند و با پای برهنه روی زمین نشستند. من هم کفش‌هایم را در آوردم و به جمع آن‌ها پیوستم. زمین گرم پوست پایم را سوزاند و درد انگشتم را به یادم آورد. به خود نهیب زدم که این جوانان عاشقانه در این بیابان بی‌آب و علف در جستجوی عزیزان ما هستند، آن وقت تو تحمل یک درد کوچک را نداری! بچه‌ها به خواندن زیارت عاشورا مشغول شدند، سپس برخاستند و بیل و کلنگ‌ها را از پشت ماشین برداشتند و از من دور شدند. بعد از طی مسافتی وارد کانالی شدند و شروع به کندن زمین کردند. برای در امان ماندن از نور شدید آفتاب، داخل ماشین برگشتم. هنوز ساعاتی نگذشته بود که صدای بلند تکبیر و صلوات به گوش رسید. با هر تکبیرشان قلبم به لرزه می‌افتاد. دو نفر از بچه‌ها دوان دوان به طرف ماشین آمدند و کلمن آب را برداشتند تا ببرند. صدایشان کردم و گفتم:

- بابا جان صدای تکبیرتان برای چی بود؟

- پدر جان خبر خوش! بعد از چند روز بالاخره دو تا شهید پیدا کردیم. خدایا شکر!

از شدت هیجان از ماشین پیاده شدم. سرباز برگشت و دوباره مرا سوار کرد و گفت:

- حاج آقا شما باید در ماشین بمانید.

- دلم طاقت نمیاره. می‌خوام همراهتون پیام.

- همیشه.

در ماشین را محکم بستند و رفتند. تا نزدیک غروب تنها بودم. هوا رو به تاریکی می‌رفت که بچه‌ها به طرف ماشین آمدند. پیکر دو شهید تازه تفحص شده را در کاورهای مخصوص پشت ماشین گذاشتند و سوار شدند و به راه افتادیم. برگشتم و از شیشه پشت سرم به پیکر دو شهید نگاهی انداختم. با خود می‌اندیشیدم که آن‌ها جگر گوشه کدآمین یک از هزاران خانواده‌هایی هستند که در انتظار به آغوش کشیدن عزیزانشان مانده‌اند؟ شاید هم یکی از آن‌ها حیدر من باشد که همراهم بود و من خیر نداشتم.

به مقر رسیدیم و پیکرها را، چه بگویم یک مشت استخوان را در یک اتاقک قرار داده بودند؛ بعد از خواندن نماز مغرب و عشاء، در کنار آن‌ها سوره «واقعہ» را قرائت کردیم. بعد از پیدا شدن دو پیکر شهید موضوع را به ستاد مرکزی اطلاع دادیم و قرار شد فردا صبح زود با یک آمبولانس به مرکز معراج‌الشهدای اهواز انتقال یابند. بچه‌ها روز سختی را پشت سر گذاشته بودند؛ اما با پیدا شدن شهدا روحیه‌ای مضاعف پیدا کرده بودند که آن‌ها را برای جستجوی بیشتر در روزها و هفته‌های آتی دلگرم می‌کرد.

شب به نیمه رسیده بود و خواب به چشمان هیچ کدام از بچه‌ها نمی‌آمد. یکی از آن‌ها از چادر بیرون رفت، آتشی روشن کرد و پشت سر او همه بیرون آمدند به دور آتش نشستند و مشغول صحبت با یکدیگر شدند. یکی از سربازان رو به من کرد و گفت:

- حاج آقا از آقا حیدر برامون بگید.

با شنیدن نام حیدر قلبم به تپش افتاد. فراموش کرده بودم که برای چه آمده‌ام. به سرخی آتش چشم دوختم و گفتم:

من اهل زرین شهر اصفهان هستم. در دوران جوانی برای کار به شهرهای مختلف از جمله خرمشهر رفتم. چون هوای آنجا گرم و طاقت فرسا بود، به درود لرستان رفتم و در کارخانه سیمان آنجا مشغول به کار شدم. بعد از مدتی ازدواج کردم و صاحب همسر و فرزند شدم که حیدرم سومین آن‌ها بود.

حیدر در سحرگاه دومین روز دی ماه به دنیا آمد. یکی از زنان فامیل او را آورد و نشانم داد. وقتی حیدر را در آغوش گرفتم، گویی تمام جهان را دربر گرفته بودم. به چشمانش نگریستم. حس عجیبی بود. گویی با نگاهش تمام جانم را کاوید. در گوشش نجوا کردم و گفتم:

- پسر! روزی تو افتخار من و مادرت خواهی شد.

چند روز بعد برای گرفتن شناسنامه به ثبت احوال رفتم. خیلی دوست داشتم نامش را حیدرعلی بگذارم. اما مأمور ثبت احوال قبول نکرد و گفت:

- حاج آقا ثبت احوال فقط یک نام را قبول می‌کند.

هر چه اصرار کردم، فایده‌ای نداشت. بنابراین نام حیدر در سجل ثبت شد. حیدر مانند یک سرو در مقابل دیدگانم قد کشید. از همان دوران کودکی بسیار باهوش بود و در کلاس‌های قرآن که در مسجد کارخانه سیمان درود برگزار می‌شد، شرکت کرد. در این مدت چندین حادثه برای او اتفاق افتاد که نزدیک بود او را برای همیشه از دست بدهیم. یک بار از پشت بام به زمین افتاد، به طوری که استخوان جمجمه‌اش از چند جا شکست. یک بار هم نفت درون بطری را به جای آبلیمو نوشید و راهی بیمارستان شد. دوران ابتدایی را در مدرسه وابسته به کارخانه سیمان، مقطع راهنمایی را در مدرسه فردوسی و دبیرستان را در مدرسه دهخدا گذراند. بسیار سخت کوش و مهربان بود.

در بحبوحه انقلاب در شهر درود، محله‌ای به نام «کوی کارمندان» بود که محل تجمع جوانانی از گروه‌های مختلف مانند «فداییان خلق» بود. حیدر بسیار اهل مباحثه بود. هر روز به آن محله می‌رفت تا با صحبت کردن، آن‌ها را متقاعد به پذیرفتن راه درست کند. دوره آموزش عقیدتی بسیج را نیز در شهر اهواز گذراند. خیلی دوست داشتم او معلم شود. روزی به او گفتم:

- بابا جان! اگر تو چند دانش آموز خوب تربیت کنی، خیلی بهتر از قرار دادن چهار اسلحه روی دوش است. با چشمان نافذش نگاهم کرد و گفت:

- به روی چشم.

حیدرم مردم آن منطقه را بسیار دوست داشت و خدمات زیادی برای دانش آموزانش انجام داد. کتاب‌ها و نوارهای آموزشی را از ارگان‌ها و نهادهای مختلف می‌گرفت و در اختیار آن‌ها قرار می‌داد. فعالیت‌های فرهنگی زیادی از جمله اجرای تئاتر در سطح منطقه برگزار می‌کرد. نزدیک سال نو برای بچه‌های بی‌بضاعت با هزینه خودش لباس عید تهیه می‌کرد. در آن منطقه یک بیمارستان جدید تأسیس شده بود. حیدر به شهر درود آمد و از من که در آن زمان مسئول فضای سبز بودم، چند اصله نهال گرفت و گفت:

- می‌خواهم چند درخت بکارم تا فضای آنجا که یک ناحیه کوهستانی است، سرسبز باشد. سال‌ها پس از شهادت حیدر تا زمانی که در شهر درود بودم، برای سرکشی به درختان به سپیددشت می‌رفتم که یادگار او بود.

حیدر بسیار شوخ و بذله‌گو بود. عروسم بهاره خانم (همسر پسر محمد) تعریف می‌کرد که در حال درست کردن شامی کباب بود و بوی غذا فضای خانه را پر کرده بود. حیدر برای ناخنک زدن به غذا وارد آشپزخانه شد ولی وانمود کرد غذا را برای خودش نمی‌خواهد. به بهاره خانم گفت:

- زن داداش! داداش محمود هوس شامی کباب کرده. اجازه هست چند تا برایش ببرم؟

بهاره خانم لبخندی زد و گفت:

- نوش جوتون! هر چند تا دلتون خواست بردارید.

حیدر، بدون تعارف چند شامی در بشقاب گذاشت و با خوشحالی از آشپزخانه بیرون رفت و شروع به خوردن آنها کرد.

پس از مدتی بالاخره دوباره به منطقه اعزام شد. هنگام رفتن، مادرش با گریه به او گفت:

- پسر! برادرت محمود شیمیایی شده. خیلی سرفه می‌کنه. تو دیگه نو.

حیدر با مهربانی به مادر گفت:

- مادرم! ما وظیفه داریم که به جبهه برویم. عراق خیلی داخل کشور ما پیشروی کرده.

- باشه. حالا که خودت تصمیم گرفتی برو. خداوند پشت و پناحت باشه.

حیدرم، از لشکر ۱۰ سیدالشهدا از تهران، گردان «زهیر»، گروهان «بعثت» که در دانشگاه بود، اعزام شد. در عملیات کربلای ۵ آرپی جی زن بود تا این که در محاصره قرار گرفتند و کسی از سرنوشت او و دوستانش اطلاعی نداشت. خیلی جاها را به دنبالش گشتیم و هیچ اثری از او پیدا نکردیم. تا این که خاله حیدر که در

تهران ساکن بود به ما اطلاع داد چند نفر از دوستان حیدر پیدا شده‌اند. بلافاصله محمود و محمد راهی تهران شدند تا با آن‌ها دیدار کنند.

از فروردین سال ۱۳۶۵ تا دی ماه همان سال که به شهادت رسید، یک بار مجروح شد و به بیمارستان پیرانشهر منتقل شد، اما به ما نگفت تا نگرانش نشویم. بعد از بهبودی نسبی به خانه آمد. پشت سرش را دیدم و با تعجب گفتم:

- بچه جان! پشت سرت چی شده؟

دستی به سرش کشید و گفت:

- هیچی حاج آقا! به شاخه درخت گرفته و زخمی شده.

حرفش را باور نکردم، اما یقین کردم مطلبی را از من و مادرش پنهان می‌کند. پس از شهادتش یکی از دوستانش به خانه ما آمد و درباره نحوه شهادتش به ما گفت:

- پشت خاکریز نشسته بودیم که حیدر چند لحظه به خواب رفت و ناگهان از خواب پرید. وقتی از او پرسیدم چی شده؟ گفت: خواب مادرم را دیدم. اما درباره خوابش چیزی نگفت. ساعاتی نگذشت که در اثر اصابت تیر مستقیم دشمن به پیشانی‌اش روی خاکریز افتاد و به شهادت رسید.

مریم خانم در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، پرسید:

- آخرین لحظات چیزی نگفت؟

- می‌خواست حرفی بزند اما نتوانست و به شهادت رسید. پس از لحظاتی در محاصره سنگین دشمن قرار گرفتیم و عقب‌نشینی کردیم و تعداد زیادی از مجروحان و پیکر شهدا در منطقه باقی ماندند.

با صحبت‌های او مطمئن شدیم که حیدر به شهادت رسیده و حالا باید به دنبال پیکرش بگردیم. سال‌های متمادی، شهرهای اهواز و آبادان را به دنبال پیکرش گشتیم، اما اثری از او نیافتیم.

در همین حین صدای اذان از رادیوی کوچک داخل چادر به گوش رسید. بچه‌ها از جایشان بلند شدند و بعد از گرفتن وضو به نماز جماعت ایستادند. این جوانان چه عاشقانه در این بیابان برهوت به عشق پیدا کردن حیدر من و حیدرهای دیگر تلاش می‌کردند! بعد از نماز صبح، بچه‌ها سفره صبحانه را آماده کردند که ناگهان چراغ‌های اتومبیلی از دور در تاریک روشنای سحرگاهی آشکار شد. بعد از این که نزدیک شد، دیدیم آمبولانسی است که از معراج‌الشهدای اهواز برای تحویل گرفتن پیکرهای شهدا آمده است. راننده آمبولانس را نگه داشت، پیاده شد و با بچه‌ها مشغول خوردن صبحانه شد. پس از آن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- دیر شده، من باید بروم.

یا علی گفت و از کنار سفره بلند شد و با دو نفر از بچه‌ها به طرف چادر رفتند تا پیکر شهدا را در آمبولانس قرار دهند. با خود اندیشیدم که من برای شناسایی حیدر، چقدر استخوان سر، دست و کتف دیدم، اما ردی از او پیدا نکردم. البته آن‌ها هم عزیزان من بودند. در افکار خودم بودم که راننده آمبولانس در حال سوار شدن رو به من کرد و گفت:

- حاج آقا محمدعلی شما هستی؟

- بله! خودمم.

- از مرکز دستور دادند که شما همراه من بیایید.

- برای چی؟

- این منطقه برای غیر نظامی‌ها خطر داره!

- همیشه اینجا بمونم؟

- باور کنید پدر جان برای ما مسئولیت داره.

یا بی میلی از جای خود برخاستم و گفتم:

- الان بابا جان. چند لحظه صبر کن تا ساکم را بردارم.

مردد وارد چادر شدم. ساکم را برداشتم و از بچه‌ها که حالا همه فرزندانم بودند، خداحافظی کردم و به سمت آمبولانس رفتم. در بین راه به این فکر می‌کردم که من برای پیدا کردن پسر آمده بودم و اینک خداوند به من حیدرهای زیادی داد. هر چند گمشده‌ام را پیدا نکردم اما با دو شهید دیگر تا معراج الشهدای اهواز همراه شدم. من ماندم و خاطرات خاک گرم شلمچه. تنها دل نگرانی من این بود که پاسخ مریم خانم را چه بدهم. دوباره باید به او می‌گفتم که تو کلت به خدا باشد. هر چه او بخواهد، همان می‌شود. او دوباره کنار پنجره خواهد ایستاد تا روزی جگر گوشه‌اش را در آغوش بگیرد.

پس از سال‌ها، از بنیاد شهید شهرستان درود با ما تماس گرفتند و گفتند که حیدرم پیدا شده است. زمانی که برای شناسایی حیدرم رفتم، فقط چند تکه استخوان، پلاک، یک ساک و چند نامه که برای دوستانش نوشته بود، به من تحویل دادند و آن زمان بود که دل‌مان آرام گرفت.



## نجات یافته<sup>۱</sup>

چند روزی از عملیات رمضان گذشته بود که به منطقه پدافندی شهر دارخوین (گرم‌ترین نقطه جنوب) در نزدیکی پاسگاه زید واقع در نقطه صفر مرزی اعزام شدند. رفقا تصمیم گرفته بودند چند روزی را مرخصی بگیرند و تا شروع عملیات بعدی، برای استراحت گشتی در شهر اهواز بزنند. حسن مانند همیشه در سنگر مشغول قرائت قرآن بود که یکی از بچه‌ها وارد سنگر شد و به او گفت:

- حسن پاشو بریم یه گشتی تو شهر بزنیم.

حسن سرش را از روی قرآن کوچکش برداشت و گفت:

- الان میام. همین یک صفحه مونده.

هنگام برخاستن یا زهرا (س) گفت. قرآن را بوسید و در جیب لباسش قرار داد. مقابل آینه کوچکی که به دیوار سنگر آویخته شده بود ایستاد. شانه انگشتی را از جیب پیراهنش بیرون آورد و شروع به شانه زدن موهای مشکی و پریشانش کرد. دستی به محاسنش کشید. مقداری عطر هم کف دستش ریخت و خود را معطر کرد. گویی خود را برای رفتن به مهمانی آماده می‌کرد. پوتین واکس زده‌اش را که از تمیزی برق می‌زد، به پا کرد. در حال بستن بندهایش بود که ناگهان گونی که به ورودی سنگر آویخته شده بود، بالا رفت و چهره شاد و خندان آقا ماشالله از پشت آن نمایان شد، اما با دیدن حسن لبخندش خشکید و با تعجب به او گفت:

- کجایی پسر؟ مگه می‌خواهی بری مهمونی که این قدر به خودت رسیدی؟ زود باش بچه‌ها بیرون منتظرن.

حسن بندهای پوتینش را محکم بست و دستی به شانه ماشالله زد و گفت:

- بریم. من آماده‌ام.

همگی سوار ماشین شدند و به قرارگاهی رفتند که سپاه در دانشگاه جندی شاپور اهواز برای استراحت رزمندگان در نظر گرفته بود. یک روز از اقامتشان در شهر گذشته بود که حسن همراه دوستانش ماشالله مهدیه، عباس محبوبی، عباس اصغری، حسین زراعت‌خواه و چند تن دیگر برای گشت و گذار در شهر به راه افتادند. حسین قاسمی هم پشت سرشان دوید و گفت:

---

۱- داستان شهید حسن شاخوسی آراتی، دانشجوی رشته جغرافیای انسانی دانشگاه خوارزمی

- بچه‌ها کجا؟ من هم همراه شما می‌آیم.

تویوتا ایستاد تا حسین قاسمی هم سوار شود. همگی به طرف شهر حرکت کردند و به محض ورود چند گروه شدند. هر کدام به سویی رفتند. حسن و همراهانش بعد از ناهار به سمت رودخانه کارون به راه افتادند. در حین عبور از روی پل فلزی یکی از رزمندگان گفت:

- بچه‌ها! نظرتون چیه قبل از رفتن به پایگاه شنا کنیم؟

همه موافق بودند. ماشین را بعد از پل پارک کردند و به سمت رودخانه رفتند. حدود بیست روز بود که حمام نرفته بودند. در آن ساعت از روز نور مستقیم خورشید روی سرشان می‌تابید و عرق از سر و رویشان جاری بود. با نزدیک شدن به رودخانه نسیم خنکی صورتشان را نوازش کرد. حسن همراه دوستانش شنا کرد و بعد از مدتی از آب بیرون آمد. لباس‌هایش را پوشید، اما جوراب و پوتین‌هایش را به پا نکرد. کنار رودخانه نشست و به آب‌بازی دوستانش نگاه کرد. سرش را بالا گرفت. نور خورشید چشمانش را آزار می‌داد. آسمان صاف صاف بود و هیچ لکه‌ای در آن دیده نمی‌شد. برای مصون ماندن از تابش نور خورشید از جایش برخاست. جوراب و پوتین به دست در سایه بوته‌های بلند حاشیه رودخانه نشست. پاهای برهنه‌اش را در آب فرو برد. جریانی مانند الکتریسیته وارد بدنش شد. پاهایش را بیرون کشید، اما خنکای آب و سوسه‌اش کرد تا دوباره و این بار با احتیاط بیشتری آن‌ها را داخل آب کند. در جلسه‌ای آرام‌بخش فرو رفت. چشمانش را بست. به یاد روزهای سخت و طاقت‌فرسای پاسگاه زید در منطقه پدافند افتاد. روزهایی با گرمای طاقت‌فرسا و شب‌هایی پر از آتش عراقی‌ها که آرامش و خواب را از چشمانشان سلب می‌کرد. در همین حین چند پرنده کوچک در میان بوته‌زار سر و صدا کردند. چشمانش را باز کرد و به روبه‌رو خیره شد. اردکی با چشمان بسته روی تخم‌هایش نشسته بود. چشمانش را از پرنده گرفت و به آب گل‌آلود رودخانه خیره شد. همه جا آرام بود. فقط گاهی صدای بچه‌ها یا صدای پرنده‌ای سکوت را می‌شکست. در آرامشی ژرف به دوران خوش کودکی‌اش سفر کرد.

صدای اذان در سرتاسر «سرمحله» آران و بیدگل پیچیده بود. حاج‌علی از پشت دخل مغازه نوازی بلند شد و عبایش را روی دوش انداخت. روی در تخته‌ای مغازه قفلی زد و به سمت مسجد حرکت کرد. حسن به همراه دوستان هم‌سن و سالش کنار حوض میان حیاط مسجد در حال گرفتن وضو بود که با دیدن پدر به سویی آمد و سلام کرد. پدر با دیدن فرزندش بوسه‌ای بر سرش زد و با دستان مهربانش، روی شانه‌های حسن زد و گفت:

- آفرین باباجان! همیشه باعث افتخارم هستی.

حسن خوشحال به سمت دوستانش رفت تا خود را برای نماز جماعت آماده کند. حاج علی صدای زیبایی داشت. حسن به پدر علاقه عجیبی داشت. صدای چاووش خوانی او زمانی که یکی از اهالی محل قصد رفتن به زیارت خانه خدا، کربلا یا مشهد مقدس را داشت، همیشه در گوشش بود. حسن بعد از نماز جماعت، عادت داشت با دوستانش می‌نشست و درباره مسایل اعتقادی صحبت می‌کرد و اگر یکی از آن‌ها مشکل درسی داشت، راهنمایی‌اش می‌کرد. پدر هم از دور هوای پسرش را داشت و خدا را برای داشتن چنین فرزند شایسته‌ای شکر می‌کرد.

به ورزش فوتبال بسیار علاقه داشت. به خاطر همین عضو تیم فوتبال «پیکان» آران شد. بعد از مدتی هم به تیم فوتبال «پهلوی» که بعدها به «انقلاب» تغییر نام پیدا کرد، پیوست. این تیم در سال ۱۳۴۷ در محله «سرکوجه‌دراز» در زمین ورزشی جاده نوش آباد تأسیس شد. در آن تیم با فوتبالیست‌های مطرحی چون حبیب‌الله آزادپور، ناصر داداشی، نعمت‌الله داداشی، احمد داداشی، محمد زارع مقدم و حسین آزادی مقدم همبازی بود. به یاد داشت که یک‌بار در شهر نیم‌ور در نزدیکی دلیجان مسابقه داشتند. بچه‌های کشتی‌گیر کنارشان بودند. بعد از اتمام بازی یکی از آن‌ها برای گرفتن کشتی از فوتبالیست‌ها حریف طلبید. حسن با این که کشتی بلد نبود، داوطلب شد. موقع مسابقه حسن آهسته در گوش کشتی‌گیر گفت:

- دوست من، من رو ضربه فنی نکنی!

کشتی‌گیر خندید و پایش را برای ضربه گرفت. حسن خود را به زمین انداخت که باعث خنده اطرافیان شد.

با یادآوری این خاطره خنده روی لبانش نقش بست. چشمانش را باز کرد و سرش را به سمت هم‌زمانش چرخاند. همچنان مشغول آب‌تنی بودند و با صدای بلند می‌خندیدند. از شادی آن‌ها شاد بود. واقعاً بعد از عملیات رمضان نیاز به این گشت و گذار داشتند. دوباره به اردک نگاه کرد. سنگ کوچکی از روی زمین برداشت و به مرکز رودخانه پرتاب کرد. آب موج شد و اردک از صدای برخورد سنگ با آب چشمانش را باز کرد و دوباره بست. حسن از کارش پشیمان شد که چرت اردک مادر را پاره کرده است.

صدای «مرگ بر شاه، زنده باد خمینی» از گوشه و کنار محله به گوش می‌رسید. گاردی‌ها مردم را تعقیب می‌کردند. آن روز حتی یک مغازه هم در محله «سرکوجه‌دراز» باز نبود. حسن دوان دوان وارد خانه شد. یک‌راست به زیرزمین رفت و اعلامیه‌های امام را از زیر پیراهنش خارج کرد و پشت خمره‌های ترشی مادر

پنهان کرد. بعد از آنجا بیرون آمد و به سمت حوض میان حیاط رفت و سرش را تا گردن در آب نیمه یخ بسته فرو کرد تا آرام شود. هوا سرد بود. از شدت سرما بدنش لرزید، اما همچنان درونش پر از التهاب بود. مادر از پشت پنجره نگران نگاهش می کرد.

با نمرات عالی دوره متوسطه را پشت سر گذاشت و پس از پیروزی انقلاب، با دیگر دوستانش به عضویت بسیج درآمد. پس از مدتی هم در رشته جغرافیای انسانی دانشگاه تربیت معلم پذیرفته شد. بعد از انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها، دوره کوتاه نظامی را در قم و آموزش تئوری و عملی امدادگری را در پادگان آموزشی ۲۱ حمزه، با نمرات عالی گذراند. بعد از آن از او درخواست کردند که به عنوان مربی مشغول تدریس شود. پس از سپری شدن دوره‌ها به مدت هشتاد و چهار روز به عنوان امدادگر به مرزهای چرابه و بستان اعزام شد. بلافاصله پس از آن عملیات رمضان آغاز شد و حسن به فرماندهی دسته منصوب شد.

دوباره چشمانش را گشود و پاهای کمر خورده‌اش را از آب بیرون آورد. رودخانه آرام در جریان بود. پاهایش را زیر شکمش جمع کرد و روی آن‌ها نشست. به عمری که از او گذشته بود، به دوستان شهیدش، به این که چند بار تا پای شهادت رفته بود، می اندیشید. بغض راه گلویش را بسته بود. نم اشکی را که از چشمانش در حال سرازیر شدن بود با پشت دستش پاک کرد. آهی کشید و دوباره به بچه‌ها نگاه کرد. چند نفری خسته کنار رودخانه دراز کشیده بودند، اما حسین قاسمی همچنان در آب بود. نامه‌ای را که برای یکی از دوستانش نوشته بود از جیبش بیرون آورد و شروع به خواندن کرد تا به یاد آورد که چند بار از خطر مرگ رسته است:

«در شب شنبه، موقع نگاهی من [از] ساعت دو تا چهار صبح بود. سنگر یک عده از دوستان هم کنار سنگرمان است. اتفاقاً آن شب بچه‌ها اصرار کردند بیا در سنگر ما بخواب و من رفتم. حدود هفده دقیقه به ساعت دو بامداد بود. یک مرتبه صدای مهیبی به گوشمان رسید و چنان سنگر تکان خورد مثل این که زلزله پانزده ریشتر اتفاق افتاد. گرد و خاک به هوا برخاست. هوا برای تنفس نداشتیم. از سنگر بیرون آمدیم. دیدیم که یک خمپاره ۸۰ درست همان جایی که سر یکی از بچه‌ها قرار داشت منفجر شده و نیمه بالای تنه آن کامل زیر خاک رفته و دیگری هم به صورت دیگر. به خدا قسم هر کسی که می دید می گفت حداقل باید چند نفر شهید شده باشن، هر کجا که دیده می شد ترکش بود. می گفتند حتی موج انفجار باید خسارات زیادی را وارد کرده باشد. ولی کار خدا و معجزه عین الله حتی یک خراش به یک نفر وارد نشد. آن یکی که زیر خاک رفته بود بیرونش آوردیم. فقط می خندید.»

نامه را تا کرد و در جیبش گذاشت. کلافه با چوبی که کنار تخته سنگی افتاده بود، روی گل و لای حاشیه رودخانه نقش و نگاری کشید و با خط زیبایی اشعاری را نوشت.

در سوم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ با دوستانش طاهری، کریمیان و ضابطی به عنوان امدادگر برای هدایت معجروخان به گردان نجف اشرف در ده کیلومتری خرمشهر اعزام شدند. روز دیگری را به خاطر آورد که با دوستانش در چادر مشغول خوردن غذا بودند که چندین خمپاره در اطراف سنگر آن‌ها منفجر شد. هر کسی هر جا که می‌توانست پناه گرفت تا آسیب نبیند. چند نفر از بچه‌ها هراسان خود را روی سفره انداختند. پس از فرو نشستن گرد و خاک، حسن به بچه‌هایی که روی سفره افتاده بودند، گفت:

- ببینید این دفعه هیچ، دفعه دیگه آگه صدای خمپاره شنیدید، بیرون سفره سنگر بگیرید تا اگر کسی از ما زنده ماند بقیه غذا را بخورد.

صدای خنده بچه‌ها در فضای سنگر پیچید و به خوردن غذا ادامه دادند.

حسن کلافه لبخندی زد و از جایش بلند شد و به سمت دوستانش رفت و گفت:

- بچه‌ها دیگه برگردیم.

بچه‌ها یک به یک از آب بیرون آمدند و لباس‌هایشان را به تن کردند. حسن دوباره روی زمین نشست. ناگهان مار بزرگی را دید که از میان نیزارهای بلند بیرون آمد و به سمت لانه اردک رفت. اردک مادر پس از احساس خطر چشمانش را باز کرد و با وحشت در حال بال زدن بود. هم‌زمان فریاد کمک کمک و هیاهوی بچه‌ها بلند شد. سرش را به سمت صداها چرخاند و دید دست‌های حسین قاسمی بیرون از آب است و به سمت گرداب میان رودخانه پیش می‌رود و کمک می‌خواهد. حسن مردد بود که اردک مادر را نجات دهد یا به کمک قاسمی بشتابد اما دیگر لحظه‌ای تعلل نکرد. به سرعت لباس‌هایش را درآورد و برای نجات حسین به سمت رودخانه دوید. در میان راه به یاد روزی افتاد که مهربانانه دست مادر را در دستانش گرفته بود که می‌گفت:

- اگر در جایی قرار بگیرم که بچه‌ای از بالای بلندی یا بام در حال سقوط باشد، جان خود را برای حفظ جان بچه فدا خواهم کرد.

دوستانش برای نجات حسین قاسمی چوبی به سمتش گرفتند، اما دستش به آن نرسید و بیشتر در آب فرو رفت. هیاهوی بچه‌ها به فریاد تبدیل شد. حسن هراسان خود را به آب زد؛ اما ناگهان زیر پای او خالی شد و زودتر از قاسمی به زیر آب کشیده شد. در حین غرق شدن مار را دید که به برای بلعیدن تخم‌ها به لانه اردک نزدیک شده است. اردک مادر هم از ترس پرواز کرد و رفت.

بچه‌ها به سر و صورتشان می‌زدند و هر کسی در گوشه‌ای نشسته بود و صدای یا حسین (ع) هر کدامشان به آسمان بلند بود. چون در محل پیچ رودخانه سرعت آب بیشتر شده بود، با سروصدای آن‌ها مردم بومی که مشغول قایقرانی بودند، از راه رسیدند، ولی دیگر دیر شده بود. یکی از آن‌ها سری تکان داد و گفت:

- در این منطقه آب آرام است، ولی زیر آب، سرعت بسیار زیاد است. اینجا چون گرداب است و معلوم نیست کی پیکرها پیدا شوند.

آن‌ها با ناراحتی زیاد به قرارگاهشان در دانشگاه جندی‌شاپور بازگشتند.

فردای آن روز، ماشاءالله مهدیه به دستور فرمانده گردان یک دستگاه موتور هندا پرشی ۱۲۵ تحویل گرفت و به همراه یکی از دوستانش برای گزارش ماجرا به کلاتری رفتند. مامور به آن‌ها گفت:

- امروز یک جنازه روی آب آمده است و یک جنازه دیگر هم در کوت عبدالله پیدا شده. برای شناسایی به آنجا بروید و بعد به ما هم گزارش دهید.

آن‌ها برای شناسایی به زیر پل فلزی رفتند و پیکر حسن را شناسایی کردند. با معراج‌الشهدای اهواز تماس گرفتند و او را به آنجا منتقل کردند. پس از آن پیکر حسین قاسمی نیز شناسایی شد. زمانی که آن دو برای شناسایی پیکر حسن رفته بودند چشمشان به پیکر بی‌جان مار افتاد که کنار لانه پر از تخم اردک افتاده بود.

## عباس<sup>۱</sup>

عباس درحالی که کوله‌پشتی‌اش را روی دوشش جابه‌جا می‌کرد و مسیر کوهستانی منطقه گیلانغرب را پشت‌سر می‌گذاشت، وارد روستا شد. هنوز ساعاتی تا غروب آفتاب باقی مانده بود. برای استراحت روی تخته‌سنگی نشست. اهالی متوجه حضور یک جوان غریبه شدند و با کنجکاوای نگاهش کردند. هر چند غریب بود، اما آرامش روی چهره‌اش ناخودآگاه اعتماد همگان را جلب می‌کرد. یکی از روستایی‌ها به او نزدیک شد و با لهجه کردی به او گفت:

- حاج آقا غریب هستی؟ با کی کار داری؟

عباس کوله‌پشتی سنگینش را روی زمین گذاشت و نگاهی به چهره آفتاب‌سوخته مرد روستایی کرد و گفت:

- با شیرمراد کار دارم.

روستایی دستی به سیل پرپشتش کشید و گفت:

- آهان! آقا معلم را میگی.

عباس سرش را تکان داد و گفت:

- بله.

مرد روستایی به انتهای کوچه که به میدان روستا می‌رسید، اشاره کرد. عباس تشکر کرد و به راه افتاد. عباس بعد از تشکیل جهاد سازندگی برای یاری مناطق محروم به گیلانغرب رفت و در آنجا با شیرمراد، پسر ساده روستایی آشنا شد که به تازگی دوره تربیت معلم را سپری کرده بود و دوره آموزشی را در یکی از روستاهای اطراف می‌گذراند. عباس به انتهای کوچه رسید. زنگ تفریح بود. صدای هیاهوی بچه‌ها از پشت دیوار کوتاه مدرسه شنیده می‌شد. شیرمراد روی سکو ایستاده بود و بازی بچه‌ها را نگاه می‌کرد. عباس مقابل در ایستاد و برای او دست تکان داد. شیرمراد با دیدن عباس به طرفش دوید، او را در آغوش گرفت و به اتاقش برد. بعد از مدت‌ها به هم رسیده بودند. از هر دری با هم صحبت کردند. عباس کوله‌پشتی سنگین را به سمت خود کشید و گفت:

- شیرمراد جان چه‌ها می‌کنی؟ از ننه‌ات چه خبر؟

---

۱- داستان شهید عباس شایگان، دانشجوی رشته ریاضی دانشگاه خوارزمی

- شیرمراد در حالی که به چهره خسته عباس نگاه می‌کرد، آهی کشید و گفت:
- هی روزگار می‌گذرونیم. از تموم دنیا به ننه بیشتر نداشتیم. بعد از این که از جبهه برگشتم، ننه مریض شد و از من خواست تنه‌اش نذارم، اما عمرش به دنیا نبود. حالا منتظرم تا این دوره تحصیلی بچه‌ها بگذره تا دوباره برگردم جبهه. آخه هیچ معلمی حاضر نمیشه به این روستای دورافتاده بیاد. بچه‌ها بدون معلم می‌مونن.
- عباس به چهره غمگین شیرمراد نگاهی انداخت و گفت:
- نمی‌دونستم ننه‌ات از دنیا رفته. خدا رحمتش کنه!
- سلامت باشی، برادر جان.
- خوب شیرمراد جان شاگرد اول کلاست کو؟
- شیرمراد یک استکان چای مقابل عباس گذاشت و گفت:
- ایول پسر! مرده و قولش. بالاخره کاری رو که همیشه بهش فکر می‌کردی انجام دادی!
- عباس در حالی که لبخند همیشگی‌اش را به صورت داشت گفت:
- نه بابا. این کمترین کاریه که میشه برای بچه‌ها انجام داد. حالا زود باش شاگردت رو صدا کن بیاد. وقت ندارم. هنوز چند تا روستای دیگه باید برم.
- شیرمراد در حال بیرون رفتن گفت:
- مرحبا به تو عباس جان! مرحبا!
- بعد از دقایقی پسر بچه‌ای ۱۰ ساله همراه شیرمراد وارد اتاق شد، سلام کرد و سر به زیر ایستاد. عباس با مهربانی پاسخ سلامش را داد، بعد چند کتاب از کوله پشتی درآورد و گفت:
- عمو جون اسمت چیه؟
- پسرک با شرم کودکانه‌ای گفت:
- آقا اجازه! رشید.
- آفرین آقا رشید. این کتاب‌ها رو بگیر و با دوستات بخون.
- رشید کتاب‌ها را از عباس گرفت و رفت. شیرمراد نگاهی به کوله پشتی عباس کرد. عباس چایی را نوشید و استکان را روی نعلبکی قرار داد و بدون مکث بلند شد. شیرمراد گفت:
- الان هوا تاریک می‌شه. کجا داری میری؟
- شیرمراد جان باید زودتر برم.



هر چه شیرمراد اصرار کرد عباس شب آنجا بماند قبول نکرد. تا بیرون مدرسه او را همراهی کرد. از یکدیگر خداحافظی کردند و شیرمراد با بغض رفتن عباس را نظاره گر شد. نمی دانست آیا بار دیگر دوست و هم‌زمش را خواهد دید یا نه؟!

عباس سرازیری کوچه‌های خاکی و سنگلاخ را پشت سر گذاشت و از روستا خارج شد. همچنان به فکر کتاب‌های باقی مانده‌ای بود که باید هرچه زودتر به دست کودکان مشتاقی چون رشید می‌رسیدند. بر سرعت گام‌هایش افزود تا قبل از تاریک شدن هوا به روستای بعدی برسد.

چند روزی بیشتر تا ایام نوروز باقی نمانده بود. مادر درد داشت، اما هنوز موعد زایمانش نرسیده بود، خیلی بی‌قراری می‌کرد. خاله خانم به خانه آن‌ها آمد و گفت:

- دیشب خواب آقایی را دیدم که نوزادی را از زیر عبایش بیرون آورد و به من داد و گفت: این نوزاد پسر است. نامش را عباس بگذارید.

مادر دست روی کمر گذاشت و روی صندلی نشست و گفت:

- ان‌شاءالله خیر است. هر چه باشد سالم باشد.

خاله خانم در حالی که چادرش را به کمر بسته بود به حیاط رفت و شروع به شستن فرش کرد. مادر، خواهرش را بسیار دوست داشت. خواهرش سال‌ها پیش ازدواج کرده بود؛ اما از نعمت فرزند بی‌بهره بود. گویی این نوزاد به دنیا نیامده را مانند فرزند خود دوست می‌داشت.

عباس در روز اول فروردین، اولین روز بهار به دنیا آمد. او چهارمین پسر خانواده شایگان بود، اما پدر علاقه عجیبی به او داشت. از همان دوران کودکی علاقه خاصی به مطالعه داشت. کانون سلمان مرکز رشد و شکوفایی او بود. تمام دوران تحصیلش را با نمرات عالی پشت‌سر گذاشت و در رشته ریاضی دانشگاه تربیت معلم پذیرفته شد، اما دانشگاه‌ها به خاطر انقلاب فرهنگی تعطیل شدند و او از این فرصت استفاده کرد و برای کمک به مناطق محروم غرب کشور و خصوصاً گیلانغرب به‌عنوان مسئول بخش فرهنگی وارد جهاد سازندگی شد.

با دوستانش اقدام به شناسایی روستاهای مستضعف کردند تا خدمات فرهنگی، بهداشتی، درمانی و کشاورزی به آن‌ها ارائه کنند. عباس می‌گفت:

- «دانشگاه واقعی بین مردم است. باید در بین مردم به ویژه قشر محروم جامعه بروم و درس حقیقی را از آنان فراگیرم و آنچه را که تا به حال خواندم در آنجا تکمیل کنم.»

برای خود یادداشت‌هایی در یک دفتر داشت که نحوه ارتباط با آن مردم را بدانند. در یکی از این یادداشت‌ها نوشته بود: «محیط گیلانغرب محیطی بسیار بسته بود و فضای جامعه‌اش را روابط قبیله‌ای و قومی دسته‌بندی کرده بود. بزرگ‌ترین بت آنجا قبیله و خانواده بود. در چنین محیطی بایستی چه می‌کردیم؟ روش‌های مختلف را تجربه کردیم. در کل تجربیات خود را دسته‌بندی کرده و به ترتیب می‌نویسم. هر شب جلسه‌ای با دوستان داشتیم که گزارش روزانه را طبق تجربیات روزانه در ارتباط با روستاییان داشتیم که با تبادل نظر یکدیگر برای آن پاسخی داشتیم ...»

عباس برای تمام کارهای خود برنامه‌ریزی داشت. سعی می‌کرد از تمام دقایق خود بهترین استفاده را ببرد. در اوقات فراغت خود به عکاسی و گُل کاری می‌پرداخت. وصیت کرده بود که بعد از شهادتش دوریش را تحویل کانون سلمان بدهند. بعد از مأموریت در گیلانغرب، تصمیم خود را برای رفتن به استان سیستان و بلوچستان گرفت. آنجا هم برای خود یادداشت‌هایی نوشته بود. اولین درس او حضور معنوی فردی به نام احمد اکبری بود که همه مردم از او صحبت می‌کردند، بدون آن که خودش حضور داشته باشد. عباس آموخت باید طوری عمل کند که در جامعه و بین مردم مؤثر باشد تا دوستش داشته باشند.

بعد از چند بار رفت و آمد به تهران و زاهدان، چند نفر را برای ازدواج به او معرفی کردند تا این که دختر یکی از دوستان خانوادگی‌شان را که در مشهد ساکن بود برای ازدواج انتخاب کرد. مراسم نامزدی ساده‌ای برگزار شد. همسرش (فرزانه) شرط کرده بود که عباس آقا یا در تهران مشغول به کار باشد یا مشهد، اما عباس رفتن به زاهدان را انتخاب کرد. مادر همیشه نگران بود که مبادا برای او اتفاق ناگواری بیفتد.

در مقابل مشکلات ایستادگی می‌کرد، قلبش برای کودکان می‌تپید و از کمک به آن‌ها دریغ نمی‌کرد. از هر موقعیتی برای شاد کردن بچه‌ها استفاده می‌کرد؛ حتی با هدیه دادن یک جلد کتاب.

مرخصی‌اش را هم اغلب در مراکز فرهنگی کمیل و سلمان و مسجد محل سپری می‌کرد تا زمان عزیمت به زاهدان فرا می‌رسید و باز هم بار سفر می‌بست و می‌رفت. تعلق خاصی به آن شهر پیدا کرده بود. گویی آنجا شهر و زادگاهش شده بود. بود. وظیفه خود می‌دانست که به مردم آن شهر خدمت کند. آنجا مانند مکه زمان جاهلیت از نظر اقتصادی رونق فراوان داشت اما از نظر فرهنگی و آگاهی در سطح بسیار پایینی بود.

عباس علاوه بر فعالیت‌های فرهنگی در مرکز کانون سلمان، در مرکز آموزشی «رازی» نیز فعالیت می‌کرد. این مرکز بالای میدان ونک قرار داشت و در آنجا دانش‌آموزان مرفه درس می‌خواندند. عباس از محیط آنجا ناخشنود بود اما معتقد بود در هر شرایطی باید به دانش‌آموزان درس داد. در کلاس برای آن‌ها کتاب‌های داستانی درباره زندگی پیامبران و ادیان دیگر را می‌خواند، مقاله‌های دینی را به آدرس آن‌ها پست

می‌کرد و از آن‌ها می‌خواست نظرشان را با دست خط خود بنویسند و برایش ارسال کنند. بعدها که به‌عنوان معلم رسمی استخدام شد، در یادداشت‌هایش اینچنین نوشت:

«در عین حال که همه فریاد برای کودک و نوجوان می‌زنند، در جنایتی که می‌شود، اکثریت آن‌ها شریکند. هیچ کس به این فریاد کودکان و نوجوانان کاری ندارد که (تشنه آن معلمی هستیم که اندیشیدن را بیاموزد و نه اندیشه‌ها). حال که صحبت از معلمی شد مطلب مهمی به یادم آمد که باید اول از همه مطرح می‌کردم و آن معلمی است. من از روز اول نیت کردم که باید یک معلم باشم، البته به سبک پیغمبر، با اکتفا به نیروهایی که یک پیغمبر بر آن تکیه می‌کند و با استفاده از روش‌ها و وسائل یک پیغمبر، باید شغل پیغمبری را پذیرفت و عاشق شد. لزومی ندارد حتماً به تو معلم بگویند و رسماً کارمند آموزش و پرورش باشی. در هر لباسی که خواستی خدمت کنی باید ایده کلی را در نظر داشته باشی که تو یک پیغامبری و باید پیغام از فطرت و خدایت و جامعه‌ات و پیغمبران و امامانت بگیری و در جامعه منتشر سازی. یک موقع یک تراشکار در معلمی موفق‌تر از یک روحانی است. مهم فطرت و احساس مسئولیت و شناخت است نه لباس و عنوان.»

تمام کارهای نیمه‌تمامش را انجام داد و بعد از نماز صبح بدون خداحافظی عازم جبهه شد. یکی از دوستانش پس از عملیات رمضان به شهادت رسید. برای تشییع او چند روز به تهران آمد. این در حالی بود که یک هفته به مراسم عقد و ازدواجش در روز عید فطر باقی مانده بود. پدر از مشهد به او تلفن زد و گفت:

- بابا جان! عباس جان! همه مقدمات مراسم عروسی آماده است. فقط منتظر آمدن تو هستیم.

عباس به پدر گفت:

- «دلم می‌خواهد ازدواج کنم و البته آرزوی هر جوانی است، اما فعلاً رفتن به جبهه واجب‌تر است. لیبیک به فرمان امام و تکلیف شرعی، فعلاً بر همه چیز اولویت دارد.»

پدر حرفی برای گفتن نداشت. با او خداحافظی کرد. تمام امانات را به صاحبانش بازگرداند. رفتارش با همیشه متفاوت شده بود. وصیت‌نامه‌ای نوشت و پدر را وصی خود قرار داد. از طرفی هم قرار بود از طرف کانون سلمان با دوستانش به‌عنوان مبلغ انقلاب اسلامی به سفر حج بروند که نرفت و به جای او یک نفر دیگر را جایگزین کردند. او نه به حج رفت نه سر سفره عقد نشست، او بر سر اعتقاداتش ماند.

در عملیات مسلم بن عقیل (ع) در سال ۱۳۶۱ آریبی جی‌زن بود. بعد از پایان این عملیات نافرجام، مفقود شد. ابتدا تصور کردند اسیر شده است، اما چهار روز بعد پیکرش را در منطقه سومار بین شیار عراقی‌ها پیدا کردند. بعد از چند روز به تهران منتقل شد و در چهاردهم مهرماه در بهشت زهرا (س) آرام گرفت. مادر همیشه می‌گفت:

- «عباس روز اول عید نوروز به دنیا آمد و در روز عید غدیر هم به خاک رفت.»



## تیر خلاص<sup>۱</sup>

بوی عطر بوته گل‌های سرخ در فضای حیاط بزرگ خانه‌مان که بیشتر به یک باغ شباهت داشت، پیچیده بود. آقاجان علاقه زیادی به گل و گیاه داشت. برای همین انواع درختان سیب، گلابی و گیلان را در حیاط خانه کاشته بود. فصل بهار به نیمه‌های خود رسیده بود. نسیم خنکی از میان انبوه درختان به صورتمان می‌خورد و دنیای کودکی ما را زیباتر می‌کرد. با محمود، اکرم، طهماسب و بچه‌های دیگر اقوام در حال قایم‌باشک بازی بودیم. به قول مادر جان صدایمان هفت تا همسایه آن طرف تر هم می‌رفت. گاهی با عصبانیت و چشم غره‌اش ساکت می‌شدیم، اما بعد از دقایقی دوباره شروع به شیطنت می‌کردیم.

پدر بزرگ عینک قاب‌مشکی‌اش را از جیبش بیرون آورد، قرآن را از روی طاقچه برداشت، بوسه‌ای به آن زد و به عادت هر روز عصر، در ایوان روی تشکچه کوچکش کنار سماور زغالی نشست و با صوت زیبا مشغول تلاوت قرآن شد. طهماسب، محمود، من و بچه‌های دیگر دست از بازی برداشتیم و آرام آرام نزدیک ایوان شدیم و به صدای او گوش دادیم. پدر بزرگ زیرچشمی به ما نگاهی انداخت، لبخندی زد و به قرائت قرآن مشغول شد. مادر جان سرش را از پنجره کوچک آشپزخانه بیرون آورد و با چشمان نگران اطراف را نگاه کرد، اما با دیدن ما خیالش آسوده شد.

پدر بزرگ عبای قهوه‌ای رنگش را روی دوش مرتب کرد و به تک تک ما که در سکوت به دهان او زل زده بودیم، نگاه مهربانی انداخت، بعد رو به طهماسب کرد و گفت:

- طهماسب! بابا جان بیا بالا ببینم.

طهماسب از پله‌ها بالا رفت و کنار پدر بزرگ نشست.

- بله پدر بزرگ!

- این کتاب قرآن رو ببین.

طهماسب با دستان کوچکش قرآن را گرفت. پدر بزرگ خود را کمی جابه‌جا کرد و گفت:

- قرآن بخوان.

- بلد نیستم پدر بزرگ!

---

۱- داستان شهید طهماسب شیخ حسنی، دانشجوی رشته فیزیک دانشگاه خوارزمی

- پسر! الان برای خودت و عمل به دستورات آن در زندگی یاد بگیر. اگر فردا پس فردا من از دنیا رفتم، قرآن خواندن سرمزار من فایده‌ای ندارد. انسان تا زنده است باید قرآن بخواند.
- طهماسب به چشمان نافذ پدر بزرگ که غبار زمان آن را کم فروغ کرده بود، نگاه کرد و گفت:
- پدر بزرگ! به من یاد می‌دهید؟
- بله پسرم حتماً!
- از آن روز به بعد طهماسب با کمک پدر بزرگ سوره‌های کوچک قرآن را حفظ کرد.



طهماسب یکی از دانش‌آموزان با استعداد مدرسه بود. مادر جان همیشه به داشتن او افتخار می‌کرد. آقا جان، اصالتاً اهل طالقان بود و برای کار به شهر آبیگ کوچ کرده بود. بعد با مادر جان ازدواج کرده و سال‌ها برای تأمین معاش خانواده تلاش کرده بود. حالا در نزدیکی خانه یک جایگاه پمپ بنزین داشت که بیشتر اوقات خود را آنجا می‌گذراند.

طهماسب از همان دوران کودکی تمام حواسش به پدر و مادر و اطرافیان بود تا به آن‌ها کمک کند. در همسایگی ما پسر معلولی به نام جمشید بود که طهماسب هر روز دست او را می‌گرفت و با هم به مدرسه می‌رفتند. جمشید در فصل زمستان دستش را در جیب کاپشن طهماسب قرار می‌داد تا گرم شود. به همین دلیل همیشه لبه‌های جیب طهماسب شکافته می‌شد. مادر جان از دوختن جیب کاپشن او عاصی شده بود. روزی با عصبانیت رو به طهماسب کرد و گفت:

- طهماسب! یک بار دیگه این جیب پاره بشه دیگه نمی‌دوزم. چرا همیشه جیب راستت سالمه اما جیب چپ پاره‌اس؟

طهماسب سرش را پایین انداخت و پاسخی نداد. مادر جان دوباره حرفش را تکرار کرد. طهماسب نگاهی به جیب دوخته شده کاپشن کرد و گفت:

- مادر جان! من و جمشید هر روز به مدرسه می‌رویم.

مادر جان مردد نگاهی به سوزن و نخ در دستش و نگاهی هم به طهماسب که نوجوانی بیش نبود، انداخت و بدون کلامی به اتاق دیگر رفت تا سفره ناهار را بیندازد. نزدیک ظهر بود و بچه‌ها یکی یکی گرسنه و تشنه از مدرسه می‌آمدند و غذا می‌خواستند.

شهر آبیگ تا ششم ابتدایی بیشتر نداشت. آقا جان برای این که فرزندانش با خیال آسوده به تحصیلات خود ادامه دهند، خانه‌ای در قزوین برای من و طهماسب و خواهر دیگرم اجاره کرد. طهماسب بعد از دیپلم

برای خدمت سربازی به سنندج رفت. چند وقتی از او خبر نداشتیم. من خواب طهماسب را دیدم. بعد از این که خوابم را برای خانواده تعریف کردم، به همراه آقاجان و خواهرم برای دیدنش به سنندج رفتیم و در مسافرخانه‌ای مستقر شدیم تا فردای آن روز برای دیدار طهماسب برویم. بعد از نماز صبح پنجره را گشودم تا هوای تازه وارد اتاق شود و منظره شهر را ببینم. ناگهان چشمم به جوان لاغراندازی افتاد که چهره آفتاب سوخته‌ای داشت و در حال عبور از پیاده‌رو بود. با دقت او را دیدم و شناختم. خود طهماسب بود. با هیجان فریاد زدم:

- آقاجان! آقاجان! طهماسب اون پایینه.

آقاجان با شنیدن صدای من به طرف پنجره آمد و با دیدن طهماسب با عجله پایین رفت و او را صدا کرد. طهماسب برگشت و با دیدن آقاجان او را در آغوش کشید و هر دو وارد مسافرخانه شدند. من و خواهرم خوشحال از این که پس از مدت‌ها دور هم جمع شده بودیم، به استقبالش رفتیم. آقاجان به طهماسب گفت:

- باباجان! چرا پادگان نرفتی؟

- دو روز میشه که دوره آموزشی ما تموم شده و مجبور شدیم تا مشخص شدن وضعیتمان از پادگان بیرون بیاییم. چند روز قبل هم کوله پشتی مرا دزدیدند و هیچ وسیله‌ای نداشتیم. الان دو روزه چیزی نخوردم و خیلی هم گرسنه هستم.

آقاجان با محبت دست طهماسب را فشرد و مشغول خوردن صبحانه شدیم. بعد از آن اتاقی برای او اجاره کرد و ما با خیالی آسوده به آبیگ بازگشتیم.

بعد از اتمام دوران سربازی‌اش، آقاجان برای او یک مغازه و ماشین پیکان خرید تا با آن راحت تر برای خرید اجناس رفت و آمد کند. طهماسب هر روز برای تهیه لبنیات مورد نیاز مغازه به کرج می‌رفت. در آنجا با آقای رضانی آشنا شد که بازنشسته اداره پست و تلگراف بود و برای خود مغازه لبنیاتی داشت. بین آن‌ها دوستی عمیقی ایجاد شد. بعد از مدتی طهماسب، فرشته دختر آقای رضانی را دید و تصمیم به ازدواج با او گرفت. موضوع را با آقای رضانی مطرح کرد. آقای رضانی با مهربانی رو به او کرد و گفت:

- طهماسب، پسر من هستی، اما این کارها زنانه‌اس. بذار با مادر و مادر بزرگش صحبت کنم و بهت خبر بدم.

بعد از مراسم خواستگاری، خانواده آقای رضانی موافقت خود را با این وصلت اعلام کردند. فرشته و طهماسب در یک مراسم ساده به عقد یکدیگر درآمدند و زندگی مشترک خود را آغاز کردند.

پس از مدتی آن‌ها صاحب دو فرزند به نام‌های آزاده و محمد شدند. طهماسب برای آرامش و آسایش خانواده‌اش از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کرد و هیچ کاری را عار نمی‌دانست، به طوری که حتی مدتی به فروختن

آب‌میوه مشغول بود. بعد از این که من در آموزش و پرورش استخدام شدم، او هم در آزمون شرکت کرد و به‌عنوان معلم به تدریس مشغول شد.

از فعالیت‌های مهم او این بود که در دوران قیل از انقلاب انجمنی به نام «انجمن اسلامی جوانان» با هدف مبارزه علیه شاه، برگزاری جلسات خصوصی و پخش اعلامیه‌ها و نوارهای سخنرانی امام خمینی ایجاد کرد. این انجمن بعد از پیروزی انقلاب در سال ۱۳۵۹ با دفتر حزب جمهوری تلفیق و طهماسب از فعالان و اعضای اصلی آن شد و بعدها به‌عنوان خبرنگار روزنامه جمهوری اسلامی در آبیگ به فعالیت مشغول شد.

سال‌های آغازین انقلاب، پر از حوادث تلخ بود. از جمله اشغال خاک کشورمان توسط عراق، ایجاد ناامنی گروهک‌های مجاهدین خلق در شهرها و ترور افراد انقلابی. دفتر حزب جمهوری تمام تلاش خود را برای ایجاد فضای آموزشی، فرهنگی و جذب و آگاه‌سازی جوانان انجام می‌داد و بسیار هم موفق بود.

با آغاز عملیات فتح‌المبین، طهماسب به همراه دوستان و دانش‌آموزانش به جبهه‌های جنوب اعزام شدند. او در این عملیات از ناحیه دست چپ و پهلوی به شدت مجروح شد و به مدت دو ماه استراحت کرد. گلوله از مچ دست وارد شده بود و پس از قطع کردن عصب دست از بازو خارج شده بود.

در سال ۱۳۶۳ طهماسب و دوستش کریم معدن‌کن در رشته فیزیک دانشگاه تربیت معلم تهران قبول شدند، اما بیشتر از یک ترم درس نخواندند، زیرا همیشه در مرخصی بودند و به جبهه می‌رفتند. یک روز رو به کریم کرد و گفت:

«ما زودتر از دانشگاه، از دانشگاه جبهه فارغ‌التحصیل خواهیم شد.»

هم‌زمان با انتخابات مجلس شورای اسلامی، سرمای هوا بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. با طهماسب و آقای رودی رئیس آموزش و پرورش، برای رساندن صندوق رأی‌گیری به روستای اکبرآباد چاله از توابع الموت می‌رفتیم. طهماسب با مهارت و با یک دست ماشین لندکروز را در گردنه‌های پر پیچ و خم می‌راند. ناگهان در میان برف و کولاک گرفتار شدیم. هرچه تلاش کردیم، ماشین از میان برف بیرون نیامد. مجبور شدیم ماشین را رها کنیم و صندوق به‌دست با پای پیاده به راه ادامه دهیم. برای این که یکدیگر را گم نکنیم، با فاصله اندکی از هم حرکت می‌کردیم. هر از چندگاهی بر می‌گشتم و پشت سر خود را نگاه می‌کردم. طهماسب صندوق را با یک دست گرفته بود و صورتش پر از برف شده بود. من با دو دست واقعا خسته شده و کم آورده بودم. واقعا حیرت کردم که او با این شرایط سخت چگونه کنار می‌آید. به سختی خود را به



روستا رساندیم و شب را در آنجا ماندیم. فردای آن روز با کمک اهالی روستا با تراکتور ماشین را از میان برف بیرون آوردیم و بعد از ساعاتی به طرف آبیگ حرکت کردیم.

عده زیادی از بچه‌های آبیگ به جبهه اعزام شدند. من و طهماسب در عملیات فتح‌المبین در گروه زرهی بودیم. وظیفه ما نگهداری از خطوط بود. گروهی از دانش‌آموزان طهماسب هم در منطقه بودند. او خیلی هوای بچه‌های کم سن و سال را داشت و سعی می‌کرد کاری کند که به آن‌ها زیاد سخت نگذرد. فردای عملیات در حال گشت زنی بودیم که یکی از دانش‌آموزان او به نام شجاعی که از ناحیه پا مجروح شده بود، به طرف ما آمد و با بغض به طهماسب گفت:

- آقا! چند نفر از بچه‌ها، عباس، ابراهیم، علی اکبری و حسامی شهید شدند.

طهماسب در حالی که اشک می‌ریخت، او را روی زمین نشانند تا آرام شود. چند روز بعد گردان‌های پیاده و زرهی با هم ادغام شدند. با شجاعی در یک سنگر بودیم که ناگهان خمپاره‌ای فرود آمد و او نیز به شهادت رسید. شهادت او در روحیه حساس طهماسب بسیار تاثیر گذاشت، به طوری که تا مدتی سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمی‌زد.

پس از عملیات فتح‌المبین، اعزام کردستان شدیم. دمای هوا حدود سی درجه زیر صفر بود و همه چیز یخ می‌زد. برای این که بچه‌ها خوابشان نبرد، هر پانزده دقیقه یک بار پست خود را تحویل می‌دادند. طهماسب بدون این که از مجروح بودن خود حرفی بزند همراه بچه‌ها نگرهانی می‌داد. دستش از شدت سرما کاملاً سیاه شده بود اما به هیچ عنوان از درد شکایت نمی‌کرد. فقط در خواب صدای ناله‌اش فضای سنگر را پر می‌کرد. یک شب با دیدن ناراحتی‌اش در خواب، او را بیدار کردم. چشمانش را گشود. گفتم:

- طهماسب! تو با این وضعیت دست نباید نگرهانی بدی. الان دست چطوره؟

نیم‌خیز شد و نگاهی به دست مجروحش انداخت و با یک لبخند زیبا بدون کلامی سرش را پایین انداخت. با اصرار از او پرسیدم:

- واقعاً حس واقعی تو از بی‌حس بودن دست چیه؟

دست سالمش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- فرض کن دست روی زمین باشه و یک بار چند کیلویی روی اون گذاشته باشن، چه احساسی بهت دست میده؟

از پرسش خود شرمگین شدم و سرم را پایین انداختم. رو به من کرد و گفت:

- همیشه هم در این وضعیت بمونی دیگه هیچ!

یک روز دیدم سرانگشتان دست چپش به شدت سوخته است. از او پرسیدم:

- آقا طهماسب، چرا دستت سوخته؟

خندید و گفت:

- کنار بخاری ایستاده بودم، دستم سوخت و متوجه نشدم.

در منطقه گیلانغرب بودیم. امکانات تدارکاتی کمی داشتیم. با طهماسب وارد خط می شدیم و گونی های نان خشک را از منطقه جمع آوری می کردیم و به سنگر می بردیم تا به جای غذا استفاده کنیم. در یکی از این گونی ها دو تا موش مرده پیدا کردیم. بدون توجه آن ها را از گونی خارج کردیم و گونی ها را پشت خط بردیم. هیچ کدام از بچه ها نپرسیدند این ها را از کجا آورده اید. ما نیز حرفی نزدیم و تا چند روز از نان ها استفاده می کردیم.

سال ۱۳۶۴، عملیات والفجر ۸ در منطقه فاو آغاز شده بود. فرمانده گردان ها همه بچه ها را در یک جا جمع کردند تا موقعیت مناطق تحت نفوذ را برای رزمندگان توجیه کنند. در همین لحظه طهماسب از جای خود برخاست و یکی از دوستانش به نام سیدعباس خجسته روز را در آغوش کشید و هر دو به شدت گریه کردند. طهماسب در میان حق حق گفت:

- خدایا شکر! عباس، خدا مزد دستمون را داد. بالاخره مزدمون رو گرفتیم.

همه رزمندگان تحت تاثیر سخنان طهماسب قرار گرفتند و با صدای بلند تکبیر گفتند.

یک مانور آزمایشی پیاده روی داشتیم. طهماسب یک قرآن کوچک جیبی داشت که در ساعاتی از روز حتی در حین پیاده روی های طولانی به قرائت آن مشغول می شد. صبح ها هم مرا برای نماز صبح از خواب بیدار می کرد و می گفت:

- اینجا نمازها خیلی قشنگ حساب میشه! من برای نماز میرم آگه خواستی تو هم بلند شو.

هیچ وقت کسی را وادار به انجام کاری نمی کرد. پشت چادر ما تپه ای قرار داشت که در میان آن یک غار کوچک بود. شب ها با سیدعباس خجسته روز، برای نماز شب و راز و نیاز به آنجا می رفتند. هر دو آرامش عجیبی داشتند که هر بیننده ای را مجذوب می کرد. طهماسب با خط زیبایش وصیت نامه اش را چنین نوشت:

«حمد و ستایش بی پایان ابدی بر خداوندی باد که تنها خود سزاوار ستایش از خویش است. اوست معبودی که اول الاولین و آخر الاخرین است، چرا پیش از او هیچ نبوده و بعد از او نیز هیچ نخواهد بود، چرا که هستی مطلق تنها اوست. اوست خدای بی شریک و بی نیاز که مسبب ایجاد نظام هستی عالم است.»

آخر چگونه می‌توان رنج مردمان مظلومی را نگاشت که علاوه بر تحمل زورمداری‌های سالیان دراز غداران تاریخ در کمتر از دمی همه زندگی، وجودشان، خانه و کاشانه‌شان و همه هستی‌شان این چنین در آتش خشم تجاوززیشگان صدامی سوخت و نابود گشت؟ و چگونه می‌توان داغ جگرسوز دختران، زنان و مادرانی را نگاشت که گوهر وجودشان وحشیانه مورد هجوم وحشی صفتان ضدخدا واقع شد و علاوه بر آن سرها و اندام‌های قطعه قطعه شده‌شان همراه با ماجراهای ستم‌بار رفته بر آنان در دل خاک‌های بلادیدۀ غرب و جنوب میهن اسلامی مان‌نهان گشته است؟ و چگونه می‌توان شکنجه و رنج بسیجیان و پاسداران و سربازانی را نگاشت که اندام‌هایشان را در خمیان صدامی زنده زنده بریندند و بر ناله‌های جگرخراش دلیران اسلام مستانه خندیدند؟

و چگونه می‌توان داغ دل مادران و پدران و همسران و فرزندان را نگاشت که عزیزانشان با گلوله‌های آتشین خمپاره، توپ، راکت، موشک و بمب، شربت شهادت را نوشیدند؟

و اما سخنی دارم با برادران دینی‌ام که همچون من در این وادی غربت اسیر پنجه‌های خاک و دنیا گشته‌اند و سرگردان در پی یافتن و دیدار یارند. هم آنان که مشتاق خدایتند و او را می‌جویند. پس گوش فرا دارید تا از اعماق وجود حدیث مرگ و زندگی را برایتان بگویم.

برادران دل‌بندم، به اطراف خود نظر کنید و آن دورترها را بکاوید. چه می‌بینید؟ آیا آنچه را که من دیدم شما هم می‌بینید؟ آری! شما هم خاک را می‌بینید. به راستی همه جا خاک است. پس مشتی از این خاک را برگزید و با دقت نگاهش کنید.

و اما ای پدر و مادرم و ای برادران و خواهرانم و ای بستگان و خویشاوندانم! شما نیز در این میان با شهادت من مسئولیتان افزون خواهد شد و شما نیز باید بیش از دیگران در حکایت خاک تعمق و تدبر نمایید و راه رستگاری و فلاح را مصمم و استوار و با علم و یقین ببمایید. ببینید مرا که تا چندی پیش بر این خاک در کنار تان بودم و امروز بیکر خاکی‌ام در زیر همین خاک و زیر پای شماست،»

وصیت‌نامه‌اش را در جیب اورکتش گذاشت و به آسمان فاو که فردا قرار بود نظاره‌گر عاشورایی دیگر از فرزندان ایران‌زمین باشد، نگاه کرد و به راز و نیاز مشغول شد.

فردای آن روز، نیروها دسته‌دسته وارد فاو شدند. سوار ماشین در حال عبور از اروندرود بودیم. طهماسب روبه‌روی من نشسته بود و سوره‌ واقعه را با صدای رسا قرائت می‌کرد. از جایش بلند شد و دستش را به سمت آسمان بالا گرفت و با خدای خود راز و نیاز کرد. قرآن را از حفظ می‌خواند. تا بعد از ظهر آن روز تمام سی جزء قرآن را قرائت کرد. بعد از عبور از اروندرود، در محل‌های مورد نظر مستقر شدیم. قبل از درگیری در خط مقدم شام خوردیم. از خاک‌هایی که در اثر انفجار کنده شده بودند، برای ساختن سنگر استفاده کردیم.

در ساعت چهار صبح بیست و چهارم بهمن ماه ۱۳۶۴ بعد از پیاده روی از سه راه کارخانه نمک از جاده استراتژیک فاو به طرف بصره حرکت کردیم تا آنجا را تصرف کنیم. نزدیک صبح به منطقه ای رسیدیم که از سمت راست ما صدای درگیری رزمندگان می آمد و از سمت دیگر صدای ناله مجروحانی که از عقب نشینی گردان قبلی جا مانده بودند و از ما کمک می خواستند تا آنها را همراه خود ببریم. اما ناچار باید از آنجا عبور می کردیم تا به سه راه فاو برسیم. گارد ریاست جمهوری عراق که زنده ترین نیروها را داشت در آنجا مستقر شده بودند. در آن زمان فاو سقوط کرده و ارتش عراق شکست سختی را متحمل شده بود. بنابراین صدام برای جبران شکست، رأساً فرماندهی را بر عهده گرفته بود. عراقی ها پیشرفته ترین تجهیزات خود از جمله سلاح های خودکار را در این منطقه قرار داده بودند. در سنگرها ضد هوایی ها را به سمت زمین تنظیم کرده بودند تا کوچک ترین حرکت رزمندگان ایرانی را شناسایی و بعد شلیک کنند.

گردان علی اکبر (ع) از لشکر ۸ نجف با فرماندهی احمد کاظمی در حال جنگ بود که عراقی ها بر ما مسلط شدند و تعداد زیادی از بچه ها را قتل عام کردند. ما هم باید می جنگیدیم تا بچه های لشکر ۲۵ کربلا از جناح راست در سه راه بصره مسلط شوند که بالاخره موفق شدند.

هنگام نماز صبح بود. بچه ها از فرماندهان پرسیدند:

- نماز صبح را بخوانیم یا بجنگیم؟

یکی از آنها اسلحه اش را جابه جا کرد و گفت:

- جای نماز خواندن نیست. نمازتان را در دلتان بخوانید.

از هر طرف باران گلوله می بارید و نیروهای ما زمین گیر شده بودند. هیچ جان پناهی نداشتیم و روی زمین دراز کشیده بودیم. نزدیک به یک ساعت درگیری متوقف شد که یکی از فرماندهان فریاد زد و گفت:

- به سمت خاکریزها بروید.

کسی نمی توانست حرکتی کند. حتی آنها که روی زمین دراز کشیده بودند تیر می خوردند، چه رسد به آنهایی که ایستاده بودند. در همین حین منورهایی شلیک شد و منطقه مانند روز روشن شد و شلیک تیربارهای عراقی شدت گرفت. بچه ها قتل عام شدند و بسیاری روحیه خود را از دست دادند.

در همین حین طهماسب رو به سیدعباس خجسته روز کرد و گفت:

- عباس جان! اگر همین طور روی زمین بخوابیم همه ما را می کشند. چرا جنگ نکرده بمیریم؟ بچه ها شهامت داشته باشید و از روی زمین بلند شوید.

طهماسب شیخ حسنی، سیدعباس خجسته روز و حسین نظامتی مسؤل شلیک آربی جی بودند و هر کدام از آنها دو کمکی داشتند. عباس به طهماسب گفت:

- هر دو در حالی که بلند تکبیر می‌گوییم، از زمین بلند شویم تا بچه‌ها روحیه بگیرند.

تکبیر گویان از روی زمین بلند شدند و گلوله آربی جی را شلیک کردند. بچه‌ها روحیه گرفتند و خود را به خاکریز که بیشتر از پنجاه متر با ما فاصله نداشت رساندند. خاکریز کاملاً در دید عراقی‌ها قرار داشت و آتش آن‌ها سنگین‌تر شد. بچه‌ها مانند برگ درخت روی زمین می‌افتادند. ناگهان طهماسب و عباس مورد اصابت تیر مستقیم قرار گرفتند و روی زمین افتادند.

هوا دیگر روشن شده بود و منطقه کاملاً در دست نیروهای عراقی بود. من خسته روی زمین افتاده بودم. تا خواستم بایستم ناگهان چند عراقی از پشت خاکریز دشمن به طرف ما آمدند. کاملاً به ما نزدیک شدند تا تیر خلاص را به مجروحان بزنند. من و حمزه علی‌بهرامی که کمک آربی جی حسین نظامی بود، در فاصله یک متری حسین نظامی روی زمین افتاده بودیم. حسین با حرکتش عراقی‌ها را متوجه خود کرد. یکی از آن‌ها او را به رگبار بست. با هر تیری که به بدنش اصابت می‌کرد، ناله مادر! مادر سر می‌داد. سپس دیگر صدایش به گوشم نرسید. جرأت حرکت نداشتم. درونم پر از التهاب و ترس شده بود. توان فریاد زدن یا گریه کردن نداشتم. با وحشت زیرچشمی پوتین‌هایی را دیدم که به طرف ما آمدند. با بی‌رحمی تیر خلاصی به بهرامی زدند و خون او به سر و صورت من پاشیده شد. چشمانم را محکم بستم و در دل حضرت حجت(عج) را صدا زدم. صدایی از درون مدام از من می‌پرسید: عباس آیا دوست داری شهید بشوی یا نه؟ پاسخ دادم نه! با خود اندیشیدم که همه بچه‌ها به شهادت رسیده‌اند و کسی شهادت مرا نخواهد دید. با تضرع گفتم: یا مهدی! یا مهدی! در همین حین یک جفت پوتین سیاه بالای سر من آمد و تیر خلاصی زد که بدون این که به صورتم اصابت کند به زمین خورد. از خدا خواستم صورتم سالم بماند تا خانواده‌ام به راحتی بتوانند شناسایی‌ام کنند. در آن لحظات به یاد شوخی‌ها و خنده‌های بچه‌هایی افتادم که الان روی زمین در خون خود غلطیده بودند.

سیدعباس خجسته‌روز که دوربین داشت، رو به ما کرد و گفت:

- بچه‌ها بیایید یک عکس یادگاری بیندازیم. بعد از شهادت به دردمان می‌خورد.

هیاهویی در سنگر به راه افتاد. برای پس‌زمینه عکس‌مان پتویی را که نقش پروانه داشت، از دیوار سنگر آویزان کردیم و به نوبت عکس انداختیم. نوبت من که شد، طهماسب به من گفت:

- در این مدت خیلی من رو اذیت کردی. به حسین گفتم که تو رو با آربی جی بزنه چون خیلی شلوغ می‌کنی. تیر کارساز تو نیست.

در مرز بین مرگ و زندگی، در پاسخ صدایی که پی‌درپی از من سؤال می‌پرسید، گفتم:

- من نمی‌خوام شهید بشم. من باید به همه بگم که بچه‌های ما چگونه شهید شدند؟

پوتین سیاه از بالای سر من دور شد و به سراغ یک نفر دیگر که به شهادت رسیده بود و روی صورتش چفیه انداخته بودیم، رفت و او را به رگبار بست. دوباره به طرف من آمد و خواست کوله‌پشتی‌ام را از پشتم جدا کند. سگک آن به صورت عادی باز نمی‌شد و بدنم به این طرف و آن طرف رفت. از ترس می‌لرزیدم. پاهایم به هم قفل شده بود. در تقلایش برای باز کردن کوله‌پشتی، پایش به بدنم خورد و از فرصت استفاده کردم و پایم را آزاد کردم و در آن حالت بود که لرزش پایم از بین رفت. روی قمقمه‌ام نامم را نوشته بودم. یکی از عراقی‌ها با لهجه غلیظ عربی نام مرا با صدای بلند می‌خواند و بقیه می‌خندیدند. گویی همان صدا به من گفت:

- این صدای عراقی‌ها نشان می‌دهد که تو زنده‌ای و ما می‌دانیم که تو اسیر هستی.

همان‌طور که روی زمین دراز کشیده بودم، تا جایی که آن‌جم خم شد، بلند شدم. ناگهان ضربه سنگینی به سرم اصابت کرد و از شدت ضربه بیهوش افتادم. دو ساعت بعد با شنیدن صدای خمپاره چشمانم را گشودم و مدهوش به اطراف نگریستم. کسی دور و برم نبود. از جا برخاستم و به سراغ سیدعباس خجسته‌روز، بهرامی، نظافتی و طهماسب شیخ‌حسینی رفتم. برایم باورکردنی نبود که تمام این حوادث از ساعت هفت و نیم صبح اتفاق افتاده و تا ساعت نه صبح تمام دوستانم را از دست داده باشم. پلاک تک تک بچه‌ها را از گردنشان برداشتم تا به پیکر طهماسب رسیدم. بالای سرش نشستم و دقایقی با او صحبت کردم و به چهره آرام او که مظلومیت عجیبی در آن موج می‌زد، نگریستم.

پلاک‌ها را که در حدود شصت عدد بود در یک جوراب ریختم و به دور گردنم آویختم و در میان آتش خمپاره دشمن در آن دشت برهوت که بی‌شبهت به دشت کربلا در ظهر عاشورا نبود، تک و تنها به راه افتادم.

- داداش خواهش می‌کنم این دفعه رو نرو. تو زن و بچه داری، دانشگاه می‌ری، بذار بقیه برن.

سرش را پایین انداخت. بعد به چشمان ملتسم نگاه کرد و گفت:

- نگران من نباش! این سری عمودی میرم و افقی برمی‌گردم.

همیشه در لحظات سخت سعی می‌کرد با بذله‌گویی ما را خوشحال کند تا کمتر نگران‌ش شویم، اما یک احساس درونی به من می‌گفت که دوباره او را نخواهی دید. با رفتن قلب من هم با او رفت. هر زمان از بلندگوی مرکز سپاه آبیک مارش حمله پخش می‌شد، نشان‌دهنده عملیاتی در حال وقوع بود.

با شنیدن مارش با عجله به خانهٔ مادر جان رفتم. او که اضطراب مرا دید با لحن مادرانه دستم را گرفت و دلداری ام داد و گفت:

- طهماسب حالش خوبه و جای نگرانی نیست.

مگر می‌شد این دل ناآرامم را آرام کنم؟ نگران او بودم و از خدا می‌خواستم که سالم برگردد. روزهای سختی را پشت سر گذاشتیم تا خبری از طهماسب برسد.

پیکر حسین نطفاتی زودتر از بقیه آمده بود. به خانهٔ مادر جان رفتم که دیدم اکرم به شدت گریه می‌کند و می‌گوید:

- حسین نطفاتی شهید شده و مادر جون برای تسلیت به خانه شان رفته. به نظرم طهماسب هم شهید شده باشه. ناباورانه به او نگاه کردم و گفتم:

- نه این امکان نداره.

از خانه بیرون رفتم و به طرف مدرسه به راه افتادم. یکی از دانش‌آموزانم مرا در حیاط دید و گفت:

- خانم شیخ حسنی تسلیت می‌گم.

- تسلیت برای چی؟

- برادرتون شهید شده!

- هنوز هیچی معلوم نیست. هنوز خبری به ما نرسیده.

با عجله به دفتر مدرسه رفتم و دیدم چشمان همکارانم از شدت گریه سرخ شده است. همگی با دیدن من از دفتر بیرون رفتند. ناظم مدرسه هم زنگ را زد و به سرعت از دفتر بیرون رفت. آقای الویری که درس عربی تدریس می‌کرد رو به من کرد و گفت:

- خانم شیخ حسنی چرا ناراحتی؟

- نگران داداشم هستم.

- هیچی نیست، فکر کنید شهید شده!

از شدت هیجان قلبم به تپش افتاد. هنگام خروج از دفتر شنیدم خانم ناظم در حال گفتگو با یکی از همکاران نام شیخ حسنی را برد. با عجله بیرون رفتم و گفتم:

- شما بیرون رفتید اسم شیخ حسنی رو گفتید. چی شده؟

- هیچی نشده!

دوباره وارد دفتر شدم و به سمت میز خانم مدیر رفتم و گفتم:

- خانم مدیر! چرا همکاران گریه کرده‌اند؟

- هیچی نیست خانم شیخ حسنی! امروز روز سوم شهید حسین نضافتی است و همه قراره برای تسلیت به مسجد بروند.

در حال خروج از دفتر یک اعلامیه روی تابلوی اعلانات دیدم که نوشته بود: «عروج خونین بال دو تن از شهیدان...» دیگر بقیه متن را نخواندم. با عجله از مدرسه بیرون آمدم و به طرف خانه مادر جان رفتم تا بچه‌هایم را از آنجا بردارم. در حیاط با آقا جان روبه‌رو شدم. به طرفش رفتم و گفتم:

- آقا جان! به نظرم طهماسب شهید شده.

آقا جان چشمانش پر از اشک شد و رفت. آن روز به خانه خودمان رفتیم. در مسیر همسرم گفت:

- یه سر به مادرم بزنیم و بریم.

با اینکه خسته بودم اما موافقت کردم و به خانه مادر همسرم رفتیم. در آنجا صحبت‌های بین همسرم و مادرش را شنیدم. مادرش گفت:

- چرا نداشتی خونه مادرش بمونه؟

- فعلاً چیزی نمیدونه. فردا بهش میگم.

از اتاق بیرون آمدم و از همسرم خواستم که به خانه برویم. او ما را به خانه رساند و به من گفت:

- جایی کار دارم، شاید دیر پیام نگران نباش!

با تردید گفتم:

- باشه! کارت تموم شد، زود بیا.

همسرم رفت و مرا با دنیایی سؤال بی‌جواب تنها گذاشت. بعداً فهمیدم با برادرم به دفتر پمپ بنزین رفته و از آنجا به تک تک اقوام برای مراسم تشییع پیکر طهماسب زنگ زده بودند. عده‌ای دیگر از مهمانان نیز در خانه عمویم که در نزدیکی ما زندگی می‌کردند، حضور داشتند.

دل من بی تاب شده بود. نیمه‌شب بود که در خواب دیدم روی تخته‌سنگ بزرگی نشسته‌ام و به دریا نگاه می‌کنم. در همین حال دو مرد از آب بیرون آمدند و بعد از دقایقی پیکری را از زیر آب بیرون آوردند و در آغوش من گذاشتند. هراسان از خواب بیدار شدم و گریه کردم. با خود گفتم:

- خدایا شکر! که آب پاکی را روی دست من ریختی.

تا صبح نخوابیدم. صبح زود بچه‌ها را آماده کردم و به طرف خانه مادرم رفتیم. از دور صدای قرآن را شنیدم و با سرعت به طرف خانه دویدم و دیدم که خانه شلوغ است و طهماسب من برای همیشه رفته است. هنگام خاکسپاری برای آخرین بار چهره زیبایش را دیدم. یک رد خون از سرش تا داخل دهانش امتداد



داشت. بعدها متوجه شدم که به سرش تیر خلاص زده‌اند. چند هفته از شهادت طهماسب گذشته بود که خواب دیدم از محلی در حال عبور است. با خوشحالی به طرفش رفتم و گفتم:

- داداش طهماسب! اینجا چه کار می‌کنی؟

از شدت عصبانیت رنگ چهره‌اش به شدت پریده بود. چند برگه در دست داشت. گفت:

- دارم میرم اداره تا بگم حساب من پاکه و هیچ بدهی ندارم.

تعبیر خوابم را متوجه نشدم. بعد از مدتی به خانه‌ی مادر جان رفتم و دیدم با صدای بلند گریه می‌کند. گویی طهماسب دوباره شهید شده است. در آغوشش کشیدم و گفتم:

- مادر جان چی شده؟

- هیچی مادر! طهماسب من در جبهه شهید نشده. این‌ها او را کشتند.

- مادر جان! چی داری میگی؟

هق هق مادر لحظه‌ای قطع نمی‌شد. در میان گریه گفت:

- یکی از اقوام آمده و گفته که طهماسب موقع تحویل دادن تعاونی دفاتر حساب‌ها را درست تحویل نداده و تعاونی در حال ورشکستگی است و کلی پول کم آورده‌اند.

طهماسب با چند نفر از همکارانش شرکت تعاونی مصرف فرهنگیان را به منظور تامین مایحتاج مردم تأسیس کردند. خود طهماسب مدیر عامل شد و یک سال بعد، از سود شرکت تعاونی یک دستگاه وانت برای خرید اقلام و جابه‌جایی آن‌ها خریداری شد.

روزی مادر جان از او خواسته بود که کپسول گاز را در وانت بگذارد و به خانه بیاورد که طهماسب قبول نکرد و گفت:

- این وانت مال تعاونی و بیت‌المال است و من هرگز برای مصارف شخصی از آن استفاده نمی‌کنم.

بعد به سختی و با یک دست کپسول را با خود برده و پر کرده و آورده بود.

طهماسب در حال اعزام به جبهه، تصمیم گرفت اداره‌ی تعاونی را به همکارانش تحویل دهد، اما بعد از شهادتش حساب سالیانه با کمبود بودجه مواجه شد و طهماسب را مقصر دانستند. آقا جان و مادر جان با شنیدن این خبر بسیار بی‌تاب شده بودند.

اعضای اصلی به مرکز شرکت تعاونی قزوین رفتند و اعلام کسری بودجه کردند. مرکز اعلام کرد اگر مدیر عامل قبلی شهید شده است آن را تسویه شده تلقی کنید؛ اما آن‌ها نپذیرفتند. آقا جان برای اثبات حق از آن‌ها شکایت کرد تا این که حسابدار دادگستری بعد از بررسی اسناد موجود اعلام کرد هیچ‌گونه قصوری وجود نداشته و تمام حساب‌ها صفر بوده و هیچ کسری بودجه‌ای در کار نبوده است.

- چند روز بعد مادر جان به تعاونی رفت و عکس طهماسب را با لباس پاسداری اش روی دیوار تعاونی دید. بسیار ناراحت شد و گفت:
- اون عکس رو به من بدید. حیفه عکس پسر من اینجا باشه و شاهد کارهای شما باشه و نتونه حرف بزنه. یکی از کارکنان تعاونی گفت:
  - این عکس از پول بیت‌المال تهیه شده.
  - هر چقدر هزینه اش شده پرداخت می‌کنم و عکس را می‌برم.
- قلبم به درد آمد که طهماسب در تمام دوران زندگی اش و حتی پس از شهادتش مظلوم بود. اما او هرگز زبان به شکایت از ناملایمات زندگی نگشود.

## شکارچی تانک<sup>۱</sup>

- اسماعیل کتاب به دست روی تخت آسایشگاه نشسته بود و خود را برای امتحانات پایان ترم دانشگاه آماده می کرد. یکی از بچه ها او را صدا زد و گفت:
- اسماعیل شیرازی! بیا حاجی کنار اسلحه خونه منتظر ته.
- اسماعیل نیم خیز شد و گفت:
- عجیبه! با من چیکار داره؟
- کتاب را روی تخت انداخت و با ذهنی پر از سؤال به سمت اسلحه خانه رفت. به حاجی که پشت میز نشسته بود سلام کرد. حاجی از جایش بلند شد و با اسماعیل به سمت قفسه ای که مدل های مختلف آرپی جی با نظم داخل آن چیده شده بود، رفتند. یک آرپی جی برداشت، به سمت اسماعیل نشانه گرفت و گفت:
- می دونی این چیه؟
- اسماعیل نگاهی به آرپی جی کرد و گفت:
- نه.
- جدیدترین مدل آرپی جی دید در شب برای انهدام تانکه. دوربین هایی رو اسلحه نصب میشه و با اشعه مادون قرمز در شب همیشه تا مسافت های دور هر جنبه ای رو زد.
- اسماعیل اسلحه را گرفت. جثه کوچکش از سنگینی آن جابه جا شد. بعد با لبخند شیطنت آمیزی رو به حاجی کرد و گفت:
- حاجی می خوام ما رو به کشتن بدی؟ سر جدت بی خیال شو! خب، الان باید چکار کنیم؟
- هیچی از همین حالا میشه رفیق خود خودت!
- حاجی تو رو خدا ما رو معاف کن. ما جوونیم، آرزو داریم.
- حاجی آرپی جی را از دستش گرفت، سر جایش گذاشت و گفت:
- شکارچی تانک! با این می خوام تانک های دشمن رو منفجر کنیم. باید نحوه استفاده از اون رو یاد بگیری.
- چشمان اسماعیل از شادی برقی زد و گفت:

---

۱- داستان شهید اسماعیل (شهاب) شیرازی، دانشجوی رشته ریاضی دانشگاه خوارزمی

- به مولا نوکر تم حاجی! شما امر بفرما!  
اسماعیل همچنان در حال بذله‌گویی از حاجی جدا شد و به سمت آسایشگاه رفت، اما درونش آشوب بود. زیر لب با خود تکرار می‌کرد:  
- شکارچی تانک! شکارچی تانک!

برای مرخصی به تهران آمده بود. چشمان بسیار تیزی‌بینی داشت، اما این بار به سختی می‌توانست اشیا و اطراف را تشخیص دهد. پدر متوجه متورم و سرخی چشمانش شده بود. اسماعیل اول کتمان کرد تا این که با اصرار زیاد پدر به چشم‌پزشک مراجعه کردند. بعد از معاینه متوجه شدند که چشمان اسماعیل در اثر تماس با اشعه لیزر ملتهب شده است. دوره کوتاهی استراحت کرد و مجدد به جبهه بازگشت.  
در عملیات کربلای ۴، دشمن منطقه شلمچه را زیر بارش سنگین گلوله‌های توپ، تانک و خمپاره قرار داده بود. با دستور حمله، نیروها به ترتیب در نقاطی که توسط فرماندهان تعیین شده بود، جای گرفتند. چند تانک غرش کنان به سمت رزمندگان پیش می‌آمدند. اسماعیل آربی جی به دست از پشت خاکریز خیز بلندی برداشت و تکبیرگویان به سمت یکی از تانک‌ها شلیک کرد. صدای مهیب انفجار در دل دشت پیچید و شعله‌های آتش به هوا برخاست. اسماعیل روی زمین نشست. صدای تکبیر بچه‌های گردان ذوالفقار از هر طرف بلند شد. عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و با رضایت به تانک منفجر شده نگریست. هم‌زمانش با خوشحالی به شانه‌اش زدند و گفتند:  
- ایول پسر! شاهکار کردی، شاهکار!

به‌رغم رشادت‌های رزمندگان، عملیات کربلای ۴ لو رفت و با شکست روبه‌رو شد. مناطق زیادی تحت نفوذ دشمن قرار گرفت. فرماندهان تصمیم گرفتند با عملیاتی دیگر منطقه را پس بگیرند. به همین منظور کربلای ۵ طراحی شد.

اسماعیل که در کربلای ۴ مجروح شده بود، با آغاز مرحله دوم عملیات، آرام و قرار نداشت. به هر طریقی بود خود را به جبهه رساند. داخل چادر نشسته بود و به هم‌زمانش که به این طرف و آن طرف می‌رفتند نگاه می‌کرد. با خود اندیشید تا ساعاتی دیگر فقط خدا می‌داند که کدام یک از این بچه‌ها شهید و کدام مجروح یا اسیر خواهند شد. با این فکر بلند شد، قلم و کاغذی از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد و شروع به نوشتن کرد. آن قدر نوشت و نوشت که متوجه گذر زمان نشد. آخرین جملاتی را که خطاب به خانواده‌اش نوشته بود با صدای بلند خواند:

- «برای من گریه نکنید. اگر خواستید گریه کنید برای عزیز زهرا (س) گریه کنید. شهید گریه کن نمی خواهد بلکه رهرو می خواهد.»

از چادر بیرون آمد. سلاحش را تحویل گرفت و خود را برای اعزام به خط مقدم آماده کرد. محال بود اسماعیل مأموریت‌های غیرممکن را انجام ندهد. در هر بار رفتش امیدی به بازگشتش نبود، اما او پیروزمندانه با همان روحیه شوخ و بذله‌گوی خود باز می‌گشت. با آغاز حمله، التهابی در درونش موج می‌زد. خوابی را که دیده بود، برای یکی از دوستانش تعریف کرد و از او خواست تا زمان شهادتش خواب را برای کسی تعریف نکند.

بعد از شهادت اسماعیل، دوستش به خانه آن‌ها آمد و گفت:

- اسماعیل قبل از شهادت، خوابی را که دیده بود برایم تعریف کرد. گفت: «خواب دیدم تیری به شکم اصابت کرد و روی زمین افتادم. بچه‌ها برای کمک به طرف من آمدند. صدای آن‌ها را نیز می‌شنیدم اما تمام حواسم به آفتابی بود که در نور با من صحبت می‌کرد. گویی کسی او را نمی‌دید و فقط من او را می‌دیدم.» شکارچی تانک، تانک‌های دشمن را شکار می‌کرد. سرتاسر منطقه شلمچه با تاکتیک‌های شدید نظامی دشمن در محاصره بود و حلقه لحظه‌به‌لحظه تنگ‌تر می‌شد. اسماعیل می‌خواست چاره‌ای بیندیشد. صورتش ملتهب شده بود. به سمت کانال دریاچه ماهی رفت. در حال خارج کردن خرج آربی جی از کوله‌پشتی‌اش بود که گلوله خمپاره‌ای در کنارش فرود آمد. گرد و غبار زیادی به هوا برخاست و اسماعیل روی زمین افتاد. بعد از مدتی منطقه به دست دشمن یعنی افتاد و پیکر اسماعیل در همان جا ماند تا این که پس از ده سال چشم‌انتظاری به آغوش خانواده‌اش بازگشت.

سه روز قبل از شهادتش وصیت‌نامه دیگری را نوشته و در آن به شهادتش اشاره کرده بود:

«بعد از مدت‌ها انتظار به آرزوی دیرینه خودم یعنی همان مرگ در راه خدا رسیدم؛ ولی چه زیباست، چه عشقی دارد. زندگی در این دنیا برایم اهمیت ندارد و نه لذت، بلکه شوق وصال حق برایم معنی دارد و در راهش، لذت ظاهر فریب دنیا را می‌توان زیر پا گذاشت. بعد از این مقدمه شفاعت تک‌تکتان را برگردنم می‌گیرم. از طرف بنده حقیر روی پدر و مادر و شاهین را ببوس. خداوند شهادت مرا قبول کند. برای آمرزش گناهان من شدیداً دعا کنید. برادر شما اسماعیل شیرازی. ۶۵/۱۱/۸ اردوگاه کرخه.»



## پس از پنجاه روز...<sup>۱</sup>

در گرگ و میش هوا، با وز وز موزیانه مگسی که در اطراف گوشم می چرخید، از خواب بیدار شدم. نگاهی به اطراف انداختم تا شاید چهره‌ای آشنا بیابم، اما خود را تنهای تنها یافتم. از بچه‌ها خبری نبود. آیا من جا مانده بودم؟ آیا بچه‌ها توسط عراقی‌ها قتل عام شده بودند؟ آیا کسی مرا به یاد داشت؟ هزاران سؤال بی‌جواب مانند آن مگس مزاحم در اطراف مغزم به چرخش درآمده بود. تازه به یاد آوردم که در ساعت ۲ بامداد پاتک نیروهای عراقی بسیار سنگین شده بود. گروهان ما را در دو گروه قرار دادند. من به عنوان بی‌سیم‌چی همراه فرمانده گردان بودم. عبدالمحمد هم با گروهان دیگر به منطقه‌ی بستان رفتند.

به گروهان ما دستور داده شد که آتش سنگین تیربار عراقی‌ها را خاموش کنیم. برای لحظاتی در اثر خستگی زیاد چشمانم را بستم و نمی‌دانم چرا کسی هم متوجه من نشد. حالا در دل دشمن گرفتار شده بودم و نمی‌دانستم به کدامین سو بروم. بالاخره بعد از کلی جستجو بچه‌های خودی را پیدا کردم. بسیار نگران من بودند. فرمانده گردان وقتی مرا دید گفت:

- معلومه تو کجایی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- همین دور و اطراف.

- می‌دونی که اینجا منطقه جنگیه و با کسی هم شوخی نداره. پدر صلواتی مثلاً تو بی‌سیم‌چی و معاون من بودی!

حرفی برای گفتن نداشتم. سرم را بالا آوردم و گفتم:

- من رو ببخش حاجی جان! دیگه تکرار نمیشه.

خیلی نگران عبدالمحمد بودم. این طرف و آن طرف را دنبالش گشتم و سرانجام او را در سنگری پیدا کردم. مانند همیشه مرتب، منظم و با دقت یک پتو زیرش انداخته بود، به یک بالش تکیه داده بود و در حال مطالعه بود. با دیدن من سرش را بلند کرد و گفت:

- سلام محمدحسن جان! تو کجا بودی؟

---

۱- داستان شهید عبدالمحمد طالعی، دانشجوی رشته آموزش و پرورش ابتدایی دانشگاه خوارزمی

برای این که پاسخش را ندهم، گفتم:

- خوبی؟

دست در جیبش کرد و یک مشت انجیر خشک بیرون آورد و گفت:

- این هم سهم تو که دیشب به ما داده بودند.

دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

- دستت درد نکنه! خُب خودت می خوردی.

- نوش جان. نه این سهم توئه!

بعد سرش را پایین انداخت و به خواندن کتابش ادامه داد. می دانستم تا آن بخش از کتاب را که برای مطالعه در نظر گرفته است نخواند، از جایش بلند نخواهد شد. از سنگر بیرون آمدم. هر کدام از بچه‌ها با دیدن من حرفی می زدند و می گفتند:

- ساعت خواب محمدحسن آقا!

به پشت سنگر رفتم و برای دقایقی روی خاکریز نشستم و به دوردست که محل رفت و آمد تانک‌های عراقی بود، چشم دوختم و خاطرات دوستی ام با عبدالمحمد را مرور کردم.

«دوران ابتدایی را در دبستان «حافظ» و دبیرستان را در «صحبت لاری» به پایان رساندیم. بهترین روزهای زندگی ام با او بود. در کتابخانه مهدیه حسینی «حاج تقی» زیر نظر آقای «نسابه» (داماد آیت‌الله سید عبدالعلی آیت‌اللهی) که از شاگردان امام خمینی بود و با جوانان ارتباط خوبی داشت فعالیت می کردیم. حسینی بعدها به کانون مبارزات انقلابی تبدیل شد. در آن کتابخانه کتاب‌های ممنوع زیادی از جمله کتاب‌های دکتر مطهری، دکتر شریعتی و آیت‌الله سبحانی بود که خواندن آن‌ها جرم محسوب می شد. علاوه بر آن در این مدت با آقای نصیری که بعدها نماینده شهر لار شد و از شهدای هفتم تیر بود، همکاری داشتیم. عبدالمحمد بعد از قبولی در دانشگاه تربیت معلم تهران، اعلامیه‌های امام خمینی را برای اشخاص مورد اعتماد در لار می فرستاد تا آن‌ها را پخش کنند.

به دانشسرای تربیت معلم رفتیم. دو سال دوره آموزشی را گذراندیم و یک سال بعد از آن دیپلم گرفتیم و به عنوان معلم سپاه دانش به روستاهای دور افتاده اطراف برازجان اعزام شدیم. محل خدمت من روستای «چهل زرعی عجم» و محل خدمت عبدالمحمد روستای «سفی جان» بود. حدود بیست ماه هم در آنجا خدمت کردیم. هفته‌ای یک بار هم یکدیگر را می دیدیم.

بعد از پیروزی انقلاب به عنوان جهادگر به مناطق محروم سرکشی می کردیم. در این زمان بود که بعد از گذراندن یک دوره آموزشی در شیراز به عنوان «معلم راهنما» برای رسیدگی به نحوه تدریس معلمان و



سرکشی به مدارس روستاهای اطراف، از صبح زود به راه می‌افتادیم و تا شب به بازرسی مشغول بودیم. من و عبدالمحمد کتاب‌های داستان کوتاه سر کلاس می‌بردیم و بعد از خواندن داستان‌ها از بچه‌ها می‌خواستیم که نظرشان را درباره داستان بگویند.»

ناگهان صدای سوت خمپاره‌ای که در چند متری سنگر ما منفجر شد، مرا از دنیای خاطراتم بیرون آورد. بلافاصله روی زمین دراز کشیدم. گرد و غبار زیادی به هوا برخاست. عبدالمحمد هراسان از سنگر بیرون آمد و گفت:

- محمدحسن! محمدحسن کجایی؟

بلند شدم و در حالی که لباس‌هایم را می‌تکاندم گفتم:

- من اینجا نترس! بادمجان بم آفت نداره.

بدون هیچ عکس‌العملی وارد سنگر شد. به سمت تانکر رفتم و سر و صورتم را شستم. آب خنک بود و سرحالم کرد. با چفیه‌ام سر و گردن خود را پاک کردم، داخل سنگر شدم و دراز کشیدم.

روز از نیمه گذشته بود که بچه‌ها را به خط کردند و نقشه و مسیرهای حمله در عملیات طریق‌القدس برای آزادسازی بستان را توضیح دادند. من و عبدالمحمد دوباره در دو گروه مجزا قرار گرفتیم. آن‌ها به سمت جبهه بستان حرکت کردند. من هم به‌عنوان بی‌سیم‌چی با فرمانده به راه افتادم. بعد از چند ساعت پیشروی، تانک‌های دشمن مانند مور و ملخ از سمت مهران به سمت ما یورش آوردند. ما در آن دشت وسیع در کانال‌هایی که عراقی‌ها بعد از اشغال بستان حفر کرده بودند و اکنون در دست رزمندگان ما بود، پناه گرفتیم و از تیررس آنان در امان ماندیم. ساعتی پر از التهاب گذشت. چند نفر از بچه‌های گردانی که عبدالمحمد در آن بود، به سرعت به سمت ما آمدند. آن‌ها را به سمت کانال بردیم. بسیار تشنه بودند. یکی از بچه‌ها قمقمه آبش را به آن‌ها داد تا بنوشند. لبانشان از شدت عطش خشک شده بود. پس از نوشیدن آب با صدای بلند گریه کردند. یکی از آن‌ها گفت:

- بچه‌ها در منطقه بستان، در تله تانک‌های دشمن گرفتار شدند و همگی به شهادت رسیدند.

با شنیدن این حرف زانوانم سست شد. یقه‌اش را محکم گرفتم و گفتم:

- همه‌شون؟

- آره. حتی عبدالمحمد.

دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار شد. بغض راه گلویم را بسته بود. حتی صدای ناله‌ای از آن بیرون نمی‌آمد. باور نمی‌کردم دوست دیرینه‌ام بدون من رفته باشد. از خود بی‌خود شده بودم. همه بچه‌های گردان یکدیگر را در آغوش گرفتند و ناله سر دادند. فردای آن روز برای انتقال پیکر شهدا به منطقه رفتیم، اما متأسفانه دوباره

بستان به اشغال نیروهای عراقی درآمده بود. پس از پنجاه روز مبارزه، بالاخره در عملیات طریق القدس، شهر بستان آزاد شد و پیکر شهدا به پشت جبهه منتقل و تحویل بچه‌های تعاون شد.

سه خواهر و پنج برادر بودیم. عبدالمحمد ششمین فرزند خانواده ما بود. دو سال از او بزرگ‌تر بودم. به خاطر همین علاقه خاصی بین ما بود. خانه کودکی ما در محله «امام زاده» در شهر لار بود. بعدها به خیابان مرتضوی نقل مکان کردیم. خانواده پرجمعیتی داشتیم، اما پدرم آقا حبیب‌الله تمام تلاش و زحمت خود را برای تأمین معاش خانواده انجام می‌داد. دوران بسیار سختی بود، اما با خوشی در کنار هم زندگی می‌کردیم. خانه پدری، یک خانه سنتی با اتاق‌های زیاد و یک حیاط بزرگ بود که تمام دوران نوجوانی و جوانی ما در آن گذشت. عبدالمحمد پس از گذراندن دوره دانش‌سرای تربیت معلم، برای گرفتن دیپلم به مدرسه «دهخدا» می‌رفت و شب‌ها دیر به خانه می‌آمد. یکی از این شب‌ها صدای فریادهای او را شنیدم و سراسیمه به کوچه رفتم. او با آقای دکتری که مطب و خانه‌اش در کوچه‌مان بود، گلاویز شده بود. پدر و مادر هم پشت سر من بیرون آمدند. همسایه‌ها آن‌ها را از هم جدا کردند. عبدالمحمد با فریاد رو به او کرد و گفت:

– مگه تو دکتر نیستی؟ اگر این بچه بمیره چیکار می‌خوای بکنی؟ چرا به وظیفه‌ات عمل نمی‌کنی؟  
فردای آن روز با شکایت آقای دکتر، عبدالمحمد بازداشت شد. ۲۴ ساعت در بازداشت بود و با رضایت دکتر آزاد شد. همه اهل خانه از بازگشتش خوشحال شدند. من که پیش از آن دعوايش را ندیده بودم، به او گفتم:

– داداش جان! تو که اهل دعوا نبودی. چرا با دکتر دست به یقه شدی؟

با انگشتان استخوانی‌اش موهای مشکلی و پرپشتش را از روی پیشانی عقب راند و گفت:

– اون شب که از کلاس درس می‌اومدم، به خانمی رو دیدم که با گریه و التماس در خانه دکتر را می‌زد تا فرزند کوچکش را که از تب می‌سوخت، معاینه کند، اما او در را باز نکرد. من به شدت عصبانی شدم و در خانه‌اش را محکم کوبیدم. دکتر هراسان در را باز کرد که یقه‌اش را گرفتم و او را از خانه بیرون کشیدم و مجبورش کردم بچه را معاینه کند. برای همین هم از من شکایت کرد.

از مهربانی و خوش‌قلبی برادرم خوشحال شدم و قضیه به خوبی و خوشی تمام شد و همگی نفسی آسوده کشیدیم. عبدالمحمد را کمتر در خانه می‌دیدم. یا در دانشسرا بود، یا در مبارزات انقلابی.

روزهای پرتلاش، با پیروزی انقلاب به پایان رسید، اما گویی واژه‌ای به نام آرامش در کشور ایران معنا نشده بود، زیرا بلافاصله فعالیت‌های گروه مجاهدین خلق، اشغال ایران توسط عراق و کارشکنی‌های بنی‌صدر

به‌عنوان رئیس جمهور و فرمانده کل قوا باعث شد تا دوباره اغتشاش و ناامنی تمام ایران را فرا گیرد. عبدالمحمد که در آن زمان در رشته آموزش و پرورش ابتدایی در دانشگاه تربیت معلم مشغول تحصیل بود، با تعطیلی دانشگاه به شهرمان بازگشت و همراه دوستش آقای بیبا دوره‌های آموزشی «معلم راهنما» را گذراند. چند ماه از فعالیت‌های او نگذشته بود که با توجه به شناختی که از روحیه حساس عبدالمحمد داشتم، حس کردم که یک حرف ناگفته دارد. در حالی که آرام در ایوان نشسته و مشغول مطالعه کتاب بود، به نزدش رفتم و دست روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- داداشی، می‌تونم کنارت بنشینم؟

خود را کمی جابه‌جا کرد و گفت:

- بله! بفرمایید.

- داداش جان چی شده؟

با چشمان درشت قهوه‌ای روشنش که به چهره سبزه‌اش جلوه خاصی داده بود، به انبوه درختان حیاط نگاه کرد. گویی برای آغاز سخنانش با آن‌ها مشورت می‌کرد. کتاب را روی زمین گذاشت و گفت:

- بین آبجی جان! الان اوضاع مملکت ما خیلی آشفته‌اس. من نگران ننه هستم که حال مساعدی نداره و گرنه خیلی وقت پیش به جبهه می‌رفتم.

با این سخنان تمام تصورات قبلی‌ام از بین رفت. فکر کرده بودم شخصی ذهن برادر مرا به خود مشغول کرده است. چهره‌ای متفکر به خود گرفتم که از نگاه تیزبین او پنهان نماند. نیم‌نگاهی به من انداخت. مردد مانده بودم که چه پاسخی بدهم، چون او علاقه و احترام خاصی به پدر و مادر داشت. هر روز که با آقای بیبا از دانشسرا می‌آمدند، به مغازه پدر در بازار سر می‌زدند و هر کاری از دستشان بر می‌آمد برای او انجام می‌دادند.

عبدالمحمد سرباز بود که پدر از دنیا رفت. تنها امید او بعد از خدا به مادر بود که حالا با بیماری دست و پنجه نرم می‌کرد. آنقدر حواسش به او بود که حتی در روزهای قبل از پیروزی انقلاب به نوبت کنار مادر می‌ماندیم تا بقیه اعضای خانواده در تظاهرات شرکت کنند. اکنون بین رفتن و ماندن مردد بود. برای این که خیالش راحت باشد، گفتم:

- خودم مراقب ننه هستم! برو خدا به همراهت.

لبخند زد ولی همچنان نگرانی در چشمانش موج می‌زد. کتاب را از روی زمین برداشت و وارد اتاق شد.

روز دوم محرم بود. با ننه برای شرکت در مراسم عزاداری به مسجد اعظم رفته بودیم. در راه بازگشت عبدالمحمد را دیدم که برگه‌ای در دست داشت. ما را دید و با شادمانی به سمت ما آمد. با تعجب پرسیدم:

- اون چیه دستت؟

پاسخی نداد. با اشاره سر از ننه خواستم که از او بپرسد؛ اما قبل از پرسش ننه T عبدالمحمد رو به او کرد و گفت:

- ننه جان! اگر اجازه بدهی من به جبهه بروم.

بغض راه گلویم را گرفت، اما ننه با آرامشی خاص فرزندش را در آغوش گرفت و با نوازش موهای فرزندش رضایت خود را اعلام کرد.

فردای آن روز من به همراه خاله قمر برای بدرقه‌اش رفتیم. هنگام خداحافظی با خاله پایش به سنگ گیر کرد. من رو به خاله کردم و گفتم:

- نگاه کن خاله این داره پرواز می‌کنه!

خاله قمر با همان مهربانی مادرانه‌اش او را در آغوش کشید و بدرقه کرد. عبدالمحمد همراه آقای بینا به جبهه جنوب رفتند. پس از رفتن آن‌ها هر روز رادیو روشن بود و اخبار جنگ را پیگیری می‌کردیم. بعد از عملیات طریق‌القدس و آزادسازی شهر بستان، همه از این پیروزی خوشحال بودیم که به ما خبر دادند از سرنوشت بسیاری از رزمندگان این عملیات از جمله عبدالمحمد اطلاع دقیقی در دست نیست. پنجاه روز پر از اضطراب و ترس را گذراندیم. با هر صدای زنگ تلفن یا درب خانه منتظر شنیدن خبر خوشی از او بودیم. فصل پاییز با روزهای انتظار عجین شده و برگ‌های زرد تمام خانه را فرا گرفته بود. باد آرام آرام برگ‌هایی را که آخرین تلاش خود را برای ماندن انجام می‌دادند، با شدت بیشتری از شاخه‌ها جدا می‌کرد و آن‌ها رقصان رقصان آخرین ترانه زندگی را زیر لب زمزمه می‌کردند. آسمان غریب و چشمان من با آن هم‌ناله شد. به شیشه بخار گرفته نگاه کردم و بعد به چهره تکیده ننه که با دستان مهربان و چروکیده‌اش مشتاقانه میل بافتنی را حرکت می‌داد تا آنچه می‌بافد روزی شال گردنی دور گردن فرزندش شود و او را از گزند سرما در امان نگه دارد. ننه خبر نداشت که پسرش در محاصره تانک‌ها قرار گرفته و زندگی‌اش تبدیل به یک داستان ناتمام شده بود.

یک روز سکینه خواهر کوچک‌ترم با چشمان سرخ از گریه به نزد آمد، دست مرا گرفت و به حیاط رفتیم. بعد مرا در آغوش گرفت و با صدای بلند گریه کرد و به هق هق افتاد. موهای زیبا و مشک‌اش را نوازش کردم. کمی آرام شد و گفت:

- لقاءجان! دیشب یه خواب عجیبی از عبدالمحمد دیدم. خیلی نگرانش هستم.

قلبم شروع به تپش‌های نامنظم کرد به طوری که هر آن انتظار ایستادنش را داشتم. روی اولین پله نشستم و گفتم:

- خیر باشه! چی دیدی؟

بینی‌اش را که از شدت گریه قرمز شده بود بالا کشید و گفت:

- در یک دشت پهناور به این طرف و آن طرف می‌رفتم. دیدم یک آمبولانس پر از نور آنجا ایستاده است. دوان دوان به طرفش رفتم و دیدم عبدالمحمد سرش را باندپیچی کرده و روی برانکارد دراز کشیده و چند جوان نیز اطراف او ایستاده‌اند. هراسان از خواب پریدم. خدا خدا می‌کردم زودتر صبح شود و خوابم را برایت تعریف کنم.

نفسم بالا نمی‌آمد. دستش را گرفتم و به آشپزخانه رفتم. یک لیوان دم‌نوش گل‌گاوزبان به او دادم تا بنوشد و آرام گیرد. با انگشتان ظریفش لیوان را گرفته بود و محتویات آن را نگاه می‌کرد.

روزهای بی‌خبری همچنان از پی هم می‌گذشتند و فقط خاطراتش ما را زنده نگه داشته بود. هر چه دعا و نذر و نیاز بلد بودم انجام دادم، اما خبری از او نشد. ما یک مجلس روضه‌خوانی هفتگی داشتیم. یک روز از روضه‌خوان که سرنوشت داماد او نیز مانند عبدالمحمد نامعلوم بود، پرسیدم:

- حاج آقا! نمی‌دونم چرا هر چه دعا می‌کنم، اجابت نمیشه و پاسخی نمی‌گیرم.

در حال مرتب کردن عبایش رو به من کرد و گفت:

- به دعاها تون ادامه بدید.

چند روز از این قضیه گذشت تا این که در شب میلاد حضرت رسول (ص) با دلی شکسته رو به آسمان کردم و گفتم:

- یا جناب پیغمبر (ص)! یا رسول‌الله (ص)، امشب به ما یه عیدی بدهید. لاقلاً یک خبری از عبدالمحمد برای ما برسد.

تا نیمه‌شب به راز و نیاز مشغول بودم تا این که در عالم رؤیا دیدم که در ورودی درب خانه یک گودال حفر شده بود و عبدالمحمد در حالی که سر تا پایش خاکی بود، از آن بیرون آمد و خود را تکاند. همه جای لباسش «الله اکبر» نوشته شده بود. با دیدن او با خوشحالی به طرفش دویدم و گفتم:

- عبدالمحمد تو کجایی؟ خیلی نگران هستیم!

خندید و گفت:

- من زنده‌ام.

از خواب پریدم. نور مهتاب در آن شب پاییزی حیاط خانه را روشن کرده بود. با این خواب پاسخ تمام سؤالاتم را گرفته بودم. باید خود را برای استقبال از مهمانان آماده می‌کردیم. صدای اذان به گوش رسید. برای گرفتن وضو به حیاط رفتم. نسیم سحرگاه پاییزی صورتم را نوازش داد. بعد از خواندن نماز صبح چشم به آسمان دوختم تا هوا روشن شود. ساعت هشت صبح بود که از معراج‌الشهدای اهواز با ما تماس گرفتند و گفتند که چند پیکر را پیدا کرده‌اند و باید برای شناسایی به اهواز برویم. از خداوند تشکر کردم که بالاخره بعد از پنجاه روز خبری از او به دستمان رسید.

دو نفر از برادرهایم به همراه آقای وثوق که از دوستان بود، برای شناسایی به اهواز رفتند و پیکر عبدالمحمد برای تشییع به شهرمان لار منتقل شد. هیچ‌کدام از ما به خاطر وضعیت ننه جرأت گفتن خبر شهادتش را نداشتیم. ننه که فکر می‌کرد عبدالمحمد زنده است به من گفت:

- ننه جان! من رو به اتاق عبدالمحمد ببر تا برای سلامتی اش آیه‌الکرسی بخونم.  
به ناچار او را به اتاقش بردم و مقابل عکسی که از دوران سربازی با لباس فرم نظامی گرفته بود، ایستادم.  
به یاد آخرین تماسی که با ما داشت افتادم. با هیجان خاصی می‌گفت:  
«امشب ما در اهواز برای دعای توسل جمع شده بودیم. بعد از دقایقی از چادر ما رایحه بسیار مطبوعی به مشام رسید به طوری که همه تعجب کرده بودند.»

از صحبت‌هایم دریافتم که شهادتش نزدیک است اما جرأت بیان آن را نداشتم. هنگام تشییع پیکرش، از زیر گلویش خون تازه در جریان بود. مانده بودم چطور می‌شود پیکری پنجاه روز زیر باران و گل و لای مدفون باشد، اما همچنان خون تازه از جای زخمش بیرون بیاید!

## فزت و رب الكعبه<sup>۱</sup>

برگه اعزام به خدمتش را در جیب اورکت سبز رنگش پنهان کرد و با چهره‌ای خندان زنگ را فشرد. کلید انداخت، در را باز کرد و وارد حیاط شد. نگاه تحسین آمیزی به اطراف انداخت. خانه از تمیزی برق می‌زد و این نتیجه زحمات کدبانوی خانه بود که معلم مدرسه هم بود و هرگز خستگی‌اش را بروز نمی‌داد. دو سال بعد از ازدواجشان در سال ۱۳۶۲، در رشته تاریخ دانشگاه تربیت معلم پذیرفته شد. با هم به تهران آمدند. دوری از خانواده و اقوام و زندگی در تهران برایشان بسیار سخت بود، اما از کنار هم بودن راضی بودند. اولین خانه‌ای که در آن مستقر شدند با روحیات انقلابی آن‌ها سازگار نبود؛ زیرا صاحبخانه عقاید معاند انقلاب داشت و همیشه هم صدای بلند موسیقی از خانه‌شان به گوش می‌رسید. در مدت زمان کوتاهی از آنجا نقل مکان کردند. خانه بعدی هم آشپزخانه‌اش در پشت‌بام بود و رفت و آمد برای فاطمه بسیار دشوار بود. بعد از مدتی جستجو به خانه‌ای در ۱۰ متری آرامنه در منطقه نظام آباد اسباب‌کشی کردند. خانه در انتهای یک کوچه باریک بود که ماشین رو نبود. پسر صاحبخانه تازه به شهادت رسیده بود و دو دختر مجرد داشت. این خانه دو اتاق داشت که آشپزخانه و سرویس آن داخل بود و یک راهرو محل رفت و آمد آن‌ها و صاحبخانه را جدا می‌کرد و مستقل بودند و این برای خانواده بهترین موقعیت بود که با آرامش روزگار را در کنار یکدیگر بگذرانند. حالا مسعود می‌توانست با خیال آسوده‌تری به جبهه برود.

پشت در اتاقشان ایستاد و صدای لالایی خواندن فاطمه برای پسرش را شنید. لبخندی زد و سلام کرد. فاطمه با دیدن او انگشتش را به علامت سکوت روی بینی‌اش گرفت و گفت:

- سلام. خسته نباشی. هیس تازه خوابیده!

مسعود روی زمین نشست و گونه‌های گرم کودکش را که از تب به سرخی گراییده بود، بوسید و گفت:

- چرا این بچه اینقدر تب داره؟

- امروز صبح بردمش درمانگاه سر کوچه واکسنش رو زدند. از صبح خیلی بی‌تابی می‌کرد. چند بار هم پاشویه‌اش کردم ولی هنوز تبش پایین نیومده.

---

۱- داستان شهید سیدمسعود طاهری، دانشجوی رشته تاریخ دانشگاه خوارزمی

بلند شد و به سمت روشویی رفت. بعد از شستن دست و صورتش نشست و به همسر و فرزندش خیره شد. فاطمه کودک را آرام روی زمین گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت و دو استکان چای ریخت و مقابل همسرش گذاشت. چشمان او برق خاصی داشت. فاطمه پیش دستی پر از خرما را از روی طاقچه برداشت و در سینی گذاشت. به چشمان مسعود خیره شد و گفت:

- خیر باشه آقا سید!

مسعود برای این که از سؤالات فاطمه خلاص شود، دستی به موهای پرپشت و فرفری اش کشید و گفت:

- هیچی فاطمه جان! روزنامه‌ها کجاست؟

فاطمه نگاه معناداری به او کرد و گفت:

- همون جای همیشگی شان!

- آهان! یادم نبود بیخشید.

از جایش بلند شد و به انبوه روزنامه‌هایی که در قفسه کنار میز تلویزیون چیده شده بود، نگاهی انداخت و یکی از آن‌ها را که روزنامه اطلاعات پنج‌شنبه سی‌ام مردادماه سال ۱۳۶۵ بود، برداشت. چشمانش با سرعت روی تیترهای روزنامه سر می‌خوردند و به این طرف و آن طرف می‌رفتند:

- «نخست وزیر از تخلیه مدارس استیجاری ابراز تاسف کرد.»

- «تحلیل نشریه «رویدادهای آمریکا و گزارش جهانی» از تحولات تازه جنگ ایران و عراق»

- «وزیر اطلاعات: دو گروه مسئول بمب‌گذاری‌های تهران و قم دستگیر شدند.»

کلافه روزنامه را ورق زد و عناوین صفحه بعدی را خواند. فاطمه زیرچشمی تمام حرکات سیدمسعود را زیر نظر داشت. بعد از پنج سال زندگی مشترک او را بهتر از خودش می‌شناخت و برای این که ذهن او را به سمت خود معطوف کند، نزدیکش شد و گفت:

- مسعود جان! من این خونه رو خیلی دوست دارم.

بعد به سمت پنجره که باز بود، رفت. سوز آبان‌ماه صورتش را سوزاند. زود پنجره را بست و به بوته گل یاس که کاملاً عاری از برگ بود، نگاه کرد. مسعود روزنامه را دوباره ورق زد. گویی در میان انبوهی از کلمات که هر کدامشان معانی متعددی را در ذهن او تداعی می‌کردند، به دنبال خبر تازه‌ای می‌گشت. فاطمه به سمت مسعود رفت، آرام روزنامه را از دست او گرفت و گفت:

- معلومه حواست کجاست؟ دارم با تو حرف می‌زنم.

مسعود دوباره با کلافگی روزنامه را از دست فاطمه گرفت و گفت:

- چرا نمی‌ذاری بخونم؟



فاطمه با دلخوری گفت:

- دیگه بسه. میرم شام بیارم. حواست به مهدی باشه تا من برگردم.  
به سمت آشپزخانه رفت. هنوز دقایقی نگذشته بود که صدای شکستن به گوش رسید. مسعود هراسان به سمت آشپزخانه رفت. فاطمه با دست خونی در حال جمع کردن خرده‌های شکسته لیوان از کف آشپزخانه بود. به سمت او رفت و گفت:

- چیزی نیست عزیزم! خودت که طوری نشدی؟

جارو را از دست فاطمه گرفت و با خاک‌انداز لیوان شکسته شده را جمع کرد و گفت:

- فدای سرت!

از داخل کابینت محلول ضدعفونی را برداشت و بعد از شستشو دادن زخم دست فاطمه آن را پانسمان کرد. صدای گریه مهدی از داخل اتاق به گوش رسید. فاطمه اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و بدون گفتن کلامی بیرون رفت. مسعود به دنبالش رفت و کنارش نشست. فاطمه بُغ کرده بود. مسعود دست او را در یک دست و دست مهدی را در دست دیگرش گرفت و گفت:

- شما دو نفر تمام زندگی من، خانواده من هستید. چرا زود ناراحت میشی؟

با خنده به شکمش اشاره کرد و گفت:

- خیلی گرسنه‌ام و الانه که رو به قبله بیفتم و بمیرم. اون وقت کی باید جوابگو باشه؟

فاطمه خواست از جایش بلند شود، اما مسعود دست او را گرفت و سر جایش نشانده. بعد خودش سفره را آماده کرد و به او گفت:

- بسم الله. بفرما بانو! غذا الان سرد میشه.

فاطمه آرام بلند شد و کنار سفره نشست. مسعود در قابلمه را باز کرد. بخار غذای مورد علاقه‌اش کلم پیچ‌پلو در فضای اتاق کوچکشان پیچید. مسعود سرش را نزدیک قابلمه گرفت و به به بلندی گفت و چشمکی به همسرش زد. فاطمه خنده‌اش گرفت. مسعود با شوق برایش غذا کشید و مقابلش گذاشت و با مهربانی گفت:

- برای خانم گل خودم!

فاطمه زیر لب تشکر کرد. هر دو مشغول خوردن غذا شدند. فاطمه می‌خندید اما در درونش آشوب بود. مسعود مانند همیشه خندان و پر انرژی بود، اما این بار مهربانی او با همیشه فرق داشت. بعد از صرف شام، مسعود ظرف‌ها را شست و با یک سینی چای و ظرف میوه وارد اتاق شد. تلویزیون را روشن کرد. گوینده خبر اخبار ناگواری از آغاز دور جدید عملیات کربلای ۵ را بیان کرد. مسعود دوباره آشفته شد، اما خم به

ابرو نیاورد. فاطمه تمام حرکات او را زیر نظر داشت. مسعود بلند شد و به حیاط رفت و به آسمان پر از ستاره نگاه کرد. هوا سرد بود و سوز عجیبی بدنش را می لرزاند. در یک لحظه احساس گرما کرد. برگشت و دید که فاطمه با دستان مهربانش او را رویت دوشش انداخت و گفت:

- عزیزم هوا داره سرد میشه! چرا اومدی بیرون؟

مسعود نگاه قدرشناسانه‌ای به او کرد و گفت:

- چرا زحمت کشیدی؟ الان میام.

فاطمه کنارش ایستاد و هر دو به آسمان خیره شدند و در سکوت شبانگاهی با یکدیگر راز و نیاز کردند. نیمه شب بود که فاطمه با شنیدن زمزمه‌های حزین قرآن از خواب بیدار شد. چراغ را روشن کرد و مسعود را در حال راز و نیاز با پروردگار دید. آرام از بسترش بلند شد و روی زمین نشست و به او خیره ماند. مسعود با صدای گیرایش دستانش را به سمت آسمان گرفته بود و مناجات می کرد:

- خدا یا اگر صلاح تو در آن است، حاجاتمان را برآورده کن!

قرآن را بست و به فاطمه نگاه کرد و گفت:

- ببخشید! بیدارت کردم.

- نه! اما چرا من رو برای نماز شب بیدار نمی کنی؟ می ترسی من هم در ثواب نماز شبت شریک باشم؟

خنده نمکینی صورت مسعود را پر کرد.

- عزیزم این چه حرفیه؟ همین که چند بار به خاطر بچه بیدار میشی، ثوابش از نماز شب من بیشتره.

فاطمه نگاهی به او انداخت و دوباره گریه کرد. خودش هم نمی دانست چرا این قدر بهانه گیر و حساس شده است. مسعود قرآن را بوسید و روی طاقچه گذاشت. به سمت جالباسی رفت و پاکت نامه‌ای را از جیبش بیرون آورد و مقابل فاطمه گذاشت و خودش کنار میز تلویزیون نشست. فاطمه با تعجب پاکت را برداشت و گفت:

- این چیه؟

- خودت باز کن و بخون.

با عجله پاکت را باز کرد و نوشته را خواند. مسعود در گوشه تاریک اتاق نشسته بود و نور مهتاب نیمی از صورتش را روشن می کرد. فاطمه گفت:

- این همه پریشونیت به خاطر این بود؟

- نمی دونستم چه جوری بهت بگم. تو در زندگی با من خیلی سختی کشیدی.

فاطمه مقابل همسرش نشست و دستان مردانه او را در دستان ظریف خود فشرد و گفت:

- با تو بودن نهایت آرزوی منه.

مسعود انگشت سبابه‌اش را روی گونه‌های او کشید و گفت:

- حقا که همسری تو لیاقت می‌خواد و من خدا رو برای داشتن چنین فرشته‌ای شکر می‌کنم. حالا با خیال راحت می‌تونم برم و هر دوتون رو به خدا بسپارم.

فاطمه سرش را روی شانه‌های او گذاشت و چشمانش را بست و روزهای شیرینی را که با او داشت، مرور کرد.

یک هفته به تاریخ اعزامش مانده بود. همگی برای بدرقه رزمندگان به مکان تعیین شده آمده بودند. هنگام حرکت اتوبوس مسعود سرش را از پنجره بیرون آورد و برایشان دست تکان داد و گفت:

- با خیال راحت می‌تونم برم چون صاحبخونه‌مون خانواده شهید هستن و می‌دونم هواتو دارن و تنهات نمی‌دارن. فاطمه و سیدمهدی کوچولو هم رفتن او را تماشا کردند. با رفتن مسعود خلأ بزرگی در زندگی فاطمه ایجاد شده بود. او همیشه از تنهایی وحشت داشت، اما باید مبارزه می‌کرد تا این جنگ تمام شود و با خیالی آسوده در کنار مسعودش روزگار بگذرانند. شیرینی این رؤیا لبخندی روی لبانش آورد. در و دیوار خانه او را فریاد می‌زدند.



اتوبوس از پیچ و خم جاده می‌گذشت. مسعود کتابی از داخل ساکش بیرون آورد و شروع به خواندن کرد. به یاد کتابخانه‌ای افتاد که با دوستانش در مسجد محل به راه انداخته بودند. یکی از بزرگان مسجد رو به او کرد و گفت:

- پسر جان! مسجد جای این کارها نیست.

اما مسعود به کار خود ادامه داد، تا این که خبر به گوش کلانتری محل رسید. ماموری به سراغ او آمد و گفت:

- باید این کتابخانه را جمع کنید.

و بعد به مسعود فحاشی کرد و با یکدیگر درگیر شدند و او سه روز در بازداشت بود تا به کمک دوستانش آزاد شد. مادر او با مادر فاطمه دخترعمو بودند، اما زیاد رفت و آمد خانوادگی نداشتند. خانواده مسعود در سمنان بودند و خانواده فاطمه در گرمسار. فاطمه بعد از گرفتن دیپلم به‌عنوان معلم در روستای جمال‌آباد ورامین مشغول خدمت شد و با یکی از دوستانش یک خانه مستقل اجاره کردند. روزی خواهر مسعود که در آن کوچه زندگی می‌کرد، به طور اتفاقی او را دید و چند بار به منزل آنها رفت و آمد کرد. قبل از آن،

مسعود یک بار فاطمه را که برای گذراندن دوره‌ای به سمنان آمده بود، در خیابان دیده بود و یک سلام گذرا قلب او را با خود برده بود. آن زمان مسعود ابتدا در نوسازی مدارس کار می‌کرد و سپس به‌عنوان دبیر در دادرسی انقلاب مشغول خدمت شد. او و همکارانش از طرف منافقین تهدید می‌شدند و همیشه مجبور بودند برای دفاع از خود یک اسلحه سرد در جوراب خود داشته باشند.

مسعود بعد از اولین دیدارش با فاطمه تمام شرایطی را که برای ازدواج در نظر داشت، در وجود او دید. بعد از مدتی خواهرش، فاطمه را به او معرفی کرد و با موافقت خانواده، آن‌ها دو جلسه با هم صحبت کردند و برای آشنایی بیشتر، دو ماه صیغهٔ محرمیت بین آن‌ها خوانده شد. پس از پایان محرمیتشان، مسعود به او به‌عنوان مهریه پنج جلد کتاب داد که شامل کتاب‌های شهید مطهری، شهید بهشتی و دکتر شریعتی بود. مدت زمان آشنایی تا ازدواجشان حدود یک سال و نیم طول کشید.

با توجه به شرایط آن روزها، هر دو تصمیم گرفتند یک عروسی ساده و مختصر برگزار کنند. در شب عروسی‌شان مهمانان همه شاد بودند. وقتی صدای اذان به گوش رسید، مسعود از روی صندلی بلند شد و به سمت مجلس زنانه رفت. از یکی از دختر بچه‌های اقوام خواست عروس خانم را صدا بزند. بعد از چند لحظه فاطمه که لباس سفید ساده‌ای به تن داشت با چهره‌ای خندان از اتاق بیرون آمد و به مسعود گفت:

- جانم! خیر باشه.

- فاطمه جان! الان وقت نمازه. نظرت برای برگزاری نماز جماعت چیه؟

فاطمه گوشهٔ چادر سفیدش را روی صورتش مرتب کرد و گفت:

- به نظرت زشت نیست؟ وسط مهمونی! آخه مردم چی میگن؟

- چی می‌خوان بگن؟ رعایت نکردن حلال و حرام خدا زشته. این هم واجب خداس!

- به ما می‌خندند...

- به این چیزها اهمیت نده! من میگم ان شاءالله قبول می‌کنند!

وارد حیاط شد و وضو گرفت. مهمانان تعجب کردند. عدهٔ زیادی با دیدن مسعود از جای خود برخاستند و وضو گرفتند. عده‌ای با تمسخر خندیدند و عده‌ای دیگر هم در سکوت هاج و واج به آن‌ها نگاه کردند. مهمانان پیشنهاد کردند که پیش‌نمازشان آقاداماد باشد. در مجلس زنانه هم هر کسی در تکاپوی گرفتن وضو بود. بالاخره حدود هشتاد یا نود نفر نماز جماعت خود را به آقاداماد اقتدا کردند.

با یادآوری این خاطره، لبخندی روی لبان مسعود نقش بست. آن‌ها زمانی زندگی مشترک خود را آغاز کردند که مسعود از تمام دارایی دنیا فقط یک قفسه پر از کتاب و یک موتور سیکلت داشت که از آن هم در مبارزات انقلاب استفاده می‌کرد و الان تقریباً غیرقابل استفاده شده بود. علاقهٔ خاصی به تاریخ خصوصاً

تاریخ اسلام داشت. دو سال بعد از ازدواجشان را در خانه پدری‌اش در سمنان گذراندند که بسیار وسیع و دارای اتاق‌های متعددی بود. بعد از قبولی در رشته تاریخ دانشگاه تربیت معلم، به تهران آمد و در دبیرستان شهید باهنر در منطقه هفت، به‌عنوان مربی امور پرورشی مشغول خدمت شد. خانواده پدری شرایط مالی مناسبی داشتند، اما مسعود نمی‌خواست زیر بار منت کسی باشد و از کسی هم پولی قرض نگرفت. زندگی‌شان را با حقوق معلمی مسعود که ماهیانه دو هزار تومان و حقوق فاطمه که هزار و هشتصد تومان بود، اداره می‌کردند. همه لحظاتشان سراسر عشق و محبت بود که با به دنیا آمدن مهدی کامل‌تر شد.

این چهارمین اعزام او به جبهه بود. اولین اعزامش در بیستم شهریورماه سال ۱۳۶۱ به منطقه کردستان بود. در یکی از این اعزام‌ها به سمت خط مقدم در حرکت بودند. روی دوش مسعود یک گونی بزرگ بود. یکی از دوستانش به او گفت:

- توی اون گونی چیه؟

- هر وقت تشنه شدی بگو.

دوستش خندید و گفت:

- یعنی آب توشه؟

- پرتقاله، پرتقال.

در امتداد خاکریز جلو می‌رفت و به هر کسی که آب قمقمه‌اش تمام می‌شد و عطش داشت، یک پرتقال می‌داد.

ناگهان اتوبوس ترمز شدیدی گرفت و ایستاد. مسعود از عالم خیال خود بیرون آمد. عده‌ای هم هراسان از خواب بیدار شدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. راننده و شاگردش پیاده شدند و نگاهی به اطراف اتوبوس انداختند تا این که متوجه شدند یکی از لاستیک‌های عقب اتوبوس در اثر برخورد با یک سنگ بزرگ کنار جاده ترکیده است. راننده گفت:

- برادران عزیز تیوپ لاستیک ترکیده. یک ساعتی باید همین جا باشیم تا درست بشه.

یکی از رزمندگان پیرمرد باصفایی بود که بچه‌ها او را بابارحیم صدا می‌زدند. روی پیشانی‌اش سر بند سبز «یا زهرا (س)» بسته بود. بابارحیم جلو آمد، دفترچه یادداشت کوچکی از جیب پیراهنش بیرون آورد و شروع به مداحی کرد. چند نوجوان بنا به اقتضای سنشان شروع به غر زدن کردند. بابارحیم به آن‌ها نزدیک شد، روی تخته‌سنگی کنار یک دشت فراخ نشستند و برایشان شروع به بدله‌گویی کرد. چنان که بعد از دقایقی

یکی از آن‌ها دستش را به شکم گرفته بود و می‌خندید. مسعود چفیه‌اش را روی زمین پهن کرد و به آسمان سرخ فام نگریست. باد خنکی صورتش را نوازش داد. هوای خوزستان نسبت به تهران گرم‌تر بود. باز هم به یاد فاطمه و پسرش افتاد، اما بر خود مسلط شد. از جا بلند شد و داخل اتوبوس رفت و از جیب ساکش یک دفترچه قهوه‌ای‌رنگ بیرون آورد و از ماشین پیاده شد. همیشه هر جمله‌ی زیبایی که به نظرش جالب بود یا هر مطلب آموزنده شامل شعر، متن یا حدیثی را که روی دیوار یا ماشین به چشمش می‌خورد در آن دفترچه یادداشت می‌کرد. روی چفیه‌اش نشست و یکی از یادداشت‌ها را که برای دل خود نوشته بود، خواند:

«همراه با دوستان و برادران بسیجی برای شرکت در اولین طرح «لیکک یا خمینی» از استان سمنان عازم جنوب شدیم. محل استقرارمان در شهرک انرژی اتمی اهواز بود. پس از سازماندهی کامل به هورالهویزه و از آنجا به جزیره‌ی معجون رفتیم. در ابتدای ورود با بمباران شیمیایی مواجه شدیم. در محلی که کوچک‌ترین سنگری وجود نداشت در چاله‌ها سنگر گرفتیم. شب قبل از عزیمت به جزیره‌ی معجون، شب جمعه بود. آن شب قبل از حرکت همه خوابیدند. من و شهید داودی ماندیم و دعای کمیل خواندیم. در همان شب شهید داودی وصیت‌نامه‌ی خود را تکمیل و آیه‌ی قرآن را خودش انتخاب کرد. بعد از یک ساعت همه بیدار شدند و با فایق راهی جزیره‌ی معجون شدیم که پنج روز قبل آنجا طی عملیات معجزه‌آسایی به تصرف رزمندگان اسلام در آمده بود. ما برای مقابله با پاتک‌های عراق رفته بودیم. عراق پاتک‌های زیاد و سنگینی را برای بازپس‌گیری آن مناطق آغاز کرده بود. پاتک‌هایی که هیچ‌گاه سابقه نداشت. سه روز در داخل نیزارها ماندیم و سنگر درست کردیم. هواپیماهای عراقی مرتب منطقه را بمباران می‌کردند. من، فرمانده گروهان، شهید داودی، شهید سیدجواد طاهری و شهید سیدمحمود زرگر با هم بودیم. شب‌ها در حدود پانصد متری عراقی‌ها می‌رفتیم و تا صبح کانال می‌گندیم و صبح به مقر باز می‌گشتیم. تا این که یک روز صبح عراقی‌ها دست به پاتک سنگینی زدند و ما برای مقابله جلو رفتیم. از محل استقرار قبلی (جزیره‌ی معجون شمالی تا خط، حدود ۲۵ کیلومتر است) و این مسیر را باید پیاده طی می‌کردیم. نماز ظهر را همراه شهید داودی و شهید سیدجواد طاهری خواندیم. آتش دشمن بسیار سنگین بود و فرمانده مردد بود تا دستور پیشروی را بدهد یا نه. تعدادی از نیروها نیز متفرق شدند. بالاخره به جلو رفتیم. گلوله‌ها مانند قطرات باران بر سرمان می‌بارید و در اطراف ما و جاده، چاله و گودال‌های بزرگی ایجاد می‌کرد. در هر ده متری چندین زخمی و شهید داشتیم. آقای طحانیان در اینجا شهید شد. شهید طحانیان کسی بود که شب‌ها در چادر سر به سجده می‌گذاشت. همیشه سجده‌ی شکر به جا می‌آورد، در سجده گریه می‌کرد و آخرین نفری بود که سر از سجده بر می‌داشت و ما به حال او غبطه می‌خوردیم که او با سن و سال کوچکش مگر چه گناهی کرده که این قدر گریه می‌کند. همه می‌گفتند که او شهید می‌شود. برادرش هم قبلاً شهید شده بود. در این بیست و پنج کیلومتر گلوله‌های زیادی

شلیک می‌شد. هر کس ایمانش ضعیف بود می‌ترسید. دشمن آن‌قدر خط مقدم را می‌زد تا کسی جرأت نزدیک شدن را نداشته باشد. با توپ، تانک و آتش زیاد نزدیک کانال شده بود. مهمات نداشتیم. فقط آرپی جی داشتیم که خرجی آن‌ها تمام شده و دشمن تا پشت خاکریزها آمده بودند. بسیاری از بچه‌ها به شهادت رسیده و تعداد زیادی زخمی به عقب رفته و معدود کسانی که سالم برگشته بودند، بسیار خسته بودند. در یک جایی باید از آب عبور کنیم و تا کمر از آب گذشتیم تا به یک زمین هموار رسیدیم. از اینجا تا خاکریز سه کیلومتر دیگر باید می‌رفتیم. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. زیر بارش گلوله نمی‌دانستیم به کدام طرف برویم.»

صدای ممتد بوق اتوبوس برای سوار شدن رزمندگان به گوش رسید. همه سوار شدند و اتوبوس با صدای بلند صلوات حرکت کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود که وارد اهواز شدند. بعد از گرفتن آمار و نماز جماعت، آزاد باش اعلام شد. مسعود با فضای جبهه بسیار مأنوس بود. عده‌ای در چادرها به خواب رفته و عده‌ای هم در حال راز و نیاز بودند. مسعود بی‌خواب شد و از چادر بیرون آمد و به آسمان مهتابی نگاه کرد. اورکتش را روی شانه‌اش انداخت و دوباره دفتر جلد قهوه‌ای رنگش را باز کرد و به خواندن آن ادامه داد:

«بالاخره با راهنمایی برادران که برای بردن آرپی جی آمده بودند، همراهشان رفتیم. عراقی‌ها فکر می‌کردند در این باران گلوله هیچ نیروی در خاکریز نمانده است و به خاطر همین با تمام نیرو و تجهیزات خود جلو آمدند تا نزدیک خاکریزها شدند. وقتی کاملاً در تیررس ما قرار گرفتند، شروع به تیراندازی و شلیک آرپی جی کردیم. چند تانک منفجر شد و عراقی‌ها وحشت‌زده عقب‌نشینی کردند. با سرنیزه تا صبح سنگر درست کردیم و با خیال راحت خوابیدیم. روز جمعه بعد از ۴۸ ساعت گلوله‌باران عراقی‌ها کمتر شده بود، اما قطع نشده بود. همگی داخل سنگر به صورت نشسته تیمم کرده و نماز می‌خواندیم. سید محمود زرگر فرمانده گروهان که یک فرد بسیار شجاع و جسور بود، آب برای وضو پیدا کرد و بعد از گرفتن وضو به نماز ایستاد. به محض این‌که به سجده رفت خمپاره‌ای داخل سنگر منفجر شد و در حال نماز به شهادت رسید. شهید داودی و شهید سیدجواد طاهری هم در آن سنگر بودند. داودی نمازش تمام شده و در حال زدن عطر بود که در همان حال به شهادت رسید و شیشه عطر روی پایش افتاده بود. سیدجواد هم در همان لحظه به شهادت رسید. بعد از آن‌ها چند نفر دیگر از بچه‌ها نیز به شهادت رسیدند.

بعد از چند روز دوباره پاتک‌های سنگین عراق آغاز شده بود. گاه آتش آن‌ها سنگین می‌شد و رزمندگان را به عقب می‌راندند. گاهی هم نیروهای ایرانی حمله می‌کردند و ارتش عراق مقابله می‌کرد. چند خمپاره به سنگر ما اصابت کرد. حس کردم پشتم سنگین شد. وقتی سرم را خم کردم که دیگر انفجار تمام شده بود. شدت موج انفجار به پشت من فشار آورد و دولا شدم و داخل سنگر پرتاب شدم. وقتی

دستم را به زمین گذاشتم، ترکش داغی دستم را سوزاند. بار دیگر در فاصله ۴-۵ متری من در وسط جاده خمپاره‌ای اصابت کرد و گودال بزرگی درست کرد. مقدار زیادی خاک بر سر و روی من پاشیده شد. بچه‌ها فکر کردند که من شهید شدم و مرا صدا کردند. سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- من هستم بابا خبری نیست.

دو شب تا نزدیک شهادت رفتم و خدا مرا قبول نکرده است و خواست او این بوده است.»

مسعود احساس سرمای شدیدی کرد. دکمه‌های اورکتش را بست، داخل چادر شد، کنار چراغ والور نشست و دستانش را گرم کرد. به مدت دو ماه در آن منطقه بودند. در این میان رادیوهای بیگانه با تبلیغات گسترده‌ای مبنی بر استقرار نیروهای عراقی در منطقه شلمچه و کانال ماهی و بمباران بسیاری از شهرهای ایران سعی در به تشویش کشیدن اذهان عمومی و ایجاد رعب و وحشت به منظور تضعیف روحیه مردم و رزمندگان را داشتند.

عملیات کربلای ۵، از نوزدهم دی ماه سال ۱۳۶۵ با رمز «یا زهرا (س)» به منظور تصرف شهر بصره در امتداد کانال دریاچه ماهی در نواحی شلمچه و فاو آغاز شده بود. عراقی‌ها با تاکتیک‌های نظامی خود در این منطقه متمرکز شده بودند. مسعود با تعدادی از دوستانش در یک گروهان قرار گرفتند. او به‌عنوان معاون دسته انتخاب شده بود. در خرمشهر مستقر شدند تا فرمان استقرار آن‌ها در منطقه صادر شود. در شامگاه سوم دستور آمد. ساعت ده شب مجهز و آماده حرکت شدند. مسعود بسیار احساس سبکبالی می‌کرد. به یکی از دوستانش گفت:

- این بار آمادگی کامل برای شهادت دارم. معلوم نیست اگر زنده برگردم دوباره توفیق آمدن پیدا کنم، آن هم با مشکلاتی که دارم.

ساعاتی بعد در محل خود مستقر شدند. بعد از توقف و استراحت، صبح زود بود که فرمان حرکت رسید. از شب قبل نیروها در منطقه بودند. شرایط بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. از هر طرف باران گلوله بر سرشان می‌بارید. مسعود پشت خاکریز نشسته بود. دفترش را از کوله‌اش بیرون آورد. در آن شرایط سخت، چهره خندان فاطمه و فرزندش سیدمهدی از مقابل چشمانش دور نمی‌شدند. هوای سرد دی‌ماه تا عمق جان رزمندگان نفوذ کرده بود.

در ساعت چهار بعد از ظهر پیش رفتند و در یکی از کانال‌های شلمچه جای گرفتند. برای پاکسازی منطقه آن طرف جاده باید از آب می‌گذشتند. پل باریکی رابط جاده و منطقه بود. هنگام عبور از پل، از کمینگاه دشمن که داخل آب بود، تیری به مسعود اصابت کرد و او در آب افتاد. لحظاتی بعد گلوله دیگری



به بدنش شلیک شد. منطقه تحت نفوذ دشمن بود. پس از عقب راندن دشمن تا رسیدن آمبولانس همچنان زنده بود و زیر لب «فزت و رب الكعبه» زمزمه می کرد تا به شهادت رسید.

فاطمه بعد از یک روز پرکار و سخت به خانه بازگشت. آرام و قرار نداشت. مهدی را از صاحبخانه شان خانم خیرآبادی گرفت و وارد اتاقش شد. کنار پنجره ایستاد و به حیاط خیره ماند. ذهنش به روزهای دوری رفت که مراسم ازدواج برادر بزرگتر مسعود بود. در حیاط بزرگشان فرش انداخته بودند تا مهمانان در خانه پدری مسعود جمع شوند و از آنجا به تالار بروند. مسعود مخالف برگزاری مراسم پر زرق و برق بود. برای این که ذهن خود را مشغول کند به مطالعه انبوهی از کتاب‌هایش که در انباری گوشه حیاط بود، پرداخت. آن زمان سوم یا چهارم دبیرستان بود. تمام دخترهای فامیل مخصوصاً دخترخاله‌های فاطمه می گفتند که چقدر جوان سربه‌زیر و خوبی است. از آن زمان دیگر فاطمه او را ندید تا زمانی که دیپلم گرفت و برای اولین بار در خیابان با یک سلام با او روبه‌رو شد.

سال‌ها بعد، پس از ازدواج با مسعود، معلم روستای جمال‌آباد ورامین شد و به همراه دوستش در یک خانه استیجاری در ابتدای روستا زندگی می کرد. صاحبخانه آن‌ها یک پیرمرد و پیرزن بودند. مسعود برای آن‌ها از سمنان نان شیرمال سوغات آورد و آن‌ها با دیدن اخلاق و منش او شیفته‌اش شدند. پیرمرد صاحبخانه به مسعود گفت:

- آقا سید! شنیدیم سمنان چاقوهای خوبی داره!

سید مسعود خندید و گفت:

- زنجان چاقوهای خوبی داره! اما خب ان شاء الله سری بعد براتون به چاقوی خوب میارم.

چند هفته بعد مسعود از سمنان یک چاقوی زیبا برای پیرمرد خرید و برای دیدار دوباره با فاطمه با کوله‌ای پر از شیرمال و گماج از سمنان به مدرسه آمد. در آن مدرسه پنج معلم آقا و دو معلم خانم مشغول تدریس بودند. روزهای اوایل انقلاب بود. پوشش بیشتر خانم‌ها روسری به همراه مانتو و شلوار بلند و گشاد بود. فاطمه مانتو و شلوار کرم رنگی به تن داشت و روسری را گره زده بود که اندکی زیر گلایش مشخص بود. مسعود بعد از این که به خانه آمدند با مهربانی کنار فاطمه نشست و گفت:

- فاطمه جان! یک حرفی بهت بزنم ناراحت نمیشی؟

- نه!

- مانتو رنگ تیره تن کن و به روسری هم به سنجاق بزن تا زیر گلویت معلوم نشه.

فاطمه لبخندی زد و حرف او را پذیرفت. یک هفته بعد، مسعود یک دست مانتو و شلوار به همراه روسری قهوه‌ای تیره برای فاطمه تهیه کرد تا به تن کند. فاطمه عاشقانه همسرش را دوست داشت و می دانست حتی

در بدترین شرایط هم مسعود بسیار مهربان و صبور است. روزی بعد از خروج از مدرسه و تحویل گرفتن سیدمهدی از مهد کودک با چند نفر از همکارانش در حال عبور از عرض خیابان بودند که یک سواری به او و فرزندش برخورد کرد. اگر مهدی را محکم نمی گرفت، به گوشه‌ای پرتاب می شد و آسیب جدی تری می دید. همکارانش با همان ماشین مقابل مدرسه مسعود رفتند تا از آنجا آن دو را به بیمارستان برسانند. همه انتظار داشتند مسعود با عصبانیت با راننده برخورد کند، اما با متانت ماجرا را جویا شد. با هم به بیمارستان رفتند و پزشکان بعد از انجام عکس برداری و معاینات لازم، تشخیص دادند که جراحات آن‌ها سطحی است و از بیمارستان مرخص شدند. فاطمه برای داشتن چنین همسری همیشه خدا را شکر می کرد و می گفت:

- خدایا! من چه کار خیری به درگاهت انجام دادم که چنین همسر باایمانی را نصیبم کردی؟  
 بزرگ و کوچک دوستش داشتند. حتی پدر و مادر فاطمه او را بیشتر از فرزندان خود دوست داشتند.  
 حاج خانم مادر مسعود بیشتر نگران او بود تا دیگر فرزندان که آن‌ها هم به جبهه رفته بودند.  
 نزدیک تولد فاطمه بود. زنگ تفریح مدرسه عفاف در منطقه ده متری آرامنه به صدا درآمد. همگی در دفتر در حال نوشیدن چای بودند که بابای مدرسه وارد دفتر شد و گفت:

- خانم هاشمی! پستی براتون به نامه آورده.

فاطمه لیوان چای را روی میز گذاشت. هزاران فکر به ذهنش خطور کرد. کسی را نداشت که از راه دور برای او نامه‌ای بفرستد. نامه را شتابان از دست بابای مدرسه گرفت و روی اولین صندلی نشست و آن را باز کرد. با دیدن نامه و کارت پستالی که مسعود با خط زیبای خود روی آن اشعاری از حافظ نوشته بود از ذوق فریادی کشید و اشک ریخت. تاریخ دقیق ارسال نامه را نگاه کرد. مسعود طوری نامه را پست کرده بود که در روز تولد فاطمه به دستش برسد. همکارانش نامه را دست به دست کردند و خواندند و ذوق و خلاقیت مسعود را تحسین کردند. یکی از معلمان به فاطمه گفت:

- خوش به حالت خانم هاشمی. همسرم روز تولد من طلا خرید، اما به اندازه این نامه ارزش نداشت. چقدر فکر قشنگ و خلاقانه‌ای داره. قدر همسرت رو بدون.

فاطمه با اشک شوق به خواندن نامه ادامه داد و برای لحظاتی از دنیای پیرامون خود غافل شد و به همراه عشقش به آسمان‌ها پرواز کرد.

باد زمستانی آخرین برگ‌های درختان حیاط را روی زمین ریخته بود. پنجره را باز کرد و کمی نفسش را رها کرد. احساس خفگی می کرد. چند روز بود که از مسعود خبر نداشت. دلش برایش تنگ شده بود.

مهدی بی‌تابی کرد. او را در آغوش گرفت و برایش لالایی خواند تا به خواب رفت. او را آرام در گهواره گذاشت. ژاکتی به تن کرد و به حیاط رفت. هوای دلش بیشتر از آسمان گرفته بود. دنبال بهانه‌ای برای گریه کردن می‌گشت. برای این که از التهاب درونش کم شود شلنگ آب را باز کرد و روی موزائیک‌ها گرفت. با جارویی برگ‌های ریخته شده را گوشه‌ای جمع کرد. به دنبال خاک‌انداز می‌گشت که صدای ممتد زنگ در فضای سرد خانه به گوش رسید. بند دلش پاره شد. سریع داخل اتاق شد و چادرش را از روی رخت‌آویز برداشت و به سر کرد و دوان دوان به سمت در رفت. گویی منتظر قاصدی بود تا خبری از معشوقش به او برساند. در را باز کرد. آن روزها اخبار خوبی از جبهه‌ها و عملیات کربلای ۵ به گوش نمی‌رسید. خودش را برای شنیدن هر خبری آماده کرده بود. دو پسر نوجوان در حالی که سر خود را پایین انداخته بودند با دیدن فاطمه سلام کردند و یک قدم عقب رفتند. یکی از آن‌ها به نام علی محمدی جرأت پیدا کرد و گفت:

- ببخشید، منزل آقای خیرآبادی؟

- بله بفرمایید.

- ببخشید خانم، شما از آقا معلم عکسی دارید؟

فاطمه او را که یکی از شاگردان مسعود بود و در عکسی کنار او ایستاده بود، شناخت. یادش آمد روزی مسعود سر صف برای دانش‌آموزان صحبت می‌کرد که یکی از آن‌ها در انتهای صف بدون توجه به صحبت‌های او در حال سیگار کشیدن بود. مسعود از سکو پایین آمد و به او چند بار تذکر داد اما دانش‌آموز به او توجهی نکرد. مسعود کشیده محکمی به او زد. بعد از آن برخورد، مسعود دچار عذاب وجدان شد و بعد از ظهر بی‌تاب و رنگ‌پریده به خانه آمد. فاطمه علت را پرسید، اما مسعود به جای پاسخ دادن، مدام با خود این جملات را تکرار می‌کرد:

- ای کاش نمی‌زدمش! ای کاش نمی‌زدمش! فردا باید از او حلالیت بگیرم.

فردای آن روز دانش‌آموز خاطی را صدا کرد و گفت:

- علی محمدی جان، من رو حلال می‌کنی یا نه؟ اگر حلالم نکنی میام سر صف و از تو عذرخواهی

می‌کنم.

علی محمدی تحت تاثیر مهربانی معلمش قرار گرفت و گفت:

- آقا این چه حرفیه؟ شما باید من رو ببخشید که حرفتون رو گوش نکردم و سر صف سیگار کشیدم.

بعد دست در جیب کاپشنش کرد، بسته سیگار را بیرون آورد و در مقابل چشمان مسعود آن را محاله کرد و در سطل زباله انداخت. سپس معلمش را در آغوش کشید. از آن به بعد علی محمدی یکی از دانش‌آموزان پرتلاش دبیرستان و به قول خودش مرید آقا معلم شده بود.

اکنون فاطمه مردد مانده بود که آن‌ها عکس مسعود را برای چه می‌خواهند. علی محمدی دوباره سر را به اطراف چرخاند و گفت:

- ببخشید خانم! عکسی از آقا معلم دارید؟

- برای چی می‌خواهید؟

دوباره چشمانش را به زمین دوخت و گفت:

- آخه ... خانم ... آقا معلم ...

قلب فاطمه از حرکت ایستاد. نفسش به شمارش افتاده بود. صورتش را لمس کرد. دیگر احساس سرما نمی‌کرد. فقط آتش بود که از درونش شعله‌ور می‌شد تا تمام وجودش را خاکستر کند. از شدت ناراحتی فریاد زد. چند نفر از همکاران فاطمه که از شهادت مسعود مطلع شده و در کوچه ایستاده بودند و نمی‌دانستند چگونه این خبر را به او بدهند، با شنیدن فریادهای فاطمه با عجله خود را به خانه رساندند.

بعد از دقایقی فاطمه حس کرد که دستان سنگینی به شدت روی صورت و پشتش زده می‌شود. آرام چشمانش را باز کرد و تصویر محوی از اطرافیان را دید. مادر، خواهران شهید خیرآبادی و همکارانش را دید که با نگرانی کنار او ایستاده بودند. یک نفر به او آب قند می‌داد و دیگری شانه‌های او را گرفته بود. فاطمه به زحمت چشمانش را گشود و متحیر به اطراف خود نگاه کرد.

- خدا رو شکر به هوش آمد.

فاطمه با تعجب از خود پرسید:

- مگر چه شده بود که من از هوش رفته بودم؟

شاگردان مسعود هراسان نگاهش می‌کردند. مهدی در آغوش خانم خیرآبادی بی‌قراری می‌کرد. بعد از مدتی حالش کمی بهتر شد. دوباره علی محمدی نزدیک آمد و گفت:

- خانم طاهری! ببخشید من نمی‌دونستم شما خانم آقا معلم هستید. فکر کردم صاحبخانه‌شان هستید. اگر عکسی از ایشان دارید به ما بدهید.

فاطمه به کمک یکی از همکارانش از زمین بلند شد و به سمت کمد لباس‌ها رفت. آلبوم عکس‌ها را برداشت و با چشمان گریان یکی از عکس‌ها را به علی محمدی داد و گفت:

- این هم عکس مسعود. برای چی می‌خواهید؟

خانم خیرآبادی، دخترانش و همکاران فاطمه به همراه شاگردان مسعود با صدای بلند گریه کردند. علی محمدی در حالی که عکس را از دست فاطمه می‌گرفت، با حق‌گریه گفت:

- آقا معلم شهید شده. همه از شهادت ایشان اطلاع داشتند، حتی برادرهای آقامعلم! اما نمی دانستند این خبر را چطوری به شما برسوند. به خاطر همین ما به بهانه گرفتن عکس برای اطلاع دادن به منزل شما آمدیم. فاطمه دوباره گریه کرد. نمی توانست قبول کند که دیگر طنین صدای گرم مسعود را در فضای خانه نخواهد شنید.

بعد از چند روز پیکر مسعود را در زادگاهش به خاک سپردند. فاطمه دوباره به تهران آمد. دفتر جلد قهوه‌ای در دستانش بود و کنار پنجره، رو به آسمان، زیر نور مهتاب نشست، آن را گشود و خواند:

«فاطمه‌ام! سخنی از سیدالشهدا (ع) را برایت می‌نویسم که فرمود: «این مصیبت‌ها و سختی‌ها زودگذر و تمام شدنی است، ولی به پاداش این جانفشانی‌ها و فداکاری‌ها به نعمت‌های ابدی و بی‌پایان خداوندی خواهید رسید و به سریر کرامت و بزرگواری تکیه خواهید زد. اگر می‌خواهید در مقام و عظمت شما خللی وارد نشود، هیچ‌گاه زیان به شکایت نگشایید و آنچه را که قدر و منزلت الهی شما را می‌کاهد، بر زیان نیاورید.»

تمام مهربانی‌های مسعود لحظه‌ای از مقابل چشمانش دور نمی‌شد. او که آن قدر مهربان بود که به احترام کوچک و بزرگ از جای خود برمی‌خاست. او که قبل از هر کاری ان‌شاءالله می‌گفت و در همه مجالس و محافل می‌گفت: «خدایا مرگ ما را در شهادت قرار بده.» او که با تمام وجود به تمام واجبات دینی خود عمل می‌کرد.

یادش آمد روزی از مدرسه به خانه آمد. با تعجب دید که مسعود تمام کتاب‌هایش را روی زمین پهن کرده و مشغول محاسبه قیمت آنهاست. با تعجب به او گفت:

- مسعود معلومه داری چیکار می‌کنی؟

- از روحانی محل پرسیدم که آیا به کتاب‌هایی که تا یک سال خوانده نمی‌شود، خمس تعلق می‌گیرد؟ گفت بله. حالا من هم مشغول محاسبه خمسشان هستم.

فاطمه دفتر را در آغوش کشید و اشک‌هایش جلد قهوه‌ای رنگ را خیس کرد. از جایش برخاست و مهدی را در آغوش گرفت. به مسعود قول داد که از پسرش یک مرد بسازد. تا پایان سال تحصیلی در خانه خیرآبادی بود. خانواده‌اش اصرار می‌کردند که نزد آنها به گرمسار برود، اما حاج خانم مادر مسعود به او گفت:

- اگر شما برید من می‌میرم. حالا که مسعود رفته من بوی اون رو از مهدی می‌گیرم. بهتره بیایید و با ما زندگی کنید.

فاطمه با خود اندیشید که سمنان امکانات بیشتری برای تحصیل مهدی دارد. از طرفی بهتر است در کنار خانواده همسرش باشد، بنابراین تصمیم گرفت به سمنان باز گردد و در همان اتاق‌های طبقه بالا که در زمان عزیمت به تهران اسبابش همچنان باقی مانده بود، زندگی کند.

جای خالی مسعود را بیش از پیش احساس می کرد. سختی بسیار کشید. همیشه در خفا اشک می ریخت و می گفت خدایا گناه من چیست؟ و این دستان مهربان و کوچک مهدی و یاد عشق مسعودش بود که روح زخم خورده اش را تسکین می داد.

## مدال افتخار<sup>۱</sup>

از داخل کوچه صدای گریه به گوش می‌رسید. روزهای آخر بارداری‌ام را سپری می‌کردم. به زحمت از زمین بلند شدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. سرتاسر کوچه پر از جمعیت بود. پیکر شهیدی را تشییع می‌کردند. یاد مجیدم افتادم که چه غریبانه رفت! دوباره دلم هوای او را کرد. ضربان قلبم نامنظم شده بود. آیا تسکینی برای قلب پر دردم داشتم؟ برای دیدار او فرصت را غنیمت شمردم، چادر به سر کردم و بدون اطلاع خانواده‌ام از خانه بیرون آمدم. همراه جمعیت، سوار اتوبوس شدم و مشتاقانه و عاشقانه به طرف بهشت‌زهر(س) به راه افتادیم. در آنجا پس از نماز، شهید را به طرف قطعه<sup>۲۴</sup> تشییع کردند. من به طرف مزار مجید رفتم و کنارش نشستم. با صدای بلند ناله سردادم و از او خواستم که به این هجران پایان دهد. از او خواستم که دعا کند تا سر زایمان از دنیا بروم و به او برسم. آنقدر بی‌تابی کردم که متوجه گذر زمان نشدم. به اطراف نگاه کردم. قطعه<sup>۲۴</sup> تقریباً خالی شده بود. با مشقت از روی زمین بلند شدم. با مجید وداع کردم و به طرف شهید تازه تدفین شده رفتم. تعدادی از دوستان و اقوامش در اطراف مزار مانده بودند. یکی از زنان همسایه مرا شناخت و گفت:

- فرزانه خانم! شما با این وضعیت اینجا چیکار می‌کنی؟

دستم را گرفت و مرا روی بلوک سیمانی نشانده. به شدت احساس ضعف و سرما می‌کردم. دوباره دستم را گرفت و به طرف اتوبوس برد. بخاری روشن بود و گرمای مطبوعی داشت. سرم را روی شیشه<sup>۳</sup> بخار گرفته<sup>۳</sup> اتوبوس گذاشتم و به مردمی که مانند شیخ در خیابان راه می‌رفتند، چشم دوختم. صدای صلوات بلند بود. یکی از خواهران شهید به شدت بی‌تابی می‌کرد، اما مادرش ساکت و آرام با دستان چروکیده‌اش تسبیح می‌گرداند و صلوات می‌فرستاد. حال آن‌ها را به خوبی درک می‌کردم. می‌دانستم چه طوفانی در قلب سوخته شان به پاست. با دیدن او یاد صبوری حاج خانم افتادم که پس از شنیدن خبر شهادت مجید بی‌تابی نکرد، اما در خلوت خود غریبانه اشک می‌ریخت. قبل از شهادت مجید، خواب دیده بود که آقایی یک انگشتر به انگشت مجید انداخت و مدالی به گردنش آویخت و رفت. از آن روز خود را برای شنیدن خبر شهادت فرزندش آماده کرده بود.

---

۱- داستان شهید مجید عالم‌بخش، دانشجوی رشته ریاضی مرکز آموزش عالی پارس

باران گرفته بود و دانه‌های درشت باران با شدت به شیشه می‌خوردند. با گوشه چادرم بخار شیشه را پاک کردم. ترافیک سنگینی بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت. چراغ‌های روشن اتومبیل‌ها جلوه خاصی به مسیر داده بود. می‌دانستم که الان همه نگران به دنبال می‌گردند، اما چه باید می‌کردم؟ دلم هوای مجید را کرده بود و باید نزد او می‌رفتم. چشمانم را بستم تا کمتر دلشوره داشته باشم.



ما اصالتاً اهل شهر کرد بودیم، اما من و خواهر و برادرهایم در آبادان به دنیا آمدیم. در سال ۱۳۵۷ برای تحصیل در حوزه علمیه از آبادان به قم رفتم. ترم سوم تحصیلم در حوزه بود که جنگ آغاز شد. تمام مردم برای رفتن به جبهه‌ها در تکاپو بودند.

روزی در اتاقم نشسته بودم که از بلندگوی خوابگاه اعلام کردند:

- خواهر حیدری، تلفن. خواهر حیدری، تلفن.

به سرعت از پله‌ها پایین رفتم و خودم را به دفتر خانم ربیعی رساندم، سلام کردم و گوشی روی میز را

برداشتم:

- بله بفرماید.

صدای دوستم زهرا صیادی را شنیدم که با هیجان از پشت تلفن گفت:

- سلام فرزانه جان! فردا می‌تونی بیای خونه ما؟

- سلام. خیر باشه! خیلی وقته ازت خبری نیست، یهویی میگی بیام؟

- حالا فرصت برای گلایه و شکایت زیاد داریم. فردا میای؟

- تا نگی چی شده، نه!

- ای بابا تو هم! حالا لجبازی نکن، بلند شو بیا به امر خیره.

- خیر باشه!

- یکی از دوستان مهدی پاسداره. دانشجوی رشته ریاضی دانشگاه تربیت معلمه. الان که دانشگاه‌ها تعطیل

شدن، برای تحصیل در حوزه به قم اومده. به آقا مهدی گفته اگه دختر خوبی سراغ داری برای ازدواج معرفی

کن. اون هم به من گفت و منم تو رو معرفی کردم.

بدنم لرزید. گفتم:

- مثل دفعه قبل نشه! خودت می‌دونی من چقدر سختگیرم.

- مطمئن باش.



میان حرفش پریدم و گفتم:

- مطمئن باشم که این دفعه...

با صدای بلند خندید و گفت:

- فردا منتظرم خانم. دیر نیا!

خانم ربیعی خود را مشغول انجام کارهایش نشان می‌داد، اما معلوم بود تمام حواسش به من است. از پشت عینک ذره‌بینی‌اش به صورت برافروخته‌ام نگاه کرد. لبخند کم‌رنگی زد، دستم را مقابل گوشی گرفتم و گفتم:

- باشه میام.

- فردا منتظرتم. خداحافظ.

منتظر پاسخ من نشد و گوشی را قطع کرد. خانم ربیعی با کنجکاوای رو به من کرد و گفت:

- خیر باشه حیدری! این زهرا صیادی از وقتی شوهر کرده هیچ خبری ازش نیست. چی شده یهو زنگ زده؟  
گوشی را روی دستگاہ گذاشتم، به طرف در به راه افتادم و گفتم:

- خیلی ممنون خانم ربیعی.

- چرا جواب من رو ندادی و رفتی؟

- حرف مهمی نداشتم! همین طوری برای حال و احوال زنگ زده بود.

به هر ترتیبی بود آن شب پراشتهاب به پایان رسید. به بهانه کلاس از خوابگاه بیرون آمدم. برای این که از دست خانم ربیعی راحت باشم، به نزدیک‌ترین مرکز مخابرات رفتم، به خانواده‌ام در شهر کرد تلفن زد و موضوع خواستگاری را گفتم. تمام اقوام ما در شهر کرد زندگی می‌کردند. خانواده‌ام هم با آغاز جنگ از خانه و زندگی خود در آبادان دست کشیدند و به شهر کرد رفتند. فقط پدر و برادرم به‌عنوان رزمنده، برای محافظت از خانه و شهرمان در آبادان ماندند.

مادر با نگرانی گفت:

- ننه جان! حواست باشه و درست انتخاب کن.

با توکل به خدا از باجه تلفن بیرون آمدم و به طرف خانه زهرا به راه افتادم. با هر قدم تپش قلبم بیشتر می‌شد. گام‌هایم در اختیار خودم نبود. با افکار پریشان، خود را مقابل خانه زهرا دیدم و با این نیت که پاسخ منفی خواهم داد، زنگ را فشردم. زهرا با چهره خندان در را باز کرد و مرا در آغوش کشید، بعد دستم را گرفت و مرا داخل خانه برد. همسرش آقای مهدی احسن که به تازگی به عضویت سپاه درآمده بود، با دیدن من از جای خود برخاست و سلام و خوش آمد گفت. چادرم را روی سرم مرتب کردم و پاسخش را دادم و

نشستم. آقای احسن به اتاق دیگری رفت. زهرا با سینی چای وارد شد. آنقدر ذوق زده بود که گویی برای خودش خواستگار آمده است. پشت چشم برایم نازک کرد و گفت:

- این چه قیافه‌ایه برای خودت گرفتی؟ مثلاً برات خواستگار اومده!

خندیدم و پاسخش را ندادم. در همین حین آقای احسن در حالی که سرش پایین بود، وارد اتاق شد و گفت:

- آقای عالم‌بخش آمده‌اند. می‌خواهند دقایقی با شما صحبت کنند.

با دستپاچگی بلند شدم. نفس‌هایم به شماره افتاده بود. با زهرا به اتاق دیگر رفتیم. آقای عالم‌بخش با دیدن ما از جا بلند شد و سلام کرد. زهرا به بهانه آوردن میوه و چای از اتاق بیرون رفت. آقای عالم‌بخش سرش پایین بود. نیم‌نگاهی به او انداختم. چهره‌ای زیبا، متین و باوقار داشت. با همان نگاه اول مجذوبش شدم. همچنان به گل‌های قرمز قالی چشم دوخته بود.

- نظر شما راجع به مشکلات زندگی چیه؟

- ان مع العسر يسرا. (به درستی که بعد از هر سختی، آسانی است.)

با هر کلامش به آیات قرآن استناد می‌کرد. من که تحصیلات حوزوی داشتم، هنوز مانند او نشده بودم. کمی جابه‌جا شد و گفت:

- برای من وعده الهی مهمه. اگه زندگیم شروع بشه، من تأمین خواهم کرد.

این آیه را برایم قرائت کرد: «و از نشانه‌های او (خداوند) این که همسرانی از جنس خودتان برای شما آفرید تا در کنار آنان آرامش یابید و در میانتان مودت و رحمت قرار داد.» با هر کلامش محبتش بیشتر به دلم می‌نشست. درحالی که همچنان سرش پایین بود، درباره زندگی ساده، اما پر از عشق و محبت صحبت کرد و گفت که فرزند آخر خانواده و اهل مراغه است و پدرش مباشر و نماینده شخصی به نام حمیدی بوده و روستای «قره‌آغاج» ارومیه را تا زمان اصطلاحات ارضی اداره می‌کرده است.

بعد از دوران راهنمایی با خانواده‌اش به تهران آمده بود و در دوره دبیرستان در رشته ریاضی مدرسه دارالفنون تحصیل کرده بود. بعد از شرکت در آزمون سراسری، هم‌زمان در دو رشته ریاضی دانشگاه تربیت معلم و رشته مخابرات در دانشگاه دیگر مشغول تحصیل شده بود. برای تأمین مخارج زندگی هم در یکی از مدارس محله ۴۰۰ دستگاه کرج تدریس می‌کرد. بعد از انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها به عضویت جهاد سازندگی درآمد. در این مدت یک مدرسه در روستای جعفرآباد ساختند و در لایروبی قنات‌ها به مردم روستاها کمک می‌کردند. پس از آن برای ادامه تحصیل در حوزه به قم آمده بود. در سپاه هم مشغول

خدمت بود ولی از آنجا حقوقی دریافت نمی کرد. اکنون تصمیم به ازدواج داشت. حقوق ماهیانه اش هم دو هزار تومان بود. چقدر با آرامش تمام زندگی اش را برابیم گفت!

او قلب و روح مرا مسحور خود کرده بود. گویی قلبی بر زبانم زده بودند تا فقط صدای نافذ او در روحم باشد. آقا مهدی با صدای بلند یا الله گفت و با زهرا وارد اتاق شدند. زهرا لبخندی زد و کنار من نشست، اما دیگر حرفی نزد. پس از نیم ساعت خداحافظی کردم که بروم. زهرا هنگامی که بدرقه ام می کرد، متوجه سکوت سنگینم شد و گفت:

- تردید نکن فرزانه جان! باور کن خیلی پسر خوب و مؤدبیه. خودت دیدی دیگه! حالا برای جواب کی بهت زنگ بزنم؟

رو به او کردم و به سختی گفتم:

- یک هفته بهم مهلت بده تا با خانواده ام مشورت کنم. خودم بهت خبر میدم.

یکدیگر را بوسیدیم و خداحافظی کردیم. کوچه باریک و دراز را با افکاری پریشان و قلبی که در خانه زهرا جا گذاشته بودم طی کردم. سوار تاکسی شدم و به طرف خوابگاه به راه افتادم. باران می بارید و من به رفت و آمد مردم نگاه می کردم، اما همه حواسم پیش او بود.

دستی شانه هایم را تکان داد. چشمانم را باز کردم و صورت نگران زن همسایه را دیدم. لبخندی زد و گفت:

- رسیدیم.

چادرم را روی سرم مرتب کردم. زیر بغلم را گرفت و کمک کرد تا از اتوبوس پیاده شوم. سهراب و مادرش را نگران مقابل درب خانه دیدم. با دیدنم دوان دوان به طرفم آمدند و مرا به خانه بردند.

درد زایمان امانم را بریده بود، دیگر امیدی به زنده ماندنم نبود. هم نگران فرزندم بودم، هم خوشحال بودم که به وصال مجید می رسم و روزگار هجرانم به پایان می رسد. پس از عدم پذیرش در چند بیمارستان، بالاخره فرزند پسری به دنیا آوردم، اما شرایط جسمانی ام بسیار وخیم بود. بالاخره با مساعد شدن حال مرخص شدم، اما نوزاد در بخش مراقبت های ویژه بستری شد و پس از چند روز از دنیا رفت. مرگ او اثر بسیار بدی بر روحیه ام گذاشت. خواهرم آمنه به مدت دو هفته از من پرستاری می کرد. روزی کنارم نشست و گفت:

- آبیچی فرزانه می خوام یه چیزی بهت بگم.

بسیار ضعیف شده بودم. با بی حالی گفتم:

- چیزی شده؟

- آره!

- خوب بگو.

- قبل از زایمانت خواب دیدم که آقا مجید پیش من آمد و گفت: من اومدم فرزانه رو با خودم ببرم، دلم براش خیلی تنگ شده. باگریه و زاری ازش خواستم که این کار رو نکنه، به جای تو فرزندان را برداشت و با خودش برد. شب زایمانت هم که نزدیک مرگ بودی از ترسم به کسی چیزی نگفتم و از خدا خواستم که کمکت کنه. اشک در چشمانم جمع شد. گفتم:

- بالاخره خوابت تعبیر شد. ای کاش من می رفتم و دیگه این همه رنج دوری مجید رو نمی کشیدم. بعد از مرگ فرزندم، دیگه امیدی به زندگی نداشتم اما ناچار به ادامه آن بودم. دلم برای سهراب می سوخت که عاشقانه همچون پروانه به دور شمع می چرخید و تمام حواسش به من بود تا خوشحالم کنه. آمنه دستم را گرفت و با هم به حیاط رفتیم، روی بالکن ایستاده بودم و به حیاط با صفایمان نگاه می کردم. باز هم باران باریده بود و بوی خاک باران خورده باغچه به مشام می خورد. آمنه صندلی آورد و روی آن نشستیم. پتویی به دورم پیچید تا سرما نخورم. دو فنجان چای داغ آورد تا با هم بنوشیم. به بخار فنجان چای خیره شدم و پرندۀ خیالم به طرف مجید به پرواز درآمد.

بعد از یک هفته فکر کردن، بالاخره با خود کنار آمدم و پاسخ مثبت دادم. مجید به همراه خانواده برای خواستگاری رسمی به شهر کرد آمدند. در مجلس خواستگاری همه اقوام با یک بار دیدن مجید، مجذوب چهره نورانی، اخلاق و متانت او شده بودند. خانواده ای بسیار مهربان و صمیمی داشت. خانواده ها با هم گرم گفت و گو بودند تا این که موضوع به مهریه رسید و بحث بالا گرفت. خانواده مجید مهریه کم را پیشنهاد دادند اما پدر که درباره من حساسیت زیادی نشان می داد، به شدت مخالفت کرد و گفت:

- آینده دخترم برام خیلی مهمه! فرزانه اولین فرزند منه. ارزش و جایگاهش خیلی بالاس.

بزرگ ترهای فامیل واسطه شدند و به پدر گفتند:

- آقای حیدری! حیفه خانواده و جوون به این خوبی رو از دست بدی.

مجید به پدرم گفت:

- حاج آقا! مهریه زیاد خوشبختی نیاورده، اما شما هر چقدر که بفرمایید من قبول می کنم.

- مهریه دخترم ۵۰ هزار تومان باشه.

مجید سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. دوباره اقوام و خانواده‌ها اعتراض کردند، اما مجید با صبوری اش همه را وادار به سکوت کرد، بعد رو به اقوام کرد و گفت:

- شما نگران نباشید، من به هیچ عنوان حاضر نیستم که فرزانه خانم رو از دست بدم. حاج آقا! به خون دوست شهیدم که روی زانوان من به شهادت رسید قسم، من فقط می‌خوام به سنت پیامبر (ص) عمل کنم.

بالاخره بعد از بحث‌های طولانی بر سر مهریه، هر دو خانواده رضایت دادند و شیرینی خوردند. پدر مجید رو به او کرد و گفت:

- پسرم! هر چی پدر عروس می‌گه، قبول کن.

سپس رو به پدرم کرد و گفت:

- آقای حیدری راه ما خیلی دوره. اگر اجازه بدید در همین جلسه قرار عقد و خرید گذاشته بشه تا ما با خیال راحت برگردیم.

فردای آن روز به همراه هر دو خانواده برای خرید به بازار رفتیم. من در حد امکان سعی می‌کردم موقعیت اقتصادی مجید را در نظر بگیرم تا زیاد هزینه نکنند. بعد از ظهر در حضور خانواده‌ها و اقوام در روز میلاد حضرت زهرا (س) در یک مهمانی ساده خطبه عقد ما خوانده شد. اصلاً باورم نمی‌شد که من و مجید برای همیشه به هم تعلق پیدا کردیم. زمان عروسی هم سوم شعبان روز میلاد امام حسین (ع) تعیین شد. چند روز بعد خانواده مجید به تهران بازگشتند. مجید منتظر بود تا باهم به قم برویم. پدرم رو به او کرد و گفت:

- فردا خودم او را به قم میارم.

مجید با همان حجب و حیای همیشگی‌اش گفت:

- هر چی شما بفرمایید پدرجان!

بعد با خانواده اش راهی تهران شد. او رفت و روح من هم با او رفت. فردای آن روز به قم رفتم، تا آخر سال تحصیلی به خوابگاه اطلاع ندادم که ازدواج کرده‌ام زیرا به محض اطلاع، دیگر نمی‌توانستم در آنجا بمانم و باید به فکر اجاره کردن خانه می‌بودم. قرارهای عاشقانه‌مان، همیشه آخر هر هفته در حیاط حرم حضرت معصومه (س) بود. با شروع امتحانات خردادماه کمتر یکدیگر را می‌دیدیم.

همان دیدارهای کوتاه، لحظات و دقایق شیرین با هم بودن را برایمان رقم می‌زد. در یکی از این دیدارها

مجید گفت:

- فرزانه جان!

- جانم!

- دوست داری زندگی مشترکمون رو شروع کنیم؟  
 با هیجان، سرم را بالا گرفتم و به چشمان قهوه‌ای‌اش نگاه کردم که زیر چراغ‌های الوان حرم رنگی تر شده بود. گفتم:

- من از خدا می‌خوام.

- دیروز یکی از دوستان سپاهی‌ام، وقتی متوجه شد می‌خوام زندگی‌ام رو شروع کنم، گفت: همسر خواهش تازه از دنیا رفته و برای خرجی خود و دو فرزندش می‌خواد خونه‌اش رو اجاره بده. پدر من هم اجازه نمیده اون با دوتا بچه تنها زندگی کنه. می‌خوام که تو اون خونه‌رو اجاره کنی. اجاره‌اش هم هشتصد تومن گفته. این هم کلید خونه، هر وقت خواستی با خانمت برو بین. آگه پسند شد بگو بریم بنگاه. کلید را از او گرفتم و تشکر کردم.

یک دسته کلید از جیب کتتش بیرون آورد و گفت:

- بفرمایید این هم کلید خونه.

از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

- وای خدای من! بهتر از این همیشه.

- می‌خوای الان بریم؟

- الان؟

از حرم بیرون آمدیم و با تاکسی به طرف خانه به راه افتادیم. خانه در کوچه پس‌کوچه‌های خیابان آذر در محله چهل دختران قرار داشت. کلید را انداخت و در خانه رویاهای من به رویم گشوده شد. پس از ماه‌ها کلیدی در خانه‌ای را باز کرد که متعلق به من و او بود. نگاهی به همه جای خانه انداختم. دو اتاق و آشپزخانه در طبقه بالا و حمام و دستشویی در زیرزمین قرار داشت. در کل یک خانه نقلی پنجاه متری باصفا بود. از خانه خوشم آمد و اجاره کردیم. به جای هشتصد تومان اجاره ماهیانه، هزار و پانصد تومان پرداخت کردیم تا خواهر دوستش و دو فرزندش در مضیقه نباشند. به خانواده‌ها اطلاع دادیم. مادرم در طول این مدت جهیزیه ای را که برایم فراهم کرده بود، به قم آورد. بقیه لوازم را هم از بازار تهیه کردیم. پس از چیده شدن اسباب، خانه جلوه دیگری پیدا کرده بود. خانه‌ای از جنس عشق و محبت که با وجود او گرم و باصفا بود.

آمنه شانه‌هایم را که از گریه به لرزه افتاده بود گرفت. مرا داخل برد و در بستم خواباند. شعله چراغ والور را بیشتر کرد تا اتاق گرم شود و کمتر احساس سرما کنم. از درون طوفانی‌ام خبر نداشت و فکر می‌کرد از سرما به این حال و روز افتاده‌ام. لحاف را روی سرم کشیدم و بغض فروخورده‌ام را بی صدا گریه کردم. گریه‌ای که هنوز پس از پنج سال، تلخ و جان‌فرسا بود. آمنه لحاف را کنار زد و گفت:

- آجی! چرا گریه می‌کنی؟ خوب بچه امانت خداس، عمرش به دنیا نبوده.

یک بشقاب سوپِ داغ را که دوست داشتم به دستم داد و گفت:  
- بیا این رو بخور تا جون بگیری. هی بهت گفتم هوا سرده، سرما می‌خوری! خودت اصرار کردی! الان جواب آقا سهراب رو چی بدم؟  
اشک‌هایم را پاک کردم و سوپ را از دستش گرفتم. به زحمت چند قاشق از آن خوردم و مابقی را روی زمین گذاشتم و از او تشکر کردم. دوباره در رختخوابم خوابیدم و به شعله‌آبی‌رنگ والور که با حرارت می‌سوخت زل زدم تا شاید چشمانم گرم شود و دوباره او را ببینم.

یک هفته مرخصی داشت. در کنارش معنای خوشبختی را با تمام ذرات وجودم حس می‌کردم. صبح یکی از روزهای زیبا به محل کارش رفت. هنوز روز به نیمه نرسیده بود که صدای ممتد زنگ خانه به گوش رسید. هراسان چادر به سر کردم و دوان دوان به حیاط رفتم. مجید درحالی که برگه‌ای در دست داشت، با هیجان وارد حیاط شد. از ترس نفسم بند آمد و گفتم:

- چی شده؟ چرا انقدر هول شدی؟

برگه را مقابل چشمانم گرفت و گفت:

- بالاخره موفق شدم به جبهه برم!

با شنیدن این خبر، زمان برایم ایستاد و برای لحظاتی بدون پلک زدن به چهره‌ی زیبایش زل زدم. قبل از من دو بار دیگر هم به جبهه اعزام شده بود و بدنش پر از ترکش بود. با جبهه رفتنش مشکلی نداشتم، اما فکر نمی‌کردم به این زودی برود. لبخندی زدم و گفتم:  
- چشمت روشن! حالا کی می‌خوای اعزام بشی؟  
- سه روز دیگه!

با خوشحالی وارد خانه شد. پشت سرش رفتم. تا به حال او را آنقدر هیجان‌زده ندیده بودم. تا دست‌هایش را بشوید، دو استکان چای ریختم. در حالی که صورتش را با حوله خشک می‌کرد، روبه‌روی من نشست و گفت:  
- بیا بهت بگم چی شد.

- بگو!

- وقتی به ساختمان سپاه رسیدم، بچه‌ها گفتند: عالم‌بخش، اسمت تو لیست اعزامی‌ها بود، ولی چون غایب بودی یه نفر دیگه رو جایگزین تو کردند. گفتم: مسئولش کجاس؟ گفتند: همین الان رفت. با عجله از ساختمان بیرون رفتم و او را که سوار ماشین شده بود صدا زدم و گفتم: اخوی وایسا. چرا اسم من رو خط

زدی؟ گفت: نبودى به نفر ديگه رو جاىگزين كرديم. حالا طورى نشده ان شاء الله اعزام بعدى. با اصرار از ش خواستم كه دوباره اسمم رو بنويسه. اول قبول نمى كرد ولى بالاخره راضى شد و اسمم رو نوشت. حالا هم در خدمت شما خانم گل هستم.

سينى چاى را به طرف خود كشيد، يك حبه قند از قندان برداشت، مقابل چشمانم گرفت و گفت:

- با تو بودن مثل اين قند شيرين و دلچسبه، اما ناچارم از رفتن.

- مجيد جان! من راضى راضى ام.

- من فقط نگران توام.

- نه عزيزم، نگران نباش. تو هر جا باشى، قلب من با توه.

لبخندى روى چهره زيبايش نقش بست و چاى را براى حرص دادن من هورت كشيد و فرار كرد. من كه از اين كار خوشم نمى آمد، پابرهنه به دنبالش رفتم. از پله ها به طرف پشت بام رفت و روى لبه بام نشست و نگاهم كرد.

براي خداحافظى و بيدار با خانواده اش به تهران رفتيم، اما جز برادرش حاج جعفر كه احترام خاصى براى او قائل بود، به هيچ يك از اعضاى خانواده اش چيزى درباره اعزامش نگفت. حاج جعفر هم سعى كرد او را از رفتن منصرف كند و به او گفت كه تو تازه ازدواج كرده اى، آيا فرزانه خانم راضى است؟ مجيد به صراحت گفت كه فرزانه با رفتن من موافق است. حاج جعفر ديگر مخالفتى نكرد. دو برادر يكدیگر را در آغوش كشيدند و بعد از خداحافظى به قم بازگشتيم.

بالاخره روز اعزام فرارسيد. با افسانه خواهر كوچك ترم كه او هم در قم درس طلبگى مى خواند، براى بدرقه اش به راه آهن رفتيم. مجيد رو به خواهرم كرد و گفت:

- آبجى كوچيكه! جان تو و جان فرزانه. مراقبش باش.

- خيالتون راحت. تنهاش نميذارم.

در همين حين ناگهان بغضم تركيد و به شدت گريه كردم. مجيد با تعجب به من گفت:

- اين سه روز كه خوب بودى. چى شد به دفعه اى گريه كردى؟

زبانم بند آمده بود. براى خداحافظى به دنبال كلمه اى زيبا مى گشتم، اما هر چه فكر كردم چيزى به ذهنم خطور نكرد. مقابلم ايستاد و گفت:

- فرزانه جان! مراقب خودت باش. حلالم كن. ازت مى خوام ديگه منتظر من نباشى چون ديگه برنمى گردم.



- چرا؟  
- به خوابی دیدم.  
فکر کردم مانند همیشه با من شوخی می‌کند. حرف‌هایش را جدی نگرفتم. اشک‌هایم را پاک کردم، خندیدم و گفتم:  
- با همین لباس‌های دامادی که تنت هست، می‌خوای شهید بشی؟  
دستی به یقه پیراهن خوش‌رنگش کشید و گفت:  
- آره، با همین لباس‌ها. آگه شهید شدم به خونواده‌ام بگو اجازه بدن من رو تو قم به خاک بسپارن تا تو برای دیدارم به سختی نیفتی.  
- حالا تو شهید شو، بهشون میگم.  
- در ضمن، من امکان تماس تلفنی و نامه نوشتن رو ندارم. خونه داداش جعفر زنگ می‌زنم، تو هم از اونها خبری از من بگیر. حلالم کن فرزانه جان!  
مجید از صراحت کلام من تعجب کرده بود، اما نمی‌دانست که من هیچ‌کدام از حرف‌هایش را جدی نگرفته‌ام. شاید هم نمی‌خواستم باورشان کنم. آه که چقدر خوش‌خیال بودم و امید به بازگشتش داشتم.  
دو ماه از اعزامش گذشت. ماه رمضان بود. در این مدت من و چند نفر از دوستانم از طرف حوزه علمیه به‌عنوان مبلغ و مدرس قرآن به روده‌ن و بومهن اعزام شده بودیم. پس از از بازگشت به قم، به حاج جعفر زنگ زدیم و جویای احوال مجید شدیم اما از او خبری نداشت. نگران به این سو و آن سو می‌رفتم. حتی سپاه نیز در جست‌وجو بود تا از وضعیت او اطلاعاتی به دست بیاورد. هر ثانیه بی‌خبری برای من شکنجه‌آورترین لحظات بود.

آمنه حوله‌نمداری را روی پیشانی‌ام گذاشت. در تب می‌سوختم و نام مجید را تکرار می‌کردم. سهراب را دیدم که با نگرانی دستم را گرفته و با کلماتی نامفهوم با آمنه صحبت می‌کند. هراسان به طرف درِ اتاق رفت و دوباره برگشت و مرا از بستر بلند کرد و با کمک آمنه به حیاط بردند. پس از آن از هوش رفتم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

در یکی از روزهای انتظارم، از سپاه اطلاع دادند که مجید مجروح شده و در بیمارستان شهید نمازی شیراز بستری شده است. قرار شد همراه حاج جعفر، محمد برادر دیگر مجید و خواهرش برای عیادت او به شیراز برویم. منتظر آمدنشان بودم که صدای زنگ خانه را شنیدم. با عجله در را باز کردم و با دیدن آن‌ها گفتم:  
- سلام. بریم داداش!

اما با دیدن لباس مشکی آن‌ها خون در رگ‌هایم منجمد شد. فکر کردم پدر مجید در اثر کهولت سن از دنیا رفته است. محمد گفت:

- زن داداش!

شانه‌هایش از گریه لرزید. با التماس گفتم:

- تو رو خدا بگید چی شده. برای آقا جان اتفاقی افتاده؟

محمد عینکش را از روی چشمانش برداشت و گفت:

- مجید... زن داداش! ... مجید...

دیگر صدای کسی رانمی‌شنیدم. با صدای بلند گریه کردم. خانم برادرش زیر بغلم را گرفت و مراروی زمین نشانده. پس از این که آرام شدم، همراه آن‌ها برای شناسایی پیکر مجیدم عازم سردخانه شدیم. در طول مسیر برای آرامش خودم گفتم: «یا رسول الله! حظلة زمان ما به سوی تو آمد. او را پذیرا باش و کمک کن تا من هم از این آزمایش بزرگ سربلند و سرافراز بیرون بیایم.»

در سردخانه ابتدا از من خواستند داخل شوم. کشویی را بیرون کشیدند. اول او را شناختم، زیرا به خاطر اصابت ترکش نیمی از موهای سرش را در بیمارستان تراشیده بودند. فقط از روی لبخند شیرینی که همیشه به لب داشت، او را شناختم. آیا این مجید من بود که چنین معصوم و مظلوم در مقابل من دراز کشیده بود؟ بغض گلویم را فشرده و گریه کردم. صدای او در گوشم پیچید: فرزانه جان! دیگه منتظرم نباش. باورش برایم بسیار سخت بود. فکر نمی‌کردم به این زودی از هم جدا شویم. مرا از سالن بیرون بردند. پس از شناسایی پیکر به یکی از اتاق‌ها رفتیم. حاج جعفر روی یکی از صندلی‌ها نشست. دستش را روی صورتش گرفت و آرام اشک ریخت. برایش یک لیوان آب آوردند. پس از نوشیدن آب، به یکی از پاسدارها که پشت میزی نشسته بود، گفت:

- مجید رو چه جوری پیدا کردید؟

پاسدار روی صندلی جابه جا شد و گفت:

- فرمانده رسته بود. به اون شیر جبهه می‌گفتند و در نبردهای تن‌به‌تن با عراقی‌ها همیشه پیشقدم بود. در جبهه دارخوین با چند نفر از دوستانش برای استراحت به یکی از مقرها میاد که حین گرفتن وضو، ترکش خمپاره به سرش میخوره و به بیمارستان اهواز منتقل میشه و بعد از اون می‌برنش بیمارستان شهید نمازی شیراز. وقتی اسمش رو می‌پرسن، در اثر شدت خونریزی، نامفهوم حرف می‌زنه و پرسنل بیمارستان به اشتباه اسمش رو مجید هاشم‌بخش می‌نویسن و زیر عمل جراحی به شهادت می‌رسه. به خاطر همین اطلاع دقیقی از هویت ایشان نداشتیم، تا این که پس از جست‌وجوی زیاد، پیکرش به قم منتقل شد و با شما تماس گرفتیم که برای شناسایی تشریف بیارید. حالا هم که شناسایی شده. بهتون تسلیت میگم. خدا رحمتشون کنه.

قرار بود روز پنج‌شنبه تشییع شود، اما به روز جمعه و پس از برگزاری نماز جمعه موکول شد. شب بود و من در حسرت او بودم. چقدر سنگدل بودم که او را در آن شرایط تنها گذاشتم. در این فکرها با خود کلنجار می‌رفتم تا این که آخرین روز وداعمان فرا رسید. پس از نماز جمعه، پیکر مجیدم همچون زورقی در میان امواج، روی دستان مردم از خیابان صفائیه تا حرم حضرت معصومه (س) بدرقه شد. گروهی از دانش‌آموزانی که مجید به آن‌ها رسیدگی می‌کرد و برای زیارت به قم آمده بودند، به محض مطلع شدن خود را به مکان تشییع رسانده بودند. در طول مسیر پیرمردی ناشناس بسیار بی‌تابی می‌کرد تا این که یکی از برادران مجید به نزد او رفت و گفت:

- پدرجان! شما مجید رو می‌شناختید؟

- بله پسر! من در حوالی ساختمان سپاه مغازه دارم. یه روز دیدم جوونی وارد مغازه شد که تازه به قم آمده بود و به دنبال خانه اجاره‌ای می‌گشت. آنقدر این جوون نورانی بود که من نور جدم را در چهره او دیدم. زیاد با او ارتباط نداشتم، اما هر از چندگاهی برای خرید می‌آمد. الان هم در نماز جماعت بودم که متوجه شدم که تشییع پیکر همون جوونه و بی‌تاب شدم.

مجید مدت زیادی در قم نبود، اما بسیاری از مردم را مجذوب خود کرده بود. پس از تشییع بنا بود که در جوار حرم به خاک سپرده شود. من وصیت مجید برای خاک‌سپاری در قم را به خانواده‌اش گفتم اما آن‌ها معتقد بودند به علت کهولت سن پدر و مادر شهید، رفت و آمد برای آن‌ها دشوار است، به خاطر همین مجیدم را برای خاک‌سپاری به بهشت زهراي تهران منتقل کردند. من هم همراه آن‌ها به تهران آمدم و تا روز هفتم در کنار آن‌ها بودم. هر صبح که از خواب برمی‌خاستم، از خدا می‌خواستم آن روز آخرین روز زندگی ام باشد. به سختی روزم را به شب می‌رساندم. دیگر امیدی به زندگی نداشتم. در مراسم ختم مجید خانمی به همراه فرزند خردسالش وارد خانه شد و گفت:

- همسر شهید کجاس؟

مرا نشان دادند. کنارم نشست و با مهربانی دستم را گرفت و گفت:

- حال شما رو درک می‌کنم. اوایل شهادت همسرم من هم با یک بچه کوچک بی‌تابی می‌کردم، اما باید صبور بود و معتقد که هیچ برگی بدون اذن خداوند از درخت روی زمین نمی‌افته. این خواسته خدا بوده که اون‌ها رو با شهادت از این دنیا بیره.

کلامش تسلی‌بخش بود و اندکی آتش درونم را فرونشاند. هر پنج‌شنبه از قم به تهران می‌آمدم و بر سر مزارش می‌رفتم. خانواده‌اش با دیدن اوضاع من گفتند فکر نمی‌کردیم شما تا این اندازه به زحمت می‌افتید، و گرنه مجید را در همان شهر قم به خاک می‌سپردیم. تا یک سال تمام، کار هر روز من گریه بود تا این که در سال ۱۳۶۱ با کاروان خانواده‌های شهدا به سفر حج مشرف شدم. با دیدن کعبه رو به خدای خود کردم و گفتم:

- خدایا! مجیدم را گرفتی و نزد خود بردی، اما به جای اون عزت و توفیق زیارت خانه خودت را دادی! تو را شکر می‌کنم که این نعمت را ارزانی من کردی.

با این کلمات با خدای خود نجوا کردم و به آرامشی ژرف رسیدم. دیگر برای مجید بی‌تابی نکردم. فقط گاهی به یادش می‌افتادم و از دوری‌اش دل‌تنگ می‌شدم. شبی در خواب دیدم که با مجید در راهی می‌رویم که انتهای آن معلوم نیست. بعد به قصر بزرگی رسیدیم. مجید گفت: فرزانه اینجا برای منه. جای من خیلی خوبه و راحت، فقط دلم از این می‌سوزه که زود تنهات گذاشتم. هر وقت تو گریه می‌کنی من خیلی ناراحت میشم. به او قول دادم که دیگر گریه نکنم و هر وقت سر مزارش می‌روم، فقط برایش قرآن بخوانم.

چشمانم را گشودم. روی تخت بیمارستان بودم و سرم به دستم وصل بود. چشمان نگران سهراب و آمنه را دیدم که کنارم نشسته بودند و با به هوش آمدنم بسیار خوشحال شدند. به زحمت گفتم:

- من رو ببخشید که باعث دردسرتون شدم.

آمنه یک لیوان آب میوه برایم آورد و گفت:

- آبی جان! خیلی ضعیف شدی.

آب میوه را به سهراب داد و از اتاق بیرون رفت. سهراب سرم را بالا گرفت تا بتوانم محتویات داخل لیوان را بنوشم. مقداری از آب میوه روی ملافه ریخت که آن را با دستمال پاک کرد. چقدر وجودش پر از مهر و محبت بود. خدا را شکر می‌کردم که او نیز مانند مجید بود.

پس از شهادت مجید، به‌عنوان امدادگر به زادگاه و شهرم، آبادان رفتم و در بیمارستان آنجا مشغول خدمت شدم، با این نیت که زودتر شهید شوم و به مجید ملحق شوم. خیالم راحت بود چون پدر و برادرم هم در آنجا رزمنده بودند و از همه مهم‌تر خانه‌مان آنجا بود. یکی از دوستان برادرم بعد از دیدن من، مرا از برادرم خواستگاری کرده بود. اما برادرم پاسخ رد به او داده بود زیرا می‌دانست هر وقت اسم ازدواج می‌آید به شدت گریه می‌کنم و برای من بسیار سخت است که بعد از مجید کس دیگری را به‌عنوان همسر وارد زندگی‌ام کنم. پس از آزادی خرمشهر، مجروحان را به اهواز منتقل کردند و به مرور، بیمارستان آبادان تعطیل شد و دوباره به قم بازگشتم. چهار سال بعد از شهادت مجید، خانواده‌ام از من خواستند برای این که تنها نباشم به نزد آن‌ها به شهرکرد بروم، اما من

دلم می‌خواست مستقل باشم. از طرفی هم نمی‌توانستم خانه‌ای را که با او داشتم رها کنم و بروم. برای این که تنها نباشم گاهی خواهر یا برادرهای کوچک‌ترم به نزد من می‌آمدند و پیش من می‌ماندند.

بعد از مدتی یکی از دوستانم، سهراب را برای ازدواج معرفی کرد. من همچنان قصد ازدواج نداشتم، اما با اصرارهای او یک جلسه را برای دیدار با یکدیگر تعیین کردیم. خواستم به او هم جواب رد بدهم، اما همان شب مجید را در خواب دیدم که به من گفت: چرا می‌خوای به این خواستگارت جواب رد بدی؟ من جایی هستم که دیگه نمیتونم برگردم. با این خواب متوجه شدم که سهراب هم مانند مجید است و پاسخ مثبت دادم. البته خانواده‌اش به شدت با ازدواج ما مخالفت بودند، اما سهراب رضایت آن‌ها را جلب کرد.

زمانی که سهراب و خانواده‌اش برای خواستگاری آمدند، مادرم برای این که آن‌ها ناراحت نشوند قاب عکس‌های مجید را از روی دیوار برداشت، اما سهراب آن‌ها را از دست مادر گرفت و سر جای خود قرار داد.

پس از یک سال خداوند فرزندی به ما داد. سهراب نام مجید را برای او انتخاب کرده بود. دوباره خانواده‌اش مخالفت کردند و بعد از مرگ نوزاد، می‌گفتند بچه به این دلیل از دنیا رفته که سهراب نام مرده را روی او گذاشته است، اما سهراب نام فرزند بعدی‌مان را مجید گذاشت.

روزی حاج جعفر برایم از خاطرات مجید گفت؛ خاطراتی که در مدت کوتاه زندگی مشترکمان فرصت شنیدن آن‌ها را از زبان خودش نداشتم. حاج جعفر می‌گفت:

- «مجید در دوران کودکی بسیار باهوش بود. در سال ۱۳۴۲ زمانی که امام تبعید شد، در پخش اعلامیه به من کمک می‌کرد. همیشه راجع به شهید نواب صفوی سؤالاتی از من می‌پرسید و تا جایی که امکان داشت پاسخش را می‌دادم. مطالعات زیادی در زمینه‌های دینی مخصوصاً آثار شهید مطهری و شهید شریعتی داشت. در شانزدهم شهریور سال ۱۳۵۷، بعد از خواندن نماز به امامت آیت‌الله مفتح، از پارک قیصریه تا پیچ شمیران راهپیمایی برگزار شد و پس از خواندن اعلامیه، اعلام کردند که فردا همه در میدان ژاله حضور داشته باشند. فردای آن روز بسیار شلوغ بود. تا مجید خود را به میدان ژاله برساند، تظاهرات تمام شده و پیکرهای زیادی از شهدا روی زمین افتاده بود. مردم تعدادی از پیکرها را به خانه‌های خود بردند تا به دست ساواک نیفتد. باقی پیکرها با کمک مجید به مسجد مسلم بن عقیل (ع) در خیابان دهم پیروزی منتقل شد و قرار شد فردا اول وقت به بهشت زهرا (س) منتقل شوند. آنقدر تعداد شهدا زیاد بود که خون مثل جوی آب از در مسجد بیرون می‌آمد.

صبح زود مردم برای تشییع به مقابل مسجد آمدند و با کمال تعجب دیدند که در مسجد باز است. از پیکر شهدا خبری نبود و همه جای مسجد را شسته بودند تا اثری از آنان باقی نماند. عده‌ای می‌گفتند که آن‌ها را به بهشت زهرا (س) یا به دریاچه نمک قم برده‌اند. هر چه بود دیگر هیچ ردی از آن‌ها پیدا نشد. مجید هر بار که به جبهه می‌رفت، با اصرار از مادر می‌خواست که برای بازگشت او دعا نکند. می‌گفت دعاهای شما همیشه مسیر مرا تغییر می‌دهد و باعث می‌شود برگردم. آرزوی شهادت به هنگام نماز را داشت، حتی نام گروه اعزامی‌شان «منتظران شهادت» بود.

هیچ‌گاه وقتش را به بطالت نمی‌گذراند و دائم در حال مطالعه بود. در بین سوره‌های قرآن به سوره «فجر» علاقه‌مند بود و همیشه آیات ۲۶ و ۲۷ سوره مبارکه را با صوت زیبا قرائت می‌کرد.

بعد از شهادت مجید، با چند نفر از دوستانم به سمت خرمشهر می‌رفتم. در مسیر به راننده گفتم: وقتی به دارخوین رسیدیم مرا صدا کن. پس از دقایقی به خواب رفتم و مجید را در خواب دیدم که با همان لبخند همیشگی‌اش می‌گفت: «داداش، چرا داری میری؟ مگه نمی‌خواستی من رو ببینی؟» از خواب بیدار شدم و متوجه شدم راننده مسیر را طی کرده و یادش رفته است به من بگوید. با عصبانیت به راننده گفتم:

- برادر من! مگه بهت نگفتم خبرم کنی؟

- ای داد بی‌داد! ببخشید حاج آقا فراموش کردم.

- لطفا برگرد!

- حاجی جان نمیشه!

- بهت میگم برگرد.

راننده دور زد. از ماشین پیاده شدم و به طرف سنگرهایی که مجید و دوستانش برای محافظت از خود ساخته بودند، رفتم.»

اکنون پس از سال‌ها تدریس به‌عنوان دبیر عربی در دبیرستان، بازنشسته شده‌ام و روزگار خوشی را در کنار سهراب (که از جانبازان و مدافعان حرم است) و فرزندانم مجید و محمد سپری می‌کنم. مجید همیشه در قلب من است و تا زمانی که زنده هستم او را فراموش نمی‌کنم. از او می‌خواهم که در دنیا و آخرت مرا شفاعت کند. یک بار در خواب به من گفت: «شما ما را نمی‌بینید، اما ما شما را می‌بینیم.» شهید شاهد است. هر وقت مشکلی برایم پیش می‌آید، بر سر مزارش می‌روم و از او کمک می‌خواهم.

## خدا حافظ شهر خوبیم، خرمشهر...<sup>۱</sup>

ما جزء اولین دانشجویان ورودی بعد از انقلاب فرهنگی در سال ۱۳۶۲ در رشته تربیت بدنی بودیم. آن زمان اختلاف دیدگاه زیادی بین دانشجویان قبل و بعد از انقلاب وجود داشت. در همان سال نیز مدرسه عالی ورزش و دانشسرای عالی ورزش با عنوان دانشکده تربیت بدنی با دانشگاه تربیت معلم ادغام شده بود، به همین دلیل انجمن اسلامی دانشگاه معتقد بود که انجمن اسلامی دانشکده تربیت بدنی باید منحل و با انجمن اسلامی دانشگاه ادغام شود. تعدادی از استادان وابسته به نظام شاهنشاهی، ممنوع‌التدریس شده بودند. عده‌ای از استادان ارزیابی هم که از آمریکا آمده بودند با سگ‌های خود وارد دانشگاه می‌شدند. گروهی از دانشجویان نیز یا جذب آموزش و پرورش و نهادهای دیگر شده بودند و یا در انجمن اسلامی فعالیت می‌کردند. فضای تقریباً آرامی در دانشگاه حاکم بود.

ساختمان اصلی دانشکده تربیت بدنی در داوودیه (خیابان میرداماد) قرار داشت که بعدها به شهید کشوری تغییر نام پیدا کرد. آنجا یک ورزشگاه بزرگ سرپوشیده شامل میدان فوتبال و استخر روباز بود و یک طرف آن به خیابان و طرف دیگر آن به سالن سرپوشیده دو و میدانی ختم می‌شد. مدرسه عالی، پیش از انقلاب زیر نظر مستقیم تیمسار جهانبانی و غلامرضا پهلوی که از اعضای اصلی هیأت مدیره آن بودند، اداره می‌شد، به خاطر همین امکانات رفاهی زیادی در اختیار دانشجویان قرار گرفته بود.

ساختمان محوطه پشت دانشکده، مخصوص دانشجویان و استادان بود. سالن غذاخوری در طبقه اول و خوابگاه دانشجویی در طبقات دوم و سوم قرار داشت. نمازخانه با ظرفیتی حدود یکصد تا دویست نفر در طبقه دوم در سمت چپ راهرو بود و از آن برای برگزاری نماز جماعت، دعای کمیل و دعای توسل استفاده می‌شد. اتاق کوچکی هم مخصوص جلسات انجمن اسلامی بود. در طبقات دیگر راهرویی طویل با اتاق‌های متعدد بود که هشت نفره یا شش نفره بودند.

ترم اول بودیم. من و چند نفر از دانشجویان که خوابگاه نداشتیم، در مسافرخانه‌ای در میدان توپخانه (میدان امام خمینی) مستقر شدیم. پنجره اتاقمان دقیقاً روبه‌روی ترمینال اتوبوس‌های مسافربری بود. هر روز پنجره را باز می‌کردم و رفت و آمد مردم را نگاه می‌کردم. ترم بعد در خوابگاه مستقر شدیم. شماره اتاقمان ۴۹ بود که بعدها به شماره ۹ تغییر پیدا کرد.

۱- داستان شهید مسعود عیدی‌زاده، دانشجوی رشته تربیت بدنی دانشگاه خوارزمی

برای اولین بار او را در دفتر انجمن اسلامی دانشکده دیدم. برایم بسیار آشنا بود، گویی سال‌هاست او را می‌شناسم. برای عضویت در انجمن و انجام فعالیت‌های فرهنگی آمده بود. فرم ثبت‌نام را روی میز گذاشتم و او با آرامش شروع به پر کردن آن کرد. بعد از رفتنش نامش را خواندم: «مسعود عیدی‌زاده». با خود گفتم: مسعود، همانند نامش خجسته و نیک است.

در نمازخانه او را می‌دیدم که بیشتر اوقات با یک مهر و سجاده در گوشه‌ای خلوت به مناجات مشغول بود. نیمه‌شب‌ها پس از وضو گرفتن روی تختش دراز می‌کشید، پتو را روی سرش می‌کشید، رادیوی کوچکی را که داشت روشن می‌کرد و همراه با آن قرآن را نجوا می‌کرد.

یکی از شب‌ها با شنیدن صدای نجوای زیبایی از خواب بیدار شدم. خوابگاه در سکوت مطلق فرو رفته بود. از پنجره بیرون را نگاه کردم. همه جا تاریک بود و فقط در گوشه حیاط صدای ضعیف گربه‌ای به گوش می‌رسید. وارد راهرو شدم و رد صدا را گرفتم. از راه پله‌ها بالا رفتم و دیدم چراغ نمازخانه روشن است. اول ترسیدم. فکر کردم دزد به خوابگاه آمده است. به آبدارخانه رفتم و جارویی برداشتم و پاورچین پاورچین به طرف نمازخانه رفتم و با احتیاط در را باز کردم. دیدم مسعود زیر نور ضعیف لامپ، چهارزانو و مؤدب روی سجاده نشسته است، گویی مقابل یک شخصیت مهم قرار دارد. دستانش را به سمت آسمان گرفته بود و با نجوای زیبایی مناجات می‌کرد. از خودم و کارم شرمند شدم. در را بستم، خود را پشت یکی از میزها پنهان کردم و نگاهش کردم. در را باز کرد و به این طرف و آن طرف نگاهی انداخت. سپس چراغ را خاموش کرد و به اتاقش رفت.

صبح او را در محوطه دانشگاه دیدم و مسیرم را از او جدا کردم. صدای گام‌هایش را می‌شنیدم. شروع به دویدن کردم. او هم دوید و دست انداخت و کیفم را گرفت. تعادلم را از دست دادم و کم مانده بود روی زمین بیفتم. با دستش مرا گرفت. با صدای بلند خندید و گفت:

- آقا محمد! چرا دیشب دنبالم اومدی؟ فکر کردی من همون آقازده هستم که شب‌ها بعد از خوابیدن نگهبان از دیوار پایین میاد و به اتاق بچه‌ها دستبرد می‌زنه؟

با شرمندگی عرق روی پیشانی‌ام را پاک کردم و گفتم:

- نه بابا! این چه حرفیه؟

لبخند زیبایی روی لبانش نقش بست و گفت:

- دیگه زیاد سخت نگیر! غذای امروز سلف چیه؟ خیلی گشتمه!

- نمی‌دونم!



با هم به طرف غذاخوری به راه افتادیم. در مدت کوتاهی که در دانشگاه و خوابگاه با هم بودیم با بسیاری از اخلاق‌های او آشنا شده بودم. بسیار مؤدب، مهربان و شیک‌پوش بود. روزی در سالن تربیت بدنی مشغول تمرین حرکات ژیمناستیک بودیم. او نمی‌توانست حرکاتی را انجام دهد. با لبخند به طرف من آمد و گفت: لیجم می‌گیره که تو می‌تونی این حرکت رو انجام بدی اما من نمی‌تونم. بسیار شوخ و مهربان بود. زمانی که بعد از تمرین وارد رختکن می‌شدیم، از بچه‌ها می‌خواست پارچه‌ای را مقابلش بگیرند تا راحت‌تر لباسش را به تن کند.

یک روز پس از پایان کلاس او را دیدم که کنار باغچه ورودی خوابگاه نشسته و با نوک کفشش سنگ ریزه‌های زیر پایش را به این طرف و آن طرف می‌غلطاند. به طرفش رفتم و گفتم:

- آقا مسعود! خیر باشه، چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟

چشمان قهوه‌ای روشنش را که مشخصه اهالی خرمشهر بود، به طرف آسمان گرفت و بغض گلویش را فرو خورد. گویی می‌خواست مانع غلتیدن اشک‌هایش شود. گفتم:

- هیچی نشده!

با شناختی که از روحیه حساس او داشتم، دانستم که سهل‌انگاری و کوتاهی در یکی از قسمت‌های اجرایی دیده بود و فرصت اعتراض را به او نداده بودند. برای این که حال و هوای او را تغییر دهم، دستش را گرفتم و از محوطه خوابگاه بیرون آمدیم و به سمت بلوار کشاورز به راه افتادیم. نسیم خنکی از میان شاخه‌های درختان انبوه حاشیه بلوار صورتمان را نوازش می‌داد. مسعود کتابش را در دستش جابه‌جا کرد و گفت:

- محمد! آگه من زنده بمونم، با این حساسیت نسبت به مسائل، فکر نکنم بتونم دوام بیارم. خدا کنه هرچه زودتر شهید بشم.

روی یکی از نیمکت‌ها نشستیم. در سکوت به آب جاری میان بلوار زلزله زده بود. من هم سکوت کردم اما از کلامش قلبم لرزید. کاملاً حس کردم روحش چه زجری می‌کشد. آسمان به سرخی گراییده بود. صدای قرآن از بلندگوی مسجد دور میدان ولیعصر (عج) به گوش می‌رسید. با همان آرامش و سکوتش از جا بلند شدیم و با هم به طرف مسجد رفتیم تا با خواندن نماز قلبش آرام گیرد.

پس از انقلاب فرهنگی، انجمن اسلامی در ادامه فعالیت‌های بچه‌مسلمان‌های قبل از انقلاب در مدرسه عالی ورزش، فعالیت‌های فرهنگی مختلفی را شروع کرد. از جمله این فعالیت‌ها اردوهای کوهنوردی، دعوت

از نمایندگان مجلس و روحانیان قم برای سخنرانی، فعالیت‌های مربوط به حجاب، برگزاری مراسم مذهبی، دعای توسل و دعای کمیل، نوشتن نقدهای ورزشی در روزنامه کیهان ورزشی و برگزاری مباحثه درباره تفکرات دکتر شریعتی و شهید مطهری بود که با استقبال عموم دانشجویان قرار گرفت. ما نهادی با عنوان «جهاد تربیت بدنی» داشتیم که نیروهای آن را بچه‌های انجمن اسلامی تشکیل می‌دادند. وظیفه اصلی آن‌ها تعریف و تألیف ورزش‌های بومی و محلی بود. برای انتخاب اعضای شورای مرکزی نیز رأی‌گیری می‌شد و هفت نفر به عنوان اعضای اصلی شورا انتخاب می‌شدند و در نهایت تصمیم‌گیری درباره برنامه‌ها و اجرای آن‌ها توسط مجمع و کل اعضا انجام می‌گرفت.

از اقدامات دیگر انجمن، اعزام گروهی دانشجویان داوطلب به جبهه بود که در دو مرحله انجام گرفت. گروه اول در قالب نیروهای تخصصی بدون آموزش نظامی به دانشگاه جندی شاپور (شهید چمران) اهواز اعزام شدند. این گروه که شامل من، نادر فرح‌پور، عباس بهرام، مسعود عیدی‌زاده، مهدی محمدی‌نژاد، مازیار محمودی و سیدعلی نقی سنجر موسوی بود، مطالعاتی درباره راهکارهای آمادگی جسمانی رزمندگان انجام می‌دادند که در نهایت به صورت جزوه‌ای در اختیار گردان‌های مختلف قرار داده شد. ایده اصلی این طرح از عباس بهرام بود که در ادامه تفکر شهید همتی‌مقدم از دانشجویان دانشگاه تربیت مدرس، معتقد بود باید دانشگاه‌ها و رشته‌های علمی، خدمتی به دفاع مقدس انجام دهند. بنابراین اعزام به جبهه در قالب گروه‌های تخصصی بود. در رشته تربیت بدنی نیز که عباس بهرام در رأس آن قرار داشت، اقداماتی انجام گرفت و کتابی به نام «مباحثی در تربیت بدنی» به چاپ رسید.

محل استقرارمان در ورزشگاه تختی اهواز بود. شب‌هنگام در خوابگاه بودیم. من در تخت بالایی بودم و مسعود در تخت میانی. روی تخت نیم‌خیز شدم و به او گفتم:

- مسعودجان چرا مجرد موندی؟ جون داداش هر کی رو دوست داری بگو تا بعد از این که برگشتیم، برات آستین بالا بزنم.

مسعود با جدیت گفت:

- به خدا قسم من هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کنم.

- مسعودجان می‌دونی اگر قسم جلاله بخوری و برخلاف اون عمل کنی باید کفاره بدی؟

با لبخند معناداری به من نگاه کرد و خوابید.

ما حدود ده نفر دانشجو بودیم که برای رفتن به خط مقدم آمده بودیم، اما آن‌ها دانشجویان را فقط تا اهواز می‌بردند و معتقد بودند که دانشجویان سرمایه هستند و نباید در جنگ از آن‌ها استفاده کرد. به این موضوع اعتراض کردیم تا این که تعدادی از بچه‌ها مسئول تفتیش ساک‌های رزمندگان شدند که از ترسینال

اهواز به شهرهای خود می‌رفتند. بازرسی برای این بود که مبادا کسانی گلوله یا نارنجک همراه خود به شهرها ببرند. گاهی رزمندگان به این تفتیش‌ها اعتراض می‌کردند، اما بچه‌ها با آرامش به آن‌ها توضیح می‌دادند که اقدامات منافقین شدت گرفته است و باید رفت و آمدها به شدت کنترل شود تا مشکلی ایجاد نشود. بچه‌ها شب‌ها با چهره‌های دود گرفته وارد مقر می‌شدند.

پس از ده روز، ما را به آبادان که زیر شلیک توپخانه دشمن بود، بردند و یک شب نگه داشتند تا از جنگ بترسیم، اما دوباره صدای اعتراضمان برای رفتن به خط مقدم بلند شد. ناچار ما را جلوتر بردند و در پاسگاه‌های مختلف از جمله خسروآباد تقسیم کردند و عده‌ای دیگر نیز در کنار نخلستان‌های اروندرود مستقر شدند.

یک بار در اثر بارش باران شدید، چرخ ماشین در یکی از گودال‌ها افتاد و با زحمت آن را بیرون آوردیم. پوتین به پا نداشتیم و سرتاپایمان گلی شده بود. بچه‌ها در این طرف رود ماندند و من و مسعود به آن طرف اروندرود که منطقه فاو عراق بود رفتیم و در ساختمان بتنی کنسولگری کویت که در برابر خمپاره‌های عراقی مقاوم بود، مستقر شدیم. در آنجا کاری نبود که انجام دهیم. بالاخره یک موتور کراس در اختیار من و مسعود قرار دادند تا به عنوان تدارکات چی مایحتاج بچه‌ها را تأمین کنیم. هر روز هواپیماهای عراقی اطلاعیه‌هایی خطاب به رزمندگان ایرانی برای عقب‌نشینی از خاک عراق پخش می‌کردند و هشدار می‌دادند که در صورت عدم تخلیه، منطقه بمباران شیمیایی خواهد شد. بچه‌ها بدون توجه به تهدیدها به کار خود ادامه می‌دادند.

یک روز بچه‌ها با سرفه‌های شدید و سوزش گلو از خواب بیدار شدند. مشخص شد شب قبل منطقه بمباران شیمیایی شده است. گاهی بمب‌ها پس از گذشت چند ساعت یا چند روز اثر خود را نشان می‌دادند و مخصوصاً اگر باد می‌وزید، گاز شیمیایی تا کیلومترها در امتداد مسیر گسترش پیدا می‌کرد. من و مسعود نیز در اثر استنشاق گاز شیمیایی مصدوم شدیم. به محض اطلاع فرماندهان، منطقه تخلیه شد و نیروهای تازه نفس با تجهیزات کامل‌تر در منطقه مستقر شدند. من چند روز در بیمارستان بستری بودم و از مسعود خبر نداشتم. پس از بهبود نسبی به دانشکده بازگشتم و مسعود را خندان در محوطه دیدم. وقتی جویای احوالش شدم، با اعتنایی گفت:

- چیزی نشده.

- اما تو هم شیمیایی شدی!

مانند همیشه لبخند زیبایی زد و گفت:

- زیاد مهم نیست.

با آغاز ترم جدید، همه دانشکده را به دنبال مسعود گشتم اما اثری از او نیافتم. سرانجام متوجه شدم با بچه‌های گروه که همیشه در خوابگاه، کلاس و انجمن اسلامی با هم بودیم، قصد اعزام به جبهه را دارد. با عجله خود را به مرکز سازمان تربیت بدنی که زیر نظر دفتر نخست وزیری بود و اعزام دانشجویان از آنجا صورت می‌گرفت، رساندم و ثبت‌نام کردم.

پس از لحظاتی مسئول ثبت‌نام، لیست افراد اعزامی را روی تابلو زد و رفت. با بچه‌ها دور هم جمع شدیم و مشغول خواندن اسامی شدیم. نام‌های آشنایی که قرار بود با آن‌ها اعزام شویم، «رضا مهدوی‌نژاد، داوود الوندنژاد، مسعود عیدی‌زاده، حسین محمدی‌نژاد، محمدتقی قانعی، محمود اسماعیلی، سید علی‌اکبر هاشمی جواهری» بودند. با خوشحالی خود را از میان جمعیت بیرون کشیدم و سوار تاکسی شدم و برای جمع کردن ساکم به طرف خوابگاه به راه افتادم.

دو روز بعد، با گردان مقداد لشکر محمدرسول الله(ص) که از تهران اعزام شده بود، با قطار به طرف اهواز حرکت کردیم. همه بچه‌ها از این که در این اعزام نیز با هم بودیم، خوشحال بودند. فقط محمود اسماعیلی ساکت بود. کنارش نشستیم و گفتم:

- محمود جان، چرا ناراحتی؟

سرش را به طرف پنجره چرخاند و گفت:

- هیچی نیست! فقط می‌خوام تنها باشم.

مهدی از آن طرف گفت:

- محمد جان، بذار راحت باشه! خوب محمود بگو چه خوابی دیدی!

محمود نگاهی به او انداخت. با اصرار از او خواستم خوابش را تعریف کند. نفس عمیقی کشید و از کوپه بیرون رفت، سرش را به شیشه چسباند و گریه کرد. کنارش ایستادم. برگشت و نگاهم کرد.

- قبل از حرکت خواب دیدم که در یک دشت پر از لاله هستم. اسم همه بچه‌ها روی هر کدوم از لاله‌ها نوشته شده بود. در همین حین یه فرشته از آسمون پایین اومد. لاله‌ها رو یکی یکی بو می‌کرد و بعضی‌ها رو برمی‌داشت و بعضی‌ها رو بعد از بو کردن سر جای خودش می‌ذاشت. وقتی نوبت به گل مسعود رسید، بعد از بو کردن اون رو سر جای خودش نداشت و با خودش برد.

گریه امانش نداد. پس از آن هرچه اصرار کردم ادامه خوابش را تعریف نکرد. هر دو مغموم به داخل کوپه برگشتیم. خود را دلداری می‌دادم که این خوابی بیش نبوده و تعبیری ندارد، اما قلبم راضی نمی‌شد.

دوره‌های آموزشی نظامی را در ۱۰ روز و تخصصی را در هفت روز گذراندیم. نحوه استفاده از آرپی جی را نیز در منطقه آموزش دادند. قبل از ما سپاهیان مهدی (عج) در آنجا مستقر شده بودند. همه تصور می‌کردند

جنگ دیگر تمام شده است و ما نیروهای پشتیبانی هستیم. پس از آن به طرف کرخه رفتیم و در چادرها مستقر شدیم. مسعود به همراه قانعی و حسین محمدی نژاد و چند نفر دیگر که نام گروه خود را «نور» گذاشته بودند و عبادات و عزاداری‌های خاص خود را داشتند، در یک چادر قرار گرفتند.

چهل و پنج روز در حالت آماده باش بودیم و بعد به طرف شلمچه اعزام شدیم. در اتوبوس من و مسعود کنار یکدیگر نشسته بودیم. مسعود سرش را روی شانه من گذاشت و گفت:

- این دفعه اگه شهید نشم بدبخت میشم.

به او دلداری دادم و گفتم:

- این چه حرفیه مسعودجان؟ ان شاء الله همگی به سلامت برمی گردیم.

مسعود سرش را بالا گرفت و به رزمنده‌ای که در نزدیکی او در حال قرائت قرآن بود گفت:

- برادر جان! سوره «واقع» رو می خونی؟

رزمنده لبخندی زد و گفت:

- ای به چشم برادر!

- فقط ترجمه‌اش رو بخون وقت تنگه.

رزمنده با تعجب گفت:

- چرا؟

- ترجمه‌اش بهتره.

رزمنده شروع به خواندن سوره مبارکه واقع کرد. مسعود آرام چشمانش را بست و با جان و دل آیات را گوش داد. زمانی که چشمانش را گشود، تابلوی بزرگ حاشیه جاده نظرش را به خود جلب کرد. روی آن نوشته شده بود: «به شهر خرمشهر خوش آمدید.» چشمان مسعود پر از اشک شد و زیر لب زمزمه کرد:

- خداحافظ شهر خوبم، خرمشهر...

جمله‌اش قلبم را لرزاند. دریافتم که چقدر احساس تنهایی می‌کند و دنیا برایش کوچک شده است. گویی با تمام وجودش شهادت را حس کرده بود. خرمشهر زادگاهش بود، شهرش بود، تمام خانواده‌اش آنجا زندگی می‌کردند، در آن شهر بزرگ شده بود اما با آغاز این جنگ نابرابر تمام مردم شهرش آواره شده بودند و هر کدام به شهری رفته بودند. آنان امید داشتند که پس از پایان جنگ به شهر و دیار خود بازگردند اما هنوز به آرزوی خود نرسیده بودند.

شب‌ها من و مسعود برای نگهبانی می‌رفتیم. در اثر بارش باران‌های سیل‌آسا بعضی از قسمت‌های شلمچه به‌صورت باتلاق درمی‌آمد. ما برای پیدا کردن سرپناهی به‌سرعت می‌دویدیم و گاهی پوتین‌هایمان میان

گل‌ها، در شکم‌های ورم کرده پیکرهای عراقی فرو می‌رفت و صحنه دلخراشی به وجود می‌آورد که تا مدت‌ها در ذهنمان باقی می‌ماند.

پس از چند روز، بالاخره دستور پیشروی داده شد و فرماندهان ما را به دو دسته تقسیم کردند. در گروه اول من و مسعود همراه با رضا مهدوی‌نژاد، حسین محمدی‌نژاد و محمد قانع‌ی بودیم و دسته دوم تیم عملیات شناسایی خط‌شکن بودند، اما سانحه‌ای برای مینایی فرمانده دسته دوم پیش آمد و عملاً وظیفه خط‌شکن بر عهده دسته اول قرار گرفت. فرمانده به بچه‌ها گفت:

- کی آرپی‌جی زن می‌شه؟

پیش از همه، مسعود که دوره تخصص آرپی‌جی را دیده بود، دستش را بالا گرفت و گفت:

- من.

پس از او، من دستم را بالا گرفتم و گفتم:

- من هم کمک آرپی‌جی!

یک ساعت به شروع عملیات باقی مانده بود. در حال عبور، مسعود را دیدم که به قبضه آرپی‌جی‌اش تکیه داده بود و با چهره متفکر در سکوتی عمیق فرو رفته بود. به طرفش رفتم و گفتم:

- مسعودجان چی شده؟

- محمدجان تو شهید می‌شی یا من؟

- تو شهید می‌شی.

لبخند معناداری زد و رفت، اما معنای لبخندش را نفهمیدم. با خوشحالی مهبای اعزام به خط شدیم. مسعود که فرمانده گروه شده بود به همراه معاونش «نجمعلی بکشلو» در لندکروز اول سوار شدند و همگی پشت سر آنها حرکت کردیم. هنوز به منطقه معروف به «سراه شهادت یا مرگ» نرسیده بودیم که جاده توسط شلیک خمپاره‌های عراقی آتش‌باران شد. صدای مهیب انفجار یکی از لندکروزها به گوش رسید. به سرعت پیاده شدیم و در خاکریزهای حاشیه جاده پناه گرفتیم. در اثر گرد و خاک شدید متوجه نشدیم که کدام ماشین مورد اصابت قرار گرفت. دوباره سوار شدیم و حرکت کردیم. دوباره آتش دشمن شدت گرفت و ما با سرعت از کنار ماشین منفجر شده عبور کردیم.

پس از پایان عملیات برای مرخصی به تهران بازگشتیم. از سرنوشت بعضی از دوستانی که در عملیات بودند، خبر نداشتیم. کم‌کم باخبر شدیم که عده‌ای از جمله مهدوی‌نژاد و قانع‌ی و مسعود مجروح شده‌اند. از تمام گردان‌مقداد، فقط دوازده نفر سالم برگشتند. بقیه گردان بعد از عملیات در گردان‌های دیگر از جمله کمیل قرار گرفتند و برای عملیات بعدی یعنی کربلای ۸ آماده شدند. روزی در اتاقمان در خوابگاه بودیم

که صدای چند ضربه روی در اتاق شنیده شد. یکی از بچه‌ها در را باز کرد و با دیدن نگهبان خوابگاه و دو نفر که لباس سپاه به تن داشتند تعجب کرد. آن‌ها وارد اتاق شدند. بچه‌ها هراسان از جای خود بلند شدند و با حیرت نگاهشان کردند. یکی از پاسدارها نگاهی به اطراف انداخت، به طرف من آمد و گفت:

- شما آقا محمد هستی؟

- بله.

- کمد مسعود عیدی زاده کدومه؟

با دست، کمد گوشهٔ اتاق را نشان دادم. یکی از آن‌ها در کمد را باز کرد، نگاهی به داخل آن انداخت، ساکی را برداشت و وسایل شخصی مسعود را در آن ریخت و در کمد را بست. در حین خروج دست او را گرفتم و گفتم:

- چرا وسایل مسعود رو جمع کردید؟

- ایشون شهید شده. الان هم برای جمع آوری وسایلش اومدیم تا به خانواده‌اش تحویل بدیم.

با شنیدن این خبر، غوغایی در اتاق به پا شد. هیچ کس باور نمی‌کرد که مسعود شهید شده است. قانعی به ما گفته بود که مسعود جراحات کمی برداشته و با پای خودش سوار آمبولانس شده و او را به نزدیک‌ترین مرکز درمانی در پشت جبهه رسانده‌اند. او چطور به شهادت رسیده بود؟ یکی از بچه‌ها با ناباوری به طرف آن‌ها رفت و گفت:

- برادر! آخه به ما گفتن که مسعود مجروح شده و زنده‌اس!

- بله. در حال انتقال به بیمارستان اهواز در اثر شدت خونریزی به شهادت رسیده. الان هم پیکرش در معراج الشهدای تهران است. باید برای شناسایی تشریف بیاورید.

بعد از رفتن آن‌ها، هر کدام از دانشجویان به طرفی رفتند و گریه کردند. باور کردن خبر شهادت مسعود بسیار سخت بود. حتی استادانی که مسعود را به درستی نمی‌شناختند، از شنیدن این خبر متأثر شدند.

قانعی هم بعد از سپری کردن دوران نقاهتش به دانشکده آمده بود. مانده بودم که خبر شهادت مسعود را چگونه به قانعی برسانم. به بهانهٔ عیادت از مسعود به طرف معراج‌الشهدا رفتیم. با دیدن تابلوی معراج‌الشهدا اشک از چشمانش جاری شد و با گریه گفت:

- پس مسعود شهید شده نه مجروح!

به طرف سردخانه رفتیم و پیکر او را دیدیم. گویی به خواب شیرینی رفته بود که از پس آن بیداری نبود. هیچ آثاری از مرگ در چهرهٔ او دیده نمی‌شد. از معراج‌الشهدا بیرون آمدیم. قانعی به خانوادهٔ مسعود دسترسی داشت، اما با برادرش حمید که در ستاد مهاجرین جنگ بود، تماس گرفت و گفت:

- سلام آقا حمید! من دوست مسعود هستم. مسعود مجروح شده. برای عیادتش به بیمارستان تشریف بیارید! برادر مسعود کمی سکوت کرد و گفت:

- سلام آقا محمد! آگه مسعود شهید شده بگید. مادرم خوابش رو دیده و ما آمادگی شنیدن خبرش رو داریم. قانعی گریه کرد و گفت:

- این خواب مادر، کار ما را برای دادن خبر شهادتش راحت تر کرد. بله ایشون به شهادت رسیده. حمید تشکر کرد و گفت:

- خدا از شما راضی باشه. فردا با خانواده برای شناسایی و تشییع می آییم.

قانعی گوشی را گذاشت. لحظات بسیار دشواری را پشت سر می گذاشتیم. هنوز برایمان رفتن مسعود غیر قابل باور بود.

فردای آن روز مراسم تشییع باشکوهی برگزار شد. او تنها شهیدی بود که پیکرش برای تشییع وارد دانشکده شده بود. تمام در و دیوار آنجا با او وداع می کردند. پلاکاردهایی به مناسبت شهادت او روی دیوارها نصب شده بود. پس از پایان مراسم، پیکرش برای خاکسپاری به محل زندگی خانواده اش که یکی از روستاهای کرمانشاه بود، انتقال پیدا کرد. من به همراه دوستان دیگر در آمبولانس حامل پیکر مسعود نشسته بودیم و از روزهای شیرین با هم بودنمان می گفتیم. در تابوت را باز کردیم تا او نیز در جمع ما حضور داشته باشد. مانند همیشه لبخند زیبایی روی لبانش بود که به چهره گندم گونش جلوه خاصی می داد. او نیز در جمع ما حضور داشت.

ما به سمت روستا در حال حرکت بودیم، او چه آرام و با لبخند با ما همراه بود و ما چه مضطرب و نگران، در جاده ای سخت و طولانی. او زود به منزل رسید، سال ها گذشت و ما هنوز به منزل نرسیده ایم و فقط مانده حسرت...



## از نسل جهادگران<sup>۱</sup>

از نظر مادر، دختر پانزده سالهٔ دم بختی بودم که باید به خانهٔ بخت می‌رفتم، اما پدر به بهانه‌های مختلف به خواستگاران جواب رد می‌داد و این شرایط برای مادر غیرقابل قبول بود. بعد از رفتن مهمان‌ها مادر وارد اتاق پذیرایی شد و روی اولین صندلی نشست و به پدر که آرام روی یکی از مبل‌ها نشسته بود گفت:

- آخه حاج آقا! این پسر چه چی کم داشت؟ از یه خانوادهٔ خوب نیست؟ که هست. کار و بار درست و حسابی هم داره. فقط دیلم نداره که اون هم قول داد که در اولین فرصت می‌گیره. دیگه بهانه‌ات برای جواب کردن اونها چی بود؟

دزدکی از پشت پنجره نگاهشان می‌کردم. پدر از جا برخاست و بی تفاوت به جمع کردن بشقاب‌های میوه مشغول شد. مادر با عصبانیت آن‌ها را از دستش گرفت و روی میز گذاشت. پدر لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- چیه حاج خانم؟ چرا حرصت رو سر بشقاب‌های بی‌زبون خالی می‌کنی؟  
- من عصبانی نیستم. فقط به من بگو تا کی می‌خواهی جواب رد به مردم بدی؟ فردا پس فردا هزار و یک عیب روی دخترت می‌گذارند. از من گفتن و از تو نشنیدن.  
پدر گفت:

- زینب لیاقتش خیلی بالاتر از اینهاست. دخترم حیفه. نباید با هر کسی ازدواج کنه. یک نفر هست که آگه ازش خواستگاری کنه جواب رد نمیدم.

- اون کیه؟

- آقا محمدحسین، پسر حاج آقا فاضلی!

مادر سکوت کرد. او هم آقا محمد را دوست داشت. شاید هم باور نمی‌کرد که پدر با آن همه مخالفت با خواستگاران من، به صراحت نام محمدحسین را به زبان بیاورد. با شنیدن این جمله پاهایم سست شد و روی زمین نشستم. محمدحسین، پسر حاج آقا فاضلی را همه می‌شناختند. از خانواده‌های متدین مشهد، همشهری ما و اصالتاً اهل بهشهر مازندران بودند.

---

۱- داستان شهید محمدحسین فاضلی، فارغ التحصیل رشتهٔ شیمی دانشگاه خوارزمی

سال‌ها پیش، پدر بعد از پذیرفته شدن در دانشگاه مشهد، برای همیشه در اینجا ماندگار شد و ازدواج کرد. من و خواهر و برادرهایم اینجا به دنیا آمدیم. حاج آقا فاضلی هم از روحانیون ساکن نجف بود که بعد از اخراج ایرانیان توسط صدام، دو شهر مشهد و قم را برای سکونت خود در نظر گرفت و با موافقت خانواده مشهد را انتخاب کردند. بعد از مدتی مادرانمان به طور اتفاقی در مجلس شهید آیت‌الله هاشمی‌نژاد یکدیگر را دیدند و از آن روز به بعد رفت و آمد خانوادگی میان ما شکل گرفت. محمدحسین در تنها مدرسه مذهبی مشهد که پدر من آن را اداره می‌کرد، درس خواند. به خاطر همین، مورد علاقه و توجه خاص پدر بود. پدر همیشه او را آقا محمد صدا می‌کرد. حالا از زبان پدر می‌شنیدم که اگر او از دخترش خواستگاری کند، بدون تحقیق به او جواب مثبت خواهد داد. بدنم گر گرفته بود. دستم را روی گونه‌ام گذاشتم. مانند یک گلوله آتش شده بود. برای این که از التهاب کم شود از اتاق بیرون رفتم و کنار حوض نشستم. یک مشت آب در آن هوای سرد پاییزی به صورتم زدم. صدای جمع کردن بشقاب‌ها از اتاق به گوش می‌رسید. گویی پاسخ صریح پدر، مادر را به سکوت وا داشته بود و فضا آرام‌تر شده بود.

او را چند بار بیشتر ندیده بودم. همیشه همراه برادرم که دو سال از من کوچکتر بود در مجالس دعا و عزاداری‌ها شرکت می‌کرد، اما هرگز انتظار نداشتم که پدر او را به‌عنوان داماد خود در نظر گرفته باشد. با حرکت دستانم روی آب حوض موج درست کردم. ماهی‌گلی‌ها به این سو و آن سو می‌رفتند.

بعد از چند روز در یکی از روزهای آذرماه سال ۱۳۵۵، با خانواده از زیارت حرم امام رضا (ع) برگشتیم. برادرم حسن در خانه مانده بود. پدر ما را مقابل خانه پیاده کرد و رفت. هیچ‌کدام از ما کلید نداشتم. مادر زنگ زد و حسن در را باز کرد. به محض ورود به حیاط متوجه شدیم چند جفت کفش زنانه مقابل درِ اتاق است. مادر شتابان وارد شد و از حسن پرسید که مهمان داریم؟ حسن با اشاره سر گفت: خانم حاج آقا فاضلی و دخترانش هستند. مادر از این که حاج خانم و دخترانش (بتول و معصومه) سرزده به منزل ما آمده بودند، تعجب کرد. سپس وارد اتاق شد و رو به آن‌ها کرد و گفت:

- خوش اومدین حاج خانم! از این طرفا؟ حاج آقا چگونه هستند؟

- خدارو شکر. خدمتان سلام دارند.

من با خواهرانم فاطمه و مرضیه وارد اتاق شدیم و سلام و احوالپرسی کردیم. مادر با اشاره سر به ما فهماند جای و میوه برای پذیرایی از مهمان‌ها آماده کنیم. هر سه به آشپزخانه رفتیم. فاطمه میوه‌ها را از یخچال برداشت و در ظرف میوه‌خوری چید. مرضیه پیش‌دستی و کارد میوه‌خوری را از داخل کابینت بیرون آورد

و روی میز گذاشت. من هم برای دم کردن چای به سراغ سماور رفتم. با دیدن قوری چای دم کرده روی آن خوشحال شدم. بالاخره این حسن آقا علاوه بر شیطنتهایش یک کار مثبت هم انجام داده بود. استکانها را در سینی چیدم و قوری را از روی سماور برداشتم. در حال ریختن چای بودم که دیدم اصلاً رنگ ندارد. با تعجب یکی از استکانها را بالا گرفتم و مقابل نور لامپ قرار دادم. ناگهان سنگینی نگاهی را پشت سرم حس کردم. برگشتم و با حسن روبه‌رو شدم که دقیقاً پشت سر من ایستاده بود. از ترس جیغ کوتاهی کشیدم. دستم را محکم روی دهانم گذاشتم تا مهمانان صدایم را نشنوند. مرضیه و فاطمه با تعجب به ما نگاه کردند. با عصبانیت به حسن گفتم:

- چه خبرته؟ چه دسته گلی به آب دادی؟

- آبی زینب! نمی‌دونم چرا چای رنگ ندارد.

- یعنی چی رنگ ندارد؟ چایی دم نکردی؟

- چرا دم کردم.

- چه جوری؟

- چای خشک رو ریختم تو قوری و روش آب سرد باز کردم، بعد گذاشتم روی سماور تا دم بکشد.

- اونجوری چای دم می‌کنند؟

- پس چه جوری؟

- باید به جای آب سرد، آب جوش می‌ریختی.

- ای بابا! هول بودم یادم رفت. ببخشید.

او را از آشپزخانه بیرون فرستادم. بعد از چند لحظه سرش را دوباره وارد آشپزخانه کرد و گفت:

- بعد از رفتن شما صدای زنگ اومد. رفتم در را باز کردم دیدم حاج خانم با دخترانشان هستند. حاج خانم

پرسید: مامان هستند؟ گفتم حرم رفتند. حاج خانم با لبخند گفت: اجازه است داخل بیاییم و منتظرشان باشیم؟

در را باز کردم و گفتم: بفرمایید.

دستم را به کمرم زدم و گفتم:

- بگو بعد از اون چه دسته گلی به آب دادی؟

در همین حین مادر با عصبانیت وارد آشپزخانه شد و آهسته گفت:

- شماها خجالت نمی‌کشید وقتی مهمان داریم، اینجا کل کل می‌کنید؟

با چشم‌غره به همه نگاه کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. فاطمه و مرضیه با عجله ظرف میوه و پیش‌دستی‌ها

را مرتب کردند. من هم قوری را خالی کردم و دوباره چای دم کردم. آرام نزدیک فاطمه شدم و گفتم:

- نمی دونی این‌ها برای چی اومدن؟
- شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و گفت:
- من چه می‌دونم؟ مگه من علم غیب دارم؟ لابد اومدن جوای احوالمون باشند. شایدم... نکنه... اوه اوه اوه...!
- سُقلمه‌ای به من زد و گفت:
- بادا بادا مبارک بادا! ای یار مبارک بادا!
- خیلی خوب، چه خبره شلوغش می‌کنی؟ حالا از کجا معلوم؟ نه به داره نه به باره، تو های و هوی راه انداختی؟
- خودت بگو! این موقع، اون هم بدون حاج آقا فاضلی اومدن، لابد کار مهمی دارن!
- نه بابا تو هم.
- فاطمه نزدیک در آشپزخانه شد تا از میان صداها می‌بهمی که از اتاق پذیرایی به گوش می‌رسید پی به اصل ماجرا ببرد اما متوجه نشد. انگشت اشاره‌اش را روی بینی من کشید و گفت:
- آهان. این خط، این هم نشون!
- دستش را پس زدم و گفتم:
- فکر نکنم.
- فکر نکن، مطمئنم.
- حسن وارد آشپزخانه شد و مستقیم سراغ ظرف شیرینی رفت و به آن ناخنک زد. مرضیه از راه رسید، پشت دستش زد و گفت:
- ناخنک زن! این برای مهمان‌هاست.
- خوب آبجی مرضیه! من هم مهمان، لطفاً به من هم تعارف کن.
- مرضیه خندید و گفت:
- مثل یه بچه خوب یک گوشه آرام بنشین تا به تو هم تعارف کنم.
- مرضیه ظرف میوه و شیرینی را در دست گرفت. حسن هم پیش‌دستی و کاردهای میوه‌خوری را برداشت و پشت سر او از آشپزخانه بیرون رفت. فاطمه همچنان در حال فکر کردن بود که سینی چای را به دستش دادم و گفتم:
- بفرما این هم چای تازه‌دم فرد اعلا برای مهمانان عزیزمان!
- فاطمه پشت چشم نازک کرد و گفت:
- هنوز مشکو کم!

- در همین حین مادر در حالی که با شتاب چادرش را مرتب می‌کرد با چهره‌ای مشوش وارد شد و گفت:
- زینب! مادر یه دستی به سر و رویت بکش.
- با تعجب پرسیدم:
- مادر! حاج خانم و دختران حاج آقا برای چی اومدن؟
- خودت بیا متوجه می‌شی!
- فاطمه با شیطنت رو به من کرد و گفت:
- زینب جان بهت نمیداد. با این همه هوش و ذکاوت خودت رو به اون راه زن!
- مادر چشم‌غره‌ای به او رفت. مستأصل به چهرهٔ مادر خیره ماندم. فاطمه با شیطنت نگاهم کرد و بیرون رفت. به سمت کمد لباس‌هایم رفتم. پیراهن صورتی خوش‌رنگی را بیرون آوردم و به تن کردم و روسری را که پدر از قم برایم سوغات آورده بود به سر کردم. همیشه با خود فکر می‌کردم که در کدام مهمانی مهمی آن را به سر خواهم کرد؟ اما اصلاً انتظار چنین روزی را نداشتم و حتی به ذهنم نیز خطور نکرده بود. آنچه تصور نمی‌کردم به وقوع پیوسته بود. مقابل آینه خیره ایستاده بودم که مادر به پشتم زد و گفت:
- زینب! مادر زود بیا. زشته مهمان‌ها منتظر بمانند.
- به سمت آشپزخانه رفتم. سینی چای را برداشتم، داخل اتاق پذیرایی شدم و سلام کردم. قلبم ملتهب شده بود به طوری که صدای تپش‌های آن را می‌شنیدم. حاج خانم نگاه تحسین‌آمیزی به من انداخت و گفت:
- به به عروس گلم!
- زیر چشمی حاج خانم را دیدم. نگاهش برق خاصی داشت. عرق سردی به پشتم نشست. هول شدم و در حال نشستن، گوشهٔ چادر زیر پایم ماند، اما زود تعادلم را حفظ کردم. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. مادر با سر اشاره کرد که بیرون بروم. از جایم بلند شدم و عذرخواهی کردم و بیرون رفتم.
- یک ساعت بعد مهمان‌ها خداحافظی کردند و رفتند. مادر روی پله‌ها نشست. همگی به حیاط رفتیم.
- خوب مادر جان چی شد؟
- چی گفتند؟
- حاج خانم؟
- مادر چادر را از سر برداشت و در حالی که به چهرهٔ تک‌تک ما نگاه می‌کرد، نفسی تازه کرد و گفت:
- زینب را برای محمدحسین خواستگاری کردند. گفتم اجازه بدید با حاج آقا صحبت کنم، بعد!
- فاطمه و مرضیه با خوشحالی یکدیگر را در آغوش گرفتند. من هم به آن‌ها خیره شدم. حسن از شنیدن نام او از خوشحالی دور تا دور حیاط چرخید. صدای اذان به گوش رسید، مادر بلند شد و گفت:

- وقت نماز است.

شب پدر آمد. بعد از شام رفت تا به عادت همیشگی در حیاط قدم بزند. مادر فرصت را غنیمت شمرد و تمام اتفاقات آن روز را برایش تعریف کرد. پدر به آرامی دست به محاسن جوگندمی‌اش کشید، سرش را بالا گرفت و به ما که کنار پنجره ایستاده بودیم نگاه کرد. پدر به طرف اتاق به راه افتاد و ما همه به آشپزخانه رفتیم. می‌توانستم حدس بزنم چه آشوبی در درونش است. لحظاتی بعد با صدای نافذش صدایم کرد و گفت:

- زینب جان بابا! بیا اینجا دخترم.

مرضیه و فاطمه در حال شستن ظرف‌ها بودند و من با یک تکه دستمال آن‌ها را پاک می‌کردم. حسن هم طبق معمول قاصد بین ما و پدر و مادر بود. از رفتارش خنده‌ام می‌گرفت. از این که محمدحسین قرار بود داماد خانواده شود خوشحال بود، اما از پدر حساب می‌برد و سعی می‌کرد خوشحالی‌اش را پنهان کند. با شنیدن صدای پدر، آرام از آشپزخانه بیرون رفتم. همیشه بردن چای بعد از شام به عهده من بود. سینی چای را مقابل پدر گذاشتم و سرم را پایین انداختم. قلبم شروع به تپش کرد. مادر در حال بافتن شال گردن برای حسن بود. جرأت پیدا کردم و سرم را بالا گرفتم تا عکس‌العمل پدر را ببینم. خود را سرگرم تماشای تلویزیون نشان داد. رنگ پریده به نظر می‌آمد. نگاهش را از تلویزیون گرفت، رو به من کرد و گفت:

- بابا جان نظرت چیه؟ آقا محمدحسین و خانواده‌اش را سال‌های سال است که می‌شناسیم. از نظر من مانعی نداره، اما مهم نظر و خواسته توست.

سکوت کردم. قفل بزرگی روی لبانم زده شده بود. هر چه سعی کردم پاسخ پدر را بدهم، نتوانستم. گویی کلمات از ذهنم پاک شده بودند. پدر وقتی سکوت مرا دید، رو به مادر کرد و گفت:

- حاج خانم جان! فردا به خانواده حاج آقا فاضلی بگو دو سه روز بعد بهشون جواب میدیم.

مادر میل بافتنی‌اش را کنار گذاشت و گفت:

- تو خیلی دوست داشتی آقا محمدحسین دامادت بشه. حالا چی شده که میگی چند روز دیگه؟

- شما درست میگی، اما باید احترام و جایگاه دخترمون حفظ بشه.

با این کلام پدر آسوده شدم، اما ترس ناشناخته‌ای وجودم را فرا گرفته بود. چند روز بعد مراسم رسمی خواستگاری با حضور داماد انجام شد. اولین بار بود که او را از نزدیک می‌دیدم. چند دقیقه با هم صحبت کردیم. صدا و کلام نافذش در عمق جان و روح نقش بست. چنان رسا صحبت می‌کرد که من در مقابلش حرفی برای گفتن نداشتم. هر دو خانواده سکوت مرا علامت رضایت تلقی کردند و بین خودشان شیرینی خوردند.

دانشجوی سال سوم رشته شیمی در دانشگاه تربیت معلم تهران بود. هر سال با نزدیک شدن به قیام دانشجویان در روز شانزدهم آذر و جلوگیری از اغتشاشات احتمالی در دانشگاه، کلاس‌ها تعطیل می‌شد. به همین دلیل چند روزی را برای دیدار از خانواده به مشهد آمده بود. مادرش به او گفته بود:

- مادر جان! دختر حاج آقا فرشتیان خیلی خواستگار داره. دست نجبونی ازدواج می‌کنه و میره. حیفه دختر به این خوبی از دستمون بره!

- هر چه شما صلاح می‌دونید. من حرفی ندارم.

با یک مراسم ساده به عقد یکدیگر درآمدیم. یک سال از درسش باقی مانده بود و علاوه بر آن تعهد دبیری هم داشت. بعد از یک سال عقد، زندگی مشترکمان را در منزل پدر آقا محمد در محله بیست متری طلاب آغاز کردیم. خانواده‌ای گرم و صمیمی داشتند. او بیشتر اوقات در تهران بود. حاج خانم با محبت مادرانه اش سعی می‌کرد نگذارد جای خالی او را حس کنم. من دختری شانزده ساله بودم که با دنیایی از سادگی، عشق و محبت پا به خانه او گذاشته بودم. هر دو خواهرش ازدواج کرده بودند اما تقریباً هر روز در منزل ما بودند. در اثر همین رفت و آمدها ارتباط صمیمانه‌ای بین ما شکل گرفت، آنقدر که مانند خواهران خودم دوستشان داشتم. در سال ۱۳۵۶ درس محمدحسین تمام شد. مدتی هم برای گرفتن کفالت سربازی بین تهران و مشهد در رفت و آمد بود. ولی دیگر با خیالی آسوده می‌توانستم حضور او را بیشتر در کنارم حس کنم.

زمزمه‌هایی از گوشه و کنار شهر به گوش می‌رسید. بیشتر جاها شلوغ شده بود. محمدحسین هم رفت و آمدهای مشکوکی داشت. صبح زود از خانه بیرون می‌رفت و شب دیرهنگام به خانه باز می‌گشت. تازه به بودنش عادت کرده بودم، اما گویی باید این آرامش زودگذر را از دست می‌دادم. روزی با ظاهری آراسته با پیراهن صورتی و سر و صورت اصلاح شده به خانه آمد. از ظاهر جدیدش تعجب کردم. پس از سفارشات لازم رفت و من همچنان مات، رفتش را نظاره کردم. در یکی از این روزهای بی‌خبری، پدر در حالی که یک کاغذ در دست داشت هراسان به خانه ما آمد و سراغ او را گرفت. من اظهار بی‌اطلاعی کردم. پدر گفت:

- به آقا محمدحسین بگو هر جا هست بمونه. ساواک دنبالش می‌گرده!

ترس و نگرانی تمام وجودم را فرا گرفت. بالاخره بعد از دو هفته بی‌خبری با ظاهری آشفته به خانه بازگشت. با دیدنش گریه کردم. آرام دستم را گرفت و گفت:

- عزیزم، چرا گریه می‌کنی؟ می‌بینی که سالم برگشتم. بین حال خوبه!

مانند یک پسر بچه دور خودش چرخید تا از سلامت او مطمئن شوم و دیگر گریه نکنم. از میان اشک فقط نگاهش کردم. صدایش حزین شده بود.

- حالا بخند!

خندیدم و خندید. صورتش سیاه شده بود. لباسش بوی دود می‌داد. احساس تهوع کردم. جلو دهانم را گرفتم و به حیاط دویدم. هراسان به دنبالم دوید. با دست مانع از نزدیک شدنش شدم. بعد از این که آب به سر و صورتم زدم، حالم کمی بهتر شد. لب حوض نشست و مات صورتم را نگاه کرد و حرفی نزد. با تعجب گفتم:

- چی شده؟ مگه تا حالا من رو ندیدی؟

نگاهش مهربان بود. چشمانش درخشید. سرش را بالا گرفت و به آسمان آبی نگاه کرد. گویی می‌خواست آسمان هم در خوشبختی ما شریک شود. رو به من کرد و گفت:

- زینب دلم می‌خواد فقط نگاهت کنم.

نگاهش کردم. ترجیح دادم سخنی نگویم تا مبادا او را از خود برنجانم. اما طاقت نیاوردم و گفتم:

- معلومه این دو هفته کجا بودی؟

بعد سرم را به حالت قهر از او برگرداندم. با دست زیر چانه‌ام را گرفت و گفت:

- قول میدی به کسی نگویی؟ حتی به حاج خانم. نمی‌خوام نگران بشه.

- باشه!

- برای پخش اعلامیه و نوارهای سخنرانی آیت‌الله خمینی به بندرعباس رفته بودم. ساواک در تعقیب بود، اما نتونسته بود مدرکی علیه من پیدا کنه. حالا هم می‌بینی صحیح و سالم در خدمت شما بانوی عزیزم هستم. خواهش می‌کنم من رو ببخش که باعث نگرانیت شدم.

- به این شرط می‌بخشمت که من هم همراهت باشم.

- تو با این وضع؟

نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

- مشکلی داره؟

- نه، اما... باشه قبول!

- دستت درد نکنه. لباس‌ها رو عوض کن و یه دوش بگیر، بعد یک ظرف هندوانه در یخچال گذاشتم تا خنک بشه، بیار با هم بخوریم.

چشم بلندی گفتم و رفت. قامت مردانه‌اش را در حال رفتن به طرف ساختمان نگاه کردم تا از دیدگانم محو شد. از فردای آن روز من و بتول و معصومه به پخش اعلامیه و نوارهای سخنرانی در مساجد و محافل عمومی مشغول شدیم. برای خودمان یک مبارز جسور شده بودیم. از همه مهم‌تر، از این که پایه‌پای همسرم بودم، خیلی خوشحال بودم.



روزی با حاج خانم، بتول و معصومه در منزل بودیم. محمدحسین با دوچرخه‌اش از خانه بیرون رفت. بعد از چند دقیقه درب خانه با صدای مهیبی باز شد. از ترس فریاد زدیم. چند ساواکی در حالی که یقه‌اش را گرفته بودند با عصبانیت او را داخل حیاط کشیدند که با دستان بسته و سر و صورت خاکی و خونی روی زمین افتاد. یکی از آن‌ها دوباره گریبان او را گرفت، بلندش کرد و گفت:

- خرابکار! اعلامیه‌ها کجاس؟

کشان کشان او را به طبقه بالا بردند. حاج خانم هراسان به سمتشان رفت و گفت:

- با بچه من چیکار دارید؟ اون کاری نکرده.

یکی از ساواکی‌ها ضربه‌ای به کتف حاج خانم زد و او را از محمدحسین دور کرد و با فریاد گفت:

- برو کنار و گرنه شما رو هم به جرم اخلال در امنیت کشور و همدستی با یک خرابکار دستگیر می‌کنیم.

حاج خانم چادرش را مقابل دهانش گرفت و گریه کرد. صدای فریادهایشان به گوشمان می‌رسید. پنجره باز بود و ما از حیاط آن‌ها را کاملاً می‌دیدیم که در حال جستجوی اتاق‌ها هستند. محمدحسین بدون هیچ ترس و واژه‌ای ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. آرامش او ساواکی‌ها را بیشتر عصبانی می‌کرد، به همین دلیل تمام اسباب و اثاثیه خانه را به هم ریختند. کمد لباس‌ها، چمدان‌ها، گلدان، تابلوها، قفسه کتاب‌ها و هرآنچه که به ذهنشان می‌رسید. حاج خانم سرش را به آسمان گرفت و به سمت اتاق فوت کرد. وحشت سراپای وجودم را فرا گرفته بود و به پنجره اتاقمان زل زده بودم. صبح با چشمان خود دیده بودم که او یک دسته از اعلامیه‌ها و نوارهای سخنرانی را زیر تشک تخت پنهان کرد و با اطمینان کامل به من گفت:

- کسی به اینجا شک نمی‌کنه. مطمئن باش!

- آقا محمد! اگه اینا رو پیدا کنن چی به سرت میارن؟

- هیچی یه تیرباران ساده! آب از آب تکان نمی‌خوره. نگران نباش.

از خونسردی‌اش لجم گرفته بود. نه به فکر خودش بود و نه خانواده‌اش. در همین حین دو نفر از مأموران به سمت تخت رفتند و آن را زیر و رو کردند، قلبم از شدت ترس برای لحظاتی ایستاد. زیر چشمی‌نگاهی به چهره مضطرب حاج خانم انداختم. بتول و معصومه هم کنار او ایستاده بودند و با وحشت به یکدیگر نگاه می‌کردند. مأموران تشک تخت را بالا گرفتند، اما چیزی پیدا نکردند. گویی چشمانشان کور شده بود. از ترس یک قدم به جلو برداشتم. نزدیک بود برای همیشه محمدم را از دست بدهم. بعد از چند دقیقه دست خالی از اتاق بیرون آمدند و او را با خودشان بردند. حتی به التماس‌های مادر و خواهرانش توجهی نکردند. بعد از رفتن آن‌ها شتابان به سمت اتاقمان رفتم. خیلی به هم ریخته شده بود. مستقیم به سراخ تخت رفتم و تشک را بالا زدم. با تعجب اعلامیه و نوارهای سخنرانی جاساز شده را دیدم و متحیر ماندم که چطور مأموران

آن‌ها را ندیدند. سرم را میان دستانم گرفتم و گریه کردم. در همین حین نوازش دستانی را حس کردم. سرم را بالا گرفتم. حاج خانم با محبت مادرانه‌اش سعی در آرامش من داشت. بتول و معصومه هم در راهرو ایستاده بودند و اشک از چشمانشان جاری بود و با ناراحتی به اتاق به هم ریخته‌مان نگاه می‌کردند. شک نداشتم به خاطر دعاها و استغاثه‌های مادر بود که فرزندش از خطر بزرگ نجات پیدا کرده بود. با چشمان گریان شروع به مرتب کردن اتاق کردیم. بعد از دو ساعت صدای مهربانش در خانه پیچید که ما را صدا می‌زد. با عجله خود را به او رساندیم. دیگر باید به این وضعیت عادت می‌کردیم.

در مهرماه سال ۱۳۵۷ به‌عنوان معلم به شهرستان تربت حیدریه منتقل شد. به طور اتفاقی یکی از دوستان هم‌دانشگاهی‌اش، آقای محمدرضا حافظ‌نیا را دید و این سرآغاز دوستی و مبارزات آن‌ها بود. وقتی برای تدریس وارد دبیرستان نیمه‌تعطیل شد، که بیشتر دانش‌آموزان و معلمان در اعتصاب بودند. این فضای بسیار مناسبی برای سخنرانی‌های دوره‌ای بود. با دوستانش سفرهایی را برای افشاگری رژیم شاهنشاهی ترتیب دادند. در همین زمان بود که دخترمان به دنیا آمد، محمدحسین چون یقین به پیروزی مبارزات مردم و انقلاب داشت، نامش را نهضت گذاشت. حضورش در خانه کم‌رنگ بود اما محبتش پررنگ. می‌دانستم قدم در راهی گذاشته که با زندگی‌اش عجین شده. اکثر اوقات با دوستانش در تهران بود. من و نهضت هم یا در مشهد کنار خانواده‌مان بودیم یا در تربت حیدریه.

نهم دی‌ماه سال ۱۳۵۷ تظاهرات عظیمی در مشهد و شهرهای اطراف از جمله تربت حیدریه صورت گرفت که عده زیادی از مردم به خاک و خون کشیده شدند. محمدحسین تا بیست و دوم بهمن آن‌قدر مجروح و شهید جابه‌جا کرده بود که رنگ لباسش اصلاً مشخص نبود. لباس‌ها را هم نمی‌توانستیم برای شستشو به خشکشویی بدهیم چون زود شناسایی می‌شدیم. به خاطر همین خودم آن‌ها را در تشت بزرگی چنگ می‌زدم. آب تشت رنگ خون می‌گرفت. آن‌قدر آب را پر و خالی می‌کردم تا تمیز شود.

در بیست و دوم بهمن‌ماه همان سال انقلاب پیروز شد. نفس راحتی کشیدم و خیالم راحت شد که او را بیش از پیش خواهم دید. در اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۵۹ انقلاب فرهنگی اتفاق افتاد. گویی او با آرامش غریبه بود. با یکی از دوستانش به نام تقی رضوی مرکز جهاد تربت حیدریه را تأسیس کردند و کارهای فرهنگی را در اولویت کارهای خود قرار دادند.

اوایل انقلاب دفتر حزب جمهوری اسلامی به ریاست آیت‌الله بهشتی تأسیس شد که در سراسر کشور برای جذب نیروهای دلسوز انقلاب فعالیت می‌کردند و این دفتر از طرف امام متولی امور اجرایی بود. حاج آقا مؤمنیان دبیر حزب جمهوری اسلامی در تربت حیدریه بود. با عضویت محمدحسین، دوستی و آشنایی بین آن‌ها ایجاد

شد. در اثر خدمات شایسته وی پست‌های مهمی چون نمایندگی مجلس، استاندار و فرماندار شهر تربت حیدریه به او پیشنهاد شد، اما او فقط شغل معلمی را انتخاب کرده بود و با لبخند دلنشینی به آن‌ها می‌گفت:

- افرادی شایسته‌تر از من هستند. سراغ آن‌ها بروید.

بیشتر سحر گاهان از خواب بیدار می‌شد و علاوه بر قرائت قرآن، آیاتی را یادداشت می‌کرد. از او پرسیدم:

- محمدحسین داری چیکار می‌کنی؟

سرش را بالا گرفت و گفت:

- آیاتی رو که مرتبط با جلسه امروز در دفتر حزب است انتخاب می‌کنم.

چند دوره به‌عنوان ناظر حج با آقای مؤمنیان و چند تن از دوستانشان به مکه معظمه مشرف شدند. یک بار وقتی آقای مؤمنیان بنا به دلایلی زودتر از بقیه قصد عزیمت به ایران را داشت، محمدحسین نامه‌ای محبت آمیز به ما نوشت و با حاج آقا کنار کعبه قرار گذاشت و نامه را به ایشان تحویل داد.

زمانی که نامه به دستم رسید، حال خود را نمی‌دانستم، بچه‌ها از خوشحالی فریاد زدند. نامه‌اش را بارها خواندم و روی قلبم گذاشتم. یقین داشتم که با تمام عشق و علاقه‌اش کلمات را روی کاغذ نقش داده است. محمدحسین در سال ۱۳۵۹ به ریاست مرکز تربیت معلم تربت حیدریه منصوب شد. آن سال برف و باران شدیدی تمام راه‌ها و جاده‌های منتهی به مرکز شهر را بسته بود. به خاطر همین حیوانات گرسنه را به حاشیه جاده کشانده بود. در روستای رشتخوار یک خانم معلم مفقود شد. مدت‌ها به دنبالش گشتند تا این که چادر دریده‌شده‌اش را کنار جاده پیدا کردند که طعمه گرگ‌های گرسنه شده بود. محمدحسین تصمیم گرفت یک شرایط بهتری برای رفت و آمد خانم‌های معلم به روستاهای اطراف فراهم کند. آقای میرزایی یکی از دوستان محمدحسین که در اوایل مبارزات انقلاب با او در یک مجلس سخنرانی آشنا شده بود، مشکل رفت و آمد خانم‌های معلم از جمله همسر خودش را با محمدحسین مطرح کرد. او پس از شنیدن حرف‌های آقای میرزایی، دستی به محاسنش کشید و گفت:

- آقای میرزایی من برای رشتخوار ابلاغیه گرفتم. ان شاءالله تا یکی دو هفته آینده خانم‌هایی که در روستاهای دورافتاده خدمت می‌کنند، به مناطق نزدیک مرکز منتقل می‌شوند.

چند روز بعد محمدحسین به بازدید از روستاهای محمدآباد و احمدآباد رفت. همسر آقای میرزایی خود را به او رساند و دوباره مشکل رفت و آمد خانم‌ها را مطرح کرد. محمدحسین گفت:

- خواهرم! شما ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر با همکارانتان در مرکز حضور داشته باشید.

بعداز ظهر خسته به دفترش رسید و برای دقایقی سرش را روی میز گذاشت. نهضت در آغوشم بی‌قرار بود

و حسابی کلافه‌ام کرده بود. در همین حین ضربه‌ای به در زده شد و خانمی چادری وارد شد و سلام کرد.

محمدحسین به احترامش به پا خاست و او را دعوت به نشستن کرد.

- سلام. چرا دیر آمدید؟

ابلاغیه‌ای را از داخل کتو بیرون آورد و به دستش داد. خانم میرزایی تشکر کرد و رفت. محمدحسین رو به من کرد و گفت:

- من خانم‌ها را به بخش‌های جدیدتری می‌فرستم. آقایان شاکی شده‌اند، اما سعی می‌کنم که آن‌ها را راضی کنم. ناموس مردم برای من مهم‌تر است. باید در امنیت کامل به خدمت پردازند.

چندماه بعد، با خانواده آقای حافظ‌نیا برای گشت و گذار به اطراف شهر رفته بودیم. آن روز برای من یکی از روزهای به یاد ماندنی بود. واقعاً به معنای یک خانواده دور هم جمع شده بودیم. عصر آن روز رادیو اطلاعیه‌ای از طرف استانداری خراسان پخش کرد. اطلاعیه درباره آمادگی تمام نیروها به منظور مقابله با نیروهای نظامی آمریکا بود که با تجهیزات نظامی خود به منظور تصرف ایران در صحرای طبس مستقر شده بودند. با عجله وسایلمان را جمع کردیم و به شهر بازگشتیم. محمدحسین و آقای حافظ‌نیا به مقر سپاه تربت‌حیدریه رفتند و اعلام آمادگی کردند تا زمینه همکاری با سپاه مرکز که ریاست آن به عهده محسن رضایی بود، مهیا شود. وظیفه آن‌ها کنترل مسیر ارتباطی مشهد- طبس برای ایجاد امنیت بود.

سال ۱۳۶۳ به‌عنوان بازدیدکننده از مناطق جنگی به مدت بیست روز به ماهشهر رفتیم. بعد از بازگشت عضو بسیج شدم. برای انجام کار اداری به یکی از ادارات رفته بودم که حاج‌آقا محمدحسین فاضلی و چند تن از دوستانم از جمله مطیع، جلال ابدی، حسینی و محمدپور را ساک به‌دست و منتظر مینی‌بوس دیدم. به سمت حاج‌آقا فاضلی رفتم، با دیدن من لبخند روی صورتش نقش بست و گفت:

- آقای میرزایی! ما به جبهه میریم. شما نمایی؟

- به خانواده‌ام اطلاع نداده‌ام.

- چند نفر از بچه‌های دیگه هم هستند. اگر خواستی بیایی عجله کن. مینی‌بوس تا یک ساعت دیگه از مقر بسیج جهاد سازندگی راه می‌افته.

به سرعت به خانه رفتم. لباس مختصری برداشتم و خود را به محل قرار بچه‌ها رساندم. با آمدن مینی‌بوس سوار شدیم و به سمت مشهد به راه افتادیم. محل اعزام، مرکز جهاد سازندگی در خیابان نخریسی بود. در مسیر بچه‌ها با خواندن سرودهای انقلابی سعی می‌کردند روحیه‌شان را بالا نگه دارند. از سراسر ایران نیرو به منطقه غرب آمده بود. ما با نیروهای اعزامی از شهرهای مختلف از جمله همدان و کرمانشاه وارد شهر سومار

شدیم. مقرمان در منطقه‌ای بسیار سرسبز و مشرف به ارتفاعاتی زیبا بود. مدت زمان کوتاهی در غرب کشور مستقر بودیم و بعد از چند روز به جنوب اعزام شدیم.

تا دو سال با حاج آقا فاضلی هم‌رزم نبودم. در روزهای آخر بهمن‌ماه سال ۱۳۶۵ به محل استقرارمان در اطراف خرمشهر (موقعیت سلمان ۳) رسیدیم. زمین خاکی و وسیعی که قرار بود مقر اصلی تیپ ثامن‌الائمه جهاد سازندگی اهواز و گردان امام رضا (ع) باشد. فرمانده ما حاج آقا فاضلی، اعضای گروه ما را که اعم از راننده تریلر و کامیون بود هدایت می‌کرد. کار اصلی ما ساخت و آماده‌سازی سنگرهای جمعی، مسجد، سرویس بهداشتی و موارد دیگر بود.

ابتدا برای ساخت سنگر فرماندهی با لودر خاک برداری کردیم تا حفره‌ای در زمین ایجاد شد، سپس سوله‌های آماده و نیم‌دایره‌ای به فواصل معین نصب کردیم که پس از جوشکاری با میلگرد، شکل اولیه سنگر را پیدا کرد. بعد از آن ورقه‌های فلزی کرکره‌ای روی اسکلت فلزی قرار دادیم، سپس پلاستیک بزرگی روی مجموعه سنگر کشیدیم و با لودر روی آن خاک ریختیم. پس از اتمام کار، سطح گنبدمانندی روی زمین ایجاد شده بود. کار پایانی ما ساختن راهروی پله‌دار ورودی به سنگر بود که باید با پر کردن کیسه‌های شن و به صورت دستی و با ظرافت انجام می‌شد. همه دوستان به‌خصوص حاج آقا فاضلی با جدیت کار می‌کردند.

زمانی که سنگر شش نفره فرماندهی به اتمام رسید. بین حاج آقا فاضلی و حسینی سر نامگذاری سنگر به شوخی بحث شد. حسینی نگاهی به اطراف انداخت و پرچم کهنه‌ای پیدا کرد و آن را نزدیک ورودی سنگر به زمین زد، بعد با صدای بلند و به شوخی گفت:

- این هم از موقعیت شهید فاضلی!

همگی با صدای بلند خندیدند. چند عکس یادگاری از داخل و بیرون سنگر گرفته شد. پس از دقایقی حاج آقا فاضلی را دیدم که کنار ورودی سنگر روی خاکریز نشسته و مشغول نوشتن وصیت‌نامه بود. گفتم:

- حاج آقا! برای ژیان خود چه وصیتی داری؟

با لحن زیبا و صدای بم و نافذش گفت:

- وارث زیاد است.

بعد از نوشتن وصیت‌نامه گفت:

- این وصیت‌نامه در جیب این ساک است. بعد از من حتماً آن را به دست خانواده‌ام برسان.

بغض راه گلویم را بست و به زحمت آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- ان شاء الله که زنده باشید. این چه حرفیه؟

- به من قول بده تا خیالم راحت بشه.

- به روی چشم.

یا علی (ع) گفت و از جایش بلند شد، به سمت لودر رفت و از مقابل چشمانم دور شد. روزهای پایانی عملیات کربلای ۵ بود. باید در اطراف شلمچه و در داخل خاک عراق سنگرهایی برای نیروهای رزمی آماده می‌کردیم. بعد از استقرار گردان موسی بن جعفر (ع)، حاج آقا فاضلی به‌عنوان فرمانده گردان رزمی مهندسی تعیین شد. این گردان شامل نیروهای امدادگر، رابط عملیات، اطلاعات عملیات، تدارکاتچی و چند راننده لودر و بولدوزر و چند راننده برای جایگزین شدن در صورت شهادت راننده‌ها بود. جمعاً هفده یا هجده نفر را انتخاب کرد که من نیز در بین آنان بودم. ما مأموریت داشتیم در هر دو بیست متر یک سنگر احداث کنیم. حاج آقا فاضلی مرا صدا زد و گفت:

- میرزایی تو رابط خط هستی. برو موتور رو تحویل بگیر.

- چشم حاج آقا!

رابط خط، موتورسواری بود که اگر زمانی ارتباط بی‌سیم قطع می‌شد، او رابط بین فرمانده خط و فرمانده جهادگر می‌شد. اما دو روز بعد، حاج آقا فاضلی مرا به‌عنوان معاون خود در عملیات، حسینی را به‌عنوان رابط خط و ابدی را به‌عنوان امدادگر انتخاب کرد. تیم ما بیست و دو نفر شده بود. حسینی موتورش را تحویل گرفت و بعد از این که چند بار در مقر دور زد، با حاجی برای شناسایی منطقه داخل خطوط جبهه شدند. در هنگام بازگشتشان از روی یک پل شناور، گلوله تویی در آب منفجر شد و نزدیک بود کنترل موتور از دست حسینی خارج شود، اما چون بادگیر به تن داشتند تعادلشان برهم نخورد و درون آب نیفتادند. اگر گلوله توپ در خشکی منفجر می‌شد هر دو در جا شهید می‌شدند.

منطقه عملیاتی ما منطقه‌ای صاف و بدون موانع و نشانه‌های طبیعی بود و تشخیص این که سر دوراهی‌ها باید از کدام طرف می‌رفتیم و در راه بازگشت باید از چه مسیری حرکت می‌کردیم، دشوار بود. به‌خصوص این که قرار بود عملیات در شب و در خفا و تاریکی باشد، کار را مشکل‌تر می‌کرد. تنها نشانه، علامت‌ها و تابلوهایی بودند که روی آن‌ها مسیرهای بسیار متنوع و متفاوت موقعیت‌ها، پایگاه‌ها و مقرها نوشته شده بود و همین‌طور تابلوهایی که مسیر بازگشت را نشان می‌دادند و همه آن‌ها با کلمات اختصاری مانند «به طرف عقبه ل ۵ ن» که به معنای لشکر ۵ نصر بود. این تابلوهای چوبی کوچک روی یک پایه چوبی کوتاه نصب شده بودند که چند سانتی‌متر در خاکریزهای کنار شیارها فرو رفته بود و هر آن امکان داشت در اثر لغزش پل در آب بیفتند و رزمندگان راه را گم کنند. دو روز قبل از عملیات، برای سرکشی به منطقه با حاج آقا فاضلی راهی شدیم و توسط نیروهای سپاه از نظر قرارگاه تاکتیکی توجیه شدیم و مأموریت پیدا کردیم در حدود بیست کیلومتری خرمشهر نزدیک به خط عملیات قرارگاه کوچکی احداث کنیم. تمام دستگاه‌های لودر در آنجا قرار داشت. موقعیت در منطقه شلمچه در کنار دریاچه‌ای به نام دریاچه یا کانال ماهی بود که توسط نیروهای بعث عراق پر شده بود. صبح آن روز منطقه

بسیار شلوغ بود. علت اهمیت دریاچه ماهی این بود که به دلیل رمل بودن منطقه، شن و ماسه‌های ریز زیادی کنار کانال و موانع آهنی به شکل ستاره، کانال قیر، کانال آب و موانع طبیعی درست می‌شد و تلفات جانی بسیاری را می‌گرفت. از طرفی رودخانه کرخه و کارون از عراق سرچشمه می‌گرفت و در مناطق بیابانی جریان آب بسیار شدید بود و از نظر نظامی مانع طبیعی بزرگی برای پیشروی نیروهای ایرانی بود. در عملیات کربلای ۵ حدود شانزده کشور پیشرفته‌ترین تسلیحات نظامی خود را در اختیار رژیم بعث قرار داده بودند، از جمله آمریکا که مشارکت گسترده‌ای در این عملیات داشت. تاکتیک سنگرسازی آنان که تاکتیک اسرائیلی نامیده می‌شد به این صورت بود که سنگرهايشان هلالی یا ستاره‌ای بود و وقتی گردانی در آن هلال قرار می‌گرفت تیربار کاملاً بر آن مسلط بود. هواپیماها در سراسر آسمان منطقه در حال پرواز بودند. گلوله توپ‌هایی با برد زیاد داشتند که دنباله آن‌ها مانند موشک بود، در حالی که گلوله توپ‌های ما ۲۵ تا ۱۲۵ بود و تا ۶۰ کیلومتر را پوشش می‌داد.

آرام در جعبه را باز می‌کنم. سنجاق سینه‌ای را که شمایل یک پرستو به همراه سه جوجه‌اش در یک لانه روی آن است و آن را محمدحسین اوایل ازدواجمان هدیه داده بود، در میان دستانم می‌فشارم. فرزندانم نهضت، فؤاد و فرید دائم سراغ او را از من می‌گرفتند. هر بار که به مرخصی می‌آمد التهاب بازگشت را داشت. شب‌ها تا صبح دست به دعا بودم، تا این که شبی از خداوند خواستم که نه اسیر بشود نه شهید، فقط به سلامت بازگردد. حتی اگر هم قطع نخاع بشود، فقط برگردد. روزهای بدون او به سختی می‌گذشت. دیگر تاب و تحمل بهانه‌گیری‌های قلبم را نداشتم. قبل از آغاز کربلای ۵ چند روز به مرخصی آمدم. اول سراغ حاج خانم رفته بود. از پنجره او را دیدم که با مادرش در حال گفتگو بود اما حاج خانم چند بار سرش را به نشانه تکذیب تکان داد. در همین حین متوجه حضور من کنار پنجره شد و به سرعت بالا آمد. هول شدم و خود را مشغول بافتن شال گردن کردم. به من نزدیک شد. نفس‌های گرمش را کنار صورتم احساس کردم. آرام سرم را بالا گرفتم و رخ به رخش شدم. با صدای نافذش از من پرسید:

- زینب جان! تو از خدا چی خواستی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- هیچی! چطور مگه؟

قطرات اشک مانند ابر بهار از روی گونه‌هایم جاری شد. آرام دستان مهربانش را روی صورتم گذاشت و گفت:

- چی از خدا خواستی؟

در سکوت به چشمان نافذش نگاه کردم. تصویر خود را میان عدسی چشمان خوش‌رنگش به وضوح دیدم. لبخندش محو شد و گفت:

- چند شب پیش خواب دیدم که در اتاقی که سقفش از نور بود، مانند یک پرنده در حال پرواز بودم. ناگهان اوج گرفتم و به سمت آسمان رفتم، اما محکم به سقف نور برخورددم و به زمین افتادم. از خواب بیدار شدم احساس کردم که یا لیاقت شهادت را ندارم، یا این که یک نفر مانع پرواز من شده است. حدس زدم که مادرم این دعا را کرده باشد و از خدا خواسته باشد که تنها پسرش شهید نشود. برای همین سراغش رفتم و از او با اصرار پرسیدم که گفت: تنها آرزوی من شهادت توست. حالا دیگر یقین پیدا کردم که آن مانع تو هستی. خواهش می‌کنم دعایت را از خدا پس بگیر. دعا کن تا شهید بشوم.

نگاهم را از نگاهش گرفتم و روی دانه‌های بافته شده‌ی شال گردن که در پس قطرات اشکم محو شده بودند، انداختم و گفتم:

- آره. من از خدا خواستم که زنده برگردی حتی اگر هم قطع نخاع بشی.

سرم را برگرداندم و به هق هق افتادم. دستش را زیر چانه‌ام گرفت و گفت:

- با تمام وجود از من راضی هستی؟

- آره! برات دعا می‌کنم تا شهید بشی.

آرام دستانم را گرفتم و به سمت پنجره رفتم. بچه‌ها در حیاط مشغول بازی بودند. از اتاق بیرون رفتم و به آن‌ها ملحق شدیم. اکنون یک خانواده‌ی خوشبخت بودیم. فرزندانمان از هیجان جیغ می‌زدند و دور حوض و باغچه می‌چرخیدند، اما یک بغض پنهان گلویم را می‌فشارد.

بعد از پایان مرخصی کوتاهش در روز بیست و دوم بهمن ماه سال ۱۳۶۵ برای رفتن به جبهه خودش را آماده کرد. این بار آمدن و رفتنش با دفعات قبل خیلی فرق داشت. با تک تک بچه‌ها صحبت کرد و آن‌ها را راضی کرد. فؤاد بیشتر از همه به او وابسته بود. شب‌ها با او صحبت می‌کرد تا برای رفتن متقاعدش کند. هنگام خداحافظی، دخترم نهضت دست پدر را گرفت و گفت:

- نرو، بابا جان! این دفعه نوبت باباهای دیگه‌اس.

محمدحسین مردد مانده بود، گویی یک نفر او را از رفتن باز می‌داشت. از صبح زود، مدام اتاق بچه‌ها را نگاه می‌کرد و فقط سکوت بود که بین ما حاکم بود. فقط با نگاهمان صحبت می‌کردیم. هنگام خداحافظی قرآن را برداشت و بوسید و آن را گشود. سوره‌ی الرحمن آمد. گویی معشوقش او را نزد خود فرا خوانده بود. به من و بچه‌ها نگاهی انداخت. لحظات پر التهاپ دل‌کندن و گسستن و در نهایت وصل معبود بود. دخترمان را در آغوش کشید و اشک‌های او را با دستان مهربانش پاک کرد. تا سر کوچه مدام برمی‌گشت و پشت



سرش را نگاه می‌کرد. با رفتن او دوباره دل‌تنگی و بهانه‌جویی بچه‌ها آغاز شده بود. آرام در خانه را بستم و به انتظار آمدنش روزهای بی‌او را سپری کردم.

قرار بود ما به‌عنوان نیروهای جهاد سازندگی پس از عملیات نیروهای سپاه و بسیج وارد عمل شویم و با احداث جاده و خاکریزهای دو جداره، محل‌هایی را برای استقرار ماشین‌آلات سنگین بسازیم. وقتی در بُنه (نزدیک‌ترین محل تدارکات و پشتیبانی به خط مقدم) بودیم، بعد از نماز مغرب و عشا به راه افتادیم. به محل استقرار ماشین‌آلات رسیدیم و پس از رسیدگی به امور، پشت سر ماشین‌ها راه افتادیم. من و حسینی در آن تاریکی شب سوار موتور بودیم. با سرعت کم در چاله چوله‌های زیاد، آن‌هم با موتور دنده سنگین و کلاچ بسیار تیز و نور چراغ سبز. خلاصی موتور به قدری زیاد بود که مجبور شدم برای استتار روی آن را گل بگیرم. حرکت بسیار سخت بود.

در تاریکی شب دو بار مسیر را اشتباه رفتیم. اما با نور منورها و شلیک گلوله‌ها راه را پیدا کردیم، تا این‌که دستور رسید همان‌جا مستقر شویم تا دستور بعدی برسد. پناهگاهی برای بولدوزرها ساختیم. نزدیک ساعت ۱۰ شب بود که آتش دشمن شدیدتر شد. برای اولین بار در زمان جنگ منورهای خوشه‌ای را دیدم. آتش بی‌امان ادامه داشت که ناگهان گلوله توپ یا خمپاره‌ای در کمتر از ۴ متری ما به زمین خورد. ساعت ۱۱:۲۵ شب بود. از هر طرف صدای بچه‌های زخمی به گوش می‌رسید که با ناله یا مهدی (عج) و یا زهرا (س) یکدیگر را دل‌داری می‌دادند. یک مجروح کنار من روی زمین افتاده بود. چفیه‌ام را گرفت و گفت: - چفیه‌ات را دور سرم ببند.

چفیه‌ام را باز کردم و دور سرش بستم اما دقایقی بعد به شهادت رسید. آتش دشمن بسیار سنگین شده بود. در همین حین یکی از مجروحان مرا که کلاه آهنی به سر داشتم، صدا زد و گفت: - آهای کلاهی بیا مرا بالا بکش تا ماشین از روی من رد نشود.

او را به گوشه خاکریز کشاندم و با عجله برای یکی از رانندگان لودر به نام محمدپور که از بچه‌های طبس بود، یک کلاهخود بردم. بعد با چراغ قوه به راننده «پی‌ام‌وی» آن‌قدر علامت دادم تا متوجه شد که از روی بچه‌ها عبور نکند. گاهی در حین پیشروی در منطقه پر از مین و مهمات منفجر نشده در حرکت بودیم که پوتین‌هایمان صدای آهنگین زیبایی ایجاد می‌کرد، اما در آن شرایط برایمان معنا نداشت. عملیات چند بار لو رفته بود. ساعت ۱۱:۳۰ شب در سنگر دوجداره، نیروها منتظر دستور فرماندهی بودند تا حین پیشروی رزمندگان برایشان خاکریز بسازیم که پشت آن پناه بگیرند. خاکریز دوجداره مانند نعل اسب یا عصا بود.

نورهای منور هم منطقه را مانند روز روشن کرده بودند. این منورها فسفر داشتند که وقتی روی سر و صورت بچه‌ها می‌افتاد، پوستشان را می‌سوزاند. ما چترها را می‌زدیم تا زودتر سقوط کنند. حاج آقا فاضلی همراه با بی‌سیم‌چی، پشت سر من بودند و جلوی خط روی خاکریز مرتب به این طرف و آن طرف می‌رفتند. در همین حین ترکش به بی‌سیم خورد و ارتباط ما با مرکز قطع شد. حاجی از من خواست به حسینی که رابط خط بود، اطلاع بدهم که خود را به مقر فرماندهی برساند. من در جستجوی حسینی بودم تا پیغام را به او برسانم که یک خمپاره ۶۰ منفجر شد و من روی زمین دراز کشیدم. حاج آقا همچنان ایستاده رو به من کرد و گفت:

- تا اجل کسی نیاد این خمپاره‌ها کاری به کارش ندارند و هیچ اتفاقی هم نخواهد افتاد.

آتش گلوله و خمپاره‌ها بود که از آسمان روی سر بچه‌ها ریخته می‌شد. اضطراب تمام وجود همه را فرا گرفته بود. حاجی که به شدت تشنه بود، از من آب خواست. لبانش از شدت تشنگی ترک خورده بودند و گوشه لبانش می‌لرزید. خواستم از قمقمه پلاستیکی که همراه داشتم به او آب بدهم، اما آن را پیدا نکردم. با لب تشنه فرمان حرکت داد و از من دور شد. فرمان حرکت را برای دیگر رزمندگان تکرار کردم، بعد سراغ حسینی رفتم و پیغام حاج آقا را به او رساندم تا به «آقای پناهی» فرمانده گردان عمل کننده اطلاع دهد. موتور از کار افتاده بود، بنابراین تصمیم گرفتم که پیاده بروم. حدود صد متر از حاج آقا فاضلی دور شده بودم که یک خمپاره میان ما دو نفر منفجر شد. چند نفر از جمله حاج آقا روی زمین افتادند. با عجله به سوی او دویدم. سرش را بلند کردم و دیدم که نفس نمی‌کشد. با لبان تشنه به شهادت رسیده بود. صورتش زیر خاک و خون بود و ترکش خمپاره به یکی از چشم‌هایش اصابت کرده بود. با عجله سراغ رزمندگان دیگر رفتم. شرایط بسیار سختی بود. به آقای ابدی گفتم:

- ماشین بهداری را بردار و بچه‌ها رو با خودت ببر.

آن قدر به ماشین ترکش خورده بود که خاموش شده بود. بالاخره یک وانت لندکروز پیدا کردم و بچه‌ها را یکی یکی سوار کردیم. حسینی را دیدم و فریاد زدم و گفتم:

- حسینی! حسینی! فاضلی!

دوباره سراغ حاج آقا فاضلی رفتم و سرم را برای اطمینان از زنده بودنش روی سینه‌اش گذاشتم تا صدای قلبش را بشنوم. ناامیدانه رو به حسینی کردم و فریاد زدم:

- کمک کن! کمک کن!

با کمک حسینی و چند نفر از بچه‌های دیگر حاجی را از زمین بلند کردیم و پشت لندکروز گذاشتیم. لاستیک زاپاس لودر پشت وانت بود، حاج آقا را درون آن قرار دادیم. سرش میان لاستیک و پاهایش از

وانت بیرون بود و استخوان ران پای راستش در اثر موج انفجار شکسته و آویزان شده بود. پشت فرمان نشستم. حسینی فریاد زد و گفت:

- تو چرا؟ تو معاون فرمانده هستی و نباید بروی!

- من باید بروم! به فرمانده گردان بگو بی سیم خراب شده.

ماشین را روشن کردم و به هر سختی بود، به راه افتادیم. به علت تاریکی هوا و آتش سنگین دشمن دو بار مسیر را اشتباه رفتم. یک بار به مقری که قبلاً پشت خاکریز بود بود رفتیم که لاستیک ماشین در گودال افتاد و نالهٔ بچه‌ها به آسمان برخاست. بالاخره به هر ترتیبی بود خود را به بیمارستان صحرائی که در عمق زمین بود رساندیم. پزشکان و پرستاران با دیدن ما با عجله از بیمارستان بیرون آمدند و گفتند:

- یک ماشین مجروح آورده‌اند.

همه را از ماشین پیاده کردند و به سمت تخت‌ها بردند. وقتی نوبت به انتقال حاج آقا فاضلی رسید، پزشک بعد از معاینه رو به من کرد و گفت:

- آخرین نفری را که آورده‌اید، شهید شده است.

من هاج و واج نگاهش کردم، بعد فریاد زدم:

- نه! اون زنده‌اس... اون زنده‌اس!

ناخودآگاه به این طرف و آن طرف رفتم و گفتم:

- من باید برگردم، من معاون هستم.

در اثر بوی اتر، الکل و صدای انفجار دچار موج گرفتگی شده بودم. یک آرامبخش به من تزریق کردند و ساعت‌ها بیهوش روی تخت بیمارستان افتاده بودم. بعد از به هوش آمدن، چشمم به پیرمردی افتاد که ترکش استوان رانش را خرد کرده بود، از او پرسیدم:

- درد نداری؟

- نه احساس درد ندارم، فدای سر امام.

بعد از این که به اهواز منتقل شدیم، سراغ ابدی و حسینی را از بچه‌ها گرفتم و شنیدم آن‌ها نیز مجروح شده‌اند. سراغ حاج آقا فاضلی را گرفتم که گفتند در معراج شهدای اهواز است، اما بدون دستور فرماندهی نمی‌توانی او را ببینی. برای تحویل ساک و لوازم شخصی حاج آقا راهی ستاد شدم. یاد لحظاتی افتادم که مقابل سنگر نشسته و در حال نوشتن وصیت‌نامه اش بود. مرا صدا زد و گفت:

- میرزایی! حواست به خانواده‌ام باشه. وصیت‌نامه‌ام را در جیب ساک گذاشتم.

- حاجی! فردا روز خداس.

- در این سفر احساس خوبی دارم. اومدنی قرآن رو باز کردم سورة الرحمن اومد.  
 با دستور فرماندهی، با بچه‌های گردان به تهران آمدم. عده‌ای که قصد دیدار با امام را داشتند از ما جدا شدند. من ابتدا به مشهد و بعد به تربت حیدریه، سراغ آقای منصوری باجناب حاج آقا فاضلی رفتم تا خیر شهادت ایشان را به او بدهم، سپس با هم به منزل آقای معصومی امام جمعه تربت حیدریه رفتیم تا علاوه بر خواندن وصیت‌نامه، به خانواده ایشان هم اطلاع دهند. من چند روز برای دیدار پدر و مادرم که بعد از عملیات سخت نگران شده بودند به مشهد رفتم و مجدد برای تشییع پیکر به تربت حیدریه بازگشتم. عده زیادی از روستاها و شهرهای مختلف آمده بودند. بعد از مراسم تشییع، جایگاهی را برای سخنرانی همسر شهید فاضلی در نظر گرفتند. او با صلابت پشت میکروفن ایستاد و با صدای رسا رو به جمعیت کرد و گفت:  
 - حسین جان! اگرچه رفتی و کاری حسینی کردی، اما زینب استمرار راه تو را خواهد داشت.  
 پس از آن پیکر شهید برای خاک سپاری به مشهد مقدس منتقل شد.

به هر دری می‌زدم تا سراغی از او بگیرم. شنیده بودم بسیاری از جهادگران در کربلای ۵ به شهادت رسیده‌اند. بعد از چند روز بیخبری صبح زود به خانه حاج آقا مؤمنیان که مسئول دفتر حزب جمهوری اسلامی در تربت حیدریه بود رفتم. خود حاج آقا در منزل را باز کرد. گفتم:  
 - سلام. من همسر فاضلی هستم.  
 - سلام. صبح به این زودی چرا تشریف آورده‌اید؟  
 - یک نفر مرغش گم میشه دنبالش می‌گردد. من چرا نباید سراغی از همسر بگیرم؟ اگر شهید شده به من هم بگید.

روز و شب من با گریه سپری شد. در یکی از روزهای تلخ انتظار، بچه‌ها را از خواب بیدار کردم و به مدرسه فرستادم. نزدیک ظهر بود که صدای ضربات متعدد به در خانه را شنیدم. با عجله در را باز کردم. دخترم نهضت بود. با دیدنم مرا در آغوش گرفت و با صدای بلند هق هق گریه کرد. با وحشت از او پرسیدم:  
 - چی شده مادر؟  
 در حالی که چشمان و بینی‌اش از گریه زیاد سرخ شده بود، آب دهانش را قورت داد و گفت:  
 - من نمی‌خوام بابام شهید بشه!

- دخترم هنوز هیچی معلوم نیست.

- موقع زنگ تفریح از فرحناز شنیدم که به یکی از بچه‌ها می‌گفت: پدر فاضلی شهید شده اما هیچ کدو مشون نمی‌دونن.

دست دخترم را گرفتم و با مهربانی به سمت اتاق بردم. یک لیوان آب به او دادم، شماره منزل فرحناز را گرفتم. مادرش گوشی را برداشت. با او صحبت کردم. بالاخره آنچه که از شنیدنش هراس داشتم اتفاق افتاد. با شنیدن این خبر از زبان مادر فرحناز پشتم لرزید و گوشی از دستم رها شد. نهضت کیفش را به زمین کوبید و گفت:  
- نمی‌خوام همه پدر داشته باشن و من نداشته باشم.

باورش برایم سخت بود. به خودم امیدواری دادم که هنوز خبر قطعی نیست. با خود اندیشیدم که بچه هستند و حرفی زده‌اند. سه روز به نیت بازگشتش روزه گرفتم. دقیقاً روز سوم بود که شوهرخواهرم، آقای منصوری به منزلمان آمد و خبر قطعی شدن شهادتش را به ما داد. روی زمین نشستیم و گریه کردم. در اتاقی دیگر فواد و فرید را دیدم که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و به شدت گریه می‌کردند. فواد پنج ساله و فرید دو ساله بود. با دیدن این صحنه به خود نهیب زدم که «زینب چه نشسته‌ای که تازه مسئولیت زینب گوناها آغاز شده است. حالا باید سه فرزندت را در آغوش بگیری و برایشان هم پدر باشی هم مادر.» با این جملات به خود قوت قلب دادم و عزیزانم را در آغوش گرفتم.

حاج آقا محمد مهدی فاضلی، پدر محمد حسین یکی از روحانیان مشهد بود که به‌عنوان مبلغ به کشورهای حوزه خلیج فارس سفر می‌کرد. به محض شنیدن خبر شهادت فرزندش از بندر عباس به مشهد برگشت. پیکر شهید که تا زمان بازگشت پدر، ده روز در سردخانه بود، مطابق وصیت خود شهید در صحن آزادی حرم امام رضا (ع) به خاک سپرده شد. پس از خاکسپاری، بر سر مزارش بی‌تابی می‌کردم. سرم را بالا بردم و سراغ آقای میرزایی را گرفتم و گفتم:

- آقای میرزایی کیه؟ می‌خوام ایشون رو ببینم.

آقای میرزایی به همراه همسرش از میان جمعیت بیرون آمد و به من گفت:

- میرزایی منم حاج خانم! بهتون تسلیم می‌گم.

سلام کردم و نحوه شهادت محمد حسینم را از او پرسیدم.

تا مراسم چهلم بین تربت حیدریه و مشهد در رفت و آمد بودیم. خانواده من و همسرم بسیار اصرار کردند که با آن‌ها زندگی کنیم، اما من دلم می‌خواست بر تربت فرزندانم نظارت مستقیم داشته باشم، به همین دلیل هفت سال در تربت حیدریه تنها زندگی کردم و بار سنگین مسئولیت آن‌ها را به دوش کشیدم. در کنار آن‌ها ادامه تحصیل دادم و با تمام دلتنگی‌هایم فقط به عشق عزیزانم نفس می‌کشیدم.

در همسایگی ما آقایی به نام آقا مجتبی بود که راننده بیابان بود و اعتقاد چندانی به انقلاب نداشت اما جوانمردی در وجودش موج می زد. او یک ماشین ژیان زردرنگ داشت که همیشه مقابل در منزلشان پارک بود. زمانی که برای دیدار خانواده اش به تربت حیدریه می آمد با آن ژیان همراه خانواده اش به دیدار اقوام می رفت. ما هم یک ژیان سبزرنگ داشتیم. آخر شب زمانی که به خانه شان باز می گشتند، صدای ماشین به گوش می رسید. با شنیدن صدا رنگ از رخسار کود کانم می پرید. فرید به شوق دیدار پدر با عجله به حیاط می رفت و در حیاط را باز می کرد و به بیرون سرک می کشید. وقتی متوجه می شد که پدرش نیست، با بغض در را می بست و بهانه گیری می کرد. چند شب گذشت و دیگر صدای ماشین به گوش نرسید. فردای آن روز از همسرش منیره خانم پرسیدم:

- منیره خانم! ماشینتان خراب شده؟ چند شبه صداش نمیداد؟

منیره خانم چادرش را روی سرش مرتب کرد. احساس کردم از پاسخ دادن طفره می رود. من من کنان گفتم:

- زینب خانم! از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان ...

- چیزی شده منیره خانم؟

- آقا مجتبی بچه ها را می بیند که با چه اشتیاقی به امید دیدار پدرشون در رو باز می کنند و وقتی می بینند که پدرشون نیست در رو می بندند و صدای گریه شون از حیاط میاد، تصمیم می گیره از فردا ماشین رو سر کوچه خاموش کنه و با دنده خلاص داخل کوچه بیاره تا مبادا صدای ماشین دل بچه ها رو بلرزونه. مجتبی میگه: «خدا از من نگذره اگه باعث بشم اشک چشم بچه شهید دربیاید.»

بعد از مدتی هم آقامجتبی ماشینش را فروخت. ما نیز از تربت حیدریه به مشهد نقل مکان کردیم. سال ها از او خبر نداشتیم تا این که باخبر شدیم دو سال پیش از دنیا رفته است.

سال ها گذشت. اکنون پس از تحمل سختی ها و مشقت های فراوان، دخترم نهضت، متخصص اطفال و مادر سه قلوهاست. فؤادم دکترای سیاست گذاری دارد و فرید متخصص دندانپزشکی است و من، زینب، مانند محمدحسینم دبیر هستم. از خوشبختی دنیا هیچ چیزی کم ندارم، آلا او...

## دوازده سال انتظار<sup>۱</sup>

هوای ابری روستای کریم کلا حکایت از هوای بارانی داشت، اما باران نمی‌بارید. نسیم خنکی از کوه و جنگل می‌وزید و روح را تازه می‌کرد. مشهدی رجب درحالی‌که انبوهی از کاه و یونجه بر روی تراکتور قرار داده بود، از پیچ جاده به طرف روستا حرکت می‌کرد. در میان راه فرامرز، پسر دایی بدل‌آقا را دید و سوارش کرد. در مقابلشان دسته‌ای غاز به آرامی از عرض جاده گذشتند. صدای جیرجیرک‌ها و قورباغه‌ها از میان انبوه درختان به گوش می‌رسید. فرامرز با اشتیاق به روستای زادگاهش نگریست و در دل خدا را شکر کرد که در قطعه‌ای از بهشت به دنیا آمده است. مشهدی رجب در آن هوای دل‌انگیز، خاطرات عشق آتشین خود به محبوبه دختر ارباب روستا را برای چندمین بار با هیجان برای فرامرز تعریف کرد. با وجود مخالفت‌های فراوان ازدواج کرده بودند، اما محبوبه سر زایمان از دنیا رفته بود و مشهدی رجب به نشانه وفاداری دیگر همسر اختیار نکرده بود. فرامرز خط به خط این داستان تکراری را از حفظ بود. گاهی برای این‌که با رفتارش پیرمرد را ناراحت نکند، صورتش را به طرف دیگر جاده می‌گرفت و کلمات را عیناً تکرار می‌کرد. این‌بار چنان با اشتیاق به زیبایی‌های زادگاهش چشم دوخته بود، گویی اولین بار است که به آنجا پا گذاشته است.

*«بدل‌آقا فامیلی سنگسری اصالتاً اهل سمنان بود. یک‌ماهه بود که پدرش را از دست داد. از همان دوران کودکی برای امرار معاش، شهر و دیار خود را رها کرد و در شهرهای مختلف به کارگری، باغبانی و چوپانی مشغول بود، تا این‌که به همراه مادر، برادر و اقوامش به روستای پیرده فیروزکوه مهاجرت کردند و مشغول کار شدند. در همان روستا با ریحانه دختر باباعلی ازدواج کرد که ثمره این ازدواج پنج دختر و یک پسر بود. فرامرز سومین فرزند خانواده بود. در شناسنامه، تاریخ تولدش اول اردیبهشت بود، اما ننه ریحانه بارها تعریف کرده بود که فرامرز در اواسط زمستان به دنیا آمده است. در خانه‌ای قدیمی که یک اتاق بیشتر نداشت، زندگی می‌کردند. بعد از مدتی از پیرده به روستای شاه‌کلا (شریعت‌کلا) در مازندران رفتند و در منزل حاجی اکبر از دوستان پدرش ساکن شدند. حاجی یک باب مغازه و دو اتاق کوچک در اختیار آن‌ها گذاشت. بدل‌آقا گاهی کمک‌حال حاجی بود و به او در کارهایش کمک می‌کرد. پدر در آن روستا برای*

۱- داستان شهید فرامرز فامیلی سنگسری، دانشجوی رشته ادبیات فارسی دانشگاه خوارزمی

امرار معاش خانواده، یک حمام را اجاره کرده بود که اهالی برای استحمام از آن استفاده می‌کردند. همه او را با نام دایی بدل می‌شناختند و به او احترام می‌گذاشتند. فرامرز در چهار یا پنج سالگی به همراه پسرعمویش آقا محمد که به تازگی مادرش را از دست داده بود و با آن‌ها زندگی می‌کرد، هر روز ساقه‌های باقلای خشک شده را می‌کنند و برای سوزاندن و گرم کردن کوره حمام استفاده می‌کردند.

روستای کریم‌کلا شاهد بالندگی تک‌پسر خانواده فامیلی بود. او مشتاقانه به مکتب‌خانه روستای دیگر می‌رفت و آن قدر باهوش بود که در یک جلسه چند سوره کوتاه قرآن را آموخت. با آمدن سپاه دانش به آن روستا و احداث مدرسه‌ای در نزدیکی منزل آن‌ها، همان‌جا مشغول تحصیل شد. بیشتر اوقات سال، روستای کریم‌کلا شاهد باران‌های موسمی شدیدی بود. بچه‌ها که در هوای بارانی با پاهای برهنه به مدرسه می‌رفتند، پاچه شلوارشان را بالا می‌زدند تا در گل ولای فرو نرود.

بازی کودکان اهالی روستا عمدتاً لی‌لی‌بازی و پابازی (جایخرده‌کا) بود. بعدها بازی طناب‌کشی را هم از معلمشان آموختند. در بازی پلنگ‌پریش توپ به سیم‌خاردهایی که در اطراف مدرسه کشیده بودند، اصابت می‌کرد و پنجر می‌شد، یا در فاضلاب حمام می‌افتاد که بعد از تمیز کردن توپ به بازی‌شان ادامه می‌دادند. در یک بازی فوتبال حدود بیست دانش‌آموز مشارکت داشتند. معمولاً حیاط مدرسه گل بود و بچه‌ها لیز می‌خوردند و لباسشان کثیف می‌شد، اما لذت زیادی می‌بردند. معلمان سپاه دانش صبح‌ها دانش آموزان را به ورزش وامی‌داشتند. بچه‌ها به خط می‌شدند تا آقای مدیر پشت دست و ناخن آن‌ها را نگاه کند. اگر دستی کثیف یا ناخن بلند بود با چوب یا خط‌کش پشت دست‌ها می‌زد.

مشهدی رجب همچنان در حال تعریف قصه سوزناک عشقش بود که متوجه شد فرامرز به حرف‌های او گوش نمی‌دهد. آزرده خاطر ضربه‌ای به کتف او زد و گفت:

- باباجان حواست کجاست؟ دارم برات خاطره تعریف می‌کنم.

فرامرز سرش را برگرداند و به صورت تکیده، دندان‌های زرد و یکی در میان مشهدی رجب نگاه کرد. یادش آمد که در دوران کودکی‌اش، بچه‌های روستا برای ترساندن یکدیگر دست در دهان خود می‌کردند و می‌گفتند: هووو! مشهدی رجب پشت در قایم شده. الان میاد تو رو می‌خوره!

مشهدی جاده را نگاه کرد و گفت:

- آگه پسر دایی بدل نبودی از همین تراکتور پایین می‌انداختم.

و با عصبانیت و سرعت تراکتور را راند. فرامرز با دیدن ناراحتی مشهدی رجب، دست دور گردن او انداخت و صورت پر از آبله‌اش را بوسید و گفت:

- ای بابا! مشهدی تو چقدر حساس شدی!



- جوون! با تو حرف می‌زنم. چرا حواست به من نیست؟
- حلال کن مشهدی! بگو، گوش می‌دم.
- پیرمرد گردن نحیفش را از دستان پرقدرت فرامرز آزاد کرد و گفت:
- دیگه تموم شد.
- فرامرز لبخند زد و برای این که دل او را به دست بیاورد، با صدای بلند برای او خواند:
- مه چش جاده ره نظاره گر بیه (چشمانم به جاده نگاه می‌کرد)  
مه دل با خاطرات همسفر بیه (دلم با خاطرات سفر می‌کرد)  
مه چش و دل ببخش جان پیر (چشم و دلم را ببخش پدر جان)  
لینگ بل گازرو، لبخنده ونگ هاده بیه (پایت را روی گاز بگذار، با لبخند صدا کن بیاید)
- مشهدی رجب با چهره‌ای خندان با او هم‌خوانی کرد. پس از طی مسافتی فرامرز پایین پرید، از مشهدی خداحافظی کرد و تا خانه یک‌نفس دوید. در باز بود. ننه و خواهرانش را چند بار صدا زد. از اهل خانه هیچ صدایی نیامد. از پله‌های چوبی به سمت اتاق کوچکش که انبوهی از کتاب و جزوه در آن بود رفت. طاهره در حیاط پشتی به مرغ و خروس‌ها دانه می‌داد. سر و صدای آن‌ها آن قدر زیاد بود که متوجه ورود فرامرز نشد. پس از آن طاهره وارد مرغ‌دانی شد و شروع به جمع کردن تخم مرغ‌ها کرد. آن‌ها را شمرد. شانزده تا بود. سبد به دست بیرون آمد، نگاهی به آسمان ابری انداخت و از دلتنگی برای فرامرز، ترانه‌ای محلی را زیر لب زمزمه کرد.
- خروس شوئه و نکنده روز (خروس شب‌ها می‌خواند تا روز شود)
- برار رفته سفر امروز چند روزه؟ (امروز چند روز است که برادر به سفر رفته است؟)
- اگر دونم آمدنت چند روزه (اگر بدانم چند روز دیگر می‌آیی)
- شب خونم نماز و روزه (شب نماز می‌خوانم و روزه می‌گیرم)
- طاهره وارد حیاط اصلی شد، سبد تخم مرغ‌ها را در آشپزخانه گذاشت و به طبقه بالا رفت. با دیدن پوتین‌های فرامرز مقابل اتاق از خوشحالی فریادی زد و داخل شد. بعد از مدت‌ها بی‌خبری نمی‌دانست گریه کند یا فریاد بزند. فرامرز را که در حال برداشتن چند کتاب از قفسه بود در آغوش گرفت و گفت:
- برار جان! کی اومدی؟
- طاهره جان! چند دقیقه‌ای میشه اومدم! خوبی؟
- طاهره با بغض نگاهش کرد و حرفی نزد. فرامرز کتاب‌ها را در ساک گذاشت و گفت:
- حالا گریه نکن! طاقت اشکات رو ندارم. من دارم میرم جبهه. فعلاً به ننه و بقیه حرفی نزن. بعد از این که براتون نامه نوشتم، هر چقدر خواستید گریه کنید.

طاهره مبهوت به او نگاه می کرد. فرامرز چند کتاب دیگر از داخل قفسه برداشت، به طاهره داد و گفت: - این چند کتاب رو بخون. کتاب‌های دیگه رو برای دوستم سیدمهدی می‌برم.

فردای آن روز، انتخابات مجلس خبرگان رهبری بود. فرامرز و طاهره برای رأی دادن به مسجد محل رفتند. در طول مسیر بارها به طاهره سفارش کرد که گریه نکند. وارد مسجد شدند و بعد از دقایقی بیرون آمدند. فرامرز از طاهره خداحافظی کرد و سوار پیکانی شد که دوستانش در آن منتظر بودند. طاهره طاقت نیاورد و پشت سر ماشین دوید و اشک ریخت. فرامرز او را از آینه بغل دید. برگشت و دستی برای او تکان داد. بعد برای این که طاهره اشک‌هایش را نبیند صورتش را برگرداند و دوباره او را در آینه بغل نگاه کرد تا تصویرش کوچک و کوچک‌تر شد و سرانجام محو شد. اتومبیل وارد جاده شد و به طرف تهران به راه افتاد. فرامرز نگران پدر، مادر و خواهرانش بود. دفتر یادداشتش را از درون ساک برداشت و ذهنش را معطوف یادداشت‌هایش کرد تا دلتنگ خانواده‌اش نباشد.

«خواهرانم باید هر جا که می‌روند، پیام شهدا را که ان‌شاءالله من هم جزیی از آن‌ها باشم به دیگران برسانند. امیدوارم در مورد من اغراق‌گویی نشود و آن گونه که بودم به دیگران برسانید، زیرا خدا می‌داند که در روز قیامت خدا از چه کسانی راضی است. شاید کسانی باشند که به جبهه رفته باشند و کشته هم بشوند و خدایی نکرده هدفی غیر خدا هم باشد. امیدوارم خداوند بزرگ گناهانم را ببامزد و مرا جزء شهدا قرار دهد. جریان یک خواب: اگر چنانچه شهادت نصیبم شد، برای پیشرفت اسلام و باور جوانان و امت شهیدپرورمان این خواب را به همه بگویند.

هنگام عزیمت به عملیات فتح‌المبین در روز یکشنبه بعد از ظهر ۱۳۶۱/۱/۲۳، با چند نفر از برادران هم اتاقی‌مان به حمام رفتیم. به آن‌ها گفتم: برادران شاید این آخرین حمام باشد. غسل شهادت یادتان نرود. در اتاق مجاور دعای توسل برگزار شد. من کمی زودتر خوابیدم تا برای نماز شب به همراه دوستانم از خواب بیدار شوم. یک ربع از ساعت یک بامداد گذشته بود که در خواب دیدم که در مقابل در ورودی یک زیارتگاه هستم اما نمی‌دانم کجا بود. مقابل در حرم پاسداران زیادی در حال رفت و آمد هستند. من دیدم که جوانی سرش را پایین افکنده و گدایی می‌کند. گاهی سرش را به آسمان می‌گرفت. وقتی خوب نگاهش کردم، دیدم برادر حاج‌احمد متوسلیان، فرمانده تیپ ماست. به بچه‌ها گفتم ببینید حاج‌احمد گدایی می‌کند. وقتی همه متوجه او شدند، در چند لحظه همه به ستون و منظم در مقابلش ایستادند. در همین حین نوری از آسمان و از بالای سر لشکریان تابید و من بی‌اختیار به طرف آن نور جذب شدم، مثل جذب شدن آهن به آهن‌ربا. در یک عالم دیگری قرار گرفتیم و در یک لحظه فهمیدم که آقا امام زمان (عج) است. با گریه و التماس به دست و پایش افتادم، گرچه دست و پای به صورت مادی نبود، ولی من با تمام وجودم او را

احساس می‌کردم و همین‌طور زار زار گریه می‌کردم و آقا آقا می‌گفتم. حدود یک یا دو دقیقه شاید کمی هم بیشتر به این صورت گذشت. کاملاً سبک و آزاد شده بودم، ولی در یک لحظه دیدم که به بدنم فشار می‌آید و بیدار شدم، ولی بوی امام را استشمام می‌کردم. بی‌اختیار گریه می‌کردم. به بچه‌ها گفتم بیدار شوید که آقا اینجاست، امام فرمانده ماست. عرق از پیشانی‌ام چکید. تمام بدنم عرق کرده بود. فردا صبح خوابم را به فرمانده گفتم و او هم مرا در آغوش کشید و زار زار گریه کرد. الان که این سطور را می‌نویسم، عازم رفتن به جبهه هستیم و وقت زیادی ندارم که بیشتر توضیح بدهم.»

دفتر را بست و به جنگل‌های انبوهی که در امتداد جاده سر به فلک کشیده بودند چشم دوخت. ستیغ کوه‌های بلندی از دوردست به چشم می‌خورد و زیر نور آفتاب می‌درخشید. بعد از رسیدن به تهران به کارهای سپاه رسیدگی کرد و برای دیدار با خواهانش به قرچک ورامین رفت. دو روز بعد بلیط گرفت و راهی باختران (کرمانشاه) شد. اولین بار بود که به آن شهر می‌رفت. وقتی رسید، ساعت شش بعد از ظهر بود. هوا تاریک بود و جایی را نمی‌شناخت. آدرسی هم از منزل هم‌رزم شهیدش عبدالعظیم یوسفی نداشت. احساس تنهایی و غربت می‌کرد. خود را به مقر سپاه معرفی کرد. پس از صرف شام با برادران سپاهی به پادگان الله اکبر رفت. در راه سرما خورد و دچار تب و لرز شدید شد.

طاهره پس از رفتن فرامرز وارد اتاق او شد و سجاده برادر را از قفسه برداشت. آن را بوید و بوسید، روی دیدگانش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. یاد لحظات نماز خواندن برادر افتاد. وقتی انگشتر و ساعتش را از دست درآورد و روی قفسه گذاشت، طاهره با تعجب پرسید:

- داداشی! چرا ساعت و انگشترت رو درمیاری؟

فرامرز در حال گشودن سجاده رو به او کرد و گفت:

- موقع نماز می‌خوام از همه تعلقات دنیوی حتی از انگشتر و ساعت هم دور باشم.

صدای اذان مغرب از بلندگوی مسجد به گوش رسید. طاهره نمی‌خواست رفتن فرامرز را باور کند، اما او رفته بود و جای خالی‌اش در تمام فضای خانه پیدا بود. مانده بود چطور رفتن او را به ننه و آقا جاننش بگوید. روزهای سختی را پشت سر می‌گذاشت.

رزمندگان خود را برای آغاز عملیات والفجر مقدماتی در فکه آماده کرده و بی‌صبرانه منتظر خبر حمله بودند. حال فرامرز پس از چند روز تب و لرز شدید، بهتر شد. با گردان حضرت علی‌اصغر (ع) به محل استقرار در تپه‌های ۴۰۲ رفتند. آنجا در تیررس مستقیم عراقی‌ها قرار داشت. برای تصاحب این تپه‌ها چندین بار پاتک زده بودند.

عراقی‌ها شیارهایی در طرف راست و چپ حفر کرده بودند. رزمندگان به محض این که متوجه حضورشان می‌شدند، آن‌ها را به رگبار می‌بستند. هنوز جنازه‌های آن‌ها در داخل شیارها باقی مانده بود و بوی تعفن شدیدی به مشام می‌رسید که تنفس را برای رزمندگان سخت می‌کرد. از طرفی هم بچه‌ها نمی‌توانستند جنازه‌ها را به خاک بسپارند، زیرا با کوچک‌ترین حرکت، عراقی‌ها منطقه را به رگبار می‌بستند. بعد از آن روز، فرامرز در فرصتی که پیدا کرد، در کوچه‌پس‌کوچه‌های سومار گشتی زد و به خانه‌های ویران شده نگریست. نیمی از وسایل خانه‌ها باقی مانده بود که یا قابل استفاده نبود و یا توسط ارتش مزدور عراق غارت شده بود. نزدیک یک مدرسه شد. دفتر و کتاب‌های دانش‌آموزان در میان خرابه‌ها بود. از خود پرسید: «الان صاحبانشان کجاستند؟ آن‌ها که با دستان کوچکشان با ذوق و شوق برگ‌های کتاب و دفترهایشان را ورق می‌زدند!» قلبش از این همه ظلم، ستم و تجاوز به نوامیس مردم به درد آمد و حس انتقام جویی در درونش جوشید.

بعد از سرکشی، وارد سنگر شد. دفتر خاطراتش را برداشت و شروع به نوشتن کرد. بیشتر اوقات کارش یا خواندن قرآن بود یا نوشتن در دفتر خاطراتش. خاطراتی که برای آیندگان می‌نوشت. از پیرمرد هفتاد ساله ای نوشت که توان راه رفتن نداشت، اما برای خدمت به رزمندگان آمده بود. دانش‌آموزی که وقتی به نماز می‌ایستاد، قدش هم اندازه اسلحه‌اش بود. فرامرز با شوق به او می‌نگریست. بسیجی‌ای که همسر و فرزندان خود را در بمباران از دست داده بود، ولی باز هم برای دفاع از مملکت خویش، در جبهه حضور داشت. جوانی که فقط چند روز از دامادی‌اش گذشته بود. زمانی که فرامرز از او پرسیده بود:

- اینجا چه می‌کنی؟ الان باید در کنار خانواده باشی.

رزمنده لبخندی روی لبانش نقش بست و گفت:

- آقا فرامرز خودت اینجا چه کار می‌کنی؟ در حالی که تک‌پسر خانواده هستی و پدر و مادرت چشم انتظار تو هستند.

- من با تو فرق می‌کنم.

- چه فرقی می‌کنی؟ هر کسی بر حسب وظیفه خودش اینجاست.

فرامرز در مقابل صحبت‌های هم‌رزمش سکوت کرد. این همه حماسه را از نزدیک دیده و لمس کرده بود و خود را در مقابل این همه از خودگذشتگی بسیار کوچک و حقیر می‌دید.

هفدهم بهمن ماه سال ۱۳۶۱ بود. در پادگان دوکوهه بچه‌ها منتظر دستور حمله بودند. فرامرز به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. چهل و پنج دقیقه تا شش بعدازظهر مانده بود. همه از یکدیگر حلالیت می‌طلبیدند تا در صورت شهادت آن‌ها را شفاعت کنند. در همین هنگام بچه‌ها پشت کامیون‌ها سوار شدند و از زیر قرآن عبور کردند تا به خط مقدم بروند. گروهی از آن‌ها در شیاری به عرض شش متر قرار گرفتند که هنگام اذان شد. روی همان‌شن‌ها تیمم کردند و نماز خواندند. یک نفر به نام تمهیدی برای اولین بار در عملیات شرکت کرده و از فرامرز خواسته بود بند کوله‌پشتی او را بگیرد تا راه را گم نکند. همه جا بسیار تاریک بود. کسی حتی فاصله پنج متری خود را نمی‌دید، به همین دلیل همگی باید نزدیک به هم راه می‌رفتند. هوا کمی مهتابی شده بود اما به محض نزدیک شدن بچه‌ها به مواضع اصلی، آسمان ابری و تیره شد و این یک امداد غیبی از طرف خداوند بود تا بچه‌ها دیده نشوند.

مسیر حرکت، تپه‌های شنی (رمل) تعیین شده بود. در حین راه رفتن، پوتین‌ها تا نیمه در شن فرو می‌رفت و حرکت را کند می‌کرد. بچه‌ها به نفس نفس افتاده بودند، اما این مانع حرکتشان به سوی هدفی که داشتند نمی‌شد. ساعت حدود ده شب بود که به نیمه‌راه رسیدند. به جایی که در وسط بیابان یک درخت روئیده و معروف به تک‌درخت بود. حدود نیم ساعت توقف کردند. فرامرز نماز مغرب را خوانده بود، اما دوباره با پوتین به نماز ایستاد و روی شن‌های سرد بیابان سجده کرد. پس از آن در هنگام استراحت، به یکی از دوستانش گفت:

- آقای صوفی! اگه اجازه بدی، سرم را روی پاهات بذارم. شاید شهید بشم و کسی نباشه که سرم را روی زانوانش بذارم. من آن‌قدر گناهکارم که حضرت مهدی (عج) به سراغم نخواهد آمد.

سرش را روی زانوان آقای صوفی گذاشت و چشمانش را بست و به خواب رفت. نیم ساعت بعد دستور حرکت داده شد. بعد از طی چند تپه‌شنی (رمل) به میدان مین نزدیک شدند. بچه‌های تخریب در حال باز کردن یک محور برای عبور رزمنده‌ها بودند که در همین حال یک منور روشن شد. تا آن زمان دشمن متوجه حضورشان نشده بود، اما با روشن شدن منور وضعیت بحرانی و خطر را در یک قدمی خود حس کردند. اگر بچه‌ها از جای خود حرکت می‌کردند، همگی قتل‌عام می‌شدند. نیم ساعت روی شن‌های سرد بیابان

دراز کشیدند و از هیچ کدامشان صدایی بلند نشد. چند نفر عراقی به سمت آنها آمدند و به عربی جملاتی گفتند و برگشتند. بچه‌های تخریب دوباره معبری را باز کردند. یکی از برادرها گفت:

- بچه‌ها وقت نماز شبه. هر کسی میتونه درازکش نمازش رو بخونه.

با دو نفر زخمی به هر زحمتی بود از میدان مین عبور کردند و بعد از گذشتن از چند سیم خاردار خود را به خاکریز سمت راست رساندند. عراقی‌ها غافلگیر شده بودند و صدای وحشت زده‌شان از هر طرف به گوش می‌رسید. شلیک مسلسل‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. یکی از دوستان فرامرز به نام نادری فر رو به او کرد و گفت:

- فامیلی! به نظرم محاصره شدیم.

- نه! ما داریم اونها رو محاصره می‌کنیم.

پشت به خاکریز به حالت درازکش بودند. صدای شلیک گلوله از هر طرف به گوش می‌رسید. دستور آمد به سمت راست خاکریز حرکت کنند. در یک طرف فرامرز، شهید صوفی (که بعداً به شهادت رسید) و طرف دیگرش تقی‌زاده بودند. فرامرز از جایش بلند شد و به آنها گفت:

- لحظه‌ خداحافظی است. هر کدام شهید شدید، شفاعت یادتون نره.

بچه‌ها به سمت سنگرهای دشمن حمله کردند. تیربارچی‌ها و آرپی‌جی‌زن‌ها مقابل بچه‌ها ایستادند و شروع به شلیک کردند. برای لحظاتی آسمان قرمز شد. سنگر عراقی‌ها یکی پس از دیگری منفجر می‌شد. از چند مانع بزرگ عبور کردند و به یک کانال به عرض چهار و عمق سه متر رسیدند، احتمال وجود سیم خاردار یا مین بود. قرار بود برای عبور از روی کانال‌ها پل بزنند که خوشبختانه از محل فرار عراقی‌ها گذشتند. سنگر و انبار مهمات عراقی‌ها یکی پس از دیگری منهدم شد. نزدیک نماز صبح بود و بچه‌ها در همان حال مشغول خواندن نمازهایشان شدند. در سنگر عراقی‌ها جنازه‌های زیادی وجود داشت. رزمندگان اسلام به پیروزی رسیده بودند. فرامرز سجده شکر به جای آورد که بیشتر بچه‌ها زنده مانده‌اند. همه از این اتفاق خوشحال بودند. کانال دوم و سوم را رد کرده بودند که ناگاه صدای شلیک چند مسلسل، سکوت وحشت‌آور شب را شکست و صدای غرش تانک‌ها از هر طرف به گوش رسید. از طریق بی‌سیم اعلام کردند که همه رزمندگان به سرعت عقب‌نشینی کنند. گویا تیپ زرهی لشکر ۳۱ عاشورای تبریز نتوانسته بود از سمت راست مواضع دشمن را منهدم کند، به خاطر همین امکان قتل‌عام وجود داشت.

بچه‌ها خسته و کوفته پس از دوازده ساعت پیاده‌روی با کوله‌پشتی و مهمات سنگین راه برگشت را در پیش گرفتند. تمهیدی که همراه فرامرز بود، بر اثر خستگی زیاد از حال رفته بود. فرامرز به یکی از بچه‌ها گفت:

- یه کمپوت گیلان در کوله‌پشتی ام است. آن را بیرون بیار و به تمهیدی بده.

تمهیدی مقداری از آن را نوشید، اما مگر می‌شد در آن شرایط دوام آورد؟ حلقه محاصره تنگ‌تر شده بود و آتش سنگین گلوله‌تانه‌ها به طرف بچه‌ها شلیک می‌شد. عده‌ای در حال مشورت با یکدیگر بودند تا برای رفتن یا ماندن به توافق برسند.

- بمونیم و مبارزه کنیم تا شهید بشیم.

- نه! دستور فرماندهی فقط عقب‌نشینی است. ما خاکریز و پدافند نداریم. زمین هم شنی است و بچه‌های تدارکات به علت شنی بودن زمین امکان کمک‌رسانی ندارند.

بچه‌ها به معبرهای مین رسیدند و به‌ناچار از همان قسمت نیم‌متری عبور کردند. همچنان آتش سنگین دشمن روی سر آن‌ها بود. فرماندهی تقریباً از بین رفته بود. بچه‌ها به صورت گروهی در حال عقب‌نشینی بودند. وقتی به بالای تپه رسیدند، ارتش عراق با دوربین آن‌ها را زیر نظر داشت. با شلیک رگبار مسلسل، بسیاری از بچه‌ها قتل‌عام شدند و از بالای تپه غلتان به پایین افتادند. بسیاری در حین عقب‌نشینی از ناحیه دست و پا و سر تیر می‌خوردند و مانند آهوئی که در حال دویدن شکار شده، روی زمین می‌افتادند. بالاخره رزمندگان موفق به عبور از چند تپه و کانال شدند. پیکر بسیاری از شهدا در گودال‌ها افتاده بود. تعداد مجروحان هم زیاد بود، اما امکان باز گرداندن آن‌ها به عقب وجود نداشت. بسیاری در اثر انفجار مین یا گرسنگی و تشنگی و نبودن خاکریز به شهادت رسیدند. به دلیل شنی بودن تپه‌ها (رمل) و سختی عبور و مرور ماشین‌های تدارکات و نداشتن خط پدافند، پیشروی برای بچه‌ها بسیار سخت بود. بنابراین مجبور شدند تا ده کیلومتر عقب‌نشینی کنند. در طول مسیر، جوانان بسیجی جهاد سازندگی را دیدند که در حال احداث جاده بودند، دلاورمردانی که در سکوت و بدون هیاهو در حال جهاد بودند و مظلومانه به شهادت می‌رسیدند. رزمندگان ماشین‌های تدارکات خود را به جاده تازه احداث شده رساندند. بچه‌ها طلب آب می‌کردند. فرامرز به یاد هم‌زمان مجروحش در گودال افتاد. دنبال راهی می‌گشت تا آن‌ها را به عقب باز گرداند. از کسی خبری نداشت. آشفته و هراسان سراغ تک‌تک بچه‌ها را گرفت. از یکی از رزمندگان به نام هدایتی سراغ چند نفر دیگر را گرفت. متوجه شد نوجوان بسیجی به نام تمهیدی که همه جا همراه او بود، به شهادت رسیده است. فقط خودش از مهلکه زنده باز گشته بود. آه از نهادش برخاست.

شب در قرارگاه عمار برای نجات دوستانش دعای توسل خواند و صبح چند کمپوت سیب و گیلان و قمقمه آب برداشت و به سوی قتلگاه به راه افتاد. چند نفر دیگر از رزمندگان برای نجات مجروحان به دنبال او رفتند. در مسیر با شنیدن صدای الله اکبر متوقف شدند. به اطراف نگاهی انداختند و به دنبال صاحب صدا گشتند. ابتدا از بیم آن که عراقی‌ها بخوانند آن‌ها را در تله بیندازند، به راه خود ادامه دادند، اما دوباره با شنیدن صدا به جستجو پرداختند. در همین حین جوانی بسیجی را دیدند که تیر به پایش خورده بود و خود

را به زحمت از گودال بیرون کشیده بود. طلب آب می کرد، اما از آنجا که برای مجروح آب ضرر داشت به او کمپوت گیلاس دادند. عده‌ای از مجروحان هنوز در گودال زنده بودند. رزمندگان دیگر برانکار آوردند و آن‌ها را به پشت جبهه منتقل کردند. بعضی‌ها از شدت تشنگی لب‌هایشان ترک خورده یا دهانشان پر از شن شده بود، اما با دیدن نیروهای کمکی خوشحال بودند. در همین حین عراقی‌ها با دیدن رزمندگان و هلیکوپتر امداد شروع به شلیک خمپاره کردند که خوشبختانه به هیچ کدام اصابت نکرد. چند نفر از مجروحان در حال انتقال به شهادت رسیدند. فرامرز تا هنگام ظهر تا جایی که امکان داشت مجروحان و شهدا را به پشت می گرفت و به جاده می‌رساند و از آنجا تحویل نیروهای تازه‌نفس می‌داد. برای نجات مجروحان دیگر می‌خواست به آن سوی میدان مین و سیم خاردارها برود، اما آن منطقه در تیررس مستقیم دشمن بود و امکان رفت و آمد نبود. فرامرز به فرارگاه بازگشت و با شنیدن خبر شهادت گروهی دیگر از دوستانش اشک حسرت ریخت. بعدها قتلگاه توسط حزب بعث تبدیل به یک گور دسته‌جمعی شد. آنان حدود یکصد و بیست نفر از جوانان بسیجی را با بولدوزرهای خود زیر خروارها خاک مدفون کردند تا سند جنایت خود را برای همیشه مخفی کنند.

با شروع سال تحصیلی جدید در شهریور سال ۱۳۶۲ در رشته ادبیات فارسی دانشگاه تربیت معلم پذیرفته شد. با اصرار خانواده برای ازدواجش، در نهایت خواهر سیدمهدی را که از دوستان نزدیکش بود انتخاب کرد. در همین زمان بود که از مقر سپاه، حکم مأموریت اعزام به جبهه به مدت سه ماه به او ابلاغ شد. فرامرز بین رفتن و ماندن مردد بود. نمی‌دانست به زندگی شخصی‌اش برسد یا به حکم مأموریتش. در عین حال بسیار علاقه‌مند بود که خطبه عقدش توسط امام خمینی خوانده شود، بنابراین از دانشجویان پیرو خط امام که در تسخیر لانه جاسوسی آمریکا همراهی کرده بودند پیگیری شد. تاریخ عقد از طرف دفتر امام برای سه ماه دیگر تعیین شد. او هم به جبهه رفت و در زمان مقرر، به همراه پدر، همسر و پدر همسرش برای دیدار امام و خواندن خطبه عقدشان توسط ایشان به جماران رفتند. وارد یک حیاط کوچک شدند و پس از عبور از یک دالان باریک و ایوان، وارد یک اتاق ساده با اسبابی مختصر شدند. همه با اشتیاق به اطراف می‌نگریستند. امام روزانه ده خطبه عقد می‌خواندند که بعدها به خاطر کهولت سن و خستگی ایشان به سه عقد در روز تقلیل پیدا کرد. فرامرز دعا می‌کرد نوبت سوم باشد تا امام را بیشتر ببیند. قلبش از شوق به تپش افتاده بود. با ورود امام صدای سلام و صلوات از پشت در به گوش رسید. همه به احترام ایشان به پا خاستند و امام با چهره رؤوف



خود روی صندلی نشستند. بعد از جاری شدن خطبه عقد و دعای خیر در حق عروس و داماد، پدر فرامرز از جایش بلند شد و بازوی امام را گرفت و گفت:

- آقا! من همین یه پسر رو دارم. تو رو خدا بهش بگید دیگه جبهه نره.

فرامرز بلند شد، دست پدر را گرفت و گفت:

- پدر این چه حرفیه؟ بازوی امام رو رها کنید.

فرامرز با حجب و حیا سرش را پایین انداخت و گفت:

- آقا! من آرزوی شهادت دارم. برای من دعا کنید تا شهید بشم.

امام لبخند پدرانه‌ای زدند و گفتند:

- ان شاء الله پیروز باز گردید.

در حال خروج از اتاق، پدر فرامرز دوباره امام را صدا زد و گفت:

- آقا! حالا که ما تا اینجا آمده‌ایم، یک تبرکی به ما بدهید تا دست خالی برنگردیم.

دوباره لبخند روی چهره مهربان امام نشست و گفتند:

- اینجا من چیزی ندارم.

پدر فرامرز اشاره به قندان پر از قند کنار صندلی امام کرد و گفت:

- حداقل از این قندان که می‌تونیم قند برداریم.

از قندان چند حبه قند به‌عنوان تبرک به ایشان دادند و همگی با شادی از خانه امام بیرون آمدند. از یادآوری آن خاطره، حلاوت و شیرینی در وجودش احساس می‌کرد؛ اما مسئولیت بزرگ‌تری بر دوشش بود. مادر همیشه می‌گفت:

- آرزوی دامادیت رو دارم.

- ای بابا! مادر جان لابد بعد از آن می‌خواهی بچه مرا هم ببینی!

- نه پسر! فقط دلم می‌خواهد تو را با همسرت کنار هم ببینم. دیگر آرزویی ندارم.

حالا نه ریحانه به آرزویش رسیده بود، اما فرامرز از سویی حب همسر، از سوی دیگر قولی که به پدر همسرش برای رفتن به دانشگاه و ادامه تحصیل داده بود و از همه مهم‌تر رفتن به جبهه، تمام ذهنش را مشغول کرده بود. بعد از نماز با همسرش صحبت کرد و سرانجام به‌سختی، رضایت او را برای رفتن به جبهه گرفت. مقداری از یادداشت‌ها و خاطراتش را به او سپرد و عازم اسلام‌آباد غرب شد و از آنجا به مقر سپاه محمد رسول الله (ص) رفت و منتظر آغاز عملیات شد.

دوباره خاطرات قتل عام بچه‌ها، تنگ‌تر شدن حلقهٔ محاصره توسط تانک‌ها و فرو بردن سرها از شدت عطش در تپه‌های شنی (رمل) از مقابل دیدگانش عبور کرد. یاد حرف‌های طاهره افتاد که با تعجب از او پرسید:

- مگر شما مشتاق شهادت نبودید؟ چرا عقب‌نشینی کردید یا سرهایتان را در شن فرو بردید؟  
 فرامرز با تمام وجود بغضش را در پس لبخند مهربانش پنهان کرد و برای این که غرور مردانه‌اش در مقابل خواهر کوچکش خرد نشود، صورتش را رو به پنجره کرد و گفت:  
 - باید از جانمان محافظت می‌کردیم. در آن شرایط یک نفر هم یک نفر بود.  
 حالا همین یک نفر می‌رفت تا شاید خداوند، صاحب جانش، جان را خریدار باشد.

پس از عملیات والفجر مقدماتی، وجودش را دوگانگی و تردید فرا گرفت و این باعث آشفتگی و بی‌قراری او شد. کسی را یارای کمک به او نبود. شبی تصمیم گرفت در جایی دورتر از مقر به راز و نیاز با پروردگارش بپردازد تا ریشهٔ این شک از بین برود، بنابراین یک پتو و چند قمقمه آب برداشت و برای مناجات به بیابان‌های اطراف رفت. آن چنان ضجه می‌زد که در عمر خود چنین حالتی را در خود ندیده بود. گاهی هم از زیر پردهٔ اشک نگاهی به اطراف می‌انداخت تا کسی اشک‌هایش را نبیند. شب به نیمه رسیده بود که به مقر بازگشت. فردای آن شب به نقطهٔ دورتری رفت. او بود و خدایش، مولایش حضرت مهدی (عج)، بیابان، تاریکی و آسمان مهتابی که بیابان را روشن کرده بود. چنان فریادهایی می‌زد که دل سنگ به درد می‌آمد. مانند مادرِ فرزندمرده ضجه می‌زد. دعای توسل و بخشی از صحیفهٔ سجادیه را با حضور قلب خواند. بعد از ساعاتی آرام شد. گویی مولایش مقابلش ایستاد و پاسخش را داد. روحی تازه یافت و به سمت مقر به راه افتاد. در مسیر، گودال‌هایی به اندازهٔ یک قبر دیده می‌شد که پتویی کنار آن بود و صدای راز و نیاز بچه‌ها به گوش می‌رسید. از هر چادر هم صدای مناجات بلند بود. گویی صدای تسبیح فرشتگان بود که برای طواف به آنجا آمده بودند. فرامرز از این همه اخلاص بچه‌ها در خود احساس شرم کرد. به یاد دوستان شهیدش افتاد که در عملیات فتح‌المبین و والفجر مقدماتی غریبانه به شهادت رسیده بودند و او همچنان زنده بود و از خدا طلب شهادت می‌کرد. سرانجام انتظارش به پایان رسید و خدای مهربان در بیست و نهم آبان ماه سال ۱۳۶۲ به وعده‌اش عمل کرد و فرامرز در عملیات والفجر ۴ در اثر انفجار گلولهٔ توپ به شهادت رسید.

حدود یک هفته قبل از شهادتش به دفتر جذب نیروی دانشگاه تربیت معلم آمد. سلیمانی را دید که پشت میزش نشسته است. او با دیدن فرامرز از جایش بلند شد و بعد از مدت‌ها دوری یکدیگر را در آغوش گرفتند. فرامرز گفت:

- آقای سلیمانی! لطف می‌کنی ضبط صوت را بیاوری تا من وصیتی برای پدر و مادر و خانواده داشته باشم؟ سلیمانی از پشت میزش بلند شد، ضبط صوت را آورد و مقابل فرامرز روی میز گذاشت و دکمه قرمز رنگ را فشرد. نوار شروع به چرخیدن کرد و فرامرز شروع به صحبت کرد. بعد از ضبط سخنانش به آقای سلیمانی گفت:

- در شب عملیات پای من در جبهه سست شد و لحظه‌ای شک و تردید به جانم افتاد. در حال پیشروی بودیم که آسمان از شدت شلیک گلوله و خمپاره قرمز شد. لحظاتی شک کردم که آیا کار من درست است یا نه. همان‌جا به فکر فرو رفتم و گفتم: «خدایا این شبهه را خودت از دلم خارج کن تا با یقین برگردم.» بعد از آن با خواندن کتابی به نام «اثبات وجود خدا» نوشته علامه طباطبایی آرام شدم.

فرامرز به خانواده‌اش سفارش کرده بود امانتی را که نزد آقای سلیمانی دارد از او بگیرند. اما مدتی پس از ضبط آن نوار، دختر خردسال آقای سلیمانی صدای خود را روی آن ضبط کرده بود و صدای فرامرز پاک شده بود. آقای سلیمانی همیشه خود را سرزنش می‌کرد که چرا در حفظ امانت غفلت کرده و نتوانسته بود از آن کاست چند نسخه دیگر تهیه کند و در اختیار خانواده و دوستان فرامرز قرار دهد.

از آن پس نامه یا تلگرافی از فرامرز نرسید. همه به تکاپو افتادند تا از او خبری بگیرند، اما کسی از او اطلاعی نداشت. پدر هر روز با دنیایی از امید به مغازه حاج عین‌الله شهابی سر می‌زد، تا شاید خبری از فرزندش به دست بیاورد، اما دست خالی برمی‌گشت. بعد از ماه‌ها انتظار، از طریق پسر عمویش آقا پرویز باخبر شدند که عملیات والفجر ۴ لو رفته و سه لشکر از مازندران، تهران و مشهد قتل عام شده‌اند و کسی از سرنوشت آنان اطلاعی ندارد. فرامرز را بدون این که خبری از او پیدا کنند شهید اعلام کردند و مراسم یادبودی برایش برگزار کردند. شهید همت به همراه چند نفر از پاسداران دیگر در مراسم او شرکت کردند و ساک فرامرز و نامه‌ای را که طاهره برای او فرستاده بود و هرگز باز نشده بود، به خانواده‌اش تحویل دادند. فرامرز مسئول فرهنگی لشکر محمد رسول‌الله (ص) شده بود. چند ماه بعد از آن نیز شهید همت خود به شهادت رسید.

دوازده سال بعد در یکی از روزهای تلخ انتظار، چند نفر از بنیاد شهید به خانه بدل آقا آمدند تا برای شناسایی پیکر مطهر فرامرز به ساری بروند. پدر با دیدن پلاک، چند تکه استخوان و دو دندان پر شده فرامرز هويت فرزندش را شناسایی کرد. بعد از مراجعت پیکر فرامرز، گویی مراسم عروسی در روستای کوچک برپا شده بود. روستا با پرچم‌های سبز و قرمز و ریس‌های رنگی تزئین شده بود. مردم روستا آماده استقبال از مهمانی بودند که سال‌ها در غربت به سر می‌برد و اکنون به آغوش گرم مادرش باز گشته بود. روز دیدار فرا رسید. هزاران جفت چشم به جاده پر پیچ و خم کریم کلا دوخته شده بود تا مسافرشان از راه برسد و گردد و غبار سال‌ها رنج و دوری را از شانه‌های رشید فرامرز بزدايند. تابوتی آرام و روان در آن هوای ابری دلگیر به سمت روستا پیش می‌آمد. مردم در مقابل منزل پدری فرامرز به استقبال او آمدند. لحظه ورود مسافر از راه رسیده به داخل حیاط، به جای در آغوش کشیدن او، با صدای ضجه خواهان و مادرش همراه بود. پله‌های گل سرخی که فرامرز با دستان خود در گوشه حیاط کاشته بود، پر شده بودند. طاهره روی پله‌ها ایستاده بود و برایش هلهله می‌کرد. خواهر دیگرش شکلات روی تابوت می‌ریخت. مادر اشک شوق می‌ریخت. پدر در سکوتی تلخ فرو رفته بود. تابوت روی دستان مردم به طرف پله‌های چوبی رفت و وارد اتاقی شد که زمانی خلوت‌گاه عاشقانه صاحبش بود. برای وداع آخر خانواده در تابوت باز شد. چند تکه استخوان در یک کفن کوچک، تمام چیزی بود که از قد رشید او باز گشته بود، او که قلبش همیشه به عشق مردم می‌تپید، دستانی که قرآن، اسلحه و قلم به دست داشت. مادر صورتش را روی جسم کوچک او گذاشته بود و برایش لالایی می‌خواند تا پس از سال‌های هجران، فرزندش را در آغوش بکشد و به ساحل امن آرامش برساند.

مادر روزی را به یاد آورد که فرامرز با پیکان یکی از بستگانش در جاده هراز - گدوک تصادف سختی کرده بود، اما جان سالم به در برده بود. وقتی فرامرز برای سومین بار مهبای رفتن به جبهه شده بود و او در حال خواندن نماز بود، از رفتن فرامرز بغض گلویش را فشرد. فرامرز به نزدش آمد و او را در آغوش گرفت و گفت:

- الهی دورت بگردم. چرا گریه می‌کنی؟

مادر قطرات اشکش را با گوشه چادر گل‌گلی‌اش پاک کرد و گفت:

- من همین یه پسر رو دارم.

- اگر پسر در تصادف بمیرد بهتر است یا در راه خدا کشته شود؟

- من از ته دلم راضی‌ام. برو خدا پشت و پناحت.

همه این خاطرات از مقابل دیدگان مادر عبور کرد. آه بلندی از درون سینه اش بیرون آمد.

فرامرز این بار راضی و سربلند از خانه پدری خارج شد و به راهی رفت که همیشه آرزویش را داشت. خودش به پدر و مادر سفارش کرده بود: «امیدوارم شما نیز این توان را در خود ببینید که اسماعیل خود را به قربانگاه بفرستید. تا وقتی که کربلای حسین [ع] آزاد نشود، به یاد غربت حسین [ع] قبرم را سنگفرش نکنید. در یک طرف پرچم سرخ و طرف دیگر پرچم لاله الا الله بزنید.»

در گلزار شهدا، قبری را برای فرامرز در نظر گرفته بودند. هنگام خاکسپاری، پدر وارد مزار شد و یکی یکی استخوان‌های پاره تنش را بوسید و با ظرافت در خاک گذاشت. پدر این کار را آرام و بی صدا انجام می داد تا مبادا خلصه آرامش مادر زمین برهم بخورد.

متن زیر عیناً، سروده شهید فرامرز فامیلی است که بعد از شهادتش از طرف انجمن اسلامی دانشگاه تربیت معلم چاپ و به تایید انجمن اسلامی رسید و بنا به درخواست خواهر بزرگوار ایشان (خانم طاهره فامیلی) در ادامه داستان شهید گنجانده شد:

«متن زیر سروده‌ای است که برادر شهیدمان فرامرز فامیلی، در انتظار رهایی از زندان و بند دنیا به قلم آورده بود که مومنین در جهان گریزانند و به سوی خدایشان شتابان. به امید این که رسالت خود را (که همانا استمرار راه شهداست) بهتر انجام دهیم. به یاد همه شهدای کربلای ایران که کل ارض کربلا و کل یوم عاشورا:

## آزادی

«ای لحظه‌ها سرعتتان را بیشتر کنید

ای روزها چو برقی جهش کنید

ای ماه‌ها شما را به خدای عصر سوگند

کوتاه تر شوید

و مرا بیش از این

در انتظار لحظه دیدار مگذارید

صبرم ز شوق عشق به سر آمده

دیگر توان من ز دوری او

باز آمده به سر

در انتظار اوست که من زنده‌ام هنوز  
 در انتظار نشستن رگبار عشق بر جانم  
 در انتظار غلتیدن اندر حنای خون  
 در انتظار غسل شهادت‌ها  
 غسلی با قیمت جان در برابر پاکی  
 غسلی از خون خویش  
 افکندن حجاب‌ها و پیوستن به او  
 «این آرزوی تک تک عاشقان اوست»  
 ای رودها بخشکید  
 دریاها بخار شوید  
 زیرا که من اینک  
 در چشمه زلال خون شستشو می‌کنم  
 باری خدای من، بگشای بند از تنم و  
 آزاد کن مرا  
 تا در میان گلستان معطر از روح‌های پاک شهیدان  
 با عشق تو اندر میان عاشقان رهت  
 پرها به هم زنم، پرواز به سوی تو  
 باری خدای من، بالم شکسته است  
 اندر میان پنجه بی‌رحم این جهان  
 همچون کبوتری در دست کرکس بی‌رحم  
 پرپرمی زنم  
 پس ای خدای من  
 پس ای خدای من  
 آزاد کن مرا  
 آزاد کن مرا  
 آزاد کن مرا  
 آزاد کن مرا»

## رمضان<sup>۱</sup>

مرضیه با هدف منصرف کردن رمضان از رفتن به سفری که می‌دانست بازگشتی ندارد، به سمت بابلسر به راه افتاد. در افکار خود غوطه‌ور بود که ناگهان خود را مقابل درب مرکز بسیج بابلسر دید که محل اعزام رزمندگان به جبهه بود. تعداد زیادی از خانواده‌ها برای بدرقه عزیزانشان آمده بودند. مرضیه وارد شد. لحظه‌ای در تصمیمش مردد ماند و خواست برگردد، اما به یاد اشک‌ها و بی‌تابی‌های ننه افتاد و با گام‌هایی مصمم به سمت جمعیت رفت. ناگهان دستی را روی شانه‌های خود حس کرد. هراسان برگشت و یک قدم به عقب برداشت و با رمضان چشم در چشم شد. رمضان با چهره‌ای خندان رو به او کرد و گفت:

- تو اینجا چیکار می‌کنی آبجی خانم؟

- من که نترسیدم!

- آره از رنگ صورتت معلومه!

رمضان نگاهی به اطراف کرد و روی اولین پله ساختمان اداری نشست. ساکش را باز کرد و از درون آن کمپوت سیبی را بیرون آورد و به سمت مرضیه گرفت و گفت:

- بیا کمپوت بخور.

مرضیه از بی‌تفاوتی رمضان حرصش گرفت و به حال قهر چادرش را روی صورتش کشید، کنار او نشست و در حالی که با نوک کفش‌هایش با سنگریزه‌های روی زمین بازی می‌کرد، گفت:

- تو چقدر بی‌خیالی!

رمضان که متوجه اوقات تلخی مرضیه شده بود، با قیافه‌ای جدی رو به او کرد و گفت:

- حالا چرا قیافه گرفتی؟ اصلاً کی به تو گفته این همه راه بلند شی بیای اینجا؟

مرضیه سرش را بالا گرفت و گفت:

- به خاطر اشک‌ها و بی‌قراری‌های ننه اومدم.

رمضان کمپوت سیب را باز کرد و گفت:

- کمپوت سیبه. همونی که خیلی دوست داری!

---

۱- داستان شهید رمضان قلی پور روشن، دانشجوی رشته ریاضی دانشگاه خوارزمی

تکه‌ای از سیب را با نوک چاقو بیرون آورد و به مرضیه داد. او هم با بی میلی تکه سیب را گرفت و در دهان گذاشت. رمضان گفت:

- بین خواهر من! الان ما در موقعیتی نیستیم که بی تفاوت باشیم.

- ننه خیلی ناراحته. اگر بری مریض می‌شه.

- من جایی نمیرم. زود میرم و برمی‌گردم.

- برگشتن تو دو سه ماه طول می‌کشه.

چشمان مرضیه پر از اشک شد. رمضان که طاقت دیدن اشک‌های خواهرش را نداشت، سرش را به اطراف چرخاند. یکی از بسیجیان را دید که دوربین به دست در حال گرفتن عکس است. برای پنهان کردن بغضش، ساک را برداشت و گوشه چادر مرضیه را گرفت و گفت:

- پاشو بریم با هم یک عکس بندازیم.

مرضیه اشک چشمانش را پاک کرد و برای این که برادرش بیشتر از این ناراحت نشود، به دنبال او رفت.

رمضان به عکاس گفت:

- برادر جان! از ما به عکس می‌گیری؟

عکاس لبخندی زد و گفت:

- بله.

خواهر و برادر کنار یکدیگر مقابل یک درخت تنومند ایستادند و به لنز دوربینی که لحظه با هم بودندشان را برای همیشه ثبت می‌کرد، لبخند زدند. بعد از آن رمضان، مرضیه را تا گاراژ مسافری همراهی کرد. مرضیه سوار مینی‌بوس شد و سرش را از پنجره بیرون آورد. رمضان دست خواهرش را محکم در دستانش فشرد و گفت:

- مرضیه جان! پدر و ننه را قانع کن. بگو راهی که من رفته‌ام راه خداست. من مراقب خودم هستم تا شهید نشوم.

شاگرد شوفر آخرین فریادهایش را برای آمدن مسافران زد و سوار شد. مینی‌بوس با دود غلیظی که از آگزوز آن بیرون می‌آمد، به راه افتاد. مرضیه برای رمضان که بی حرکت ایستاده بود و دور شدن او را می‌نگریست، دست تکان داد. رمضان با گوشه چفیه‌اش عرق روی پیشانی را پاک کرد. او نیز برای خواهرش دست تکان داد و تا جایی که ماشین از نظرش ناپدید شود به آن چشم دوخت.

داخل مینی‌بوس، مرضیه سرش را میان دستانش گرفته بود و بی صدا اشک می‌ریخت. پس از ساعتی به روستا رسید و به طرف خانه‌شان به راه افتاد. ننه روی ایوان نشسته بود و در سینی بزرگی که به آن مجمع



می گفتند، برنج پاک می کرد. گاهی هم با چشمان ریز و خوش رنگش، نگاهی به جوجه‌ها می انداخت که در پی مادرشان برای برچیدن دانه این سو و آن سو می دویدند. مرضیه وارد حیاط شد و با صدای بلند سلام کرد، بعد از پله‌ها بالا رفت و ننه را بوسید. ننه گفت:

- ننه جان، پس رمضانم کو؟

- الهی قربونت بشم، بذار برسم، نفسی بگیرم بعد جواب همه سؤالاتو میدم.

مرضیه داخل اتاق رفت. مانتو و مقنعه‌اش را روی جا لباسی آویزان کرد و سرش را از پنجره رو به بالکن بیرون آورد و همه اتفاقات را برای ننه تعریف کرد. ننه آهی کشید. گویی با رمضان حرف می زد:

- خدا پشت و پناحت ننه جان! راضی‌ام به رضای خدا.

برف سنگینی شروع به باریدن کرده بود. ننه با دستان مهربانش در حال بافتن جوراب پشمی برای رمضان بود، گویی با هر دانه آن رشته محبتش را در تار و پود جانش می بافت.

به یاد آورد در یکی از روزهای گرم تیرماه که با روز اول ماه مبارک رمضان تلاقی کرده بود، آخرین فرزندش رمضان به دنیا آمد. چقدر این پسر عزیز کرده‌اش را دوست داشت! از همان کودکی از پدر خواست به او نماز خواندن یاد بدهد. پدر هم با اشتیاق به او یاد داد. کودکی و نوجوانی را در زادگاهش سپری کرد. در این مدت عضو انجمن پنج نفره روستا، شورای پایگاه مقاومت محل و ستاد برگزاری نماز جمعه شد. با آغاز جنگ در هفده سالگی به جبهه اعزام شد. تمام مردم روستا دوستش داشتند. بعد از گرفتن دیپلم ریاضی، در دانشگاه تربیت معلم تهران قبول شد. هر وقت برای دیدار خانواده می رفت، ننه انواع ترشی جات محلی را در ساک رمضان می گذاشت تا با دوستانش در خوابگاه استفاده کنند.

بعد از قبولی در دانشگاه از طریق ستاد جنگ به جبهه اعزام شد. هر وقت برای مرخصی به خانه می آمد، بسیار دلتنگ جبهه بود و می گفت:

- «همان‌جا می مانم و دلم نمی خواهد باز گردم.»

با تمام این حرف‌ها در مدت حضورش سعی می کرد وظایفی را که در نبودنش نمی توانست انجام دهد، جبران کند. سراغ پدرش می رفت و به او در کارهای کشاورزی و چیدن میوه‌ها کمک می کرد. مرضیه سرمست از آمدن برادر سعی می کرد لحظات با او بودن را غنیمت بشمرد. با هم در باغ سیب مشغول چیدن میوه بودند که رمضان گفت:

- مرضیه جان! «دوست شیرین [مانند] میوه شیرین و رسیده‌ای است که همنشینی با او مانند خوردن آن میوه، رسیده و لذت بخش می‌باشد.»

بعد سیب را به دست مرضیه داد تا طعم شیرین سخنانش را بچشد. رمضان برای مرضیه فقط یک برادر نبود، یک استاد، یک راهنما و یک دوست بود.

در زمستان سال ۱۳۶۱ با یکی از همکلاسی‌هایش برای اعزام مجدد به جبهه، به ستاد جنگ دانشگاه مراجعه کردند. در فرم ثبت نام، به سؤالات متعددی جواب داد. در جواب این سؤال که «آیا تاکنون به جبهه رفته اید؟»، نوشت: «بلی. به عنوان بسیجی اعزام شده‌ام.» وقتی مسئول ثبت نام متوجه شد که رمضان، فرمانده رسته است، سراغ او آمد و گفت: آقا چرا دروغ گفتی؟ ما الان در فرماندهی رسته نیرو کم داریم. رمضان در پاسخ لبخند زد و رفت. مسئول ثبت نام متحیر نگاهش کرد.

یکی از دوستان رمضان درباره لحظه شهادت او گفت: «نزدیک عملیات بود. فرصت زیادی نداشتیم. حدود پانزده کیلومتر در منطقه طلائی پیاپی رفتم تا به یک سه راهی رسیدیم. دقایقی کنار جاده نشستیم تا استراحت کنیم. من خوابم برد که دستور حرکت نیروها را دادند. یکی از بچه‌ها مرا بیدار کرد. بلند شدم و به اطراف نگاهی انداختم، اما اثری از رمضان ندیدم. سرانجام او را در گودالی که در اثر اصابت خمپاره به وجود آمده بود، دیدم. در حال مناجات بود. همیشه هنگام راز و نیاز صورت خود را با چفیه می‌پوشاند تا کسی صورتش را نبیند. من در گردان امام حسین (ع) بودم و او در گردان سیدالشهدا. یکدیگر را کمتر می‌دیدیم، اما در روز آغاز عملیات والفجر ده او را دیدم که صورتش بسیار بشاش و نورانی شده بود. به او گفتم:

- رمضان! خیری شده این قدر خوشحالی؟ نکنه می‌خوای از پیش ما بری و تنها بمونیم؟

- نه بابا. ما کجا و شهادت کجا؟

نمی‌دانستم از ساعتی دیگر او را هرگز نخواهم دید. اوضاع بسیار سخت و آشفته بود. عراق منطقه را بمباران شیمیایی کرد. بچه‌ها در شرایط بسیار سختی بودند. دست رمضان در اثر اصابت ترکش قطع شد و او را با آمبولانس به عقب منتقل کردند. تمام بدنش در اثر بمب شیمیایی، آلوده شده بود و بعد از شهادتش نتوانستیم با او وداع کنیم. این حسرت تا پایان عمر روی دلم باقی ماند.»

ننه دانه‌دانه می‌بافت و خاطرات رمضان از ذهنش عبور می‌کرد. برای یکی از دخترانش خواستگار آمده بود. هیچ شناختی از خانواده او نداشتند. برای جواب نهایی چهار روز فرصت خواستند. رمضان به خواب ننه آمد و گفت:

- ننه جان! آن‌ها خانواده خوبی هستند. به آن‌ها جواب بله را بدهید.

چند روز از رمضان خبر نداشتند و ننه نگران بود. بالاخره از طریق خواهرزاده‌اش که در کمیته بود، مطلع شدند رمضان به شهادت رسیده است. چند نفر برای شناسایی به سردخانه بابلسر رفتند. پیکرش کاملاً سوخته بود، اما چهره‌اش قابل شناسایی بود. او را به زادگاهش آوردند و در مراسم باشکوهی تشییع کردند و به خاک سپردند.

ننه میل بافتنی‌اش را روی زمین گذاشت، لحاف کرسی را کنار زد، از جایش برخاست و لنگ لنگان به سمت صندوقچه قدیمی‌اش رفت و بقچه‌ای را بیرون آورد. آن را باز کرد و مقابلش گذاشت. لباس‌های خاکی رمضان را برداشت و در آغوش کشید و بوید و بوسید. با دستان چروکیده‌اش نم اشکش را پاک کرد. پاکت نامه رمضان را باز کرد. مرضیه را صدا زد و گفت:

- ننه جان! مرضیه خانم، بیا این کاغذ را برایم بخوان.

مرضیه وارد اتاق شد و با دیدن اشک‌های ننه او را در آغوش کشید و نامه‌ای را که رمضان نوشته بود، از دستان لرزان ننه گرفت و خواند تا به این جمله رسید: «از یک سو باید بمانیم تا شهید آینده شویم، از دیگر سو باید شهید شویم تا آینده بماند. پس هم باید امروز شهید شد و هم باید ماند برای آینده. عجب دردی!»

مرضیه با گریه‌های ننه هم‌ناله شد. او که تمام عمر را برای رمضان‌اش اشک ریخته بود. ننه از میان سیل اشک‌هایی که عمق جان‌ش را می‌سوزاند، به جوراب‌های بافته‌شده‌ای نگریست که هنوز رمضان‌اش آن‌ها را به پا نکرده بود.



## من به جای تو رفتم ...<sup>۱</sup>

تمام اسناد مربوط به شهید کاشی‌ها را زیر و رو کردم تا نشانی از او پیدا کنم. بالاخره موفق شدم و دو آدرس پیدا کردم، یکی از آن‌ها در محله شانزده متری امیری و دیگری حوالی بلوار شهید آیت‌الله کاشانی بود. تصمیم گرفتم هر طور شده، به هر دو آدرس سر بزنم.

روز عرفه، یکی از روزهای آبان‌ماه سال ۱۳۹۶، خیابان شهید سبحانی (شانزده متری امیری سابق) واقع در خیابان قزوین - سه راه آذری را پشت سر گذاشتم. محل سکونت شهید کاشی‌ها نزدیک سینما جی بود. داخل کوچه شدم و بعد از مدتی جست‌وجو منزلشان را پیدا کردم. به جای یک خانه قدیمی با یک ساختمان بلند چندطبقه مواجه شدم. مقابل در ورودی ایستادم و با تردید به زنگ‌های متعدد آیفون چشم دوختم. مردد بودم کدام زنگ را بفشارم. دقایقی طبقات اول تا پنجم را نگاه کردم و منتظر ماندم کسی از ساختمان بیرون بیاید، اما انتظار بیهوده بود. نگاه‌های سنگین و مشکوک رهگذران را احساس می‌کردم. از تشنگی زبانم خشک شده بود و نور شدید آفتاب روزهای پاییزی به تندی بر فرق سرم می‌تابید و به شدت کلافه‌ام می‌کرد. نیم ساعت به اذان ظهر مانده بود. از سوپر مارکت سرکوچه آدرس قدیمی‌ترین کاسب محل را پرسیدم و چند مغازه بالاتر وارد یک بنگاه املاک شدم که آقای جاق، پشت یک میز چوبی نشسته و در حال گفت‌وگو با چند نفر بود. سلام کردم و روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم تا سرش خلوت شود. پس از دقایقی مشتری‌ها رفتند. مردی مسن داشت مدارکی قدیمی از جمله شناسنامه پدر و مادرش و سند ازدواج آن‌ها را برای احراز هویت مالک زمین موروثی‌شان به بنگاه‌دار نشان می‌داد. بنگاه‌دار رو به من کرد و گفت:

- خانم بین این شناسنامه‌های قدیمی چقدر جالب هستند!

یکی از شناسنامه‌ها را گرفتم و نگاه کردم و با خود اندیشیدم که انسان چه راحت می‌تواند جزئی از تاریخ شود. بنگاه‌دار گفت:

- خانم، شما برای خرید و فروش یا اجاره‌خونه تشریف آوردید؟

در حالی که آدرس را از داخل کیفم بیرون می‌آوردم، گفتم:

- نخیر. دنبال این آدرس می‌گردم.

آدرس را از دستم گرفتم، خواند و با لحن شوخی گفت:

---

۱- داستان شهید محمود کاشی‌ها، دانشجوی رشته فیزیک دانشگاه خوارزمی

- خانم! صندوقچه گنجی، ارث و میراثی، زمینی، چیزی از این‌ها دارید؟ یا از شون شکایت دارید؟  
گفتم:
- این خانواده رو می‌شناسید؟
- این خانواده سال‌هاست از اینجا رفته‌اند. من خبری از شون ندارم. نمیدونم کجا هستند!  
از تشنگی آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
- آقا من نویسنده هستم.  
خندید و گفت:
- به به! خانم نویسنده! براتون چایی بیارم؟
- نه خیلی ممنون. فقط اگر از این خانواده آدرسی یا خبری دارید، بفرمایید.  
بنگاه‌دار کلافگی مرا دید و گفت:
- من زیاد این خانواده رو نمی‌شناختم. اما از اهالی محل خیلی درباره خوبی‌های اون‌ها شنیدم. پدرشون حاج یوسف، کارخانه آرد داره.
- تلفن را برداشت و با چند نفر از قدیمی‌ها که احتمال داشت خبری از آن‌ها داشته باشند، تماس گرفت و صحبت کرد. بعد گوشی تلفن را روی دستگاه گذاشت و گفت:
- حاج آقا بازبند از خانواده‌های قدیمی و فوق‌العاده انقلابی محل هستند که فرزندشان هم در جبهه شهید شده و این خانواده رو می‌شناسند. آدرسشون رو براتون می‌نویسم.
- تکه کاغذی برداشت و مشغول نوشتن شد. با خوشحالی بلند شدم، کاغذ را گرفتم و تشکر کردم. در حال خروج از مغازه بودم که با صدای بلند گفت:
- خانم اگر ارث و میراث یا زمین شراکتی با این‌ها دارید به من اطلاع بدید. سه سوت براش مشتری پیدا می‌کنم.
- شما در ثواب این کار شریک هستید نه در زمینش.
- از بنگاه بیرون آمدم و به سمت مصالح‌فروشی حاج آقا بازبند در خیابان شهید حاجیان به راه افتادم. از یکی از کسبه خیابان سراغ حاج آقا بازبند را گرفتم. با خنده گفت:
- خانم ما با بسیجی‌ها کاری نداریم.
- با تعجب نگاهش کردم و رفتم. بالاخره مصالح‌فروشی را پیدا کردم و وارد دفتر کوچکی که نزدیک در ورودی بود شدم. آقای با محاسن پر، پشت میز نشسته بود. با دیدن من از جایش بلند شد و گفت:
- بفرمایید خانم!

- با حاج آقا عباس بازبند کار دارم.  
چشمان مرد پر از اشک شد و گفت:
- حاج آقا در آی سی یو هستند. من پسرشان هستم. امرتان؟
- من فرقانی، نویسنده کتاب شهدای دانشگاه خوارزمی هستم. برای تحقیق درباره شهید محمود کاشی‌ها آمده‌ام.
- حاج آقا حال مساعدی ندارند. شما باید از خادم مسجد آقای شریف کاظمی پیگیر باشید تا اطلاعاتی که نیاز دارید را در اختیار شما قرار دهند.
- خداحافظی کردم و به سمت مسجد رفتم. وقتی وارد مسجد شدم، صوت خوش اذان به گوش می‌رسید. تمام خستگی و آلام روحی‌ام در آن فضای معنوی رخت بربست. فضای بیرونی مسجد سر پوشیده بود و حالت ملکوتی خاصی پیدا کرده بود. با آن محیط غریبه نبودم. در روزهای اول انقلاب و جنگ آنجا پایگاه پویایی از جوانان نویسنده و انقلابی بود. سرپرست پایگاه، مرحوم حسین فردی که دوستانش به او امیر خان می‌گفتند و یکی از شاگردانش به نام حبیب غنی‌پور بود که به شهادت رسید و یک مرکز فرهنگی و هنری در محله دوراهی قپان تهران به نام او نامگذاری شد. خود را میان دشتی پر از لاله و شقایق می‌دیدم. گویی مانند نقطه پرگار در مرکز حیاط مسجد ایستاده‌ام و مانند یک پروانه به دور خود سماع می‌کنم و عکس‌های شهدای مسجد در حال چرخیدن هستند.
- با خادم مسجد آقای شریف کاظمی صحبت کردم. شماره چند نفر از دوستان شهید کاشی‌ها را داد و پیش‌نماز مسجد را که در صحن داخلی مسجد نشسته بود، صدا کرد و گفت:
- حاج آقا شایگان! شما اطلاعی از خانواده حاج آقا کاشی‌ها دارید؟  
شیخ از جای خود بلند شد و از پشت شیشه مرا نگاه کرد و گفت:
- نه من خبر ندارم.
- آقای شریف کاظمی به من نگاه کرد و گفت:
- الان هیچ‌کدام از بچه‌های مسجد نیستند. شما می‌تونید وقت نماز مغرب و عشا تشریف بیارید و با اون‌ها صحبت کنید.
- از او تشکر کردم و بعد از خواندن نماز، به دنبال نشانی شهید بزرگوار دیگری به نام محمود دهقان سلماسی که در همان حوالی بود، رفتم که آن هم عالمی دیگر داشت.
- چند روز بعد که مصادف با اول محرم الحرام بود با آدرس دیگری که از خانواده شهید کاشی‌ها در دست داشتم به سمت بلوار آیت‌الله کاشانی رفتم. بعد از جست‌وجوی کوتاهی کوچه را پیدا کردم. کاغذ به دست

پلاک‌ها را نگاه کردم تا به انتهای کوچه رسیدم. اتومبیلی را دیدم که در حال دور زدن بود. نزدیکش شدم و گفتم:

- سلام آقا! بیخشید! منزل شهید محمود کاشی‌ها رو می‌دونید کجاس؟  
راننده به صورتم نگاه کرد. بعد ماشین را خاموش کرد و گفت:

- با این خانواده کاری دارید؟

- بیخشید منزل شهید کجاست؟ من فرقانی، نویسنده هستم.

- کارت شناسایی دارید؟

کیفم را زیر و رو کردم. یادم افتاد که هنگام خروج از خانه مدارکم را در کیف دیگری گذاشته بودم و کارت شناسایی همراهم نبود. مستأصل به آسمان نگاه کردم. خدایا دوباره در مخصصه افتادم. به راننده نگاه کردم و گفتم:

- همیشه داخل کیفم بود. اشکالی نداره میرم سری بعد میام.

به کاغذی که در دست داشتم و آدرس منزل چند شهید دیگر در آن بود، نگاهی کرد و گفت:

- سری بعد حتماً همراهتون باشه. با من بیایید.

از ماشین پیاده شد و بعد از چند لحظه مقابل درِ منزلی ایستاد و گفت:

- اینجاست.

بعد برای پارک کردن ماشینش از من دور شد. پلاک روی در را با پلاک روی کاغذ مطابقت دادم. یکی بود. در زدم و از لای در نیمه‌باز، آرام داخل حیاط سرک کشیدم. مردی که همراه یک کودک خردسال در حیاط ایستاده بود، با شنیدن صدای در، به سمت در آمد. در همین حین راننده هم پشت سر من داخل حیاط شد و گفت:

- من برادر شهید هستم. آقا جان و عزیز طبقه بالا هستند. چند دقیقه اجازه بدید برم بیارمشون پایین، بعد تشریف بیارید داخل.

همچنان ناباور به این دیدار غیرمنتظره، به کودک زیبایی نگاه کردم که در حیاط در دنیای معصومانۀ خودش مشغول بازی بود و بعداً متوجه شدم نوه شهید است. آقای مسعود کاشی‌ها از پله‌های ساختمان بالا آمد و گفت:

- بفرمایید خانم فرقانی! بفرمایید!

وارد خانه شدم و با استقبال گرم آن‌ها روبه‌رو شدم. گویی سال‌هاست با این خانوادهٔ مهربان و صمیمی آشنا بودم. احساس غریبی نمی‌کردم. با آب و تاب نحوهٔ پیدا کردن آدرس را برایشان تعریف کردم و برخورد



اتفاقی با برادر شهید آقای مسعود کاشی‌ها را یکی از الطاف شهید بزرگوار دانستم که در شرایط سخت، مشمول حال من شده بود. پس از پذیرایی، با نام خدا شروع به ضبط صدا کردم.

علاقه عجیبی به داداش محمود داشتم. سال ۱۳۶۵ در مقطع سوم دبیرستان مشغول تحصیل بودم. همیشه مرا تشویق به درس خواندن می‌کرد و می‌گفت:  
- مسعود جان! اگر رفتی و شهید شدی، خوشا به سعادتت. ما را هم دعا کن. اما اگر رفتی و برگشتی، ادامه تحصیل یادت نره.  
به همین دلیل در گرمای پنجاه درجه خوزستان با شرایط سختی درس خواندم تا این که دیپلم را گرفتم. داداش خیلی خوشحال بود.

بعد از شهادتش در کنکور شرکت کردم و در رشته مهندسی شیمی در دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شدم. همه این موفقیت‌ها را مدیون راهنمایی و تشویق‌های او بودم. محمود با هوش سرشارش هم‌زمان هم در دبیرستان خوارزمی درس می‌خواند هم در مناطق جنوب تهران به تدریس مشغول بود. پس از اتمام درسش برای استخدام در مرکز هوا و فضا امتحان ورودی داد و با نمره عالی قبول شد، اما در مصاحبه به بهانه این که دانش‌آموخته مدرسه طاغوتی خوارزمی است، او را رد کردند. این حرف برای ما که خانواده‌ای مذهبی بودیم، بسیار سنگین بود.

پس از مدتی پدر به مکه رفتند و اداره کارخانه آرد به صورت موقت به عهده داداش بود. بین سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۱ اوج فعالیت‌های ضد انقلاب بود، به خاطر همین با داداش در محله، گشت‌های شبانه داشتیم. بعد از گذراندن دوران دبیرستان و با آغاز جنگ تحمیلی، برای انجام خدمت سربازی عازم کردستان شد. در آنجا به خاطر درایت و کارآمدی‌اش مسئول گزینش سپاه سردشت شد. بچه‌های سپاه سردشت از رشادت‌های محمود خاطرات زیادی داشتند. بسیاری تصور می‌کردند که وی نیروی رسمی سپاه است. بعد از این که دوران خدمتش در سردشت به پایان رسید، کسانی که از طریق گزینش او رسمی شده بودند از این که او یک سرباز بوده و از نیروهای رسمی سپاه نبوده و این گونه وظایفش را دلسوزانه و با جدیت تمام انجام داده بود، تعجب می‌کردند. مسئولیتش در سردشت زیاد شده و آوازه‌اش در منطقه پیچیده بود، به طوری که کومه‌ها برای سرش جایزه تعیین کرده بودند.

در دانشگاه تربیت معلم در رشته فیزیک قبول شد. در سال دوم دانشگاه با یکی از دختران اقوام ازدواج کرد. قبل از ازدواج با زن داداش مرضیه برای رفتن به جبهه صحبت کرده و از او اجازه گرفته بود. چند شب بعد مرضیه در عالم رؤیا دید به مکه مکرمه مشرف شده و کنار کعبه آقایی بزرگوار ایستاده و از او برای این که به محمود اجازه رفتن به جبهه را داده، تشکر می کند. داداش چند بار به جبهه اعزام شد. در هر بار اعزامش، مرضیه خانم نگران می شد که مبادا این آخرین دیدارشان باشد. برای این که ناراحتی و دلتنگی اش را فراموش کند، همیشه کنار عزیزجون می نشست و می گفت:

- هر وقت محمود به جبهه میره، می ترسم شهید بشه و دیگه نبینمش.

عزیز سعی می کرد عروسش را که تازه باردار شده بود، با محبت و دلداری آرام کند. مرضیه شبی در خواب می بیند که در حال عبور از خیابان است و داداش محمود دست او را می گیرد و از خیابان عبور می دهد و به او اطمینان می دهد که با تو هستم و همیشه در کنارت می مانم و همیشه کمکت می کنم. بعد از دیدن این خواب زن داداش آرام شد و خود را راضی به رضای خدا کرد.

سرزمین شلمچه، عملیات کربلای ۵ و شمال دریاچه ماهی کلماتی بود که همیشه مرا به یاد داداش محمود می انداخت. روزهای پایانی منتهی به اسفندماه سال ۱۳۶۵ دو شب مانده به عملیات، در قرارگاه مشغول خواندن دعای کمیل بودیم که صدای نیروهای تازه نفس به گوش رسید. از چادر بیرون آمدم و دیدم گردان حبیب از بچه های مسجد جوادالائمه (ع) و شانزده متری امیری با هیاهوی زیاد از ماشین پیاده شدند. با دیدن داداش محمود و پسرعمه اکبر بسیار تعجب کردم. قرار نبود آنها اینجا باشند. همدیگر را در آغوش گرفتیم. آنها به عنوان امدادگر اعزام شده بودند.

من و محمود برای آمدن به جبهه قرعه کشی کرده بودیم و قرعه به نام من افتاده بود اما حالا او را سرحال و خوشحال کنار پسرعمه ام می دیدم. هر چه اصرار کردم که بگویند با چه ترفندی آمده است نگفت که نگفت. در حال رفتن به داخل چادر بودیم که صدایم کرد، مرا در آغوش گرفت و با صدای بلند گریه کرد. هاج و واج نگاهش می کردم. بعدها هرچه علت این کارش را پرسیدم پاسخم را نداد. هنوز هم پس از سال ها برایم همچنان به صورت یک معما باقی مانده است.

دستور آماده باش دادند. همه خود را برای عملیات کربلای ۵ در شمال دریاچه ماهی آماده کردیم.

ساعت پنج عصر بود و دو ساعت بیشتر به آغاز عملیات نمانده بود. در سنگر نشسته بودم که محمود با چهره ای خندان و بشاش وارد شد. به او گفتم:

- داداش نمی خوای وصیت نامه بنویسی؟

- نه!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- بنویس دیگه!

به شوخی گفت:

- نه وصیت نامه برای شماست که می خواهید شهید بشید. ما می خواهیم برگردیم.

از روی زمین بلند شدم و گفتم:

- نه بابا! بنویس.

به زحمت یک برگه کاغذ پیدا کردم و به او دادم.

- بفرما داداش.

- تو که به برگه پیدا کردی یه خودکار هم به ما بده.

از گوشه و کنار یک خودکار پیدا کرده و به او دادم. از دستم گرفت و با لبخند گفت:

- حالا که خودکار و کاغذ پیدا کردی حالا بیا یه دو خط هم برای ما بنویس.

در آن زمان نوجوانی بیش نبودم. برای خود عوالمی ترسیم کرده بودم و برای معنوی تر شدن وصیت نامه نسبتاً طولانی ام به تنهایی به کوه رفتم و شروع به نوشتن کردم. در این فکر بودم که بعد از شهادتم چطور این وصیت نامه را در مسجد محل خواهند خواند. با این تصورات شیرین، وصیت نامه خودم و داداش محمود را تحویل مسئول پرسنلی گردان مالک دادم و به سنگر برگشتم. ساعتی بعد عملیات آغاز می شد. التهاب را می شد در چهره تک تک بچه ها دید. داداش محمود را مقابل خاکریز با چهره ای خندان و آرام دیدم که ثابت مقابل دوربین ایستاده بود و عکاس در حال عکس گرفتن بود.

عملیات آغاز شد و ما تقسیم شدیم. من در یک رسته افتادم، داداش محمود و پسرعمه اکبر در رسته ای دیگر، اما به طور موازی به سمت شمال دریاچه ماهی حرکت کردیم. چند خرج آرپی جی و یک کمپوت آلبالو در کوله ام گذاشته بودم. پس از انفجار چند خمپاره، ترکشی به من اصابت کرد. حس کردم پشتم خیس شده است. آرام دستم را به کمر زدم و مقابل چشمانم قرار دادم و دیدم کف دستم سرخ شده است. گمان کردم زخمی شده ام، اما عجیب بود که هیچ دردی احساس نمی کردم. به سرعت کوله پشتی ام را روی زمین گذاشتم و با تعجب دیدم که کمپوت آلبالو مانع اصابت ترکش به کمر من شده است. اگر آن کمپوت نبود حتماً خرجها منفجر می شدند و من شهید می شدم. این یکی از امدادهای غیبی خداوند بود، اما دریغ که شهید نشدم. نزارهای اطراف منطقه کانال ماهی توسط نیروهای بعثی از بین رفته بود تا بچه ها نتوانند کمین کنند. در همین حین آتش سنگین عراقی ها غافلگیرمان کرد. ترکش خمپاره به پای پسرعمه اصابت کرد و روی زمین افتاد. من و داداش محمود به سمت او رفتیم، اما پسرعمه با این که خون زیادی از او رفته بود، به سختی جابه جا شد و گفت:

- چیزی نیست. به زخم کوچیکه. شماها برید جلو.

تیری از مقابل صورت من گذشت و به رزمنده‌ای که پشت سر من بود اصابت کرد و سرش را قطع کرد. محمود کمی بعد از من حرکت می‌کرد که تیر خورد. گلوله دقیقا به سفیدرانش خورده بود، جایی که به محض اصابت گلوله بلافاصله خون بدن تخلیه می‌شود. محمود روی زمین افتاد. خواستم به سمتش بروم که آتش دشمن سنگین‌تر شد. چون احتمال اسارت و قتل‌عام بچه‌ها زیاد بود دستور عقب‌نشینی صادر شد. محمود و بسیاری از بچه‌ها در همان محل باقی ماندند. تمام وجودم را در کنار او و هم‌زمانم جا گذاشتم. بعد از پایان عملیات نافرجام، بچه‌ها پریشان به دنبال دوستان و هم‌زمان خود گشتند. هر چه تلاش کردم هیچ خبری از آن‌ها به دست نیاوردم. بعد از چند روز جست‌وجو، وارد سنگری شدم که عده‌ای از رزمنده‌ها در حال استراحت بودند. آرام بدون این که آن‌ها را از خواب بیدار کنم، چفیه‌هایشان را از روی صورتشان کنار می‌زدم به امید این که یکی از آن‌ها محمود باشد، اما دریغ از کوچک‌ترین کورسوی امیدی برای یافتن او.

بالاخره عده‌ای از هم‌زمانش گفتند که محمود زخمی شده و او را به بیمارستان اراک برده‌اند و اکبر پسرعمه‌ام به شهادت رسیده است. خبر غم‌انگیزی بود، اما بعد از مدت‌ها جست‌وجو بهتر از بی‌خبری بود. مانده بودم کدام بیمارستان اراک را بگردم. بعد از هفته‌ها سرانجام متوجه شدم که محمود شهید شده است. حال مانده بودم که چطور این خبر را به آقا جون، عزیز و مرضیه‌خانم برسانم. دست خالی به تهران باز گشتم و در آنجا متوجه شدم که پسرعمه‌ام مجروح شده است، اما چطور امکان دارد که از گردان هفتاد و هشت نفری فقط دو نفر زنده و یک نفر مجروح باز گردد؟

نزدیک عید نوروز بود. عزیز جون بر خلاف سال‌های قبل خانه‌تکانی را زودتر از موعد آغاز کرده بود. خانه از تمیزی برق می‌زد، گویی برای پذیرایی از مهمان خود، خانه را آماده کرده بود. با انگشتی لرزان زنگ را فشردم. آقا جون در را به رویم گشود و با هم داخل خانه شدیم. عزیز و آقا جون نگرانمان بودند. با دیدن من بسیار خوشحال شدند. احساس کردم آقا جون خبری را از من پنهان می‌کند. مقابلش ایستادم، با مهربانی دستش را گرفتم و گفتم:

- احوال آقا جون خودم؟

- از محمود خبری داری؟

با تعجب نگاهش کردم و پاسخی ندادم. جوابی هم نداشتم که به او بدهم. در عمق چشمانم نگرستی و گفتم:

- دیشب خواب دیدم که محمود در یک بیابان افتاده و شهید شده است. درسته؟

- چیزی هنوز مشخص نیست آقا جون! همه چی فقط در حد حرفای ضد و نقیضه.

- من مطمئنم که محمود شهید شده.

خوابی که دیده بود، کار مرا راحت تر کرد. آرام گفتم:

- بله آقا جون

آقا جون رو به قبله سجده شکر به جا آورد. مات و حیران مانده بودم. چقدر صبور و آرام بود! عزیز با بغض گفتم:

- قبل از رفتنش به جبهه، دانشگاه تعطیل شده بود. می گفتم «چرا خونه بمونم؟ میرم جبهه. عزیز جون شما با مرضیه خانم به دید و بازدید عید برید تا من برگردم.» برای بدرقه محمود و اکبر آقا همراهشان به راه آهن رفتم. وقتی رسیدیم، قطار در حال حرکت بود. آن‌ها و رزمندگان دیگر به دنبال قطار دویدند. خیلی از رزمنده‌ها از پنجره‌های قطار خود را داخل راهرو انداختند تا جا نمانند. همه عاشق شهادت بودند.

از طریق یکی از اقوام عزیز جون که در بنیاد شهید بود، مطلع شدیم که لیستی از اسامی شهدا به دستشان رسیده و نام محمود کاشی‌ها در آن به چشم می‌خورد. برای تشخیص هویت با پدر و مادر و خواهرم به پزشکی قانونی رفتم. پانزده روز پس از دستور عقب‌نشینی، گروهی برای شناسایی بچه‌ها به منطقه رفته و محمود را پیدا کرده بودند. چهره بسیاری از بچه‌ها در اثر بارش باران و آفتاب شدید غیرقابل شناسایی بود، اما چهره محمود کاملاً شناسایی شد. محمود قبل از شهادت، نام خود را با ماژیک در تمام قسمت‌های لباسش حتی در میان جیب‌هایش نوشته بود، چون زن و بچه داشت و نمی‌خواست بعد از شهادتش ناشناس بماند و خانواده‌اش نگران و چشم‌انتظار بمانند. هنگام تشییع پیکرش صورتش را دیدیم، اما چون احتمال شیمیایی شدن بود، در منزل برای دیدار خانواده در تابوت را باز نکردند.

بیشتر اوقات هر وقت دلتنگش می‌شوم، مقابل آخرین عکسش که در عصر روز عملیات انداخته بود، می‌ایستم و با او حرف می‌زنم. گویی کنارم ایستاده و به حرف‌هایم گوش می‌دهد و در پاسخ می‌گوید:

- مسعود جان نترس من همیشه با توام.

هر وقت به یاد شهادت داداش محمود می‌افتم، از خودم می‌پرسم که چرا تو از قافله عقب ماندی؟ ای کاش من هم با او همراه می‌شدم و می‌رفتم تا در آتش فراق دوست و برادر همراه نمی‌سوختم. من کجا و آن مردان بی‌ادعا کجا؟ گاهی فکر می‌کنم شاید خداوند خواسته است که من مراقب پدر و مادر و خانواده‌اش باشم تا تنها نباشند. اما حسرت یک لحظه با برادر بودن برای من مانده است.

آیا می‌توانم دریابم که آن مردان خدا چگونه زیستند و پیامشان برای امثال من و بازماندگان از جنگ چه بود؟ هنوز پاسخی برای سوالم نیافته‌ام.



## فرماندار مو فرری<sup>۱</sup>

مشهدی باقر با تک سرفه‌ای، نگاهی به ساعت مچی قدیمی‌اش انداخت. هفت صبح را نشان می‌داد. دست در جیب کت قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌ای که همیشه به تن داشت، کرد و بعد از واریسی دسته کلیدی را بیرون آورد، مقابل عینک ته‌استکانی‌اش گرفت، یک کلید را پیدا کرد، قفل در را باز کرد و با جمله «الهی به امید خودت» کرکره مغازه را بالا کشید. جعبه‌های نوشابه و شیر را بیرون قرارداد. گربه سفیدی که بچه‌های محل پشمک صدایش می‌کردند، کنار بوته‌های مقابل مغازه نشسته بود و میو میو می‌کرد. مشهدی باقر در یک ظرف مقداری شیر ریخت و مقابلش قرار داد. پشمک قوسی به هیکل چاقش داد و شروع به شیر خوردن کرد. مشهدی آب‌پاش را از شیر آب کنار مغازه پر کرد و مقابل مغازه را آب و جارو کرد. بعد سیگاری آتش زد، روی صندلی کهنه‌اش نشست و منتظر آمدن اولین مشتری شد. یک ساعت بعد حوصله‌اش سر رفت. داخل مغازه شد، پشت پیشخوان نشست و رادیو را روشن کرد. صدای خواننده زن از آن به گوش می‌رسید. غرولندکنان رادیو را خاموش کرد.

در همین حین مرد ناشناس قد بلندی که کت و شلوار قهوه‌ای راه راه به تن داشت و کراوات پهن قرمز خال خالی به گردنش بسته بود، وارد شد. موهای فرفری و دماغ عقابی داشت و عینک رین به چشم زده بود. مرد در حالی که اطراف را نگاه می‌کرد، به مشهدی باقر گفت:

- سیگار داری؟

مشهدی باقر از یکی از قفسه‌ها یک پاکت سیگار برداشت و روی ترازوی کهنه گذاشت و گفت:

- بفرماید.

مرد غریبه دست در جیبش کرد و گفت:

- چقدر شد؟

- بیست و پنج تومن. قابل شما رو نداره.

پول را روی ترازو انداخت، سیگار را برداشت و دوباره نگاهی به اطراف انداخت. بعد سرش را نزدیک

پیشخوان ترازو برد، آرام یقه مشهدی را گرفت و گفت:

---

۱- داستان شهید ناصر کاظمی، دانشجوی رشته تربیت بدنی دانشگاه خوارزمی. اسم این داستان برگرفته از اثری به همین نام از سری آثار کتاب‌های نقره‌ای انتشارات سوره مهر (فوتبال و جنگ) نوشته محمود جوان‌بخت می‌باشد.

- ناصر کاظمی رو می‌شناسی؟ خانواده‌اش کجا هستن؟

مشهدی با ترس سرش را به سمت او بالا گرفت و گفت:

- باور کنید از شون خبر ندارم.

- وای به حالت اگر خبر داشته باشی و نگویی! شبونه خودت و خونه و مغازه‌ات رو با هم جمع می‌کنیم می‌بریم جایی که عرب نی انداخت.

از مغازه بیرون رفت. مشهدی با ترس از پشت پیشخوان بیرون آمد و در حالی که یقه‌اش را مرتب می‌کرد، از پشت شیشه دور شدن او را تماشا کرد. ترسی ناشناخته نسبت به او پیدا کرده بود. مرد غریبه سرکوبه رسید، نگاهی به اطراف انداخت، به طرف پیکان گوجه‌ای رنگی که دو نفر کنار آن ایستاده بودند، رفت و با فردی که در صندلی جلو نشسته بود و به مغازه مشهدی باقر نگاه می‌کرد، صحبت کرد. بعد از دقایقی همگی سوار شدند و رفتند. مشهدی باقر نمی‌دانست این‌ها چه کسانی بودند و اینجا چه می‌کردند. تمام روزش را با این افکار پریشان به شب رساند. چند روزی رفت و آمدهای مشکوک حوالی کوچه و منزل حاج آقا درویش کاظمی بیشتر شده بود. خیلی وقت بود ناصر را ندیده بود و خانواده‌اش نیز به مسافرت رفته بودند. بالاخره بعد از مدت‌ها ناصر را به همراه دوستش در حال عبور از کوچه دید. به داخل مغازه دعوتش کرد. از یخچال دو شیشه نوشابه خنک بیرون آورد، باز کرد و به دستشان داد و از رفت و آمدهای مشکوک هفته‌های اخیر با او صحبت کرد. ناصر در حالی که نوشابه را سر می‌کشید با صدای بلند خندید. مشهدی که علت خنده ناصر را نفهمید، با دلخوری و تعجب به او گفت:

- خنده داره آقا ناصر؟

ناصر همچنان با خنده گفت:

- چند هفته قبل یه مسابقه کشتی به نام جام آریامهر برگزار شد که سه کشتی‌گیر آمریکایی هم در آن شرکت داشتند. یه روز که از جلوی خوابگاه محل اقامتشون رد می‌شدم، از بالای نرده‌ها پریدم و پرچمشون رو آتیش زدم. سه نفر رسیدن و خواستند کتکم بزنن، ولی هر سه نفرشون رو زدم و فرار کردم. بعد متوجه شدم اون‌ها همون کشتی‌گیرای آمریکایی بودند. یکی از نگهبان‌ها من رو شناخت و همه جا در تعقیبم بودند. از طرفی تعداد زیادی از ورزشکاران آمریکایی قرار بود وارد استادیوم بشن. من و چند نفر از دانشجویان که همکل ورزشکارانه داشتیم برای مشایعت اون‌ها انتخاب شدیم که من قبول نکردم و قرار شد به نشانه اعتراض هنگام ورود اون‌ها، پرچمشون رو آتش بزنم که دوباره شناسایی شدم. برای ورود دانشجویان آمریکایی به سلف غذاخوری دانشگاه هم اعتراض و تظاهرات دانشجویی به راه انداختیم که گاردی‌ها وارد دانشگاه شدن و



دانشجویان رو سرکوب کردن. سه چهار روزی جایی آفتابی نشدم تا این که در دانشکده شناسایی و دستگیر شدم. بعد از بازجویی بی نتیجه راهی زندان قصر شدم و با باز شدن در زندانها توسط مردم آزاد شدم. در حین خندیدن، نوشابه به گلوی ناصر پرید و به سرفه افتاد و چشمانش پر از اشک شد. مشهدی باقر ضربه محکمی به پشت او زد و گفت:

- حقا که سر سفره حاج درویش بزرگ شدی! اما خودمونیم من حسابی ترسیده بودم.

ناگهان صدای مرگ بر شاه و شلیک چند تیر هوایی به گوش رسید. چند نوجوان با سرعت از مقابل مغازه دویدند و در خم کوچه ناپدید شدند. گاردی‌ها هم در تعقیب آنها بودند. ناصر و دوستش با دیدن این صحنه شیشه‌های نوشابه را روی ترازو گذاشتند و پولش را دادند و به دنبال آنها رفتند. مشهدی در حالی که شیشه‌های نوشابه را در جعبه‌اش می گذاشت و رفتن آنها را نگاه می کرد، به یاد ماجرای افتاد که حاجی درویش تعریف کرده بود:

«ناصر یکی دو سال بیشتر نداشت که به سرخچه مبتلا شد. هوا بسیار گرم بود و خیلی بی قراری می کرد. سعی داشتم او را آرام کنم اما نمی شد. در ایستگاه اتوبوس پیرمردی کنار من ایستاد، نگاهی به ناصر کرد و گفت: - این بچه آینده روشنی داره.

قبل از این که برگردم و او را نگاه کنم، در میان جمعیت ناپدید شد. حیران ماندم که این چه حرفی بود که شنیدم، اما بعد از گذشت سالها به درستی سخن پیرمرد پی بردم.»

در روزهای سرد بهمن ماه سال ۱۳۵۷ تظاهرات به اوج رسیده بود. رژیم، حکومت نظامی اعلام کرده بود و بسیاری از شهرها در تظاهرات به سر می بردند. از طرف امام خمینی دستور آمد که مردم حکومت نظامی را بشکنند و وارد خیابانها شوند. مغازه مشهدی باقر برخلاف همیشه بسته بود. او در میان موج جمعیت به این طرف و آن طرف می رفت. ناصر را دید که با اشتیاق به مردم کمک می کرد. بالاخره انقلاب پیروز شد. مردم در آرامش نسبی بودند، اما این آرامش زیاد دوام نیاورد. در سال ۱۳۵۸ که دستور تشکیل سپاه از طرف امام صادر شد، ناصر به عضویت آن درآمد و دوره‌های آموزش نظامی را در پادگان ولیعصر (عج) گذراند. در این زمان بود که با محمد بروجردی آشنا شد. ناصر بعد از گذراندن یک دوره آموزشی دو هفته‌ای تبحر عجیبی در امور نظامی پیدا کرد. فرماندهان از استعداد عجیب او متحیر بودند.

پس از چهار ماه، در تابستان سال ۱۳۵۸ گروه‌های خلق بلوچ، چریک‌های فدایی و زومبا، غائله‌ای در عیدگاه اهل سنت زاهدان به پا کردند. دکتر حریری استاندار وقت، تعدادی از سپاهیان از جمله ناصر را در استانداری جمع کرد تا با آن‌ها مقابله کنند.

پس از آن گروهی به نام «جنبش خلق عرب» با هدف تجزیه ایران غائله دیگری در خوزستان به وجود آورد. کومه‌ها و دموکرات‌ها هم در مناطق غربی کشور اغتشاش به راه انداختند. در اواسط دی‌ماه سال ۱۳۵۸ ناصر با مشورت و صلاح‌دید محمد بروجردی حکم مأموریت فرمانداری پاوه را از وزارت کشور گرفت و با یک دستگاه جیب آهو به طرف کردستان حرکت کرد. در جاده «باختران-پاوه» چند فرد مسلح راهش را بستند. آن روزها جاده‌های کردستان تحت کنترل نیروهای دموکرات، کومه و چریک‌های فدایی خلق بود. یکی از آن‌ها که چهره خشنی داشت، با اشاره دست از او خواست که پیاده شود، بعد با لهجه غلیظ گفت:

- اسمت چیه؟

- ناصر کاظمی.

- چه کاره‌ای؟ واسه چی میری پاوه؟ پاسدار هستی؟

- من فرماندار پاوه‌ام.

این جمله را چنان محکم گفت که فرد مسلح جا خورد. پیش یکی از دوستانش رفت و گفت:

- این چه فرمانداری است که بدون محافظ، تک و تنها با یه جیب، اون هم با این شکل و قیافه با ریش

پرفسوری و شلوار جین به اینجا آمده؟ شاید ما را مسخره کرده و خیال می‌کنه خیلی زرنگه!

- اگر پاسدار بود زنده نمی‌گذشت. ولش کنید بره، ما با دولتی‌ها کاری نداریم.

آن شخص، دوباره به طرف ناصر آمد و گفت:

- کارت شناسایی.

ناصر با خونسردی کارت شناسایی‌اش را به او نشان داد.

- گفتی چه کاره‌ای؟

- فرماندار شهر پاوه.

هنوز کلام ناصر تمام نشده بود که مرد کشیده محکمی به صورت او زد.

- برای چی زدی؟

- زدم تا یک وقت نری توی شهر بگی کاک مراد هالو بود، خرش کردم و داخل شهر شدم. اگر این کشیده

کم بود، بگو یکی دیگه بزنم.

با عصبانیت کارت شناسایی جوان موفرفری ریش پروفوسوری را در جیب پیراهن کره‌اش گذاشت و گفت:

- تا تو باشی که با جماعت ما شوخی نکنی، کاک فرماندار!

سپس پوزخند زد. از این که یک جوان تهرانی پررو را سر جایش نشانده بود، راضی به نظر می‌رسید. ناصر سوار جیب شد و به سمت پاهو حرکت کرد. تمام شهر به غیر از یک خیابان، ساختمان فرمانداری و بیمارستان در دست نیروهای کومله بود که مدتی بعد به دست گروهی از پاسداران به فرماندهی احمد متوسلیان آزاد شد. ناصر به مرکز فرمانداری رفت و خود را فرماندار شهر معرفی کرد. بسیاری با دیدن ظاهر او به شدت شک کرده بودند و می‌گفتند که او نفوذی است. به احمد متوسلیان می‌گفتند که زیاد با فرماندار در ارتباط نباشد، اما او اهمیت نمی‌داد. با مشورت محمد بروجردی که فرمانده سپاه پاسداران غرب بود، تصمیم گرفتند برای پاکسازی و شناسایی منطقه تحت نفوذ گروهک‌ها، از مردم بومی استفاده کنند، به همین خاطر سازمانی به نام «پیشمرگان گرد مسلمان» را تشکیل دادند و با این کار، عناصر ضدانقلاب را از روستاها و شهرهایی چون پاهو، نوریان و قشلاق پاکسازی کردند.

با رفتن ناصر، مشهدی باقر مغازه را به خواهرزاده‌اش سپرد و به طرف کردستان به راه افتاد. خود را با مشقت به پاهو رساند و برای دیدن ناصر به ساختمان فرمانداری رفت. ناصر برای سرکشی به یکی از روستاهای دور افتاده رفته بود. مشهدی کنار پنجره کوچک ساختمان فرمانداری که به جاده پربرف پاهو منتهی می‌شد، ایستاد و تسیح به دست منتظر آمدن ناصر شد. دلشوره امانش را بریده بود. با نگرانی در اتاق راه می‌رفت و ذکر می‌گفت. ناگهان در باز شد و جوانی با کت و شلوار، صورت تراشیده و ریش پروفوسوری وارد شد. ابتدا او را نشناخت. بعد با دقت نگاهش کرد و او را چون پدری مهربان در آغوش کشید و گفت:

- این چه ریختیه برای خودت درست کردی پسر جان؟ مگه تو سپاهی نیستی؟

ناصر دستی به ریش پروفوسوری‌اش کشید و گفت:

- خوش تیپ شدم مشهدی؟

- چه جورم! ان شاء الله دامادیت!

ناصر با صدای بلند آمین گفت و به سمت یخچال رفت، غذایی را برداشت و برای گرم کردن به سمت آشپزخانه رفت، صدای آواز در راهرو پیچیده بود و بقیه دوستان و همکارانش را به خنده وا داشته بود. مشهدی باقر به همراه دو نفر از بچه‌های فرمانداری برای آوردن تجهیزات به مقر فرماندهی رفته بود. در آنجا شنید بسیاری از دوستان و نزدیکان ناصر به او شک کرده‌اند، چون خبر رسیده بود که جوانی شیک پوش با کت و شلوار و ریش پروفوسوری به عنوان فرماندار به پاهو آمده و بدون واهمه در روستاها تردد

می‌کند و با تمام گروهک‌ها در تماس است و آن‌قدر روابطشان نزدیک است که گویی یکی از آنهاست. بنابراین تصمیم گرفته‌اند شکایت فرماندار را نزد حاج احمد متوسلیان ببرند. هر کدام حرفی می‌زدند.

- این چه وضعیه؟ این دیگه کیه؟ کسی نیست مقابلش بایسته؟

- این مثلاً فرمانداره؟

- چه جور می‌خواد خدمت کنه؟ این چرا فرماندار پاره شده؟

- خدا آخر و عاقبت ما رو با این آدم به‌خیر کنه!

- با این قیافه غلط‌اندازش انگار از دماغ فیل افتاده!

حاج احمد با تحکم به آن‌ها گفت:

- شماها کار و زندگی ندارید اینجا جمع شده‌اید و غیبت می‌کنید؟

- آخه حاجی این چه حرفیه؟

- همین حالا بروید دنبال کارتان.

این رفتار از حاج احمد که مو را از ماست بیرون می‌کشید بعید بود. معترضان همچنان سر و صدا می‌کردند. مشهدی باقر از شنیدن سخنان آن‌ها بسیار ناراحت شد. همراهان مشهدی با عصبانیت خواستند به سمت آنان بروند که مشهدی باقر دست آن‌ها را گرفت و گفت:

- آقا ناصر در فرمانداری منتظره. باید تجهیزات رو زودتر بار بزنیم و ببریم.

هفته‌ها گذشت و نه تنها فرماندار عوض نشد، بلکه دامنهٔ اختیاراتش نیز بیشتر شد. روزی ناصر در دفترش نشسته بود که صدای هیاهوی زیادی را شنید. از اتاق بیرون آمد. عدهٔ زیادی از روستای باینگان به فرمانداری پناه آورده بودند و از فرماندار می‌خواستند که روستای آن‌ها را از دست گروهک‌ها نجات دهد. ناصر با مهربانی از آن‌ها دلجویی کرد و گفت:

- باید همه با هم روستایتان را از دست گروهک‌ها نجات دهیم.

بین مردم هیاهو افتاد. پیرمردی به نمایندگی از آن‌ها جلو آمد و گفت:

- پدر جان! ما که سلاح نداریم. دست خالی چه جوری با اونها بجنگیم؟

- اگر شما راضی باشید و همکاری کنید، اسلحه با من.

مردم با ناباوری یکدیگر را نگاه کردند و رضایت خود را برای پاکسازی روستا اعلام کردند. ناصر تا بعد از ظهر اسلحه تهیه کرد و بعد از طراحی حمله، شبانه به فرماندهی خود ناصر به روستا حمله کردند و آنجا را آزاد کردند. اشرار غافلگیر شدند و بسیاری از آن‌ها کشته شدند یا پا به فرار گذاشتند. برای مردم غیرقابل باور بود که بتوانند خانه‌های خود را از دست آن‌ها نجات دهند. خبر این پیروزی به روستاهای دیگر

هم رسید و عده زیادی به طرف پاوه حرکت کردند و از فرماندار خواستند تا در پاکسازی روستای آن‌ها نیز همکاری کند. از هر گوشه‌ای این زمزمه شنیده می‌شد:

- دم بچه‌های اطلاعات عملیات سپاه پاوه گرم! چه جوری تونستند اون همه روستای تحت نفوذ رو پاکسازی کنند؟

- واقعاً کار عجیبی بود!

مشهدی باقر و بچه‌ها به پاوه رسیدند و وارد حیات فرمانداری شدند. بسیاری از مردم در حیات فرمانداری جمع شده بودند. گروهی تقاضای لودر داشتند. ماموستاها هم برای گرفتن نفت برای حوزه علمیه خود آمده بودند. مشهدی باقر وارد دفتر ناصر شد. ناصر پشت میز نشسته بود و به‌عنوان یک فرمانده نظامی دستوراتی را می‌داد. با دیدن مشهدی باقر از جا بلند شد و گفت:

- آمدید مشهدی؟ چرا این قدر دیر کردید؟

مشهدی از لحن ناراضی او دریافت که از وضعیت حاضر خرسند نیست. ناصر به کوه‌هایی که از پنجره دیده می‌شدند نگاه کرد و گفت:

- ما برای کوه و کمر ساخته شده‌ایم.

دقایقی بعد به حیات رفت و با تک تک روستاییان صحبت کرد و با حوصله به تقاضاهای آن‌ها گوش داد و دستورات لازم را برای رسیدگی صادر کرد.

تمام مناطق تحت نفوذ به سرعت پاکسازی شدند و بسیاری از کومله‌ها به اسارت درآمدند. تعداد اسرا زیاد بود و برای انتقال آن‌ها به مقر باید راهی طولانی را پیاده برای رسیدن به جاده آسفالته طی می‌کردند و برای تحویل آنان به سنج می‌رفتند. ناصر در بین راه کاک مراد را شناخت. با مهربانی سراغش رفت و گفت:

- عجب دست سنگینی داری کاک مراد!

و بدون کلامی دیگر به راه خود ادامه داد. همه مراقب بودند که در کمین کومله‌ها نیفتند. در همین حین دو نفر از اسرا با سر و صدای زیاد مشغول مشاجره با یکدیگر شدند. یکی از آن‌ها که صورتش از خشم قرمز شده بود، گفت:

- همه‌اش تقصیر اون فرمانده ریش‌بزیه. ای دادا! چرا به او اعتماد کردیم و هر چه داشتیم و نداشتیم به او گفتیم؟ حالا او همون فرماندار پاوه‌اس! چرا به عقل من نرسید؟

از عصبانیت فریاد زد و آب دهانش را به زمین انداخت. یکی از پاسداران به او نزدیک شد و گفت:

- منظورت همین آقا ناصر خودمون هست؟ یعنی فرماندار پاوه؟

- آره، همون ریش‌بزی! ژبگولی موفر فری گولمون زد. برو به فرماندهات بگو کاک عثمان گفت مگه دستم بهت نرسه. تو همون حیاط فرمانداری یک خشاب تو شکمت خالی می‌کنم. اسم من رویاری حتما می‌شناسه. کسانی که شکایت ناصر را پیش حاج احمد متوسلیان برده بودند، با شنیدن این سخنان از قضاوت عجولانه خود خجالت زده شدند و فکر می‌کردند که چگونه با او روبه‌رو خواهند شد. تازه پی برده بودند که ضربه نهایی را بر پیکر کومله و دموکرات‌ها همین فرماندار موفر فری ریش‌پروفسوری زده است. مشهدی باقر کلاهش را روی سرش جا به جا کرد و دستی به شانه بچه‌ها زد و در حالی که لبخند رضایت روی لبانش نقش بسته بود از آن‌ها فاصله گرفت. سپس سرش را به نشانه شکرگزاری به سمت آسمان گرفت و به راهش ادامه داد.

ناصر برای آزادسازی شهر «نوسود» طرح جالبی را به کار برد. او به مردم شهر پیام داد که کارمندان دولت چه فرهنگیان و چه کارمندان سایر ادارات باید به منطقه پاوه بیایند، وگرنه اخراج می‌شوند. با این که دموکرات‌ها مانع مردم می‌شدند، حدود سیصد و پنجاه نفر از کوه و بیابان خود را به پاوه رساندند. ناصر تبلیغات وسیعی را علیه دموکرات‌ها شروع کرد و با تشکیل کلاس‌های ایدئولوژیک و کلاس‌های درس برای کارکنان دولت، موفقیت‌های زیادی به دست آورد. در پایان نیز پس از برگزاری یک اردوی نظامی، هشتاد معلم مسلح شدند و برای عملیات رفتند. مناطق دیگری از جمله راه حیاتی باختران- پاوه و روستاهای خانقاه، نجار، ملاندره و داریان نیز آزاد شدند، تا این که در این پیشروی‌ها به رودخانه دوآب رسیدند. ناصر و همراهانش در امتداد رودخانه در حال شناسایی منطقه بودند که ناگهان از پشت تخته‌سنگ‌ها صدای رگبار به گوش رسید و همگی پناه گرفتند. بعد از فروکش کردن آتش، هیچ ردی از ناصر پیدا نکردند. با احتیاط همه جا را گشتند و سرانجام ناصر را در حالی که از ناحیه شکم به شدت زخمی شده و خون زیادی از او رفته بود در یک گلکی که عشایر احشام خود را در آن محل نگهداری می‌کردند، پیدا کردند. ناصر با دیدن بچه‌ها چشمانش را به سختی گشود و بریده بریده گفت:

- شماها برید من همین جا می‌مونم.

- این چه حرفیه آقا؟ اگر شما رو اینجا رها کنیم جواب بقیه رو چی بدیم؟

- وقتی بهتون میگم برید، یعنی برید!

- ما بدون شما جایی نمیریم.

مشهدی باقر بر سر زنان به سمت او آمد و گفت:

- چی شده پسرم؟

ناصر لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

- هیچی مشهدی! بادمجون بم آفت نداره!

مشهدی دستش را زیر سر او گرفت و آرام بلندش کرد. دوستانش، ناصر را به سختی روی دوش گرفتند و از نواحی صعب‌العبور گذشتند تا به رودخانه خروشان سیروان رسیدند. باید کاری می‌کردند که آب به زخم‌های او برخورد نکند. ناصر تب کرده بود و هذیان می‌گفت. دندان‌هایش را از شدت درد به هم می‌فشرد تا ناله نکند. به سختی از رودخانه گذشتند و به یک سرپناه سنگی رسیدند. با بی‌سیم وضعیت ناصر را اطلاع دادند. سرهنگ رامتین دستور ارسال یک فروند بالگرد را به آن منطقه داد و گفت:

- تا شما برسید من هم خودم را می‌رسانم.

تا سرهنگ خود را برساند، دوستان ناصر او را که بیهوش شده بود، سوار بالگرد کردند و به بیمارستان پاوه رفتند. مردم نگران او بودند و برای بهبودی او روزه و ذبح گوسفند نذر می‌کردند. با شنیدن خبر به هوش آمدنش تمام روستاییان خوشحال شدند و شیرینی پخش کردند.

محمد بروجردی که از طرف مردم کردستان به «مسیح کردستان» معروف شده بود، از فرماندهی سپاه غرب برکنار شد و تا بهبودی ناصر، محمدابراهیم همت جانشین او بود. ناصر پس از سپری شدن دوران نقاهتش به سنندج رفت و فرمانده سپاه پاسداران شد.

تعدادی عملیات مهم در کردستان با طراحی و فرماندهی ناصر انجام شد. از جمله عملیات انصارالله که در تاریخ ۲۵ فروردین ماه سال ۱۳۶۰ منجر به آزادسازی جاده صعب‌العبور بانه- سردشت به طول هفتاد کیلومتر شد. این جاده سه سال در اشغال ضد انقلاب بود. عملیات محورهای کامیاران، مروان، تکاب، صائین دژ، میامین دژ، آزادسازی شهر بوکان و سد بوکان و فرماندهی تیپ ویژه شهدا برای پاک‌سازی کامل از ضدانقلاب را نیز باید نام برد. سپس او با حساسیت بیشتری به پاک‌سازی مناطق دیگر و آزادسازی شهرهای نروی، میانه، کله‌چنار و شوشمی و در ادامه تصرفات پل دوآب، ارتفاعات کل چنار و با اندکی فاصله ارتفاعاتی چون کوماجا و گلوتنگه پرداخت. عملیات آزادسازی دیگری در ارتفاعات ۲ هزار متری «هوراماما» در منطقه اورامات را نیز طراحی کرد که با اجرای موفقیت‌آمیز آن، برای اولین بار ارتباط گروه رزگاری با عراق در آن منطقه قطع شد و کاوه زهرا، مرسوک و ارتفاعات شمشیر آزاد شدند.

در همین پیشروی‌ها در جاده پیرانشهر- سردشت از پشت سر و از میان نیزارها و صخره‌های اطراف جاده‌های پر پیچ و خم در کمین چند تیرانداز کومله گرفتار شدند. ناصر، گرای آن‌ها را به توپخانه خودی داد، اما آن‌ها گلوله‌های توپ را به اشتباه به کوه‌ها می‌زدند. در همین حال بی‌سیم هم مختل شد. ناصر تصمیم گرفت سوار جیب شود و به سراغ بچه‌های توپخانه برود، اما گلوله یکی از تک‌تیراندازها به سرش اصابت

کرد و روی زمین افتاد. مشهدی باقر و دوستانش به طرف او دویدند. خون تمام صورتش را پر کرده بود. مشهدی باقر سرش را نزدیک لبان او کرد و شنید که می‌گفت:

- «الهی شکر.»

دیگر کلامی نگفت. تیراندازی تک تیراندازها قطع نمی‌شد و به سنگ‌ها و صخره‌ها اصابت می‌کرد. بچه‌ها به سرعت سوار ماشین‌ها شدند و خود را از زیر آتش سنگین نجات دادند.

دو روز بعد پیکرش را به معراج الشهدای تهران انتقال دادند. همان روز مراسم یادبود اولین سالگرد شهیدان رجایی و باهنر در مدرسه شهید مطهری برگزار شد و تابوت ناصر بر روی دستان مردم همچون زورقی روی امواج خروشان به این طرف و آن طرف می‌رفت. بعد از مراسم دوباره پیکرش رابه معراج الشهدا بازگرداندند. فردای آن روز یعنی نهم شهریورماه سال ۱۳۶۱ مصادف با میلاد امام رضا (ع) بود. همسرش (که خطبه عقدشان توسط آیت‌الله مرعشی نجفی خوانده شد و تنها شش ماه از زندگی مشترک آنها می‌گذشت و باردار نیز بود) از ارادت قلبی ناصر نسبت به امام هشتم اطلاع داشت و می‌خواست که ناصر در این روز تشییع شود، بنابراین با آقای محلاتی صحبت کرد، اما او رو به خانم ساغریچی کرد و گفت:

- جناب سرهنگ صیاد شیرازی معتقد است پیکر شهید کاظمی باید با احترام و تشریفات نظامی تشییع و به خاک سپرده شود. برای کسب تکلیف منتظر دستور امام هستند.

همسرش زیاد اصرار نکرد. با خود اندیشید:

- ناصر خیلی دوست داره روز میلاد امام رضا (ع) تشییع بشه. اگر بخواد این اتفاق بیفته، حتماً اتفاق می‌افته و خدا خودش کمک می‌کنه.

برای آخرین وداع با پیکر شهید کاظمی به همراه خانواده و اقوام به حیاط معراج الشهدا رفتند. اطلاع یافتند که مراسم خاکسپاری به چند روز بعد موکول شده است. همگی به خانه‌هایشان رفتند. هنوز ساعاتی از حضورشان در منزل نگذشته بود که آقای محلاتی با آنان تماس گرفت و گفت:

- ما پیکر شهید کاظمی را به بهشت زهرا (س) منتقل کردیم. شما هم خود را برسانید.

مردمی که از تمام شهرها برای برگزاری مراسم اولین سالگرد شهیدان رجایی و باهنر در بهشت زهرا حاضر شده بودند، به محض مطلع شدن از حضور پیکر شهید کاظمی، خود را به پشت در غسلخانه رساندند تا در مراسم تشییع شرکت کنند. او مانند شهید رجایی بدون تشریفات نظامی و در سکوت در دل خاک آرام گرفت.

پس از او مشهدی باقر، هر روز روی صندلی کهنه‌اش می‌نشست و چشم‌به‌راه آمدن ناصر به انتهای کوچه نگاه می‌کرد تا این که در یک عصر پاییزی انتظارش به پایان رسید.



## کمین<sup>۱</sup>

سال ۱۳۵۶ در رشته ریاضی در دانشگاه تربیت معلم پذیرفته شد. به خاطر مبارزات انقلابی اش، تحت تعقیب ساواک بود. از میان کتاب‌هایش عکس امام خمینی را پیدا کردند و دستگیرش کردند. چند روز بعد تعدادی از ماموران ساواک سرزده به منزل او در نجف‌آباد رفتند و تمام خانه را تفتیش کردند، اما چیزی پیدا نکردند. گفتند اشتباهی رخ داده و او را آزاد کردند. بعد از پیروزی انقلاب، امام دستور تشکیل سپاه را داد. علی اصغر با عضویت در سپاه، مسیر تازه‌ای را در پیش گرفت. بعدها به عنوان مسئول گزینش سپاه تهران منصوب شد. با آغاز جنگ به کردستان و سرپل ذهاب رفت و به درخواست یکی از دوستان به نجف‌آباد بازگشت تا به آن‌ها در پاکسازی نیروهای سپاهی کمک کند، اما طاقت ماندن را نداشت. مجدداً عازم جبهه شد و در عملیات فتح‌المبین در آزادسازی خرمشهر شرکت کرد. پس از مدتی به شهرش نجف‌آباد اصفهان بازگشت، اما بی‌تاب شد و برای چندمین بار به کردستان اعزام شد.

علی اصغر اولین فرزند خانواده بود. به مادرش علاقه خاصی داشت و همیشه به او در بافتن قالی کمک می‌کرد. دوران تحصیل خود را در نجف‌آباد گذراند. از همان کودکی علاقه زیادی به مطالعه داشت و برعکس هم‌سالانش در کوچه بازی نمی‌کرد، بلکه آن‌ها را به مسجد می‌برد و تشویق به کتاب‌خوانی می‌کرد. در طول تحصیلش شاگرد ممتاز بود. برای تامین مخارج دانشگاهش به کارهای نخ‌بازکنی، چله‌دوانی یا بادام شکنی مشغول بود. علم نجوم را می‌دانست. در ایام ماه مبارک رمضان، با دقت به آسمان نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- الان وقت اذانه. روزه‌هاتون رو افطار کنید.

حرف او برای خانواده جالب و باور نکردنی بود. برادرش برای اثبات حرف او رادیو را روشن می‌کرد و صدای اذان از آن پخش می‌شد و همه تعجب می‌کردند. پس از مدتی تصمیم به ازدواج گرفت، اما مورد مناسبی پیدا نمی‌کرد. روزی یکی از دوستانش که به تازگی ازدواج کرده بود، به او گفت:

- در همسایگی ما یک دختر دم‌بخت است که خانواده خوبی دارد. اگر قصد ازدواج داری، با خانواده‌ات صحبت کن تا قرار خواستگاری را بگذارند. خدا را چه دیدی شاید قسمت هم بودید.

---

۱- داستان شهید علی اصغر کمرانی، دانشجوی رشته ریاضی دانشگاه خوارزمی

علی اصغر به خانه آمد و موضوع را به مادرش گفت. مادر با سنجیدن جوانب قرار خواستگاری را گذاشت. همراه خانواده به خانه دختر رفتند و پس از چند روز در یک مراسم ساده به عقد یکدیگر درآمدند. ملیحه مانند نامش زیبا، ملیح و مهربان بود. بعد از ازدواج به تهران آمدند. زندگی آن‌ها در کمال سادگی و بی‌آلایشی همانند روحشان آغاز شد. بعد از مدتی هم صاحب یک فرزند دختر به نام فهیمه شدند. علی اصغر زیاد اهل مسافرت و گردش نبود و درآمد تدریسش را صرف خرید کتاب می‌کرد.

علی اصغر پنجره را بست. گلدان شمعدانی را که آفتاب نیمه‌جان زمستانی روی آن تابیده بود، برداشت و روی میز گذاشت و شروع به جدا کردن برگ‌های زرد آن کرد. ملیحه، دختر کوچکش فهیمه را که در آغوشش به خواب شیرینی فرو رفته بود، در گهواره گذاشت و آرام تکانش داد. بعد به علی اصغر که سرگرم گلدان شمعدانی بود، نگاه کرد و گفت:

- حالا همیشه این دفعه هم مثل دفعه‌های قبل با تو بیاییم؟ یادته اوایل ازدواجمان همیشه کنارت بودم؟ اما بعد از بارداری سر فهیمه...

حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و برای راضی کردن علی اصغر به او نگاه کرد، اما علی اصغر از روی صندلی بلند شد و گفت:

- نه همیشه! هوا خیلی سرده. این دفعه با دفعه قبل خیلی فرق داره. جاده‌ها هم ناامن شده. کومه‌ها همه جا کمین کرده‌اند.

- آخه اون دفعه هم یک ماه سنندج و دو ماه مریوان بودیم. یادته اون اوایل هم که تازه باردار شده بودم، نداشتی باهات پیام؟

علی اصغر بعد از آب دادن گلدان، آن را مقابل چشمانش گرفت و گفت:

- عجب گلدونی! من همیشه شمعدونی رو دوست داشتم. من رو یاد خونه ننه جونم میندازه.

ملیحه پتو را روی دخترش کشید و به سمت چراغ والور رفت و فیتیله آن را بالا کشید. بعد رو به علی اصغر کرد و گفت:

- استاد حرف عوض کردنی.

علی اصغر گلدان را سر جایش گذاشت و گفت:

- من حرفی زدم خانم؟

هر دو خندیدند. ابرهای تیره آسمان نجف آباد، خبر از بارش برف سنگینی می داد. بیست روز به آغاز سال نو مانده بود، اما زمستان قصد رخت برپستن از شهر را نداشت. بعد از مدت ها علی اصغر برای مرخصی آمده بود. ملیحه دو استکان چای داغ دارچینی به همراه گل محمدی برای خودشان ریخت که عطر خوش آن در فضای اتاق کوچکشان پیچید. علی اصغر ظرف نخودچی کشمش و خرما را روی میز گذاشت. از کتابخانه، کتاب غزلیات حافظ را برداشت، چشمانش را بست و زیر لب کلماتی را زمزمه کرد و یک فال به نیتشان باز کرد. هر دو سر مست از خوشبختی بودند.

در یکی از سحرگاهان مشغول قرائت قرآن بود که به آیه ۱۰۶ سوره مبارکه بقره رسید: «هرآنچه از آیات قرآن را نسخ کنیم یا حکم آن را متروک سازیم، بهتر از آن یا مانند آن بیاوریم. آیا مردم نمی دانند که خداوند بر هر چیزی قادر است؟» فردای آن روز عضو سپاه شد. وقتی برای اولین بار لباس پاسداری را به تن کرد، شوق عجیبی سراسر وجودش را فرا گرفت. در همین حال یک نفر با لباس روحانی کنارش ایستاد و با صدای جذابی به او گفت:

- آیا شما لیاقت پوشیدن این لباس را دارید؟ آیا هیچ به این لباس فکر کرده اید؟ این لباس مخصوص هر کسی نیست.

علی اصغر با تعجب نگاهی به اطراف انداخت. کسی آنجا نبود. پس چه کسی با او صحبت کرده بود؟ حیران به دنبالش این سو و آن سو رفت، اما اثری از او نیافت.

ملیحه با اقوام و آشنایانش قصد عزیمت به خانه خدا را داشت. هنگام خروج از خانه، علی اصغر در آستانه در مقابل او ایستاد و برگه ای را که در دستش بود، به او نشان داد و گفت:

- ملیحه جان اگر خواستی به مکه برو، اما اول باید این برگه رو امضا کنی.

ملیحه برگه را از او گرفت و امضا کرد، اما هنوز بین رفتن و ماندن مردد بود که از خواب بیدار شد. در آن هوای سرد زمستانی عرق از سر و رویش جاری شده و نفسش به شمارش افتاده بود. چراغ گردسوز را

روشن کرد و فهمیه را که در رختخوابش مانند یک فرشته کوچک و معصوم به خواب رفته بود در آغوش کشید. تا صبح از دلشوره خواب به چشمانش نیامد. با تابش اولین اشعه‌های کم‌جان آفتاب روی گلدان شمعدانی، از بسترش برخاست و به نماز ایستاد. قلبش ناآرام شده بود. به یاد لبخند و چهره زیبای علی اصغر بود که پیش از رفتن سفارش فهمیه را به او کرده بود. بعد زیر درخت توت ایستاده و به همسر و دخترش خیره مانده بود. آرامش خاصی در عمق چشمان زیبایش موج می‌زد که ملیحه آن را با تمام زیبایی‌های دنیا عوض نمی‌کرد. علی اصغر با لبخندش به آن‌ها دلداری می‌داد تا صبوری کنند.

گاهی ملیحه از نبودش شکایت می‌کرد. یک بار به او گفت:

- از وقتی ازدواج کرده‌ایم تو یا در حال تدریس هستی یا در سپاهی.

وی با مهربانی دست او را گرفت و گفت:

- من باید در مأموریت‌های سپاه باشم. تو هم عهد و پیمان بسته‌ای که پشتیبان من باشی و ناراحت نشوی.

ملیحه در سکوت به زلالی روح او می‌نگریست. علی اصغر هر دو دست او را محکم در دستان مردانه‌اش

فشرده و گفت:

- «ما شیعه حضرت علی (ع) هستیم. هر کس بگوید که من شیعه علی هستم، باید طبق گفته‌هایش از آقا الگو بگیرد. من هم می‌گویم که دوست دارم در زندگی علی‌گونه و ساده‌زیست باشم. تو هم زهراگونه باش.»

ملیحه به رسایی کلام همسر اندیشید و به او قول داد که دیگر زبان به گله و شکایت نگشاید، اما آیا می‌توانست حریف قلب ناآرامش باشد که از دوری او در تلاطم بود؟ از خوابی که دیده بود بسیار آشفته شده بود. هر لحظه با شنیدن صدای زنگ تلفن یا خانه، لرزهای روی شانه‌های نحیفش احساس می‌کرد. گویی سفیر مرگ او را به سمت خود فرا خوانده بود. وصیت‌نامه علی اصغر را بارها و بارها پاره کرده بود. گویی تصور می‌کرد که با این کار می‌تواند مانع شهادت او شود، اما دریغ که نمی‌توانست مانع مرگی شود که برای آن چاره‌ای نیست و در سرنوشت تمام موجودات عالم نوشته شده است.

نزدیکی‌های ظهر بود که صدای زنگ در خانه پیچید و خبر شهادت همسرش را به او دادند. روی زمین

نشست و گریه کرد.

از مقر سپاه خاتم الانبیا (ص) بیرون آمد. ماشین را روشن کرد و به سمت مریوان که خانه فرمانده سپاه در آنجا بود، به راه افتاد. هنوز ساعاتی از حرکتش نگذشته بود که در جاده سقز- مریوان، ناگهان چند نفر با

صورت‌های پوشیده از میان صخره‌های کنار جاده بیرون آمدند و اسلحه‌به‌دست راه را بر او بستند. ماشین را نگه داشت و به سرعت پیاده شد و پناه گرفت. یکی از مردان ناشناس با صدای بلند گفت:

- آهای سپاهی! خودت رو تسلیم کن.

علی اصغر بدون هیچ کلامی با کلتی که همراه داشت، به سمت آن‌ها شلیک کرد. بارانی از گلوله به سمت ماشین شلیک شد و گرد و خاک به هوا برخاست. یکی از آن‌ها نارنجکی به سمت ماشین پرتاب کرد، اما علی اصغر بدون اعتنا به آن‌ها شلیک می‌کرد. تیری به بازویش خورد و لحظاتی بعد تیر دیگری به سرش اصابت کرد و نقش بر زمین شد. از میان لاستیک‌های ماشین چند شبح را دید که به سمتش می‌آمدند. صداهای محوی را شنید و بعد شعله‌های آتش به هوا برخاست و بعد از چند ثانیه همه جا را تاریکی فرا گرفت.



سال‌ها از شهادتش گذشته است. ملیحه هر وقت دلش از تمام عالم می‌گیرد، سر مزار معشوقش راز دل می‌گوید و از او مدد می‌جوید. او که مانند همیشه چون کوه باصلابت کنارش ایستاده و سایه‌سار روح خسته و طیبب آلام و دلتنگی‌هایش است. فهمیده هم آن‌طور که پدر خواسته بود، در راه اعتلای اهداف پدر شهیدش گام برمی‌دارد.



## حاج محمد<sup>۱</sup>

در خوابگاه نشسته و مشغول مرور جزوهام برای امتحان فردا بودم. قامت بلند محمد مانند همیشه لبخند بر لب در آستانه در ظاهر شد و رو به من کرد و گفت:

- حاجی شهرام کُزرا! یکی از اقوام من اسباب خانه‌اش رو برای فروش گذاشته. باهاش صحبت کردم و راضی شده مقداری از اسباب خونه‌اش رو بدون پول به ما بده. آگه وقت داری یه سر تا خیابون پیروزی بریم و برگردیم.

از خدا خواسته جزوه را روی تخت انداختم و با او رفتم. مگر می‌شد محمد، رفیق من، از من کمک بخواهد و من قبول نکنم؟ از خوابگاه بیرون رفتیم و با یک وانت کرایه‌ای اثاثیه را از خیابان پیروزی تحویل گرفتیم و به طرف خوابگاه به راه افتادیم. با محمد دو تخته فرش و یک تلویزیون را از پشت وانت پایین آوردیم. چند نفر از بچه‌ها هم به کمک آمدند و وسایل را به‌زحمت از پله‌های خوابگاه بالا بردیم و عرق‌ریزان آن‌ها را روی زمین گذاشتیم. محمد دست به کمر ایستاد و به اطراف نگاه کرد تا جای مناسبی برای تلویزیون پیدا کند. بالاخره تصمیم گرفت آن را در سالن بگذارد تا بچه‌های دیگر هم از آن استفاده کنند. فرش‌ها را هم کف اتاق پهن کردیم. محمد گفت:

- حاجی کُزرا! حالا کمی شبیه خونه شد.

بچه‌ها خوشحال از اینکه بالاخره بعد از مدت‌ها صاحب تلویزیون شده بودند، ذوق‌زده مقابل آن نشستند و مشغول تماشای فوتبال شدند. محمد به اتاق رفت و یک ظرف پر از تخمه آورد و دور هم تخمه شکستیم و خندیدیم.

روز اول دانشگاه در مدرسه عالی پارس (که بعدها با دانشگاه تربیت معلم ادغام شد)، من که تازه از شهرستان آمده بودم، کسی را نمی‌شناختم. در گوشه‌ای ساکت ایستاده بودم و به همه نگاه می‌کردم. بچه‌های ترم بالایی با اشتیاق یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و صحبت می‌کردند. در همین حین محمد با چهره خندان به سمت آمد. طوری صحبت می‌کرد که گویی سال‌هاست مرا می‌شناسد. در وجودم احساس آرامش کردم.

---

۱- داستان شهید محمد گودرزی، دانشجوی رشته شیمی دانشگاه خوارزمی

محمد هوش و ذکاوت سرشاری داشت. یکی از روزها، استاد یک معادله ریاضی را روی تخته‌سیاه نوشت و شروع به حل کردن آن کرد. بعد از دقایقی دیگر جای خالی برای نوشتن نمانده بود، اما محمد در چند ثانیه کوتاه‌ترین راه‌حل را به استاد گفت و همه او را تحسین کردند.

در روز تقسیم اتاق‌های خوابگاه، به طور اتفاقی با هم در یک اتاق قرار گرفتیم، اما اوضاع آنجا برای اقامت زیاد مساعد نبود. با کمک بقیه دانشجویان سعی کردیم شرایط را بهتر کنیم. محمد یک برنامه روزانه و هفتگی طراحی کرد که همه ملزم به رعایت آن بودند. بسیار به نظم و انضباط و برنامه‌ریزی اهمیت می‌داد. روزهای بسیار سختی بود و عراق بیشتر شهرهای ایران را بمباران می‌کرد. در روزهای موشک‌باران وقتی صدای آژیر قرمز به گوش می‌رسید، همه برای نجات جان خود به طرف پناهگاه‌ها فرار می‌کردند، اما محمد که بعضی از اوقات در حال نماز بود، بعد از وضعیت سفید، همه به داخل خوابگاه باز می‌گشتیم و می‌دیدیم که در چهره او آثاری از رعب و وحشت دیده نمی‌شود.

خط بسیار زیبایی داشت. برای هشدار به کسانی که برای نرفتن به جبهه بهانه‌تراشی می‌کردند، آیه ۲۴ سوره توبه را با خط زیبا روی مقوای بزرگی نوشته بود و روی دیوار اتاقش نصب کرده بود: «ای پیامبر! به آنان که ایمان آورده‌اند بگو اگر پدران و پسران و برادران و همسران و خویشاوندانتان و اموالی که گرد آورده‌اید، نزد شما از خدا و پیامبرش و جهاد در راه خدا محبوب‌تر است و این‌ها مانع رفتن شما به جهاد شده‌اند، منتظر باشید تا خدا فرمان خود را اجرا کند.»

صدای بسیار رسایی داشت. سوره مبارکه «شمس» را مانند عبدالباسط می‌خواند و همه از شنیدنش لذت می‌بردند. بسیار به پدر و مادرش علاقه داشت و به آن‌ها عشق می‌ورزید. بزرگ‌ترین پسر و عزیز کرده مادر بود. وقتی برای دیدن آن‌ها به نهاوند می‌رفت، بچه‌ها برای بازگشتش لحظه‌شماری می‌کردند تا به محض ورود به خوابگاه ساک دستی‌اش را از دستش قاپ‌بزنند و سوغاتی‌ها را مانند غنایم جنگی بین خود تقسیم کنند. مخصوصاً در ایام ماه رمضان مادرش انواع غذاها را درست می‌کرد و برای او می‌فرستاد تا خیالش راحت باشد. بعد از دقایقی محمد می‌ماند و یک ساک خالی و لباس‌های پخش شده در کفِ اتاق. من متحیر او را نگاه می‌کردم، اما با نگاه مهربانش به من می‌فهماند که سوغاتی تو در جیب کاپشنم است. در فرصتی مناسب دست در جیبش می‌کرد و یک پاکت مقابلم می‌گذاشت. عاشق نان محلی «کلوا» بودم که مادر محمد در پختن آن تبحر داشت. محمد هر وقت از شهرستان می‌آمد، حتی اگر خواب بودم بیدارم می‌کرد و می‌گفت:

- حاجی کُزَر پاشو. مادرم برات نون محلی درست کرده.



هنوز بعد از گذشت سال ها، مزة نان کلو، غذاها و خورشت ها و ما کارونی خوشمزه ای که محمد درست می کرد، همچنان زیر زبانم است. هر وقت به دیدار ما می آمد، برای غذا نگرانی نداشتیم و می دانستیم با خودش غذا آورده است. افسوس! چقدر روزها زود گذشتند و تبدیل به خاطره شدند!

تعدادی از جنگ زدگان از طرف ستاد اسکان مهاجرین جنگ در زمان انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه ها در خوابگاه دانشجویان تربیت معلم در ساختمان سمیه مستقر شدند، اما بعد از بازگشایی مراکز آموزش عالی به رغم اخطارهای دانشگاه و اسکان جنگ زدگان در سیدخندان، ساختمان را تخلیه نکردند. ماه رمضان بود و بسیاری از دانشجویان شهرستانی خوابگاه نداشتند و برای این که بتوانند روزه های خود را بگیرند باید نزدیک تهران می ماندند. دانشجویان دختر هم خوابگاه نداشتند و در سالن تربیت بدنی به سر می بردند. این مسئله برای محمد و سایر دانشجویان بسیار سخت شد. مطابق مصوبه دولت خوابگاه فقط باید در اختیار دانشجویان قرار می گرفت. روزی بعد از نماز جماعت به امامت «حاج آقا ایمانی»، دانشجویان به سمت ساختمان حرکت کردند. محمد روی پلاکارد با خط درشتی نوشته بود: «خوابگاه دانشگاه تخلیه باید گردد» به محض ورود به ساختمان بین دانشجویان و جنگ زدگان درگیری ایجاد شد. چند نفر از آنان به طرف دانشجویان سنگ و چوب پرتاب کردند و با محمد درگیر شدند که مجروح شد و دوستانش او را به مرکز درمانی رساندند. گروهی از دانشجویان رشته تربیت بدنی، طبقه اول و دوم را تصرف کردند و در مکان های عمومی مانند راهرو یا راه پله قرار گرفتند. پس از چند روز جنگ زدگان ساختمان را تخلیه کردند و دانشجویان به راحتی مستقر شدند.

بعد از اتمام تحصیلمان کم تر همدیگر را می دیدیم. آخرین بار او را هنگام اعزام به جبهه دیدم. برگه انتخاب واحدش را به من داد و گفت:

- حاجی لژرا! زحمت می کشی این چند واحد درس من رو حذف کنی؟

قبول کردم. برگه را به دستم داد و رفت. بعد از مدتی خبر شهادتش را شنیدم که تمام وجودم را لرزاند. آخرین یادگاری او نزد من همان برگه انتخاب واحدی بود که تا ابد در گنجینه خاطراتم باقی ماند. محمد چند بار به جبهه اعزام شد و در عملیات های کربلای ۴ و ۵، فاو، والفجر ۸ و شلمچه شرکت کرد. در عملیات والفجر ۸ از ناحیه سر و کتف مجروح شد. سرانجام در عملیات کربلای ۵ در شلمچه بر اثر اصابت ترکش به سرش به شهادت رسید و این در حالی بود که تنها یک هفته از ازدواجش می گذشت. روزی از طرف دانشگاه به دیدار خانواده شهید گودرزی در شهر نهاوند رفتیم. پدرش از دیدن ما بسیار خوشحال شد و از ماجراهای پس از شهادتش برای ما تعریف کرد. اشک روی محاسن و چهره تکیده پدر محمد سرازیر بود. با چشمان کم سویش به عکس محمد نگاه کرد و گفت:

- بعد از شهادت محمد، به مکه معظمه مشرف شدم. هر کجا که قدم می گذاشتم و هر اعمالی که انجام می دادم، می دیدم که محمد از من جلو تراست. به خاطر همین همیشه او را حاج محمد صدا می زدم. یک بار هم برای نماز صبح بیدار شدم و برای وضو بیرون رفتم. به محض بازگشت به اتاق، متوجه رایحه بسیار خوشبویی در فضای اتاق شدم. حتم پیدا کردم که حاج محمد آنجا حضور داشته است، تا این که مادرش را دیدم که روی سجاده نشسته و به شدت گریه می کند. با نگرانی به طرف او رفتم و گفتم: حاج خانم خیر باشه! چرا گریه می کنی؟

اشک چشمانش را پاک کرد و گفت: محمدم اینجا بود. قلبم از شنیدن این حرف به تپش افتاد. با یادآوری خاطرات محمد اشک از چشمانم جاری می شود، اکنون بعد از گذشت سال ها هنوز بی سیم چی خط شکن کربلای ۴ و ۵، بی سیم چی بین زمین و آسمان و قلب من است که با صدایش مرا به سمت خود می خواند و می گوید:

- از محمد به حاجی شهرام کزرا! از محمد به حاجی کزرا!

- جانم محمد جان! به گوشم.

## حبیب<sup>۱</sup>

با دستی لرزان در را باز می‌کنی، صدای جیرجیر آن در فضای خانه می‌پیچد. آرام و بی‌صدا کفش‌هایت را در می‌آوری. آهسته قدم برمی‌داری و وارد اتاقی می‌شوی که عطر حضور او همیشه در آن جریان دارد. کسی در خانه نیست. عزیز جون مانند همیشه چادر سفید گل‌گلی‌اش را به سر کرده، برای نمازجماعت به مسجد رفته است. سراسر خانه را سکوت فرا گرفته است. فقط گاهی صدای چک‌چک شیر آب در حوض به گوش می‌رسد.

همه چیز در اتاق دست نخورده باقی مانده است، حتی ساعت کوکی کنار تختش. تقویم روی میز روز پروازش را نگه داشته است ۵ مردادماه ۱۳۶۷، روز عید قربان، روز قربانی شدن در راه معشوقش را نشان می‌دهد. زمانی که برای عشقت دیگر بازگشتی وجود ندارد. به سمت پنجره می‌روی. همان پرده تور سفید با والان طلایی به آن آویزان است. پرده را کنار می‌زنی و به حیاط نگاه می‌کنی. پرده را می‌اندازی. عکس روی دیوار خیره به تو مانده است، بر می‌گردد و به چشمان سیاهش می‌نگری که از درون قاب عکس، گویی عمق جانت را می‌کاود. لبخند می‌زنی، در کمد را باز می‌کنی و به ردیف قفسه‌های مقابلت نگاه می‌کنی. دنبال چیزی می‌گرددی تا این که چشمانت بر روی کیف مشکی در ردیف بالا ثابت می‌ماند. دستت را دراز می‌کنی تا آن را برداری، اما نمی‌توانی. روی پنجه‌ات می‌ایستی و تقلا می‌کنی، اما دستت نمی‌رسد. اطراف را جست‌وجو می‌کنی، صندلی پشت میز تحریر را بر می‌داری و روی آن می‌ایستی. کیف را برمی‌داری. سنگینی آن تعادلت را بر هم می‌زند، از دستت رها می‌شود و به شدت روی زمین می‌افتد. خودت هم می‌افتی. گرد و خاک در فضا پراکنده می‌شود و به سرفه می‌افتی. روی قالی قرمز رنگ می‌نشینی. کیف را همانند جان شیرین در آغوش می‌گیری. قطرات اشکت با خاک روی آن در هم می‌آمیزد. آرام در کیف را باز می‌کنی. انبوهی از کاغذ در آن است. از دیدن آن همه نامه هیجان‌زده می‌شوی. نمی‌دانی کدام را برداری، لمس کنی و بخوانی. ناچار همه را از کیف بیرون می‌آوری و دور تا دورت می‌چینی. یکی از آن‌ها را برمی‌داری. دلت هوایی می‌شود. مرغ سینه‌ات در قفس بی‌تابی می‌کند. نمی‌دانی چه کنی. گریه کنی؟ بخندی؟ بلند می‌شوی و پنجره را باز می‌کنی. هوای تازه وارد اتاق می‌شود و چند برگه به این طرف و آن طرف می‌رود. پنجره را نیمه‌باز رها می‌کنی و کاغذها را نگه می‌داری. دوباره می‌ایستی و آن را می‌بندی. به

همین مقدار هوای تازه قناعت می‌کنی. گویی باد عطر نفس‌های او را در اتاق پخش کرده است. دوباره می‌نشینی، یکی از نامه‌ها را بر می‌داری و می‌خوانی. نامه با این عبارت آغاز شده است:

«خانم نازتر از همه چیزم، آرامش جانم!»

لبخندی از رضایت می‌زنی. مثل آن موقع‌ها که «خانمی من!» خطابت می‌کرد، گونه‌هایت از شرم سرخ می‌شود. دست روی گونه‌هایت می‌گذاری. داغ داغ هستند. به جای دست‌های مهربان او، دستان لرزان خودت گونه‌هایت را لمس می‌کنی. اشک‌هایت روان می‌شود. اشک‌های گرم مزاحم نمی‌گذارند کلمات را ببینی. با پشت انگشتانت آن‌ها را پاک می‌کنی. نامه به پایان رسیده است.

نامه‌ها را مطابق تاریخ ارسال دسته‌بندی می‌کنی و روی زمین می‌چینی تا آن‌ها را به ترتیب بخوانی. نامه‌ها چونان برگ‌های سپید یاس روی زمین چیده شده‌اند. اکنون با خیال آسوده می‌توانی آن‌ها را دوباره بخوانی. می‌خواهی بسان یک پروانه گرد شمع وجودش بگردی، اما بال‌هایت بسته است.

یکی از نامه‌ها را بر می‌داری و می‌خوانی. خطاب به پسرانش سیدمحمدصادق و سیدمحمدجواد نوشته است. نامه‌ای پر از عشق و محبت به جگر گوشه‌هایش. برای آن‌ها آرزوی سلامتی کرده و از آن‌ها خواسته بنده‌های خوبی برای خدای خود و انسانی مفید برای بندگانش باشند و سعی‌شان در جهت جلب رضایت خدا و خلق او باشد. تاکید دارد که در صورت زنده ماندن این نامه را شخصاً به دست آن‌ها بدهد، در غیر این صورت در دوران نوجوانی به آن‌ها داده شود. در جایی هم نوشته است «شاید روزی به این افکارم بخدمت، شاید هم بدان‌ها عمل کنم یا خیر. نمی‌دانم.» نامه را با صدای بلند برای فرزندان می‌خوانی. گویی صدای تو صدای حییت شده است.

نامه بعدی را می‌خوانی. بعد از شهادت به یگانگی خداوند و پیامبری حضرت ختمی مرتبت و امامت امامان بزرگوار، همه را به تفکر و شناخت انسان برای شناخت خود و نحوه آفرینش و هدف از خلقت خود دعوت کرده است. این که برای چه آمده‌اند و برای چه خواهند رفت. با همان قلب مهربانش از خداوند خواسته است که قلوب مؤمنین را با یکدیگر مهربان سازد.

نامه بعدی را در دست می‌فشاری. به یاد می‌آوری که عزیزجون خاطرات دوران کودکی و جوانی حییت را بارها برایت گفته است:

«دوران دبیرستانش با دوران پرشور انقلاب تلاقی کرده بود. هم در مسجد محل فعالیت می‌کرد، هم مسئول بسیج محله بود. به همت او هفته‌ای یک بار زیارت عاشورا در منزل دوستان به صورت دوره‌ای برگزار می‌شد. بی‌نهایت ارادت به سرور و سالار شهیدان و یاران باوفایش داشت و چه عاشقانه برای امام شهیدش اشک می‌ریخت! آن‌قدر به امام خمینی علاقه داشت که وقتی تصویر ایشان از تلویزیون پخش می‌شد یا سخنرانی‌شان را می‌شنید، در حالت نشسته پایش را جمع می‌کرد تا بی‌احترامی نکرده باشد.»

نامه را می‌خوانی. خوب می‌دانی که حبیبت زیاد حرف نمی‌زد و درباره کارهایش زیاد توضیح نمی‌داد. یادت می‌آید به او گفته بودی:

- خوش به حالت که در فضای روحانی و ملکوتی جبهه نفس می‌کشی!  
با نگاه معنی‌داری گفته بود:

- «آدم‌ها اینجا با هم فرق دارند، با عقاید و افکار خودشان. مثلاً عده‌ای از پیر و جوان در چادر نشسته بودند. چند نفر بدون این که به حقوق دیگران احترام بگذارند، سیگار می‌کشیدند و یا این که منتظر می‌نشستند که دیگران برایشان سفره بیندازند و جمع کنند و آن‌ها فقط غذا صرف کنند.»  
فقط همین یک بار بود که برایت از جبهه گفته بود.

نامه دیگر را با «آرامش جانم!» آغاز کرده است. دوباره می‌خندی. از تو گلایه کرده که چرا جواب نامه‌هایش را نمی‌دهی. گونه‌های گل می‌اندازد. نوشته است: «نامه مقابل نامه، ورق مقابل ورق، نوشته در مقابل نوشته که شما لطف می‌کنی.» همیشه سعی می‌کردی سکینه قلب و آرام‌جانش باشی. در دورانی که بین خانواده تو و خانواده خودش اختلاف سلیقه‌ای پیش می‌آمد، سعی می‌کرد آن را با آرامش حل کند. بیشتر شنونده بود. آه که حبيب برایت همیشه حبيب باقی خواهد ماند!

نامه دیگری را بر می‌داری و می‌خوانی. تو را که برایش از شیطنت‌های پسرهای شکایت کرده بودی، این‌طور دل‌داری داده: «عصبانی نشو. این مسائل دوره‌ای است و ان‌شاءالله می‌گذرد.» لبخند می‌زنی.  
آغوشت پر از نامه‌های او شده است. گویی پروانه‌های سفید دورت حلقه زده‌اند. بغض راه گلویت را می‌فشارد. دستانت دیگر توان نگه داشتن نامه‌ها را ندارد. سرت به دوران می‌افتد. با دستانت سرت را ثابت نگه می‌داری. نامه‌ها روی زمین پخش می‌شوند. نگاهی به نامه‌های نخوانده می‌اندازی و نگاهی به قاب عکس روی دیوار که تو را مشتاقانه می‌نگرد. سعی می‌کنی نگاهت را از نگاهش بدزدی.

نامه‌ها را یکی پس از دیگری می‌خوانی و به آخرین نامه حبیبت می‌رسی. نامه‌ای که خواندن آن قلبت را به آتش می‌کشد. گویی به ایستگاه آخر رسیده‌ای و نمی‌خواهی از او جدا شوی. نامه را نخوانده در دستانت می‌گیری و مستأصل به سمت قاب عکس می‌روی. آن را از روی دیوار برمی‌داری و دور تا دور اتاقش را طواف می‌کنی. به قفسه کتاب‌ها، تخت خواب، آینه، ساعت کوچک و تقویمی که تاریخ پرکشیدنش را در آن با ماژیک قرمز علامت زده‌ای، نگاه می‌کنی. مقابل پنجره می‌ایستی. همه جا عطر حضور او را دارد. می‌خواهی لمسش کنی اما نمی‌توانی. آخرین نامه‌اش را روی قلبت می‌گذاری. ناچاری از دل کنندن. ناچاری چون تائیه‌ها به رفتن مجبورت می‌کنند. تاریخ نامه ۱۳۶۷/۴/۳۰ را نشان می‌دهد. در اولین سطر نوشته است: «سراپایم را غم و اندوه فرا گرفته است و دلم می‌خواهد بی‌نهایت گریه کنم تا اشکم خشک شود»

تو هم گریه می کنی تا شاید در غم و اندوهش شریک باشی. می خوانی و می خوانی تا به خط پایان می رسی. گویی حبیب آماده رفتن است و فقط عشق توست که به پاهایش زنجیر زده و می خواهد از تو اجازه بگیرد. با اشک اجازه می دهی. زنجیرها گسسته می شوند. خط آخر را می خوانی: «از این که این مدت در جبهه باقی ماندم بسیار خوشحالم. فعلاً که نمی توانم بیایم و اگر هم بیایم و اگر هم بمانم روی آمدن ندارم. گویا دلم نمی خواهد برگردد.»

یکی از دوستان حبیب می گفت:

- حبیب دستیار تیربارچی بود. او را گاهی می دیدم که نیمه های شب به پا می خاست. به دنبالش می رفتم و می دیدم که در قبری که خود کنده بود [نماز شب می خواند.

نامه از دست رها می شود و صدای هق هق گریهات در فضای اتاق می پیچد. روی زمین می نشینی و عکس حبیب در آغوشت تر می شود. لحظات به سختی می گذرد. زمان از دست خارج شده است.

صدای چرخاندن کلید در حیاط می آید. ساکت می شوی. از روی زمین بلند می شوی و به سمت پنجره می روی. عزیزجون را می بینی که ذکر گویان وارد حیاط شده و صدای تق تق عصایش روی سنگفرش حیاط شنیده می شود. نگاهی به انبوه کاغذهای روی زمین می اندازی. می خواهی از اتاق بیرون بروی و کمکش کنی، اما نمی توانی. نمی خواهی حبیب را رها کنی. دوست داری همیشه کنارش باشی.

در نیمه باز است. سید محمدصادق به همراه پسر و همسرش وارد می شوند و با صدای بلند به عزیزجون سلام می دهند. عزیز با مهربانی برمی گردد و پاسخشان را می دهد. تو را پشت پنجره می بیند و دست تکان می دهند. دوباره صدای زنگ در می آید و همزمان سید محمدجواد هم وارد می شود. دو برادر یکدیگر را در آغوش می کشند. هنوز مردد کنار پنجره ایستاده ای. نگاهی به نامه ها و نگاهی به عکس حبیب می اندازی و نگاهی به عزیزانت که از دیدن یکدیگر به وجد آمده اند. نوهات به سمت پنجره می آید. عزیزجون روی تخت کنار حوض نشسته است و عزیزانت به تو نگاه می کنند. مردد بین رفتن و ماندن از کنار حبیب و یادگارهای او هستی. چشمان حبیب می گوید:

- برو بیرون از اون ها استقبال کن!

دلت نمی خواهد بروی. نمی توانی از معشوق دل بکنی. همچنان می ایستی و آخرین نامه حبیب، ناخواسته در دستانت می چاله می شود. زود آن را رها می کنی. روی نامه های دیگر به روی زمین می افتد. نمی دانی چه کار کنی. حبیب با چشمانش برای رفتن اجازه می خواهد. قاب عکس را روی آخرین نامه می گذاری، بوسه ای به آن می زنی و از اتاق بیرون می روی. به سمت نوه های، یادگارهای حبیب می روی و آن ها را چون جان شیرین دربر می گیری. همگی بوی او را می دهند.

## شربت خاکشیر<sup>۱</sup>

اواسط اسفندماه سال ۱۳۹۵ بود. آفتاب نیمه‌جان زمستانی، مستقیم روی صورت و چشمانم می‌تابید. دستم را سایبان قرار دادم تا ساختمان سازمان شیلات ایران واقع در خیابان فاطمی غربی را پیدا کنم. سوز عجیب هوا به مغز استخوانم می‌رسید. بعد از حدود ده دقیقه پیاده‌روی، ساختمان را پیدا کردم و وارد شدم. جلوی اتاقکی با شیشه‌های مات، ایستادم و به این فکر می‌کردم که چه بگویم. ناگهان یک نفر سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

- بله خانم بفرمایید.

- سلام. با آقای دکتر صالحی مصاحبه دارم.

- بله بفرمایید طبقه پنجم، اتاق ریاست. از اون آسانسور می‌تونید استفاده کنید.

با انگشت اشاره آسانسور را نشان داد. تشکر کردم و سوار آسانسور شدم و دکمه پنج را فشردم. شماره‌های یک، دو، سه و چهار از مقابل دیدگانم گذشت و روی عدد پنج ثابت ماند. التهای درونم را فرا گرفته بود. به سمت اتاق ریاست رفتم و با سلام وارد شدم.

آقای فرجی مسئول دفتر دکتر صالحی پشت میز نشسته بود. با دیدن من سرش را بالا گرفت و پاسخ سلامم را داد. با دست به صندلی اشاره کرد تا بنشینم. سپس دفتر سرسیدش را باز کرد و چند صفحه را ورق زد و گفت:

- خانم فرقانی! ساعت سه از دانشگاه خوارزمی. درسته؟

- بله.

- چند دقیقه تشریف داشته باشید. آقای دکتر مهمان دارند.

نگاهی به ساعتش انداخت و از جایش بلند شد و به اتاق ریاست رفت. پس از چند لحظه بیرون آمد و گفت:

---

۱- داستان شهید غلامرضا (سعید) مستوفی آشتیانی، دانشجوی رشته ریاضی دانشگاه خوارزمی

- فقط به مطلب! آقای دکتر تازه از مأموریت برگشتن. به خاطر همین سرشون خیلی شلوغه. شما اولین نفری هستید که مدت زمان بیشتری جلسه دارید، پس لطفاً بیشتر از بیست و پنج دقیقه نشه.

حساب کار دستم آمد و با خود اندیشیدم فقط بیست و پنج دقیقه زمان دارم. آرام با خودم زمزمه کردم: بیست و پنج دقیقه. اما آیا این زمان اندک برای بازگویی خاطرات کسی که عمری را با دوست و هم‌رزم شهیدش سپری کرده، کافی است؟ آیا ادای دین خواهد شد؟ صدای آقای فرجی مرا به خود آورد:

- خانم فرقانی بفرماید.

تشکر کردم و وارد اتاق نسبتاً بزرگی شدم که با سلیقه چیده شده بود. در میان اتاق یک میز کنفرانس طویل به چشم می‌خورد که صندلی‌های زیادی دور تا دور آن چیده شده بود. نگاهی به اطراف انداختم و در یک طرف میز چشمم به چهرهٔ مهربان و بشاش مردی افتاد که لبخند به لب، روی ویلچر نشسته بود. سلام کردم. سلامم را به گرمی پاسخ داد و به رسم احترام، روی صندلی‌اش نیم‌خیز شد. با این استقبال گرم و صمیمی آرامشی ژرف جای اضطراب و استرس ساعات قبل را گرفت. جرأت پیدا کردم و روی صندلی مقابلش نشستم. بعد از معرفی خودم، دکمهٔ ضبط صدای گوشی‌ام را فشردم و ایشان با نام و یاد خدا سخنانش را آغاز کرد:

غلامرضا (سعید) را اولین بار در مهرماه سال ۱۳۵۷ دیدم. هر دو در رشتهٔ ریاضی در مدرسه عالی مدیریت و ریاضیات کرج پذیرفته شده بودیم. همه جا با هم بودیم و بسیاری از واحدهای درسی را با هم گذرانیدیم. روزی در کلاس با دانشجویان دیگر نشسته و مشغول مباحثه بودیم. یکی از بچه‌ها یک مسئلهٔ سخت ریاضی را روی تخته نوشت و با رفتاری مغرورانه شروع به حل کردن آن کرد، اما با این که تمام تخته‌سیاه پر از نوشته شد، جواب نهایی را پیدا نکرد. همه به سعید که با متانت گوشهٔ کلاس نشسته بود و حرفی نمی‌زد، نگاه کردند. یکی از دانشجویان با اصرار از او خواست که پاسخ مسئله را بنویسد. سعید ابتدا قبول نمی‌کرد، اما بالاخره پای تخته رفت، یک جای خالی روی تخته‌سیاه پیدا کرد و با یک راه حل ساده و کوتاه، جواب معادله را نوشت و بدون هیچ سخنی دوباره سر جای خود نشست. صدای جیغ و سوت بچه‌ها کلاس را پر کرد و آن دانشجوی پرمدها از کلاس بیرون رفت. از چهرهٔ سعید پیدا بود که از موقعیت به وجود آمده راضی نیست. از جایش بلند شد و برای دلجویی به دنبال آن دانشجو رفت.

بعد از انقلاب فرهنگی که منجر به تعطیلی دانشگاه‌ها شد، در سال ۱۳۵۹ شهید باهنر دستور تشکیل امور تربیتی را داد. تعدادی از دانشجویان از جمله سعید و من وارد امور تربیتی شدیم. سعید بعد از گذراندن



دوره‌های آموزشی، به تدریس در دو دبیرستان شهید شریعتی و شهدای انقلاب اسلامی کرج پرداخت. دبیرستان شهدای انقلاب اسلامی مدتی به «شهیدستان» معروف شده بود، زیرا در بین تمام دبیرستان‌ها، تعداد زیادی از شهدا از این دبیرستان بودند.

بیشتر اوقات با کوله‌پشتی پر از کتاب‌های امام و شهید مطهری، به کرج می‌رفت و شب دیر هنگام به تهران برمی‌گشت. از صبح زود تا شب به تبلیغ و تبیین انقلاب در بین دانش‌آموزان مشغول بود و سعی می‌کرد آن‌ها را آگاه کند. هم معلم بود و هم طلبه. به جلسات آقای مجتهدی و شهید چمران بسیار علاقه‌مند بود و با علاقه فراوان در آن جلسات شرکت می‌کرد. در فصل تابستان، با حقوق معلمی خود دانش‌آموزانش را به اردوهای فرهنگی و پارک می‌برد.

جنگ آغاز شده بود و قسمت زیادی از خاک کشور در اشغال نیروهای بعثی بود. عملیات‌های زیادی برای بازپس‌گیری مناطق تحت نفوذ صورت گرفت که یکی از مهم‌ترین آن‌ها عملیات رمضان در سال ۱۳۶۱ بود. سعید به‌همراه چند تن از دانش‌آموزان و معلمان مدرسه‌اش در کرج به منطقه جنگی اعزام شدند. در جبهه هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. گاهی در قسمت تدارکات، گاهی در قسمت تقسیم غذا و گاهی حتی در حفر چاه دستشویی فعالیت می‌کرد. آن‌قدر متواضع بود که خود را بالاتر از دیگران نمی‌دانست و ادعایی هم نداشت. برایش مهم نبود که دیگران بدانند او دانشجوی ممتاز رشته ریاضی در دانشگاه است.

روزی دیدم دستان سعید متورم، قرمز و تاول‌زده است. علت را جویا شدم. از پاسخ دادن طفره رفت. بالاخره بعد از پیگیری متوجه شدم که با دستان خودش و با مشقت دانه‌های گیاه خاکشیر را جدا می‌کند و شربت خاکشیر درست می‌کند و با قالب‌های یخ برای نوشیدن رزمندگان به خط مقدم می‌برد تا در آن گرمای شدید، تشنگی‌شان رفع شود. برای درمان دست‌هایش او را به بهداری بردم. دکتر تأکید کرد که دیگر به بوته‌های خاکشیر که باعث حساسیت شدید او شده بود، دست نزنند و از پماد ضد حساسیت استفاده کند، اما فردای آن روز دیدم که باز هم کار خود را انجام می‌دهد. سراغش رفتم و با عصبانیت گفتم:

- سعید! دکتر به تو چی گفت؟ ببین تاول دستات بدتر شده.

- تو درست می‌گی. اما رزمندگان تشنه خط مقدم رو چیکار کنم که هر روز منتظر شربت خاکشیر هستند؟ من نمی‌تونم به خاطر خودم اونا رو فراموش کنم.

و با سرعت بیشتری قابلمه پر از خاکشیر و یخ را هم زد تا زودتر آماده شود. بعد از آماده شدن، آن‌ها را در یک کلمن بزرگ ریختیم، پشت یک وانت لندکروز قرار دادیم و رفتیم. در همین حین خمپاره‌ای کنار

وانت منفجر شد. در اثر موج انفجار، ماشین تکان‌های شدیدی خورد و کنار جاده ایستاد. تعادل ما به هم خورد. در همان حین دیدم که سعید مراقب بود تا آسیبی به کلمن نرسد. با لبخند رو به من کرد و گفت:

- خدا رو شکر شرمندۀ برادرانمان نشدیم.

راننده ماشین را روشن کرد و به خط مقدم رفتیم. رزمندگان بعد از نوشیدن شربت از او تشکر کردند و همگی با خوشحالی به مقر بازگشتیم.

به نیروها اعلام کردند که در جای دیگری به آن‌ها نیاز دارند. بچه‌ها علاقه زیادی به معلم ریاضی‌شان داشتند. هر کجا او می‌رفت آن‌ها هم به دنبال او می‌رفتند. سعید در هر بار رفت و آمدش به جبهه عده‌ای از دانش‌آموزانش را همراه خود می‌برد.

با آغاز عملیات رمضان در سال ۱۳۶۱، سعید به همراه یکی از دوستانش به نام محسن، با حدود ده نفر از دانش‌آموزانش راهی مقر شدند. محسن راهنما بود، اما با تاریکی هوا و بعد از سه ساعت پیاده‌روی بی‌پرده یقین پیدا کردند که راه را گم کرده‌اند. سعید برای این که کسی روحیه خود را از دست ندهد، سعی کرد خودش راه را پیدا کند. محسن آرام در گوش او گفت:

- ما کجاییم؟

- نمی‌دونم. باید تا الان می‌رسیدیم. به نظرت راه رو اشتباه نیومدیم؟

- تو راهنمای ما هستی و از من می‌پرسی؟

- چی بگم؟

- هیچی! فعلاً صداس رو در نیار، تا ببینیم چی میشه.

یکی از بچه‌ها به آقا معلم نزدیک شد و گفت:

- آقا! به نظرتون این جا آشنا نیست؟ انگار چند بار از اینجا رد شدیم.

سعید برای این که بچه‌ها را بخنداند، گفت:

- آفرین! یادم باشه به تو یه بیست و جایزه خوب بدم.

همه خندیدند. اما درون سعید پر از التهاب بود. با نگرانی به اطراف نگاهی انداخت شاید بتواند راهی بهتر پیدا کند. چند ساعت دیگر در دل تاریکی شب راهپیمایی کردند، اما هیچ خبری از نیروهای خودی نبود. نزدیک صبح شد. سعید به بچه‌ها پیشنهاد کرد که نماز صبحشان را بخوانند و کمی استراحت کنند تا هوا روشن شود و بهتر بتوانند مسیرشان را پیدا کنند. همه از خدا خواسته به حرف معلمشان گوش کردند و بعد از خواندن نماز صبح، خوابیدند تا خستگی چند ساعت راه را از تن به در کنند. هوا رفته رفته به روشنایی گرایید. یکی از بچه‌ها از جایش بلند شد و به سعید گفت:

- آقا اجازه! ما می‌توانیم برای پیدا کردن راه به اطراف نگاهی بیندازیم.
- سعید و محسن به هم نگاه کردند. سعید دست دانش‌آموزش را گرفت و گفت:
- نه. تو اینجا پیش بچه‌ها بمون. امکان داره در کمین عراقی‌ها باشیم. همه به جا باشید خیالم راحت‌تره. خودم می‌رم نگاهی به اطراف میندازم و بر می‌گردم.
- محسن به دنبال سعید به راه افتاد و گفت:
- سعید صبر کن. تنها نرو. من هم با تو میام.
- هنوز بیش از دویست متر دور نشده بودند که صدای غرش چند تانک را شنیدند که بچه‌ها را محاصره کرده بودند. تیربارهای عراقی شروع به تیراندازی کردند و بچه‌ها مانند برگ‌های درخت روی زمین افتادند. عده‌ای هم به دنبال جایی برای پناه گرفتن بودند که گلوله تانک به طرف آن‌ها شلیک شد و گرد و خاک زیادی به هوا برخاست. سعید و محسن هاج و واج در جای خود می‌خکوب شده بودند و توان حرکت نداشتند. سعید به سمت تیربارچی‌ها شلیک کرد، اما بلافاصله یک گلوله تانک به سمتش شلیک شد که ترکش آن به بازو و رانش خورد و او را نقش بر زمین کرد. محسن در حال تیراندازی، زیر بغل سعید را گرفت تا او را به سمت تپه‌ای که در نزدیکی‌شان بود، ببرد. گلوله تانک دیگری شلیک شد و پای محسن نیز ترکش خورد، اما به هر ترتیبی بود خودشان را به پشت تپه رساندند و پناه گرفتند. ناگهان صدای شلیک چند تیر از مقابل به گوش رسید و از فاصله سیصد متری آن‌ها یک دستگاه آمبولانس به سرعت به طرف آن‌ها آمد. نیروهای عراقی با تصور اینکه ایرانی‌ها حمله کرده‌اند، عقب‌نشینی کردند. سعید در اثر شدت خونریزی زیاد بیهوش شده بود. آن‌ها بعد از سوار شدن به آمبولانس، به عقب منتقل شدند. در بین راه سعید چشمانش را باز کرد و با بی‌رمقی گفت:
- بچه‌ها؟
- محسن اشک‌هایش را با چفیه‌اش پاک کرد و گفت:
- خدا همه آن‌ها را با هم طلبید. زیاد صحبت نکن. خون زیادی از تو رفته است.
- من باید شهید بشم تا از شرمندگی خانواده‌های دانش‌آموزان بیرون بیام، چون من آن‌ها را با خودم به جبهه آوردم. حالا جواب خانواده‌هاشون رو چی بدم؟ چطور بگم که بچه‌های شما شهید شدند و من موندم؟
- بعد در اثر شدت جراحات و خونریزی زیاد از هوش رفت.
- شهادت بسیاری از دانش‌آموزان، معلمان و از همه مهم‌تر شهادت سیدمحمد میرکاظمی که از دوستان نزدیکش بود، بر روحیه حساس او بسیار تاثیر گذاشت. مدتی پس از بستری شدنش تصمیم گرفت دوباره به جبهه برود. پس از آن هم چند بار از طریق جهاد سازندگی و دانشگاه به جبهه اعزام شد.

عملیات بیت المقدس در سال ۱۳۶۱ آغاز شده بود. روزی من و سعید، محمدحسن ناصر بخت و فرامرز بلادر، برای شناسایی به منطقه شلمچه رفته بودیم. هر چهار نفر ما قد بلند و هیكلی بودیم. رزمندگان که فکر می کردند ما آرپی جی زن هستیم، می خندیدند و می گفتند:

- بدویند که هیچ کدومتون زنده بر نمی گردید، چون امشب قراره در این منطقه عملیاتی برای انهدام سنگر عراقی ها انجام بشه.

هر چهار نفرمان که می دانستیم آن شب عملیاتی انجام نخواهد شد، به هم نگاهی انداختیم و خندیدیم. آن ها با تعجب نگاهمان می کردند و می گفتند:

- این ها دیوانه شده اند! چرا می خندند؟

ترم زمستان بود و چند واحد بیشتر به فارغ التحصیلی هر دویمان باقی نمانده بود. با هم تصمیم گرفتیم که از طریق جهاد سازندگی تهران دوباره به جبهه اعزام شویم. به خاطر همین به ساختمان مرکزی در خیابان سمیه رفتیم و بعد از گرفتن امریه، ساک به دست، راضی و خوشنود به طرف راه آهن به راه افتادیم. بسیاری از رزمندگان در ایستگاه بودند. بعد از این که همه سوار شدند، قطار سوت بلندی کشید و حرکت کرد. من و سعید در یک کوبه نشسته بودیم. بچه های ساکن در حاشیه راه آهن برای رزمندگان دست تکان می دادند. متوجه نگاه معنادار سعید به خود شدم و گفتم:

- چیه؟ چرا زل زدی نیکام می کنی؟

شانه اش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

- هیچی. همین جوری!

خواستم او را از این حال و هوا بیرون بیاورم. گفتم:

سعید! یه چیزی بهت بگم؟

در حالی که متفکرانه بیرون را نگاه می کرد، گفت:

- بگو.

چهره اش کاملاً جدی بود. آهی کشیدم و گفتم:

- سعید! ما این همه جبهه اومدیم. در هر عملیاتی دوستانی همراهمون بودند که بیشترشون شهید شدند. چرا

من و تو قسر در میریم؟ حالا ببینیم این دفعه کی زنده برمی گرده و کی شهید میشه.

- دیشب یه خواب عجیبی دیدم.

- چی دیدی؟ خیر باشه!

- خواب دیدم که من و تو در منطقه هستیم. زیر آتش خمپاره‌های دشمن بودیم که دو تا کبوتر مقابل ما روی زمین نشستند. چند لحظه بعد یک خمپاره نزدیک اون‌ها منفجر شد و یکی از اون‌ها پرواز کرد و رفت. از داخل ساکم کمپوت سیبی در آوردم. در حال باز کردن در آن بودم که سعید روی صندلی نیم‌خیز شد و گفت:

- خدا نکنه تو شهید بشی چون متأهلی. زن و بچه داری. اما من مجردم و هر چی سرم بیاد عیبی نداره. اگر قراره یکی از ما دو نفر شهید بشیم، من باشم بهتره.

دیگر صحبتی بین ما رد و بدل نشد تا به اهواز رسیدیم و از آنجا با یک ماشین به مقرمان در منطقه‌ای بین آبادان و اروند رفتیم.

چند هفته تمام منطقه را زیر نظر داشتیم. در اوایل ورودمان به منطقه فاو، سرویس بهداشتی نداشتیم. سعید به محض اطلاع از این موضوع، دست به کار شد و به حفر چاه و ساختن دستشویی پرداخت.

بعد از عملیات والفجر ۸ من فرمانده مهندسی رزمی جهاد سازندگی در فاو بودم، سعید جانشین من و مسئول پل‌های شناور به نام «خضرها» بود. طراحی و مهندسی در منطقه فاو قبل از راه اندازی پل بزرگ اروند در پل‌های شناوری به نام «خضر» انجام می‌شد. از جمله مسئولیت‌های ما احداث و حفظ سنگرهای رزمندگان، زدن خاکریز در دو طرف جاده فاو به ام‌القصر، تقویت خط مقدم بین جاده و کارخانه نمک در فاو بود. حدود پانصد متر جلوتر از خضرها، سنگرهایی قرار داشت که قبلاً مقر اصلی فرماندهی ارتش عراق بود. نزدیک به پانصد نفر از بچه‌های طراحی- مهندسی و رانندگان لودر، بیل و بولدوزر در آنجا بودند. بالاخره بعد از مدتی این عملیات هم با موفقیت به پایان رسید.

ششم فروردین ماه سال ۱۳۶۵ و بعد از عملیات والفجر ۸ بود. قرار بود سعید ۲۸ اسفندماه به تهران بازگردد، اما تأکید بر حضور در جبهه داشت و برگشته بود. آن شب باران شدیدی می‌بارید. من، سعید و یکی از دانش‌آموزان او به نام مهدی رحمان‌زاده که به‌عنوان بی‌سیم‌چی همراهمان بود به همراه تعداد زیادی از بچه‌های مهندسی جنگ جهاد سازندگی برای زدن خاکریز و حفر کانال بین جاده فاو به ام‌القصر و کارخانه نمک رفتیم. هدفمان جلوگیری از سقوط فاو بود. در همین هنگام یک خمپاره ۶۰ کنار ما منفجر شد و مهدی به شهادت رسید. شهادت او برای سعید بسیار سخت و ناگوار بود. به علت بارندگی شدید، ادامه کار میسر نبود. کار را متوقف کردیم و پیکر خونین مهدی را با آمبولانس به عقب منتقل کردیم. هر دو تا رسیدن به مقر فرماندهی گریه می‌کردیم.

دو روز بعد از آن یعنی هشتم فروردین، من و دو تن از مهندسين رزمی به نام‌های دکتر قریب و مختار لچجانی (جانبازی که در نیمه مردادماه سال ۱۳۹۶ به شهادت رسید) برای شناسایی مجدد به منطقه رفتیم. قرار

شد سعید مقرر فرماندهی رزمی جهاد سازندگی را از منطقه کنار اروندرود به جنوب فاو که جنگل بود منتقل کند تا اعضای مهندسی رزمی جنگ به آنجا منتقل شوند. ساعت نه و سی دقیقه صبح در حال شناسایی محل بودیم که گلوله تویی فرود آمد و من در اثر اصابت ترکش به شدت مجروح شدم. همه احتمال زنده ماندن مرا بسیار ضعیف می‌دانستند. به هر طریقی بود با آمبولانس به بیمارستان صحرایی منتقل شدم. دقیقاً دو ساعت و نیم بعد سعید در حال عبور از اروندرود در اثر اصابت ترکش به شهادت رسید.

من ابتدا در بیمارستان شیراز بستری بودم و بعد به تهران منتقل شدم. بعد از یک ماه یکی از دوستان به نام شهید حسن ناصر بخت که برای ملاقات من به بیمارستان آمده بود، در بین صحبت‌هایش به شهادت سعید اشاره کرد. نمی‌دانست که من خبر ندارم. با شنیدن خبر شهادت سعید بهترین دوست، برادر و همراهم تا بیست و چهار ساعت حال مساعدی نداشتم. ما دو نفر چه از نظر شباهت چهره، چه خلق و خو و حتی قد و قامت و انتخاب واحدهای درسی، آنچنان به هم نزدیک بودیم که بچه‌ها در دانشگاه به ما «دوقلوها» می‌گفتند. حالا او بدون من رفته بود. زمان زیادی طول کشید تا رفتنش را باور کنم.

از بارزترین خصوصیات اخلاقی او مهربانی با پدر و مادرش، پیش قدم شدن در کمک به دیگران و تدریس خصوصی برای دانش‌آموزان بی‌بضاعت را می‌توان نام برد. شرکت در کلاس‌های اخلاقی و عرفانی، از او یک انسان وارسته ساخته بود که به کسی و جایی وابستگی و تعلق نداشت، سبک‌بال بود و آزاد.

یک بار خواب دیدم که با هم در بهشت قدم می‌زنیم. می‌دانستم که او شهید شده و من نه. از او پرسیدم: سعید اینجا چه می‌کنی؟

با همان لبخند و مهربانی همیشگی‌اش نگاهی به من انداخت و گفت:

«هر روز به ملاقات شهدای دیگر از جمله شهید بهشتی و شهید رجایی می‌رویم و از آن‌ها کسب فیض و معرفت می‌کنیم.»<sup>۱</sup>

۱- برای مطالعه بیشتر، به این کتاب مراجعه کنید:

عبداللهی صابر، رضا، شب و شبنم (برگرفته از زندگی سردار شهید غلامرضا مستوفی)، مرکز ثبت و نشر آثار دفاع مقدس، تهران: ۱۳۸۲.

## را حله<sup>۱</sup>

در تابستان سال ۱۳۵۶ دانشجویان پذیرفته شده در رشته تربیت بدنی، در سالن تربیت بدنی دانشگاه به انتظار نشسته بودند تا نوبت آزمون عملی و مصاحبه آن‌ها برسد. از بین دانشجویان پذیرفته شده، فقط بیست دختر و بیست پسر برای تحصیل در رشته تربیت بدنی انتخاب می‌شدند.

کاظم روی پله‌های مرمی کنار سالن به انتظار نشسته بود. در همین هنگام یکی از استادان از روی برگه‌ای که در دست داشت نام چند نفر از جمله او، «غلامرضا مسیان‌مقدم» و هادی احمدی را برای انجام آزمون خواند. کاظم جوان بلندبالایی را دید که از میان جمعیت بیرون آمد و به طرف سالن تربیت بدنی رفت و با آرامش و مهارت، همه مراحل آزمون از جمله دراز و نشست، پرتاب وزنه، بارفیکس، دو و میدانی و حرکات پرشی را انجام داد.

در مرحله نهایی آزمون، دو چوب را روبه‌روی یکدیگر قرار دادند تا داوطلبان دو به دو از هر طرف چوب بپرند. کاظم و غلامرضا مقابل یکدیگر قرار گرفتند. غلامرضا برای اینکه راحت‌تر از دو طرف چوب بپرد، جوراب‌هایش را درآورد که زیر پایش در اثر برخورد با موکت سالن به اندازه یک سکه تاول زد. وقتی نتایج اعلام شد، غلامرضا نفر هجدهم از لیست بیست نفره قبولی در آزمون از بین متقاضیان پسر بود. بعد از آن غلامرضا با کاظم و هادی احمدی آشنا و رفیق شد و بیشتر واحدهای مشترک درسی را با هم گذراندند و در شرایط سخت آن زمان که کسی به کسی اعتماد نداشت، دوستی عمیقی بین آن سه نفر شکل گرفت. حقوق ماهیانه بچه‌های متعهد به آموزش و پرورش هزار و پانصد تومان در ماه بود و شرایط مطلوبی برای آن‌ها به وجود آورده بود. به خاطر همین، غلامرضا، کاظم و هادی به همراه دیگر دانشجویان رشته تربیت‌بدنی به قنادهای روبه‌روی دانشگاه می‌رفتند و لحظات خوشی را کنار یکدیگر می‌گذراندند.

غلامرضا و کاظم برای نشاط و آمادگی جسمانی، هر روز صبح زود از حرم حضرت عبدالعظیم (ع) مسافتی طولانی را به طرف کوه‌های بی‌بی شهربانو می‌دویدند و بعد از گذشتن از دامنه‌های کوه، همان مسیر را به طرف حرم می‌دویدند. پس از استراحت و خوردن نان و کباب و ریحان و یخ‌دربهشت، دوباره به دویدن طولانی مدتشان ادامه می‌دادند.

---

۱- داستان شهید غلامرضا مسیان‌مقدم، دانشجوی رشته تربیت بدنی دانشگاه خوارزمی

منزل پدری غلامرضا در شهری، خیابان آرد ایران قرار داشت. هر روز این مسافت طولانی را تا دانشگاه با دوچرخه کورسی‌اش رکاب می‌زد. منزل آن‌ها مانند بسیاری از خانه‌های قدیمی دارای دو طبقه بود که یکی از دو اتاق بالا به غلامرضا تعلق داشت. هر وقت هادی و کاظم می‌رفتند، غلامرضا از پنجره پشتی اتاقش، پنجره خانه همسایه را نشان می‌داد و می‌گفت به دختر همسایه علاقه‌مند شده است، اما به دلیل حجب و حیایی که داشت، زیاد درباره آن صحبت نمی‌کرد. بالاخره موضوع را به خانواده‌اش گفت و با آن‌ها به خواستگاری رفت و با آن دختر ازدواج کرد. بعد از تشکیل خانواده، تلاش خود را برای امرار معاش و راحتی همسرش مضاعف کرد. پس از مدتی با حقوق معلمی و وام‌هایی که گرفت، یک دستگاه پیکان جوانان گوجه‌ای‌رنگ به قیمت چهار هزار یا شش هزار تومان خرید.

غلامرضا و کاظم به‌عنوان داور خط‌نگهدار در سالن والیبال ورزشگاه آزادی مشغول شدند. غلامرضا بسیار خوشحال بود که هم به‌عنوان داور درجه دو شناخته شده و هم شرایط مساعدتری برای تأمین معاش خانواده‌اش به وجود آمده است. او در پاکی و صداقت و ادب زبانزد دانشجویان بود. جزو اولین دانشجویان ورودی آن سال بود که ازدواج کرد، زندگی تشکیل داد و الگوی خوبی برای بیشتر بچه‌ها شد.

با آغاز انقلاب فرهنگی و به منظور اسلامی‌سازی فضای دانشگاه، دانشگاه‌ها تعطیل شدند. غلامرضا بسیار عاشق معلمی بود، بنابراین تمام طرح‌ها و نوآوری‌های خود را در زمینه آموزش و پرورش و نحوه نمره دادن به دانش‌آموزان درس تربیت بدنی، در جدولی طراحی کرده بود و ساعت‌ها درباره آن به بحث و گفت‌وگو می‌پرداختند.

با شروع جنگ تحمیلی، غلامرضا در بسیج محل خود فعالیت می‌کرد و هر روز شاهد از دست دادن دوستانش در جنگ بود، تا این که در سال ۱۳۶۱ با آغاز عملیات رمضان در روزهای گرم مردادماه و مصادف با ماه مبارک رمضان، برگه اعزام به جبهه را گرفت و رفت.

غلامرضا از ماشین پیاده شد. خود را به محل برگزاری مسابقات والیبال که با حضور پنجاه تیم از محله‌های مختلف منطقه ۲۰ تهران برگزار شده بود، رساند. چقدر جلسات طولانی برای جلب موافقت مسئولان تربیت بدنی شهرستان ری برای برگزاری این مسابقات برگزار کرد! بالاخره بعد از پشت سر گذاشتن آن فراز و نشیب‌ها به آرزویش رسیده بود. دانش‌آموزان و مسئولان مدارس محله‌ها با دیدن او به استقبالش آمدند. بچه‌های مدرسه‌اش در زمین مسابقه منتظر آقا معلم بودند. علی کاپیتان تیم با دیدن او با صدای بلند گفت:



- بچه‌ها آقا معلم اومد.

همه با اشتیاق به طرفش دویدند و دور او حلقه زدند. هرکسی حرفی می‌زد یا سؤالی می‌پرسید. علی از میان جمعیت با صدای بلند گفت:

- آقا اجازه! ما همه تلاشمون رو برای برنده شدن انجام میدیم. قول قول.

بعد رو به بچه‌ها کرد و گفت:

- مگه نه بچه‌ها؟

بچه‌ها یک صدا گفتند:

- بله آقا! قول میدیم.

غلامرضا با خوشحالی آخرین سفارشات را به بچه‌ها کرد و گفت:

- «درسته باید برنده بشید، اما نه به هر قیمتی. بچه‌های من! جوانمردانه مسابقه بدید. این رو بدونید که علاوه بر سلامت جسم، سلامت روح هم باید داشته باشید.»

بچه‌ها سر جای خود ایستادند و سوت آغاز بازی زده شد. هر دو تیم تلاش زیادی برای برنده شدن در اولین مسابقه انجام دادند، اما بچه‌های تیم غلامرضا با اختلاف اندکی نتیجه را واگذار کردند. بعد از پایان بازی بچه‌ها از این که نتوانسته بودند به قولی که به معلمشان داده‌اند عمل کنند، شرمگین کنار زمین ایستادند. غلامرضا برای دلجویی از آنان به سمتشان رفت و تک‌تکشان را در آغوش کشید و صورتشان را بوسید و گفت:

- «من بهتون افتخار می‌کنم. زندگی هم همین‌ه، برد و باخت داره. فقط خودتون رو نیازید که اون وقت بازنده اصلی شماها هستید.»



روز به نیمه رسیده و نور آفتاب نیمی از فضای اتاق را روشن کرده بود. بعد از پایان مسابقات والیبال با خیالی آسوده خود را برای سفری دیگر آماده کرد. مشغول بستن ساکش بود که صدای باز و بسته شدن درب اتاق او را متوجه خود کرد. سرش را بالا گرفت و زهرا را دید که با چند شاخه گل سرخ وارد شد و با لبخند بدون هیچ کلامی کنار او نشست. غلامرضا آرام دستان همسرش را در دست گرفت و در گوشش زمزمه کرد و گفت:

- عزیز نازنینم! اگه تو راضی نباشی قدم از قدم برنمی‌دارم.

زهرا می‌دانست غلامرضا عزم رفتن دارد، اما برای به دست آوردن دل او این سخنان را می‌گوید. بغضش را فرو خورد و گفت:  
- برو خدا به همراهت.

گل‌های سرخ را به غلامرضا داد و از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت. لبخند رضایت در چهره غلامرضا موج می‌زد. هر دو از اتاق بیرون آمدند و از بالکن دخترشان راحله را که در گوشه حیاط با مرغ عشق‌ها حرف می‌زد، دیدند. راحله با دیدن آن‌ها قفس را روی زمین گذاشت و از پله‌ها بالا آمد و به سوی پدرش که لباس رزم به تن داشت دوید. غلامرضا ساکش را روی زمین گذاشت و پاره تنش را در آغوش کشید. هر سه به طرف در حیاط رفتند. زهرا با اشک بدرقه‌اش کرد. راحله با دستان کوچکش کاسه آب پر از گلبرگ‌های پرپر شده را پشت سر پدر پاشید. غلامرضا بر سرعت گام‌هایش افزود مبادا احساسات پدرانه بر او غلبه کند. سر کوچک که رسید، ایستاد و برای آخرین بار برگشت تا عشقش و تنها دخترش را ببیند و برود. راحله بی‌تابی می‌کرد. مادرش او را در آغوش گرفت و به خانه برد.



آقا معلم پرنرزی دیروز، آرام گوشه سنگر نشسته و به عمری که گذرانده بود، به دانش آموزانش، به پدر و مادرش، به همسر و فرزندش که عاشقانه دوستشان داشت و به نامهربانی‌هایی که در حق او شده بود، می‌اندیشید. اما اکنون زمان عزلت و گوشه‌نشینی نبود. باید به رزمندگان می‌پیوست که بیرون از سنگر، برای شروع عملیات رمضان آماده بودند. فرماندهان برای تعیین موقعیت، اهداف و مواضع از پیش تعیین شده آخرین توضیحات را به رزمندگان دادند. ساعاتی بعد، عملیات را با رمز «با صاحب‌الزمان (عج) ادرکنی» آغاز کردند و با رشادت تمام جنگیدند. در مرز طلائی، گلوله خمپاره‌ای پشت سر غلامرضا منفجر شد، ترکش به سر و سینه‌اش اصابت کرد و موج انفجار او را به طرفی پرتاب کرد. دوستانش او را در حالی یافتند که رو به قبله و دست به سینه با همان چهره پاک و معصومش به شهادت رسیده بود.

داوود (برادر غلامرضا) مردد بود که خبر شهادت غلامرضا را چگونه به کاظم برساند. بالاخره تصمیم خود را گرفت و به دانشگاه رفت. کاظم با دیدن او همه چیز را فهمید. سکوت و چشمان متورم داوود بدون نیاز به کلامی گویای تمام ماجرا بود. یکدیگر را در آغوش کشیدند و گریه کردند. بعد از ساعاتی برای وداع با پیکر دوست شهیدش روانه سردخانه شدند. کاظم با دیدن چهره رفیق دیرینش از خود بی خود شد. انفجار خمپاره نیمی از پشت سر غلامرضا را برده بود و از آن صورت زیبا، چشمان درشت و گونه‌های گوشتی فقط یک لایه پوست نازک، مانند یک ورق کاغذ باقی مانده بود. در مراسم یادبودی که برای غلامرضا در دانشگاه برگزار شد، کاظم به جای سخنرانی فقط اشک می‌ریخت.



## بابای جبهه<sup>۱</sup>

آخرین بار که برای مرخصی به تهران آمد، تعداد زیادی نان بربری و مقداری میوه و شیرینی خرید، همه را در یک گونی قرار داد و با خود به جبهه برد. مقداری هم پول داشت که خمس آن را کنار گذاشت و بقیه را به خواهرها و برادرهایش بخشید. با لبخند زیبایش رو به من کرد و گفت:

- آبیجی کوچیکه! هر چقدر دوست داری من رو نگاه کن. می‌خوام برم کربلا. چی می‌خوای برات از اونجا سوغاتی بیارم؟

متوجه حرفش نشدم. با خنده کودکانه به طرفش رفتم، یک مشت به صورتش کوبیدم و فرار کردم. از شدت درد، بینی‌اش را گرفت و اشک چشمانش را پاک کرد.

آیا این همان داداش سیروس بذله‌گوی من بود؟ چرا در سکوت به آسمان نگاه می‌کرد یا به من و خواهر و برادرهایم؟ حتی مهربانی و خنده‌هایش هم فرق کرده بود. دائم یا در مسجد بود یا با دوستانش گپ می‌زد. در راه بازگشت به خانه برایمان کلی خوراکی خریده بود. در خانه مقابل چشمان مادر، کمی این طرف و آن طرف رفت و بعد مقابلش نشست و به دستانش بوسه‌ای زد. مادر دستانش را پس کشید، صورت او را بوسید و گفت:

- مادر به فدات! چرا اینکارو می‌کنی؟

داداش سیروس نگاهش را می‌دزدید. مادر به چشمان درشت و قهوه‌ای او خیره شد. دوباره دستان مادر را گرفت و گفت:

- «مادر جان! تا جایی که می‌تونی من رو به دل سیر نگاه کن. می‌ترسم قطعه<sup>۵۳</sup> پر بشه و من از دوستانم عقب بمونم.»

مادر صورتش را گرفت و گریه کرد. سیروس دلداری‌اش داد. من، آبیجی مریم، آبیجی زهرا و داداش محمد دور سفره ناهار نشسته بودیم. از شدت گرسنگی مظلومانه مات و مبهوت نگاهشان می‌کردیم. منتظر بودیم مادر و پسر بیایند و همگی با هم ناهار بخوریم. مادر متوجه ما شد و با نگرانی گفت:

- الهی بمیرم بچه‌هام منتظرن!

سیروس دست مادر را گرفت و سر سفره نشانده. حسین پسر کوچک آجی زهرا پیش داداش سیروس رفت و روی پایش نشست. داداش سیروس روبه روی من نشسته بود. به صورتم زل زد و گفت:

- چیه؟ بد نگاه می کنی.

- داداش! من کجا بد نگات کردم؟

- خوب مثلاً عین حالا!

دمغ از جايم بلند شدم.

- مامان بين داداش اذيتم می کنه. مگه من نگام چه جوریه؟

در حالی که چشمانم را گرد می کردم به سیروس زبان درازی کردم و دوان دوان به حیاط رفتم. سیروس بلند شد و تا جلوی در دنبالم کرد. پشت بوته های گل سرخ پنهان شدم. از بین شاخه ها دیدم که با انگشت اشاره تهدیدم می کند. صدای خنده خواهان و برادرانم را می شنیدم. مادر با سیروس دعوا کرد و گفت:

- چیکارش داری بچه ام؟ بذار بیاد غذاش رو بخوره. از دهن افتاد.

- مادر جان چیکارش دارم؟ خودش فرار کرد.

از مقابل در کنار رفت و روی زمین نشست. پاورچین پاورچین وارد اتاق شدم و کنار مادر نشستم و آرام غذایم را خوردم.

فردای آن روز بدرقه اش کردیم. دیگر از او خبری نشد. با اینکه کم سن و سال بودم اما سعی می کردم اخبار جنگ را از طریق رادیو پیگیر باشم. بیشتر اوقات در خانه تنها بودم. مادر همیشه در مسجد بود و در کنار زنان همسایه، خود را با جمع آوری و بسته بندی اقلام کمک به جبهه سرگرم می کرد تا کمتر جای خالی داداش سیروس را حس کند. هر روز اخبار گوناگونی از جبهه های غرب و جنوب به گوش می رسید. قلب مادر دائم در تلاطم و التهاب بود.

در یک روز سرد پاییزی، مادر کنار چراغ والور که روی آن کتری در حال جوش بود، نشسته و مشغول بافتن ژاکت بود. من در حالی که دفتر مشقم باز بود، کامواها را برایش گوله می کردم. مادر مدام سرم غر می زد و می گفت:

- به درس و مشقات برس. بچه رو چه به این کارا؟

من بدون توجه به او به کارم ادامه می دادم. در همین حین صدای زنگ خانه به گوش رسید. مادر هراسان ژاکت را گوشه ای انداخت و به سمت حیاط رفت، گویی منتظر خبر ناگواری بود. کنجکاو از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم. دو نفر که مانند داداش سیروس لباس پوشیده بودند، مقابل در ایستاده بودند. اول فکر کردم داداش است، اما او نبود. دو جوان کمی با مادر صحبت کردند، بعد ساکی به دستش دادند و رفتند.

مادر ساک به دست همان‌جا در آستانه در نشست و با صدای بلند گریه کرد. به سرعت به حیاط دویدم، در آغوش گرفتم و هر دو با هم گریه کردیم.

هفته‌ها از شهادت داداش سیروس گذشت. مادر بعد از رفتن او خیلی کم حوصله شده بود. مدتی بعد نامه‌ای از طرف یکی از هم‌زمان داداش به دستمان رسید. مادر از من خواست که نامه را باز کنم و بخوانم. بعد از سلام و احوال‌پرسی، از این‌که نتوانسته بود در مراسم داداش شرکت کند، عذرخواهی کرده بود. در پایان از لحظه شهادتش برایمان نوشته بود:

«سیروس به همراه یکی از رزمنده‌ها بعد از نماز صبح و صرف صبحانه آرپی جی را برداشت و به سمت گودال‌هایی که در خط مقدم برای شلیک دقیق حفر شده بود، رفت. بعد رو به بچه‌ها کرد و گفت:  
- «میرم روی این لعنتی‌ها رو کم کنم.»

این در حالی بود که فاصله‌ای با دشمن نداشت. بعد از شلیک گلوله‌های آرپی جی و انهدام چند سنگر دشمن، شادمان به سمت سنگر فرماندهی رفت. ناگهان گلوله خمپاره‌ای به سنگر آن‌ها برخورد کرد و در اثر اصابت ترکش به قلبش به همراه دو تن از دوستانش به شهادت رسید.»

تا نامه به اینجا رسید، مادر گفت:

- بسه دیگه! دیگه ادامه نده.

دست از دوختن دکمه‌های ژاکت کشید و آن را کناری گذاشت. بعد بلند شد، به حیاط رفت، وضو گرفت و برگشت. سجاده‌اش را باز کرد و به نماز ایستاد. بعد از لحظاتی چنان آرامشی در چهره‌اش ایجاد شد که تا به حال او را در این حالت ندیده بودم. به سمت مسجد رفت تا ژاکت بافته شده را به مسجد محل تحویل دهد. بعد از رفتن او دوباره نامه را گشودم و خواندم:

«سیروس تمام حقوقش را برای جبهه خرج می‌کرد. همه به او می‌گفتند: تو بابای ما هستی، هر چه لازم داریم می‌خری. رزمندگان همه مایحتاج خود را به او سفارش می‌دادند و او هم با تمام مهربانی‌اش برایشان تهیه می‌کرد.»

نامه به پایان رسید و بغض راه گلویم را بست. آن را تا کردم و در میان کتاب فارسی‌ام گذاشتم. مشق‌هایم تمام شده بود. منتظر مادر ماندم تا بیاید و دیکته شیم را بگوید.





## بانو<sup>۱</sup>

باد گوشه چادر بانو ام‌البنین را در گلزار شهدای یوسف‌آباد به این طرف و آن طرف می‌برد. با چشمان گریان در میان مزار شهدای گمنام به دنبال گمشده‌اش می‌گشت. برای تسلی دل خودش سر هر مزار شهید گمنام می‌نشست، تا این که مزاری آشنا او را به سمت خود خواند. به سمتش رفت و با دیدن عکس نصرت بغض راه گلویش را بست و در سکوت کنار آن نشست. مزاری که پیکر عزیزش در آن نبود، اما برای این که دل ناآرامش آرام شود، سنگی روی آن گذاشته بود. چادرش را روی صورت رنجورش کشید و بانصرت شروع به صحبت کرد. سال‌ها خبری از او نداشت، اما یقین داشت که بالاخره یوسف گم‌گشته به آغوشش باز خواهد گشت. در همین حین صدایی آشنای او را به خود آورد. سرش را بالا گرفت و پسر بزرگش آقا موسی را دید که دستش را روی شانه‌های مادر گذاشته است و او را صدا می‌زند. بانو رو به او کرد و گفت:

- ننه دورت بگرده کی اومدی؟

- رفتم خونوات دیدم نیستی، فهمیدم اومدی اینجا. کمی به فکر خودت باش. داری از بین میری! مادر را از روی زمین بلند کرد. بانو دلش برای نصرت تنگ شده بود، اما ناچار بود برود. با موسی از گلزار شهدا بیرون آمدند و وارد جاده‌ای شدند. گویی بهشتی بود که خالق، تمام زیبایی‌هایش را در آن قرار داده بود. در ابتدای جاده خانه کوچک بانو قرار داشت و انتهای آن به مزار پاره تنش منتهی می‌شد. نسیم روح‌بخشی از کوه و جنگل به سمت روستا در حال وزیدن بود و صورتشان را نوازش می‌داد. زلف‌های حنا بسته مادر در دستان باد به رقص درآمد. بانو موهای خود را زیر روسری گلدارش مرتب کرد و گفت:

- این باد هم ما رو به بازی گرفته!

موسی به حرف مادر خندید و گفت:

- خوب، ننه جان روزهای آخر زمستونه!

بعد نگاهی به چشمان رنج کشیده بانو انداخت، دست او را محکم فشرد و گفت:

- ننه جان! موسی مُرده باشه که تو رو غمگین ببینه!

بانو لبخند کمرنگی زد و گفت:

- قربونت بشم ننه جان!

صدای دسته‌غازها از میان بوته‌های حاشیه سبز جاده به گوش می‌رسید. آفتاب کم‌رمق او آخر اسفندماه، روی دشت و جنگل سرسبز سایه افکنده بود. در انتهای جاده خاکی، پیکانی با سرعت از کنارشان عبور کرد و گرد و خاک زیادی به هوا برخاست. بانو آنقدر سرفه کرد تا اشک از چشمانش سرازیر شد. موسی او را روی تخته‌سنگی نشاند و از جوی کنار جاده، مُشتی آب به او داد و گفت:

- بیا ننه جان! یه کمی آب بخور.

بانو دهانش را سمت مُشت موسی گرفت و آب خورد. کمی از سوزش گلویش کم شد. از او تشکر کرد و ایستاد و هر دو به راه خود ادامه دادند. بوی برنج از میان زمین‌های شالیزار به مشام می‌رسید. همه جا سبز بود. گویی مادر طبیعت یک دامن پرچین به تن کرده که در سراسر گیتی پهن شده است. بانو به آسمان نگاه کرد. دسته‌ای اردک وحشی در حال پرواز بودند و در میان غروب آفتاب در افق نامتناهی آن‌قدر پرواز کردند تا از دید گانش محو شدند.

به یک دو راهی رسیدند. بانو رو به موسی کرد و گفت:

- ننه دورت بگرده، از اینجا به بعد خودم می‌رم. برو خونه، زن و بچه‌هات نگران میشن.

موسی چویدستی‌اش را بالا گرفت و گفت:

- ننه جان! دل نگران هستم.

بانو بدون کلامی پسرش را بوسید. موسی نیز دستان مهربانش را فشرد و رفت. بانو در میان افکار پراکنده خود در امتداد جاده به راه افتاد. موسی برگشت و برای لحظاتی به قد خمیده مادر که سال‌ها در بی‌خبری از نصرت به سر می‌برد، نگاه کرد. خیلی دلش می‌خواست زودتر از برادرش خبری برسد تا مادر را از این چشم‌انتظاری درآورد. او هرگز زبان به شکایت نگشوده بود. گویی با گذر زمان صبورتر و آرام‌تر می‌شد، اما سکوتش از هزاران فریاد بالاتر بود.

بانو به خانه‌اش رسید. آرام در پرچین را باز کرد و از حیاط گذشت. سگ سیاه و پشمالو با دیدن صاحبش پارس‌کنان به سمت او دوید و برایش دم تکان داد. بانو با محبت نگاهی به سگ کرد و وارد ایوان کوچکش شد. جوجه‌ها کنار مادرشان به این طرف و آن طرف می‌رفتند و دانه بر می‌چیدند. خروس بزرگ و دم‌طلایی که روی پرچین ایستاده بود، بال‌هایش را به هم زد و صدای قوقولی بی‌موقعش به هوا برخاست. مشدی رمضان از خانه روبه‌روی گالشش را به سمت خروس پرتاب کرد. بانو با دیدن این صحنه خنده‌اش گرفت. آفتاب در انتهای افق پنهان شده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. از جایش برخاست و فانوسی را که به تیرک چوبی ایوان آویخته بود، پایین آورد و روشن کرد. سپس وارد اتاق شد و آن را روی طاقچه کنار عکس نصرت گذاشت. دستی روی قاب عکس کشید و به چشمان قهوه‌ای نصرت که به او خیره شده بود،

نگریست. گویی با نگاهش به مادر می‌گفت: گریه نکن! بانو که می‌دانست نصرت طاقت دیدن اشک‌های او را ندارد، گونه‌اش را که از اشک تر شده بود پاک کرد و گفت:

- ننه تصدقت! دیگه گریه نمی‌کنم. آ... آ...

چارقد گلدارش را دوباره محکم کرد، سپس به سراغ سینی برنجی که از روز گذشته در انتظار پاک شدن بود، رفت و خود را سرگرم کرد.

نصرت از کودکی پدر خود را از دست داده بود. بانو برای او هم مادر بود و هم پدر. از زمانی که خود را شناخته بود، در کارهای خانه به مادرش کمک می‌کرد. زیاد با هم سن و سال‌های خودش بازی نمی‌کرد. بیشتر اوقاتش را یا به مطالعه می‌گذراند و یا در کنار مادر در زمین کشاورزی بود.

هر روز صبح زود بعد از نماز صبح بدون سر و صدا از در پشتی خانه بیرون می‌رفت و برای صبحانه نان گرم می‌گرفت. بعد دو برادر کوچکش را برای صبحانه بیدار می‌کرد و با هم به مدرسه می‌رفتند. نصرت از دانش‌آموزان مستعد مدرسه بود. همیشه دفتر صد برگش پر از نمره بیست و مهر صد آفرین و ستاره بود. بانو سواد نداشت، اما از ذوق نصرت، خوشحال می‌شد. نصرت پس از طی کردن دوران ابتدایی و راهنمایی، در دبیرستان شریعتی در رشته فیزیک مشغول به تحصیل شد.

سال سوم دبیرستان بود. روزهای اوایل انقلاب، روزهای پر از تنش بود اما با آغاز جنگ تحمیلی اوضاع کشور رو به نابسامانی رفت. از پایتخت دور بودند، اما اخبار را از رادیو و تلویزیون پی‌گیری می‌کرد. یک روز صبح زود به مقابل منزل دوستش رفت تا با هم به دبیرستان بروند. دوستش با دیدن او تعجب کرد و گفت:

- نصرت، پسر دیروز کجا بودی؟ چرا سر کلاس نیومدی؟

- برای ثبت‌نام دوره آموزش نظامی رفته بودم. به امید خدا یک ماه دیگه به منطقه اعزام میشم. دوستش با دلخوری گفت:

- دستت درد نکنه حالا دیگه ما شدیم غریبه؟

نصرت با حجب و حیای همیشگی‌اش گفت:

- نه باور کن می‌خواستم بگم! فقط دوست نداشتم کسی خیال کنه برای ریا این کار رو انجام میدم.

ساعت‌ها دوستش در این فکر بود که چه‌طور می‌شود کسی نزدیک‌ترین دوست آدم باشد و این همه خسوع داشته باشد و حرفی نزند. روز اعزام در محوطه بسیج چالوس با دوستانش در حال صحبت بودند. برادر بزرگ‌ترش آقا موسی نزد او آمد و گفت:

- تو قبلاً جبهه رفتی. حالا درست رو بخون.

نصرت فقط خندید. دو برادر یکدیگر را در آغوش کشیدند و مینی‌بوس به راه افتاد. تا خرم‌آباد با یکی از دوستانش بود ولی بعد از این که در پادگان مستقر شدند و بین گردان‌ها تقسیم شدند، از یکدیگر جدا شدند. بعد از چند روز نزد دوستش بازگشت. دوستش با دیدن او گفت:

- این چند وقت کجا بودی؟

- گردان تخریب!

- چرا به من نگفتی؟

- ترسیدم شاید دوست نداشته باشی به گردان تخریب بیای و از روی اجبار با من همراه بشی.

او قبلاً نیز در گردان تخریب ۲۵ کربلا بود و کسی از این قضیه اطلاعی نداشت.

روزهای آغازین بهار سال ۱۳۶۶ بود. نسیم دل‌انگیز بهاری صورت رزمندگان را نوازش می‌داد. نصرت در کانال نشسته بود. به یاد بهار زیبای زادگاهش افتاد، اما حال خوشی نداشت. عملیات چندین بار لو رفته بود و چند روز منطقه زیر آتش سنگین دشمن بود. زمان آن نبود که بنشیند و به زیبایی‌های زندگی فکر کند. دفعه آخر بعد از مراجعت از دانشگاه ابتدا به مرکز بسیج رفت و برگه اعزام به خدمت گرفت و پس از دیدار با خانواده اش نزد دوستانش رفت. در پاسخ نگاه متعجب آن‌ها گفت:

- ترسیدم قبل از اعزام حال و هوای خانواده مرا از رفتن به جبهه باز دارد، برای همین اول برگه اعزام را گرفتم.

با این فکر لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست. گردان الغدیر شیراز برای باز کردن معبر به منطقه اعزام شده بودند. نصرت و هم‌زمانش از داخل کانالی به سمت جلو پیشروی می‌کردند که متوجه حضور سربازان عراقی در داخل کانال شدند. هوا تاریک بود و امکان به اسارت گرفتن آن‌ها نبود. تصمیم گرفتند به آن‌ها شلیک کنند. در همین حین عراقی‌ها که کمین کرده بودند، بچه‌ها را به رگبار بستند. نصرت که در صف جلو بود، بر اثر اصابت گلوله به زمین افتاد. آتش دشمن آن‌قدر سنگین بود که نیروها مجبور به عقب

نشینی شدند. صبح فردا عراقی‌ها پاتک زدند و بچه‌ها را به عقب راندند و کانال‌ها را از خاک پر کردند. بعد از مدتی منطقه به دست رزمندگان افتاد، اما اثری از پیکر نصرت و دوستانش پیدا نکردند.

بانو ام‌البین برنج پاک شده را داخل قابلمه خیس کرد تا آن را برای ناهار فردا آماده کند. به یاد شب عروسی دخترش افتاد. وقتی عروس را بردند و بانو در حال جارو کردن اتاق بود، نصرت را دید که در آستانه در ورودی ایستاده است. رو به او کرد و گفت:

- ننه جان! چرا خواهرت رو راهی نکردی؟

- موندم تا در تمیز کردن خانه کمک کنم. فردا هم می‌تونم خواهرم رو ببینم.

بعد نزدیک شد و جارو را از دست مادرش گرفت. بعد از ساعاتی خانه از تمیزی برق می‌زد، انگار نه انگار که ساعاتی قبل در این خانه مجلس عروسی بر پا بود.

پس از قبولی در دانشگاه و تعطیلات بین دو ترم برای سرکشی به خانواده‌اش به چالوس می‌آمد. اما ابتدا به منزل خواهرش می‌رفت و به او سر می‌زد و در انجام کارهای خانه به او کمک می‌کرد. خواهرش هر وقت نصرت را می‌دید، می‌گفت:

- آبیجی بلا گردونت! خسته‌ای. تازه از راه رسیدی. بیا کمی استراحت کن بعد.

نصرت در حالی که بار هیزم را روی شانه نحیفش جابه‌جا می‌کرد به خواهرش می‌گفت:

- آبیجی جان! اولاً شما خواهر بزرگ‌تر و عزیز من هستی، دوماً الان همسرت جبهه است. وظیفه منه که به شما رسیدگی کنم.

خواهر از سر شوق نگاهی به برادر مهربانش کرد و برای او یک استکان چای ریخت تا خستگی را از تنش دور کند.

بانو ام‌البین احساس گرسنگی کرد. از سفره کوچکی که در گوشه اتاق بود، مقداری نان و پنیر و گردو برداشت، اما با گذاشتن اولین لقمه در دهانش بغض راه گلویش را بست. به یاد آورد که روزی نصرت در هنگام صبحانه پیاز می‌خورد. او با نگرانی رو به پسرش کرد و گفت:

- ننه جان! چرا ناشتا پیاز می‌خوری؟

- هیچی! ننه جان، پیاز برای سرماخوردگی خوبه.

بعدها بانو متوجه شد که نصرت بیماری دیابت داشته و برای این که مادرش نگران نشود چیزی به او نگفته است. بانو با ناراحتی سفره را جمع کرد و نمازش را خواند. فیتیلۀ فانوس را پایین کشید. اتاق نیمه تاریک شد. سوز سردی از میان درزهای پنجره وارد اتاق می شد. صدای سگ های ولگرد از مسافت های دور به گوش می رسید. لحاف کرسی را تا زیر چانه اش بالا کشید. به یاد خواب هایی افتاد که قبل از شهادت نصرت دیده بود. «مقابل پرچین خانه نشسته بود که چند خانم چادر مشکی به سمت او آمدند و تسلیت گفتند. بانو با تعجب ایستاد و به آن ها گفت:

- برای چی به من تسلیت می گوید؟

- پسرت شهید شده. آمده ایم به تو دلداری بدهیم.»

در خواب دیگری دیده بود که «خانه شان در بیلاق است. عده ای به سر و سینه زنان به سمت مزار پدر شهید می رفتند. بانو از آن ها پرسید کجا می روید؟ گفتند: پسرت شهید شده. برای عزاداری می رویم.» چند روز بعد از آن خبر شهادت نصرت را آوردند، اما از پیکرش خبری نبود. از آن زمان دیگر برای آمدن مسافرش، چشم به جاده بی انتها دوخته بود تا باز گردد و او هنوز نیامده بود. پس از چند سال، چند پیکر از شهدای گمنام را به روستایشان آوردند. بانو از خود می پرسید: آیا این چند تکه استخوان از آن خود شهیدان است یا نه؟ در همین افکار بود که خواب شیرین چشمانش را در ربود و در آرامشی ژرف به خواب فرو رفت.

«نصرت مقابلش کنار پرچین ایستاده بود. نزدیک مادر آمد و گفت: مادر تو ناراحت نباش من بیچۀ توام. به بانو نزدیک تر شد و گفت: مادر جان شک نکن، من فرزند تو هستم. بانو خواست او را در آغوش بگیرد، اما دستش در حفرۀ شکم نصرت فرو رفت و دید که هیچ استخوانی در آن وجود ندارد.»

بانو با فریاد از خواب برخاست و به اطراف نگریست. عرق از سر و رویش جاری شده بود. دهانش از تشنگی مانند یک چوب خشک شده بود. در تاریکی دستش را بالای متکایش کشید و کاسۀ آبی را که همیشه بالای سرش می گذاشت یک نفس سر کشید. نور فانوس به تاریکی گراییده بود و فقط تلالو چشمان نصرت بود که به او لبخند می زد. آرام از بسترش بیرون آمد. صدای اذان مش یحیی، موذن پیر روستا از پشت بام مسجد به گوش می رسید. وضو گرفت و نماز صبحش را خواند. قرآن را برداشت و تا سپیده صبح

آن را قرائت کرد. حالا دیگر روحش به آرامش رسیده بود. صبح بعد از پاشیدن دانه برای مرغ و جوجه‌ها، عزم رفتن به شالیزار را داشت که با دیدن موسی مقابل پرچین در جای خود ثابت ایستاد. قلبش گواهی خیر ناگواری را می‌داد. با هیجان به سمت او رفت و گفت:

- ننه جان خیر باشه، چی شده؟

موسی با بغض به مادر سلام کرد و دستان او را در دستانش گرفت و گفت:

- ننه جان! چشمت روشن، مسافرت رسید. دیشب به خانه ما زنگ زدند و گفتند پیکر نصرت شناسایی شده و فردا باید برای تحویل پیکرش به ساری بریم.

بانو برای یک لحظه احساس کرد نفسش بالا نمی‌آید. روی زمین نشست و با صدای بلند گریه کرد. موسی هم مادر را در آغوش گرفت و گریه کرد. همسایه‌ها با شنیدن صدای آن‌ها بیرون آمدند و مادر و فرزند را در حال گریه کردن در آغوش یکدیگر دیدند.

فردای آن روز چند تکه استخوان و یک پلاک را که در یک کفن کوچک پیچیده شده بود، به آغوش دادند و مادر برایش لالایی خواند. برای تشییع به همراهی مردم روستا به گلزار شهدا رسیدند. بانو کنار مزار یادبود نشست و با دستان خود سنگ قبر را برداشت و خاک را کنار زد و جسم کوچک نصرتش را در آن قرار داد و او را به آغوش مادر زمین سپرد و از او خواست امانت‌دار خوبی باشد تا روزی که او هم به آن‌ها ملحق شود. بانو از قبر بیرون آمد و روی آن را پوشاند. حالا با خیالی آسوده بر مزار عزیزش نشسته بود و دیگر حیران نبود. موسی قسمتی از وصیت‌نامه نصرت را با صدای بلند برای همه خواند:

«برادران و خواهرانم و ای امت شهیدپرور، همان‌طور که آگاهید مدت اقامت ما در دار فانی خیلی کوتاه است. پس چه خوب که به چیزهای فانی دل نبندیم و به فکر سرای آخرت [که] جایگاه باقی و جاودان است، باشیم، یعنی مرگ. ای برادرانم، مگر نه این که بدن‌های ما برای مرگ آفریده شده است؟ پس چه بهتر که برای خدا باشد.»

صدای گریه فضای گلزار شهدا را پر کرده بود، اما بانو ام‌البنین فارغ از همه دنیا روحش را به روح نصرت سپرده بود تا برایش از روزهای هجران و جدایی بگوید که حالا به ساحل امن آرامش رسیده بود.





## آقا معلم خوب من<sup>۱</sup>

ماشین در حین عبور از جاده اهواز - خرمشهر با تکان‌های شدید بی‌حرکت ایستاد و بعد از چند لحظه خاموش شد. آقا معلم که پشت فرمان نشسته بود، چند بار استارت زد، ولی ماشین روشن نشد. با عصبانیت پیاده شد و کاپوت را بالا زد. مشکلی نداشت، فقط بنزین تمام کرده بود. با بی‌حوصلگی روی یکی از ماشین‌های منهدم شده کنار جاده نشست، تسییحی از جیش بیرون آورد و آرام شروع به ذکر گفتن کرد. من هم بی‌تفاوت در حالی که روی صندلی شاگرد نشسته بودم، تماشایش کردم. هر وقت آقا معلم در این حالت بود، نشان از آشفتگی ذهنش داشت. از روی ماشین پایین پرید و به امتداد جاده که نور کم‌رنگ خورشید آن را سرخ‌فام کرده بود، نگریست.

هر دو طرف جاده پر از تانک، نفربر و ماشین‌های منهدم شده دشمن بود که مانند لشکر شکست خورده در اطراف پراکنده شده بودند و از آن‌ها غیر از آهن پاره‌های بی‌مصرف چیزی باقی نمانده بود. یک کمپوت سیب را که آقا معلم خیلی دوست داشت، از کوله‌پشتی‌ام بیرون آوردم و برای این که حال و هوایش را عوض کرده باشم به طرفش رفتم و با لبخند گفتم:

- آقا اجازه! این کمپوت را باز کنید تا با هم بخوریم.

نگاهش را از انتهای جاده گرفت و سرش را به سمت چرخاند. نگاهی متفکرانه به صورتم انداخت، گویی مرا مزاحمی برای افکارش می‌دید. ناخودآگاه خودم را کنار کشیدم. نگاهی به کمپوت در دستم کرد. آن را گرفت و با چاقویی که همیشه به کمرش داشت، در آن را باز کرد. بعد آن را به من داد و رفت. از پشت سر صدایش کردم:

- آقا معلم کجا؟ بیا بشین با هم ...

برگشت و دوباره نگاهم کرد. دیگر حرفی نزدم. به طرفم آمد. با خود گفتم:

- یاعلی! الان میاد یه کشیده محکم می‌زنه تو گوشم و حالم رو جا میاره. اما نه. این حرکت از آقا معلم ما بعیده.

با عصبانیت کمپوت را از دستم گرفت و روی زمین نشست و آن را به سمت دهان برد. گفتم:

- آقا اجازه! کمپوت همین یه دونه‌اس.

---

۱- داستان شهید مجتبی ناظم البکاء، دانشجوی رشته جغرافیا دانشگاه خوارزمی

- آخه بچه‌جان چرا راحت نمی‌ذاری؟ وسط این جاده خلوت، میون این همه آهن‌پاره که نه راه پس داریم نه راه پیش، تو هم کمپوت خوردنت گرفته؟ می‌بینی که ماشین خراب شده. هر چی هم استارت می‌زنیم روشن نمیشه.

کمپوت را سر کشید. بعد لبخند زد و گفت:

- واقعاً این کمپوت خوردن داشت. دستت درد نکنه.

از تشنگی دهانم خشک شده بود. با حسرت به آقا معلم که با ولع محتویات کمپوت را سر می‌کشید، نگاه کردم. متوجه نگاهم شد، با نوک چاقو یک تکه سیب از ته قوطی به من داد و گفت:

- حالا بیا اخم نکن. باهات شوخی کردم.

میهوت از رفتارش تکه سیب را گرفتم و خوردم. مزه عجیبی داشت! قوطی را از دستش گرفتم و به تاریخ روی کمپوت نگاه کردم. تاریخش گذشته بود. تکه‌های سیب را با شدت به بیرون تف کردم. تمام پهنای صورتش پر از خنده شد. از شوخی‌هایش خنده‌ام گرفته بود. عجب روح بزرگی داشت، برای این که من از کارم شرمندۀ نشوم همه محتویات کمپوت را سر کشید و خم به ابرو نیاورد. دل و روده‌ام داشت از طعم بد کمپوت به هم می‌ریخت. آقا معلم بلند شد و دست به کمر ایستاد. هوای خوزستان در ماه اردیبهشت بسیار لطیف بود، اما از بخت ما آن روز بسیار گرم بود. آقا معلم عرق پیشانی‌اش را با گوشه چفیه‌اش پاک کرد. دوباره به سمت ماشین رفت و استارت زد اما روشن نشد. به سمت عقب ماشین رفت و گالن بنزین را واریسی کرد. کاملاً خالی بود. دوباره با عصبانیت مرا نگاه کرد. خودم را پشت کاپوت ماشین پنهان کردم تا مقابل دیدگانش نباشم، چون در قرارگاه به من گفته بود:

- ماشین بنزین داره یا نه؟

من هم با اطمینان گفته بودم:

- آقا خیالتون راحت.

آقا معلم از دروغ بدش می‌آمد، برای همین عصبانی بود. با ترس به آن طرف جاده رفتم. اسلحه را در دستم جابه‌جا کردم، نشستم و سنگی به سمت ماشین‌های منهدم شده پرتاب کردم. آقا معلم هم با کلافگی روی زمین نشست. از جیب پیراهن خاکی‌اش قرآن کوچکی درآورد. آن را بوسید و شروع به قرائت کرد. آرام‌تر شده بود. درحالی که قرآن را در جیبش می‌گذاشت، از جایش برخاست و به طرفم آمد. ترسیده بودم. در همان حالت نشسته کمی عقب رفتم و گفتم:

- چیزی شده آقا؟

جلوی خنده‌اش را گرفتم. در حالی که سعی می‌کرد خود را خونسرد نشان دهد، گفت:

- اون کتاب «داستان راستان» شهید مطهری رو که سر کلاس بهتون دادم، چیکارش کردی؟  
با خیالی آسوده ایستادم. خاکِ لباسم را تکاندم و به این طرف جاده آمدم. کوله‌پشتی را از داخل ماشین بیرون آوردم و بعد از زیر و رو کردن وسایلم، کتاب را با لبخند پیروزمندانه نشانش دادم.  
- آفرین. بالاخره یه کار مثبت ازت دیدیم.
- آقا این رو خیلی دوست دارم. همیشه همراهمه. آخه یادگاری شماست آقا!  
از لحن کلامم دریافت که سعی دارم عصبانیتش را کم کنم، اما باز هم به روی خودش نیاورد. برای این که کارم را جبران کرده باشم از فرصت استفاده کردم و گفتم:  
- یادمه با بچه‌ها در حیاط بودیم. شما با موتور به سمت آقای احمدی آمدید و با خنده گفتید: «بالاخره بعد از دو سه روز گشتن چهل و سه جلد از کتاب داستان راستان رو پیدا کردم. فقط چهار جلدش مونده که اونم از جایی جورش می‌کنیم. خدا رو شکر دست خالی نبودم و شرمنده بچه‌ها نشدم.»  
به سمتم آمد، محکم به شانه‌ام زد و گفت:  
- همین برای من کافیه.
- آن قدر محکم زد که چند قدم از جایی که ایستاده بودم جابه‌جا شدم، با تعجب نگاهش کردم، اما با خود گفتم:  
- این سزای آدم دروغ‌گوست. حقته.
- دوباره نگاهم کرد و به سمت جاده رفت و به این طرف و آن طرف نگاه کرد تا شاید ماشینی از راه برسد و ما را با خود به قرارگاه ببرد. امتحانات نیم‌ثلثان شروع شده بود و باید به تهران برمی‌گشتیم.  
روزی در مدرسهٔ سروش، آقا معلم خواست از بچه‌ها امتحان بگیرد. طبق معمول بچه‌ها با سر و صدا مخالفت خود را اعلام کردند. آقا معلم پیشنهاد رأی‌گیری داد و بچه‌ها با دلخوری پذیرفتند. بعد از رأی‌گیری همه بچه‌های کلاس با نگرانی چشم به لبان او دوخته بودند تا نتیجه را اعلام کند. با لبخند همیشگی اش گفت:  
- امتحان به هفتهٔ آینده موکول شد.
- صدای هورای بچه‌ها کلاس را به لرزه درآورد. آقا معلم بچه‌ها را به سختی ساکت کرد، بعد لبخند معناداری زد و گفت:  
- ولی بچه‌ها حواستون جمع باشه که ما یک امتحان اصلی داریم که خدا ازمون می‌گیره و هیچ‌وقت عقب نمی‌افته.

بچه‌ها بدون توجه به حرف‌های او، همچنان به خوشحالی ادامه دادند، اما او در سکوت به اثر حرف‌هایش روی بچه‌ها می‌اندیشید. من آخر کلاس می‌نشستم و گاهی در شیطنت بچه‌ها سهیم بودم، اما آقا معلم به روی خود نمی‌آورد.

هوا رو به تاریکی می‌رفت. سمت کوله‌پشتی‌اش رفت و قمقمه آب را بیرون آورد. وضو گرفت و به نماز ایستاد. امروز جور دیگری شده بود، پر از التهاب و آرامش. بعد از نماز دوباره به انتهای جاده نگاه کرد، کوله‌پشتی‌اش را برداشت و گفت:

- پاشو محسن جان. پاشو با این دسته‌گلی که به آب دادی، اینجا جای موندن نیست. الان هوا تاریک می‌شه. مانند یک دانش‌آموز مؤدب و حرف‌گوش کن اسلحه و کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و به راه افتادم. مثل همیشه باوقار و محکم در امتداد جاده قدم برمی‌داشت. هر از چند گاهی پشت سرش را نگاه می‌کرد شاید ماشینی از راه برسد و سوارمان کند.

چهار سال بود که آقا معلم را می‌شناختم. ساختمان امور تربیتی در ناحیه سیزده آموزش و پرورش به همت و یاری دوست و همراهش شهید ایرج شهنسوازی تجهیز شده بود. آن ناحیه حدود یکصد و هشتاد هزار دانش‌آموز داشت. من در مدرسه‌ای درس می‌خواندم که آقا معلم در آن تعلیمات دینی تدریس می‌کرد. خیلی مهربان و باگذشت بود. اگر در منطقه‌ای زمینی را بلااستفاده می‌یافت، با توافق صاحبانش تابلویی با این نوشته در آن نصب می‌کرد: «به زودی در این مکان مدرسه احداث می‌شود.» در کارهای فرهنگی بسیار فعال بود. مسئول برگزاری راهپیمایی سیزده آبان سال ۱۳۵۹ بود. در آن سال حدود دوازده هزار نفر از تمامی نواحی آموزش و پرورش تهران در راهپیمایی شرکت کردند. اردوهای جهادی برای کمک به مردم مستضعف و محروم خوزستان در سال ۱۳۶۰-۱۳۵۹ و کهنوج سال ۱۳۶۱-۱۳۶۰ توسط خود آقا معلم برگزار شد. همیشه نیتش حمایت از مردم محروم بود و در پایان، با زبان ساده گزارشی از درد و رنج آن‌ها می‌نوشت که پر از غصه بود.

آقا معلم برگشت و دوباره نگاهم کرد تا ببیند کم آورده‌ام یا نه. پیروزمندانه لبخندی زد که همه چیز مرتب است. هر چند خسته بودم و آماده برای غر زدن، اما سعی کردم غرور جوانی‌ام را حفظ کنم. گفتم:

- آقا من خیلی خوبم. خوب.

نگاهش مرا وادار به راست‌گویی کرد. گفتم:

- دروغ چرا؟ به ذره خسته شدم.

همچنان در امتداد جاده در حرکت بودیم که ناگهان صدای سوت خمپاره‌ای به گوش رسید. قبل از اینکه فرصت عکس‌العملی داشته باشیم، گلوله کنارمان به زمین خورد و منفجر شد. گرد و خاک زیادی به هوا

برخاست. بعد از فرو نشستن گرد و خاک، آقا معلم را دیدم که روی زمین افتاده و جویباری از خون روی جاده جریان پیدا کرده است. با صدای بلند «یا حسین (ع)» گفتم و به سمتش خیز برداشتم. صورتش خون آلود بود، اما روی آن لبخند زیبایی نقش بسته بود و آرام ذکر می گفت. یاد شب قبل افتادم که در سنگر مشغول تدریس قرآن برای بچه‌ها بود. سرش را روی زانوانم گذاشتم و بلند گریه کردم و در میان حق حق گریه گرفتم:

- آقا معلم! تورو خدا چشمت رو باز کن. من از تنهایی می ترسم.  
آرام خون روی چشمانش را پاک کردم. چشمانش را گشود و نگاهم کرد. از همان نگاه‌هایی که وقتی در انتهای کلاس می نشستم و بچه‌ها را اذیت می کردم، برای تنبیه به من می انداخت. لبانش تکان خورد. گوشم را نزدیک صورتش گرفتم. شهادتینش را گفت و بعد از مدتی سکوت کرد. با صدای بلند فریاد زدم و به این طرف و آن طرف رفتم. شاید ماشینی عبور کند و ما را نجات دهد. جاده در تیررس کامل بود. خمپاره‌ای دیگر فرود آمد و من نقش بر زمین شدم. سرم به دوران افتاد. در آخرین لحظه چشمم به آقا معلم افتاد که در چند متری من گویی به خوابی آرام رفته بود. همه جا تاریک شد و به دنیایی پر از سکوت و خلسه فرو رفتم.

چشمانم را باز کردم. روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و اطرافم پر از دستگاه بود. پرستاری که بالای سرم در حال تعویض سرم بود، با صدای بلند گفت:

- آقای دکتر! به هوش اومد.

در میان تاریکی و روشنی، سایه‌های محوی را دیدم که به طرفم آمدند. یکی نبضم را گرفت. دیگری گوشی روی قلبم گذاشت و نفر دیگر چشمانم را باز و بسته کرد. یکی از آنها گفت:

- خدا رو شکر خطر رفع شده.

بی رمق به اطراف نگاه کردم شاید بتوانم جایی را که هستم بشناسم، اما دوباره به خواب رفتم. بعد از چند ساعت دوباره بیدار شدم. این بار دانستم که کجا هستم. ماه‌ها در کما بودم و بالاخره بیدار شده بودم. دریافتم که یک ترکش تا آخر عمر مهمان گیجگاهم شده است. هر روز بچه‌های مدرسه و آقا مدیر به عیادت می آمدند. آنها را به زحمت به یاد می آوردم. درجه هوشیاری ام بسیار پایین بود. هر یک از بچه‌ها خاطره‌ای برایم تعریف می کردند، اما هیچ خاطره‌ای در ذهنم باقی نمانده بود. فقط لحظات همراهی با آقا معلم را به

یاد داشتم. چرا همه سعی می‌کردند محسن یاوری، آن دانش‌آموز عاصی و تنبل را به یاد بیاورم؟ من از آن محسن بدم می‌آمد و می‌خواستم از او فرار کنم. آقا معلم با آخرین نگاهش آن محسن را از بین برد.

یک بار ملخی را از حیاط مدرسه پیدا کردم و به کلاس آوردم. آن را روی میز گذاشته بودم و پریدنش را نگاه می‌کردم که آقا معلم به سمت آمد. زود در جیب پنهانش کردم. آقا کلاس را دور زد و به تخته‌سیاه نزدیک شد. پشت سرش رفتم و ملخ را در یقه پیراهنش انداختم و فرار کردم و پشت در کلاس پنهان شدم. صدای خنده بچه‌ها کلاس را پر کرده بود، اما او با خونسردی ملخ را برداشت و از پنجره به بیرون پرتاب کرد و به تدریسش ادامه داد.

یک روز دیگر شیشه دفتر مدرسه را شکستم و فرار کردم. آقا مدیر با وحشت از پشت میز فلزی بلند شد و با عینک ته‌استکانی‌اش از میان شیشه شکسته مرا دید و با عصبانیت فریاد زد و گفت:  
- آهای! ایستا بینم.

سنگ دیگری را به سمتش پرتاب کردم و فرار کردم. بابا یدالله و آقا ناظم به دنبالم دویدند. در حین خروج از مدرسه به شدت با آقا معلم برخورد کردم و دستم به دستگیره در حیاط خورد و نقش بر زمین شدم. آقا معلم هم زمین خورد و بسته کتاب‌هایش روی زمین پخش شده بودند. خودش را به زحمت از روی زمین بلند کرد و به سمت آمد. بابا یدالله و آقا ناظم نفس‌زنان به من رسیدند، یقه‌ام را گرفتند و کشان کشان به سمت دفتر مدرسه بردند. آقا معلم مرا به زحمت از دست آن‌ها رها کرد و گفت:  
- بابا یدالله! آقای یاراحمدی! خواهش می‌کنم رهاس کنید. ببینید دستش آسیب ندیده باشه.  
دستم را گرفت و من از شدت درد فریاد زدم. آقای یاراحمدی با عصبانیت گفت:  
- حقشه! با همین دست شیشه مدرسه رو شکونده. باید دستش بشکنه. وقتشه یه کتک مفصل بخوره تا حالش جا بیاد.

یقه‌ام را گرفت و کشان کشان به سمت دفتر برد. با عجز و التماس به آقا معلم گفتم:  
- آقا تو رو خدا نجاتم بدید. به خدا غلط کردیم آقا. جون مادرتون!  
آقا معلم به سمت آمد و دست مرا گرفت تا از آن‌ها دور کند. آقای یاراحمدی مرا رها کرد و با تهدید به آقا معلم گفت:

- سری بعد نوبت خود شماست آقای ناظم البکا.

بعد با عصبانیت از آنجا دور شد. بابا یدالله گوش مرا به شدت پیچاند و گفت:

- آخرش کار خودت رو کردی و این رو به جون ما انداختی.
- آقا ناظم بابا یدالله را صدا کرد. با دستپاچگی گوش مرا رها کرد و گفت:
- اومدم آقا، اومدم.
- دستم را گرفته بودم و ناله می کردم. آقا معلم کتاب های پخش شده را جمع کرد و روی موتور گذاشت و به سمت آمد. فرار کردم. در حین دویدن نگاهی به پشت سرم انداختم بینم که به دنبالم می آید یا نه. مات و مبهوت دور شدنم را نگاه می کرد. می دانستم با نجات دادن من از دست آقا ناظم لطف بزرگی در حقم کرده است.
- فردای آن روز با دست باندپیچی شده به مدرسه رفتم. در کلاس، در مقابل آقا معلم با شرم سرم را پایین انداختم. با جدیت گفت:
- بعد از کلاس بیا دفتر کارت دارم.
- زنگ تفریح که زده شد، با هم به دفترش رفتیم. از روی میزش یک توپ فوتبال و چند جلد کتاب آموزشی و داستانی برداشت و گفت:
- اینا برای پسر خوب و مهربون مدرسه است که قول داده هم فوتبالیست خوبی بشه، هم دانش آموز خوب و درسخونی.
- آقا با من هستید؟
- آره، مگه به غیر از تو کسی اینجاست؟
- آقا اجازه نه.
- حالا بیا اینا رو بگیر و قول بده از فردا به شاگرد خوب و درسخون بشی.
- چشم آقا قول میدم.
- از دفتر بیرون آمدم. آقای یاراحمدی نگاه تندی به من و آقا معلم انداخت و رفت. آقا معلم با لبخند در اتاقش را بست و گفت:
- زیاد اهمیت نده، قولت رو فراموش نکن. برو اینارو من برات میارم.
- نه آقا بلدیم. خودمون میاریم.
- از آن روز به بعد محسن یاوری درسخوان و سر به زیر و کاپیتان تیم فوتبال مدرسه و باعث افتخار آقا معلم شده بود. همه از این همه تغییر من در تعجب بودند.
- با اوج گیری انقلاب به پیشنهاد شهید ایرج شهبواری، آقا معلم تجزیه و تعدیل نیروهای وابسته به طاغوت را برعهده گرفت. ساختمان امور تربیتی در ناحیه سیزده نقطه عطف فعالیت آقا معلم و دوستانش بود. در اثر

فعالیت‌های آقا معلم، بسیاری با آقا معلم دشمن شده و زمینه‌ای را فراهم کردند که ابتدا از مسئولیت خود و پس از آن از تدریس برکنار شود. این موضوع ضربه سختی به روحیه آقا معلم زد که عاشق تدریس بود. به همین دلیل در آزمون سراسری شرکت کرد و در رشته جغرافیای دانشگاه تربیت معلم پذیرفته شد و تلاش کرد تا زمینه‌ای دیگر برای تدریس فراهم کند.

روزی آقا معلم در دیدار با شهید باهنر (که با کابینه شهید رجایی از فرودگاه مهرآباد عازم باختران بودند) درباره کارهای ناجوانمردانه همکارانش صحبت کرد. شهید باهنر او را در آغوش گرفت و گفت:

«من حتماً از شماها دلجویی خواهم کرد. می‌دانم مورد بی‌مهری قرار گرفته‌اید.»

چند روز به اعزام آقا معلم باقی مانده بود. زنگ تفریح زده شد. همه معلمان در دفتر به استراحت مشغول بودند که صدای نوحه‌خوانی و سینه‌زنی بچه‌ها از یکی از کلاس‌ها به گوش رسید. آقا معلم از دفتر بیرون آمد و پشت در کلاس ایستاد و به صدای بچه‌ها گوش کرد که می‌گفتند:

«ای ابالفصل (ع)، ای غرقه در خونم، در عزای تو من پریشونم.»

اشک از چشمانش جاری شد. آرام در کلاس را باز کرد و گوشه‌ای ایستاد. بچه‌ها سکوت کردند و با تعجب به معلمشان نگاه کردند، اما او با نگاه آرامش از بچه‌ها خواست به نوحه خواندنشان ادامه دهند و با اشک، همراه آن‌ها به عزاداری مشغول شد.

روزی آقا معلم در ساختمان امور تربیتی حضور داشت که باخبر شد بخشنامه‌ای برای وصول حدود پانزده تومان حق پیشاهنگی از دانش‌آموزان مدارس صادر شده است. این موضوع با مخالفت شدید او روبه‌رو شد. سرسختانه در مقابل این حرکت ایستاد و در جلسه‌ای با صدای بلند گفت:

«بچه‌های جنوب شهر (ناحیه ۱۳) کفش ندارند، لباس ندارند، آن وقت از آن‌ها حق پیشاهنگی می‌گیرید؟ بر اثر دسیسه حاسدان از مدرسه سروش اخراج شد. یکی از کسانی که در اخراج او نقش داشت و به اصطلاح مأمور تحقیقی او بود، او را در عملیات فتح المبین دیده بود و از او پرسیده بود: «شما کجا اینجا کجا؟» آقا معلم با آرامش همیشگی‌اش گفته بود:

«گفتیم این دو سه روز تعطیلات را بیاییم اینجا ببینیم چه خبر است؟!»

بالاخره آقا معلم با دلی شکسته درحالی که هنوز جامه عزای دوست شهیدش حسن غفور رئیسی را به تن داشت، عازم جبهه شد. حسن که نویسنده مجله پیام انقلاب بود، به تازگی داماد خانواده‌شان شده بود و زمان شهادتش فقط چهارماه از ازدواجش گذشته بود.

من که تاب دوری از آقا معلم را نداشتم، مدرسه را رها کردم و بدون اعتنا به مخالفت‌های خانواده، با او راهی شدم. دوش به دوش معلم شهیدم بودم تا زمانی که در مقابل چشمانم شمع وجودش به خاموشی گرایید.



آن شب صادق و بابا یدالله در قرارگاه منتظرمان بودند تا با هم به تهران برگردیم، اما چون از ما خبری نشده بود، با بچه‌ها به دنبالمان آمده بودند و من و آقا معلم را زیر آتش سنگین دشمن پیدا کرده بودند و به قرارگاه برده بودند. من را که در اثر شدت جراحات بیهوش شده بودم به بیمارستان اهواز منتقل کرده بودند. بعدها صادق با گریه لحظات تشییع معلم شهیدم را برایم تعریف کرد:

- به هنگام تشییع پیکر [آقا معلم]، دانش‌آموزانش که از مدرسه با شعار «معلم شهیدم راهت ادامه دارد» به تشییع جنازه آمده بودند، حتی یک لحظه از او جدا نشدند و هیچ‌گاه اجازه ندادند کسی زیر تابوت او را بگیرد و اصرار عجیبی داشتند که فقط خودشان معلم شهیدشان را به دوش بکشند. این انس و این حالت تا آخرین لحظه‌ای که [آقا معلم] کفن شد و به خاک سپرده شد ادامه داشت و تا آخرین لحظات این دانش‌آموزان وی بودند که در کنارش بودند.

اکنون پس از سال‌ها مات و مبهوت، هر غروب پشت پنجره‌ای که حفاظ قطور آهنی دارد، می‌نشینم و حیاط عریض و طولی را تماشا می‌کنم که هر روز آدم‌هایی با لباس‌های سرمه‌ای در آن به این طرف و آن طرف می‌روند. لحظاتی را که از شدت دل‌تنگی فریاد می‌زنم و سرم را به در و دیوار می‌کوبم برایم قرصی می‌آورند یا با یک سرنگ آرام‌بخش بی‌اجازه وارد اتاقم می‌شوند. هیچ کدامشان را نمی‌شناسم، فقط می‌دانم که باید آن‌قدر منتظر آقا معلم باشم تا بیاید و مرا از این زندان نجات دهد.



## بچه مسجد امین الدوله<sup>۱</sup>

تمام اسناد و دست نوشته‌های حمیدرضا را مطالعه کردم، اما هرچه تلاش کردم تا از زندگی شخصی‌اش اطلاعاتی به دست بیاورم، موفق نشدم. خیلی دوست داشتم به زوایای روحی او پی ببرم. کاملاً متحیر بودم. شهیدی با داشتن هویت، خانواده و حتی مزار معلوم، همچنان گمنام بود. در خلال پژوهش با برادر شهیدش احمدعلی که در سال ۱۳۶۴ کنار اروندرود به شهادت رسیده بود، آشنا شدم. جوان کم‌سن و سالی که یکی از عرفای زمان خود بود. هر چقدر برای شناخت حمیدرضا تلاش کردم، احمدعلی بیشتر جلوه گر شد.

در اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۹۱ خواب شهید چمران را دیدم و چند روز بعد به همراه دوستم بر سر مزارش در بهشت‌زهرا(س) رفتیم، نشستیم در حال صحبت با او بودم که در همین حال یکی از خانم‌هایی که آنجا بود، بالای سر من آمد و گفت:

- خانم! آگه می‌خوای حاجت بگیری، یک شهید است که حاجت می‌دهد. بیا بهت نشونش بدم.  
با خود گفتم من برای حاجت نیامده‌ام. اما برای این که خلوتم را بر هم نزنند از جا بلند شدم و مزار را نشانم داد. بدون این که دیده باشم، گفتم:  
- ممنون. دیدم. الان میرم.

اما نرفتم و دوباره روی زمین نشستم و با شهید چمران صحبت کردم. از این ماجرا دو سال گذشت تا این که در مهرماه سال ۱۳۹۳ در باغ موزه دفاع مقدس نمایشگاهی با نام «نمایشگاه کتاب دفاع مقدس» برگزار شد. انتشارات ما نیز در آنجا غرفه داشت. یک روز غرفه را به یکی از همکاران سپردم و گشتی در آنجا زدم. پس از سر زدن به غرفه‌های متعدد، وارد غرفه انتشارات «شهید ابراهیم هادی» شدم. به کتاب‌های روی میز نگاه می‌کردم که غرفه‌دار حین معرفی کتاب‌ها به مراجعه‌کنندگان، کتابی با عنوان «عارفانه»، بر اساس زندگینامه و خاطرات عارف شهید احمدعلی نیری» را از روی میز برداشت و به دست من داد و گفت:

۱- داستان شهید حمیدرضا نیری، دانشجوی رشته ریاضی دانشگاه خوارزمی

- این سرگذشت شهیدی است که چشم برزخی داشته و خیلی هم طرفدار دارد.

کتاب را نگاه کردم و دوباره روی میز گذاشتم و گفتم:

- نمی‌خوام. ممنون از لطفتان.

غرفه‌دار، اصرار زیادی برای دادن کتاب به من داشت. از او تشکر کردم و از غرفه بیرون آمدم. یک سال پس از این ماجرا به‌عنوان نویسنده زندگی‌نامه شهدا شروع به همکاری با دانشگاه خوارزمی کردم. در حین نگارش داستان‌ها به فکر افتادم که با تک‌تک خانواده‌های شهدا در ارتباط باشم و با نشانه‌هایی که در دست داشتم شروع به جست‌وجو کردم. یکی از نشانی‌ها در تهران متعلق به شهید حمیدرضا نیری بود. به طرف بازار تهران و محله چهل‌تن رفتم. نزدیک ماه محرم بود. در هوایی گرم و دم‌کرده از میان هیاهوی بازار عبور کردم و به چهارراه سیروس رسیدم. از هر کسی آدرس محله را می‌پرسیدم با تعجب نگاهم می‌کرد. سرانجام یکی از آن‌ها به من گفت:

- خانم! خبرنگاری، فیلمسازی، چیزی هستی؟

با بی‌تفاوتی شانه بالا انداختم و گفتم:

- من نویسنده‌ام. ازتون فقط یک آدرس پرسیدم.

- اگر کارتون زیاد واجب نیست، آنجا نروید.

- خوب واجب که در این هوای گرم دارم میرم.

دیگر حرفی نزد و راهنماییم کرد. تشکر کردم و به راه افتادم. بالاخره از طریق بازار نجارها به کوچه برادران نیری رسیدم. در اولین خم کوچه پر پیچ و خم با دیدن انبوهی از معتادان که در گوشه و کنار کوچه نشسته بودند و بی‌اعتنا به عابران در حال کشیدن مواد مخدر بودند، پاهایم سست شد. لحظه‌ای مردد شدم که آیا صلاح است تنهایی بروم یا نه؟! به خود نهیب زدم که نترس و برو. آدرس خانه حمیدرضا را محکم در میان انگشتانم فشردم. به دنبال پلاک خانه گشتم، اما پیدا نکردم. نگاهی به جمع معتادان انداختم. تازه متوجه نگاه کنجکاو مغازه‌داران شدم که از حضور دختری تنها در آن محل تعجب کرده بودند.

در میان کوچه وارد یک مغازه خواربارفروشی شدم و گفتم:

- سلام آقا! شما خانواده نیری را می‌شناسید؟

نگاه پرسش‌گرانه‌ای به چهره من و کاغذی که در دست داشتم انداخت و گفت:

- با این خانواده چه کار دارید؟

- من نویسنده هستم و می‌خواستم با خانواده شهید حمیدرضا نیری صحبت کنم.

با انگشت به قاب عکس بالای سرش اشاره کرد و گفت:

- می‌دونستید برادرش احمدعلی هم شهید شده؟

هر چه با خود فکر کردم که این نام را کجا شنیده‌ام که برایم آشناست، یادم نیامد. شماره تلفن همراهم را به او دادم، تا به محض تماس با خانواده شهید به من اطلاع دهد. تشکر کردم و از مغازه بیرون آمدم. قصد رفتن را داشتم اما نیرویی از درون مرا وادار کرد که با سماجت بیشتری به دنبال پلاک منزل بگردم. کوجه را تا انتها رفتم و برگشتم. چند نفر جوان از داخل یک مسجد که بعدها متوجه شدم به مسجد امین الدوله معروف است، بیرون آمدند و سربزه‌زیر از کنارم عبور کردند. در حیرت بودم که اینجا افرادی از هر قشر از جامعه یافت می‌شود!

نمی‌خواستم دست خالی برگردم. به فکر افتادم که بهترین راه، پرسش از کسبه بازار است. وارد بازار سید اسماعیل شدم. از چند نفر از اهالی سراغ خانواده نیری را گرفتم که مرا به آقای برزی که از دوستان قدیم حمیدرضا بود، معرفی کردند. پُرسان پُرسان، مغازه اش را پیدا کردم. بعد از این که خودم را معرفی کردم، شروع به نقل خاطراتش درباره احمدعلی کرد. با تعجب گفتم:

- حاج آقا من برای مصاحبه درباره زندگی و خاطرات شهید حمیدرضا آمده‌ام نه احمدعلی!

روی صندلی جابه‌جا شد و گفت:

- خانم فرقانی، بین حمیدرضا چی بوده که شاگردش احمدعلی بوده!

این جمله پاسخ تمام سؤال‌های من برای شناخت شخصیت او بود. برای آرام کردن ذهنم به اجناس داخل مغازه چشم دوختم. حدود نیم ساعت نشستم. آقای برزی با برادر شهید تلفنی صحبت کرد و قرار مصاحبه‌ای گذاشته شد. حدود بیست روز بعد برای مصاحبه با ایشان، به دفترشان در حوالی خیابان طالقانی رفتم. باورم نمی‌شد که بالاخره موفق شده‌ام. روی مبل نشستم و نگاهم به عکس حمیدرضا و احمدعلی که در کنار هم بود، خیره ماند. در همین هنگام آقای نیری با سینی چای وارد شد. بعد از صحبت‌های مقدماتی درباره اهداف مصاحبه، موضوع بحث به احمدعلی رسید. از روی صندلی بلند شد و از کشوی میزش کتابی برداشت و مقابل من گذاشت. با دیدن عنوان کتاب برای لحظاتی خون در رگ‌هایم منجمد شد. همان کتابی بود که سه سال قبل در نمایشگاه کتاب دفاع مقدس دیده بودم. برایم غیر قابل باور بود. سکوت سنگینی فضا را در برگرفت. به سختی چشم از کتاب برداشتم و لحظاتی به طول انجامید تا آرامش و خونسردی خود را حفظ کنم، پس از آن رو به آقای نیری کردم و درباره نحوه مصاحبه و هدایت آن صحبت کردم و ماجراهایی را که در مورد این شهید شنیده بودم، بازگو کردم. ایشان سکوت کرد، سپس کتاب را از روی میز برداشت و گفت:

- سیده خانم فرقانی! این کتاب برای شما.

واقعاً از این ماجرا حیران مانده بودم. چه رازی در این کار بود که دوباره از طریق شهید حمیدرضا به شهید احمدعلی رسیدم؟! لحظاتی بعد دکمه ضبط صدای گوشی‌ام را زدم و مصاحبه انجام شد. پس از خواندن کتاب، بر سر مزار شهید احمدعلی نیری واقع در گلزار شهدای بهشت زهرا (س) رفتم. تعداد زیادی از مردم برای فاتحه‌خوانی سر مزارش آمده بودند. با خود اندیشیدم که روزگار عمر انسان را می‌گیرد تا رازهای فاش نشده را برایش عیان کند. این همان مزاری بود که پنج سال قبل به من نشان داده شده بود و من سال‌ها آن را به فراموشی سپرده بودم.<sup>۱</sup>

دوران کودکی، نوجوانی و جوانی من و برادرانم در محله قدیمی و پر پیچ و خم چهل‌تن بازار تهران سپری شد که از نظر موقعیتی و مکانی دارای اهمیت بسیاری بود. در آنجا مسجد امین‌الدوله<sup>۲</sup> قرار داشت که توسط شاگردان شیخ محمد حسین زاهد اداره می‌شد. محله ما به محله دارالمومنین معروف بود. خانواده‌های حاج احمد متوسلیان و توکلی در همسایگی ما بودند. پدر و مادرم اصالتاً اهل روستای آینه‌ورزان دماوند بودند. هفت برادر و یک خواهر خانواده پرجمعیت ما را تشکیل می‌داد. روابط ما کاملاً دوستانه و توأم با احترام بود. برادرهای بزرگ‌ترم ازدواج کرده بودند. اکنون حمیدرضا به‌عنوان پنجمین فرزند و بزرگ‌ترین آن‌ها جایگاه خاصی در خانه داشت. به یاد ندارم که او حرفی زده باشد و پدر به او نه گفته باشد. به خاطر همین نقش تربیتی او روی من، احمدعلی و خواهرم بسیار پر رنگ بود. با حمید رضا ۹ سال اختلاف سنی داشتیم و من همیشه سعی می‌کردم از او به‌عنوان برادر بزرگ‌تر حرف شنوی داشته باشم. زمانی که نوجوان بودم، با غرور مقابل آینه ایستادم و با شانه برای موهای روغن‌زده‌ام از وسط فرق باز کردم. در همین حین حمیدرضا از راه رسید و نگاه تندی به من انداخت و گفت:

۱- مزار شهید احمدعلی نیری در بهشت زهرا (س) قطعه ۲۴، کنار بلوار، پنج ردیف بالاتر از مزار شهید دکترچمران قرار دارد.

۲- مسجد امین‌الدوله که در خیابان فخرآباد پایین‌تر از میدان ابن سینا و در سمت شرقی خیابان بهارستان قرار دارد، متعلق به میرزا علی‌خان امین‌الدوله صدراعظم ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه قاجار بود. بنای این مسجد را بانویی به نام «فخرالدوله» در سال ۱۳۲۵ به مارکوف روسی که از معماران به‌نام آن زمان بود، سپرد و مسجد را به نام پدر همسرش امین‌الدوله نام‌گذاری کرد. طرح مسجد آمیزه‌ای از اصول معماری فرنگی و ایرانی است. در سال ۱۳۳۱ مطابق وصیت شیخ محمدحسین زاهد، درس ایشان را آیت‌الله مجتهد تهرانی ادامه داد و اداره مسجد را شاگردش آیت‌الله حق‌شناس که در قم در محضر آیت‌الله بروجردی و امام خمینی تلمذ کرده بود، بر عهده گرفت. آیت‌الله حق‌شناس در تربیت جوانان زاهد و وارسته از جمله شهیدان حمیدرضا و احمدعلی نیری و شهید ابراهیم هادی کوشا بود. سرانجام ایشان در سال ۱۳۸۶ از دنیا رفت و از مسجد ارک تهران واقع در خیابان پانزده خرداد به سوی حرم شاه عبدالعظیم حسنی (ع) تشییع و در آنجا به خاک سپرده شد.

- این چه قیافه‌ای است که برای خودت درست کردی؟

من ناراحت شدم و گوشه‌ اتاق نشستم. اصلاً صورتش را هم نگاه نکردم. نمی‌توانستم به او حرفی بزنم زیرا در خانه ما حرمت‌ها حفظ می‌شد. می‌دانستم حمیدرضا بداخلاق نیست، اما زمانی که کاری برخلاف تربیت خانوادگی انجام می‌دادیم عصبانی می‌شد. ساعاتی بعد برای دلجویی به من گفتم:

- بیا بریم بیرون کارت دارم.

با هم بیرون رفتیم، اما هنوز اخم کرده بودم. سر چهارراه سیروس رسیدیم. برایم شیر و کیک خرید تا دل مرا به دست بیاورد و دیگر از دستش ناراحت نباشم.

سال ۱۳۵۱ یا ۱۳۵۲ وارد مدرسه جعفری اسلامی شد که مدیر و ناظم مدرسه از نیروهای انقلابی و مذهبی بودند که در خیابان شاهپور قرار داشت. با بسیاری از دوستانش رفت و آمد خانوادگی داشت، اما از بین آن‌ها با صادق کارگر آزاد دوستی نزدیک داشت. وقتی با دوستانش برای مهمانی به خانه صادق می‌رفتند، بعد از رفتن همه آنجا می‌ماند و در مرتب کردن خانه کمک می‌کرد، به طوری که مادر صادق می‌گفت:

- صادق جان، مادر! بیشتر با حمیدرضا رفت و آمد کن. بچه بسیار نجیبی است.

دارای روحیه شاد و بذله‌گویی بود. در شناخت افراد با توجه به رفتارشان دارای هوش و ذکاوت بود. در همسایگی ما افراد زیادی از سازمان مجاهدین خلق زندگی می‌کردند که کاملاً آن‌ها را می‌شناخت. از زمان و محل برگزاری تمام مجالس سخنرانی، وعظ و هیئت‌های مذهبی مطلع بود، به طوری که هر یک از دوستانش می‌خواستند در این مجالس شرکت کنند با او مشورت می‌کردند.

زمستان سال ۱۳۵۶ درگیری‌ها و تظاهرات زیادی برپا شد. چهلمین روز سرکوب قیام هر شهری آغازگر قیامی در شهر دیگر بود. حمیدرضا به شهید «احمد قاسمی زرگر» که پسرخاله دوستش صادق و تنها شهید قیام خونین شهر قم بود، ارادت خاصی داشت و همیشه سعی می‌کرد در مبارزاتش از او الگو بگیرد.

روز اول محرم بود. از میان کوچه صدای درگیری و شلیک گلوله به گوش می‌رسید. با حمیدرضا به سرعت از کوچه آرامنه گذشتیم و از طریق بازار، خیابان سیروس، میدان شاه (میدان قیام فعلی) و خیابان ری به طرف چهارراه سرچشمه رفتیم تا در تظاهرات شرکت کنیم. گاردی‌ها آنقدر گاز اشک آور و تیره‌وایی برای پراکنده کردن مردم شلیک کردند که چشم چشم را نمی‌دید. در ازدحام جمعیت یکدیگر را گم کردیم. به سختی خود را به خانه رساندم، اما دیدم که خانه شلوغ است و صدای شیون و زاری به گوش می‌رسد. خبر آورده بودند که حمیدرضا در درگیری شهید شده است. نیم ساعت بعد حمیدرضا با سر و صورت خاکی و با تبسم وارد خانه شد. همگی با خوشحالی به سمتش دویدیم و به دورش حلقه زدیم. خدا

می‌داند چقدر از دیدنش خوشحال شدیم! خودش متعجب شده بود. همان روز، روی پلاکارد بزرگی نوشت: «مرگ بر فدایی که میگه خدا نیست» و آن را روی دیوار نصب کرد.

منزل ما بسیار بزرگ و دارای اتاق‌های متعدد بود. در شب‌های حکومت نظامی مردم از روی پشت بام‌ها تکبیر می‌گفتند، پدر که می‌دانست حمیدرضا بی‌باک و جسور است، بنا بر محبت پدرانه در حیاط را قفل می‌کرد تا او وارد کوجه نشود، اما حمیدرضا به محض اطلاع از قفل بودن درب، از درخت سیب بالا می‌رفت و خود را به پشت بام می‌رساند و با صدای بلند تکبیر می‌گفت.

روز دوم یا سوم محرم بود که با سری باندپیچی شده میان دو نماز ظهر و عصر از جایش بلند شد و اعلامیه مهم آیت‌الله خمینی را مبنی بر این که «ماه محرم، ماه پیروزی خون بر شمشیر است» با صدای رسا خواند. بعد از آن روز حمیدرضا به ندرت به خانه می‌آمد. مبارزاتش علنی شده بود و دیگر آرام و قرار نداشت. جوانان محل را تشویق به شرکت در تظاهرات‌هایی می‌کرد که خود آن را تشکیل داده بود.

من و حمیدرضا پس از عبور از کوچه‌های شلوغ و پر رفت و آمد چهل تن بازار سیداسماعیل، به مسجد آذربایجانی‌ها در بازار کفاش‌ها می‌رفتیم که در آن یکی از روحانیون مبارز تهران به نام «شیخ سیدعبدالرضا جزایری» سخنرانی داشت. وقتی به مسجد نزدیک شدیم، حمیدرضا مقابلم ایستاد و یک نوار کاست از جیش بیرون آورد و داخل ضبط صوتی که در دست داشت گذاشت، سپس دکمه قرمز رنگ ضبط صدا را فشرد و گفت:

- حرف بزن.

من حرف زدم و صدایم را ضبط کرد و برایم پخش کرد. از شنیدن صدای خودم ذوق‌زده شدم. حمیدرضا قیافه‌ای جدی به خود گرفت و ضبط را به دستم داد و گفت:

- وارد مسجد که شدی، یه گوشه می‌شینی و سخنرانی رو ضبط می‌کنی.

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و گفتم:

- چشم داداش.

وارد مسجد شدم. نزدیک‌ترین محل به منبر را برای نشستن انتخاب کردم. دکمه قرمز رنگ را فشردم و تا پایان سخنرانی بی‌سر و صدا به چرخش نوار کاست داخل ضبط زل زده بودم. بعد از پایان سخنرانی از مسجد بیرون آمدم. هر چه به اطراف نگاه کردم، پیدایش نکردم. در همین حین آرام از پس دیوار بیرون آمد و با صدای آهسته گفت:

- آهای مجید! من اینجام. پشت سرت.

برگشتم و چهره‌اش را در سایه روشن تیر چراغ برق دیدم. ضبط صوت را از دستم گرفت و گفت:



- بینم چی ضبط کردی.

دستم را گرفت، سریع از آنجا دور شدیم و به طرف خانه رفتیم. وقتی وارد حیاط شدیم، روی زمین نشست و دکمه پخش ضبط صوت را زد و به آن گوش کرد. لبخند زنان گفت:

- آفرین پسر خوب!

از اینکه مأموریت خود را بدون عیب و نقص انجام داده بودم خوشحال شدم و سعی کردم برای به دست آوردن دل حمیدرضا همیشه کنارش باشم. برای من که در سنین آغاز نوجوانی بودم، این یک فرصت استثنایی بود تا خود را نشان دهم.

سال ۱۳۵۶ در روزهای ماه مبارک رمضان، برای سپری کردن دوران خدمتتش به پادگان «جی» اصفهان اعزام شد. در یکی از برنامه‌های صبحگاه، فرمانده پادگان همه سربازان را به خط کرده و با صدای بلند گفته بود:

- هر کی روزه است از صف بیاد بیرون.

حمیدرضا و چند نفر دیگر از دوستانش از صف بیرون آمده بودند. فرمانده به سمت آنها رفته بود، دست روی شانه حمیدرضا گذاشته و گفته بود:

- تو و دوستانت در این ماه از انجام بعضی از کارهای سنگین معاف هستید.

به این ترتیب ماه رمضان برای حمیدرضا و دوستانش بسیار آسان گذشت. بعد از پیروزی انقلاب، عده‌ای از درجه‌داران دوران شاهنشاهی در لیست محاکمه دادگاه انقلاب اسلامی قرار گرفتند که نام آن فرمانده هم در بین آنها بود. حمیدرضا به سراغ یکی از حاکمان شرع که از نزدیکانش بود، رفت و اتفاق آن روز را برایش تعریف کرد و در مجازات آن فرمانده تخفیف گرفت.

اوایل انقلاب مدتی از حمیدرضا بی‌خبر بودیم تا این که از طریق یکی از همسایگان به نام حاج مهدی قربان کریمی که در کمیته‌های مازندران خدمت می‌کرد، با خبر شدیم که حمیدرضا در فرو نشاندن غائله سیاهکل مازندران نقش داشته است.

حمیدرضا به همراه پسر عمویم (شهید محمدحسین که بعدها در افغانستان به شهادت رسید و پیکرش ناپدید شد و پس از سال‌ها بی‌خبری مزارش را در یکی از امامزاده‌های دورافتاده افغانستان پیدا کردند) و پسر آیت‌الله جلالی خمینی نماینده ولی فقیه در شرق تهران یک محموله از کمک‌ها را به افغانستان بردند. مدتی را در آنجا سپری کردند و بعد از ماه‌ها بی‌خبری یک روز با لباس خاکی افغانی به خانه آمد. دوباره با کمک و همراهی محمدحسین، محموله دیگری را برای ارسال به افغانستان آماده کردند، اما با مخالفت شدید «ابوشریف» رئیس کمیته در اوایل انقلاب مواجه شدند، به طوری که کار آنها به درگیری کشید، اما به هر

طریقی بود محموله را به افغانستان بردند. در این زمان بود که جنگ بین ایران و عراق آغاز شد و حمیدرضا زودتر از محمدحسین به ایران بازگشت.

سال ۱۳۵۸ به عنوان دانشجوی رشته ریاضی در دانشگاه تربیت معلم پذیرفته شد. آنجا هم دارای روحیه انقلابی و مبارز بود و طاقت ظلم و ستم را نداشت. یک موتور گازی پژو داشت که آنقدر روی طلق آن شعار نوشته بود که جای خالی نداشت. در دانشگاه گروه‌های زیاد چپ و مارکسیستی وجود داشت که علاوه بر فعالیت‌های سیاسی، اقدامات مسلحانه از جمله ترور هم انجام می‌دادند. حمیدرضا همیشه با این گروه‌ها در حال بحث و جدل بود. او هر روز با موتور گازی‌اش که روی طلق آن نوشته بود: «فدایی می‌رزمد، آمریکا می‌خندد» به دانشگاه می‌آمد. معتقد بود که فدایی‌ها چه چپی و چه راستی در جهت نیت آمریکا عمل می‌کنند. یکی از همکلاسی‌هایش به نام «رضا حبیبی» به او گفت:

- حمیدرضا مراقب خودت باش! یه وقت بهت آسیب می‌رسونن.

می‌خندید و می‌گفت:

- هیچ غلطی نمیتونن بکنن.

بعد از آن تصمیم گرفت در هیچ یک از گروه‌های فعال در دانشگاه شرکت نکند. به همین دلیل با همکاری رضا حبیبی و دیگر دانشجویان دختر و پسری که واحدهای درسی مشترک داشتند و اوقات فراقتشان یکی بود، دورهمی دوستانه‌ای برای مطالعه کتاب‌های شهید مطهری را در دانشگاه ترتیب دادند. بنا شد بخش‌هایی از کتاب‌ها را انتخاب کنند و به بحث پردازند. این اقدام مورد استقبال دانشجویان رشته‌های دیگر هم قرار گرفت و آن‌ها نیز به طور مستمر در جلسات شرکت می‌کردند.

یک روز در دانشگاه از طرف چریک‌های خلق ایران راهپیمایی برپا شد. حمیدرضا پلاکاردی را که روی آن نوشته بود: «مرگ بر فدایی که میگه خدا نیست. مرگ بر مثلث شوم استکبار زر و زور و تزویر» با جسارت بالا گرفته بود و در میان جمعیت این طرف و آن طرف می‌رفت. او همیشه در نماز جمعه هم شرکت می‌کرد و به عادت همیشه روی طلق همان موتور گازی‌اش شعار می‌نوشت: «روز نماز جمعه، روز شکست دشمن». از جمله کارهای فرهنگی‌اش، تلاش برای تاسیس و احیای کتابخانه‌های متروک و ایجاد انجمن اسلامی در تهران و شهرستان‌ها بود.

یکی از دوستانش به نام عبدالمجید محمدی را در کوچه دید و گفت:

- عبدالمجید جنگ شروع شده. نمی‌خوای با هم بریم جنوب؟ «هل من ناصر ینصرنی؟»

عبدالمجید مشتاقانه دستش را فشرد و به شوخی گفت:

- نه بابا! ما کجا و جبهه کجا؟

حمیدرضا می‌دانست که عبدالمجید مزاح کرده است. دست به شانه‌اش زد و گفت:

- فردا مدارکت رو بیار تا بریم ثبت‌نام کنیم.

فردای آن روز باهم به پایگاه بسیج رفتند و ثبت‌نام کردند. برای گذراندن یک دوره آموزشی به مرکز ژاندارمری در حوالی میدان ونک رفتند. بعد از سه ماه به بوشهر اعزام شدند و دوره‌های دیگری را برای تقویت تأمین پاسگاه‌های هنگ بوشهر گذراندند، اما از اعزام به جبهه خبری نبود. حمیدرضا اعتراض کرد:

- ما برای اعزام به جبهه اومدیم.

فرمانده پادگان به او گفت:

- ما کسی رو مجبور به رفتن به جبهه نمی‌کنیم. اگر کسی مایل است می‌تواند به طور داوطلبانه اعزام شود. ولوله‌ای میان جمعیت افتاد و هرکسی حرفی می‌زد. بیشتر افراد می‌گفتند:

- ما داوطلب جنگ نیستیم، اما اگر اعزام بشویم حرفی نداریم.

تعداد معدودی از سربازان از جمله حمیدرضا آمادگی کامل خود را برای اعزام به جبهه اعلام کردند. هوای بوشهر بسیار گرم بود، به طوری که نفس کشیدن سخت و تمرین‌ها بسیار طاقت‌فرسا شده بود. به خاطر همین فرمانده پادگان در مراسم صبحگاه به سربازان گفت:

- هوا گرمه. می‌تونید با زیرپیراهن یا نیمه‌عریان در برنامه صبحگاه شرکت کنید.

به فرمانده اعتراض کرد، او هم به امام توهین کرد. حمیدرضا دیگر طاقت نیاورد و درگیر شد و در بازداشت به سر برد و پس از آن از پادگان اخراج شد و به سمت خوزستان رفت و در جنگ‌های نامنظم به همراه شهید چمران شرکت کرد. در همین زمان بود که خبر شهادت محمدحسین در افغانستان را شنید. این خبر در روحیه او بسیار تأثیر گذاشت.

حمیدرضا در جبهه‌های جنوب بود و حدود شش ماه از او خبر نداشتیم. او بسیار مورد توجه مادر بود. همیشه با یادآوری آخرین خاطره رفتن حمیدرضا اشک در چشمانش جمع می‌شد و با تمام وجود آه می‌کشید و می‌گفت:

- حمیدرضا شامی کباب خواست و درست نکردم.

نگرانی پدر و گریه‌های شبانه مادر در فراق فرزند عزیزش آغاز شده بود. بعد از ماه‌ها بی‌خبری و انتظار در شب نیمه ماه مبارک رمضان در منزل یکی از اقوام افطار دعوت بودیم. فردای آن روز برای شرکت در مراسم ختم شهید میرهادی غفاری که از بچه‌های محل بود، به مسجد امین الدوله رفتیم. ناگهان متوجه اضطراب و آشفتگی بین دوستان حمیدرضا و بچه‌های مسجد شدم که در حیاط جمع شده بودند و آرام با

یکدیگر صحبت می کردند. گاهی هم زیرچشمی به ما نگاه می کردند و ناباورانه دست خود را مقابل دهانشان می گرفتند و می گفتند:

- ا... ا... نه این امکان نداره.

با ناراحتی به سراغ یکی از آنها رفتم و گفتم:

- بچه ها چی شده؟

یکی از دوستانش روزنامه به دست، نزدیک من شد و گفت:

- مجید روزنامه رو خوندی؟

- نه! چطور؟

- اسم حمیدرضا رو نوشته.

با دستی لرزان روزنامه را گرفتم و نام حمیدرضا را در میان نام های شهدا دیدم. دیگر هیچ چیز نفهمیدم. فقط مانده بودم این خبر را چگونه به پدر و مادرم برسانم؟ به هر طریقی بود در مدت زمان کوتاهی خانواده و اهل محل از شهادت حمیدرضا مطلع شدند. بعد از چند روز پیکر حمیدرضا را تحویل گرفتیم و برای خاک سپاری به بهشت زهرا بردیم. هنگام تدفین هوا بسیار گرم بود. پیکر حمیدرضا به مدت شش ماه در منطقه ایستگاه هفت آبادان در محاصره دشمن قرار داشت و در اثر گرمای شدید هوا قسمتی از بدنش که روی زمین افتاده بود سالم بود، اما طرف دیگر بدنش متلاشی شده بود.

حمیدرضا بین همه خواهر و برادرانم زیبایی خاصی داشت و آن به خاطر تقوا، تهجد و شب زنده داری و نمازش بود. شب ها با وضو می خوابید و شب زنده داری برنامه همیشه اش بود.

بعد از شهادت حمیدرضا، مادر بسیار بی قرار بود. کسی جرأت نداشت حتی نام فرزندش را نزد او به زبان بیاورد، چه رسد به آن که خاطراتش را بازگو کند.

خواهرم نام دومین فرزندش را حمیدرضا گذاشت. مادر نام او را صدا نمی زد و برای این که ناراحتی خود را نشان ندهد از خواهرم می پرسید:

- حال پسرت چگونه؟

حمیدرضا در دوران کودکی و نوجوانی دوستان زیادی داشت، اما با بیشتر آنان رفت و آمد نداشت. لقمه شبهه ناک نمی خورد. آن قدر مأخوذ به حیا بود که در ورزش هایی چون ورزش باستانی و شنا که باید بدن برهنه باشد، شرکت نمی کرد.

حدود بیست سال قبل در ایام حج به مکه معظمه مشرف شده بودم. در هتل «ام قراء» آقایی به من نزدیک

شد و گفت:

- بیخشید! شما آقای نیری هستید؟

- بله، بفرمایید.

- من عباسی هستم. اسم شما رو در لیست دیدم. اولش شک کردم که شما باشید اما بعد از این که مطمئن شدم برادر حمیدرضا هستید و به خاطر شباهتی که به او دارید، گفتم پیام عرض ادبی خدمتون داشته باشم. من یکی از هم‌رزمان حمیدرضا هستم که زمان شهادتش کنارش بودم.

از شنیدن این سخنان پاهایم سست شد و روی مبل نشستم. آقای عباسی کنارم نشست و گفت:

- در ایستگاه هفت آبادان فرمانده گردان بود. در اثر کمبود مهمات در محاصره دشمن قرار گرفتیم و بیشتر بچه‌ها از جمله حمیدرضا به شهادت رسیدند. انتقال پیکرشان به دلیل این که منطقه کاملاً در تیررس دشمن قرار داشت غیرممکن بود. در یک درگیری شدید، تیر به پای حمیدرضا اصابت کرد و روی زمین افتاد و خون زیادی از او رفت. با چفیه‌ای که داشتم دور زخمش را محکم بستم. هر چه اصرار کردم او را با خود ببرم، قبول نکرد و گفت:

- عباسی برو. هر طور شده خودم رو می‌رسونم.

به این فکر می‌کردم که حمیدرضا برادرم بود و هنوز او را نشناخته بودم.



## شیخ شفیع<sup>۱</sup>

صبح یکی از روزهای آذرماه، مانند همیشه در محل کارم نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد. در آن سوی خط از دفتر ستاد شاهد و ایثارگر دانشگاه برای مصاحبه دعوت شدم. نمی دانستم درباره پدرم چه چیزهایی باید بگویم. فردای آن روز با مادر تماس گرفتم و جریان را به او گفتم و پس از مشورت با او، به سمت دانشگاه به راه افتادم. در طول مسیر، خاطرات پدرم در ذهنم مرور می شد. قلبم از شدت هیجان به تپش افتاده بود. در ذهنم شروع به دسته بندی آن ها کردم تا چیزی از قلم نیفتد. نفس عمیقی کشیدم و وارد دفتر شدم. بعد از سلام و علیک در اتاق مدیریت، خانمی را دیدم که یک عینک دور قاب مشکی زده و روی مبل نشسته بود. به انبوهی از برگه های پخش شده روی میز نگاه کردم و نشستم. دچار هیجان شده بودم، به طوری که تمام آنچه را که برای مصاحبه آماده کرده بودم از یاد بردم، اما با اطمینانی که در چهره آن خانم که خود را فرقانی معرفی کرده بود دیدم، آرامش خود را بازیافتم. دکمه ضبط صدا را زد و مصاحبه آغاز شد. وقتی مصاحبه تمام شد، خانم فرقانی با لبخند رو به من کرد و گفت:

- هفته بعد متن داستان را برای مطالعه خدمتتان ارسال می کنم تا بخوانید و نظرتان را بفرمایید.

تشکر کردم و از دفتر بیرون آمدم و به طرف در خروجی ساختمان رفتم. با این که هوا سوز عجیبی داشت، روی یکی از نیمکت های محوطه نشستم و به رفت و آمد دانشجویان و کلاغ هایی که روی شاخه های عریان درختان نشسته بودند، چشم دوختم. بی صبرانه منتظر بودم که این یک هفته بگذرد و متن داستان را بخوانم.

بالاخره انتظارم به پایان رسید و متن پی اف داستان را از طریق تلگرام دریافت کردم. با اشتیاق از آن پرینت گرفتم و به خواندن آن مشغول شدم.

«فروغ وحدانی، دختر شهید شفیع وحدانی هستم. زادگاه پدر و مادرم روستای «خاچک» از توابع بخش کجور شهرستان نوشهر بود. مادرم گوهر بانو، در کودکی مادر خود را از دست داده بود و به همراه پدرش در کلبه ای کوچک زندگی می کردند. خانه عمویش «درویش» در نزدیکی آن ها بود. سه پسرعمو داشت که

شفیع از نظر خلق و خو به هیچ کدام از آن دو شباهت نداشت. او همانند نامش مهربان و رؤوف بود. از کودکی روی پای خود ایستاد و برای تأمین مخارج خود، به لحاف دوزی مشغول شد. برای نقوش روی لحاف، چنان خلاقیتی از خود نشان داد که در مدت کوتاهی در تمام روستا و نواحی اطراف شناخته شد. حتی اکنون نیز پس از سالها همچنان طرح‌های او در خانه‌های اهالی باقی مانده است. بعد از مدتی برای کار به تهران آمد و همراه برادرش در دانشگاه تربیت معلم مشغول به کار شد. هر زمان که فرصت می‌کرد مرخصی می‌گرفت و برای دیدار خانواده‌اش به خاچک می‌آمد. دیر زمانی بود که مهر گوهربانو همچون گوهری در قلبش پنهان بود، اما به خاطر حجب و حیا از ابراز آن امتناع می‌کرد.

روزی تصمیم گرفت به بهانه دیدار خانواده عموییش به خانه آن‌ها برود، اما گوهر برای چراندن گوسفندان به صحرا رفته بود. لبخندی از رضایت زد و بعد از دقایقی بیرون آمد و همچون آهویی گریزپا به طرف صحرا دوید. از دور دختری را با لباس چین چین محلی دید که چوب‌دستی به دست، در حال هی کردن گوسفندانی بود که به این طرف و آن طرف می‌دویدند. قلبش به شمارش افتاد و دهانش از شدت هیجان خشک شد. آرام نزد دختر عموییش که روی زمین نشسته بود، رفت. سلام کرد. گوهر وحشت‌زده از جا برخاست و چند قدم به عقب قدم برداشت، اما شفیع با آرامشی که در عمق چشمانش بود رو به او کرد و بدون مقدمه گفت:

- دخترعمو جان، با من ازدواج می‌کنی؟

گوهر بدون هیچ کلامی، وحشت‌زده گوسفندان را هی کرد و به سرعت از آنجا دور شد. شفیع به خود آمد و دید که او رفته است. از بی‌راهه به سمت روستا رفت تا بیش از این باعث آزرده‌گی دختر عموییش نشود. گوهر گوسفندان را وارد آغل کرد. با گوشه لچک رنگی‌اش عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. تمام بدنش گر گرفته بود. دست روی پیشانی‌اش گذاشت. فکر کرد شاید تب کرده یا بیمار شده است. اما نه، مشکلیش هیچ کدام از آن‌ها نبود. در همین هنگام در آن طرف پرچین، شفیع را دید که در راه رفتن به خانه، مشتاقانه او را می‌نگریست. با حرص چوب دستی‌اش را به گوشه‌ای پرتاب کرد و از پله‌های مارپیچ بالا رفت و در گوشه‌ای از اتاق کز کرد و به پیش بخاری گلدوزی شده مادرش زل زد. در دل آرزو کرد: ای کاش در این لحظات سخت مادر بود تا سر گوهر را روی زانوان مهربانش می‌گذاشت و در حال نوازش کردن گیسوانش، برایش از زندگی قصه‌ها می‌گفت. افسوس که او نبود و به تنهایی باید چاره‌ای می‌اندیشید. آیا این همان شفیع آرام و مهربان عمو بود که این چنین جسورانه با او سخن گفته بود؟ اگر پدرش می‌فهمید چه بر سرش می‌آمد؟ اگر مردم روستا آن‌ها را با هم در صحرا می‌دیدند چه فکری می‌کردند؟ عمو درویش را چه می‌کرد؟ افکار مزاحم به ذهنش هجوم آورد و اشک از چشمانش جاری شد.



فردای آن روز، گوهر در حال عبور از کوچه، از دور شفیع را دید که از مسجد بیرون می‌آمد. برای این که با او روبه‌رو نشود با سرعت به طرف خانه دوید.

چند روز بعد، شفیع به همراه خانواده‌اش برای خواستگاری به خانه آن‌ها آمدند. پدر، علاقه عجیبی به شفیع داشت، زیرا او در پاکدامنی و اخلاص سرآمد جوانان روستا بود، به طوری که به او «شیخ شفیع» می‌گفتند. فقط مادر شفیع با این ازدواج موافق نبود، زیرا خواهر بزرگ‌تر گوهر عروس او بود و مادر دلش می‌خواست عروس دیگرش از یک خانواده دیگر باشد. اما شفیع همچنان برای ازدواج با گوهر پافشاری می‌کرد و حتی تهدید کرده بود که دیگر هرگز ازدواج نخواهد کرد و برای همیشه در تهران خواهد ماند و به روستا باز نخواهد گشت. بالاخره با یکدیگر ازدواج کردند و به تهران آمدند. پس از مدتی، شفیع و برادرش یک قطعه زمین در منطقه «کن» خریداری کردند و خانه‌ای ساختند و به همراه خانواده‌هایشان در آنجا ساکن شدند. گوهر در کنار شفیع بسیار احساس خوشبختی می‌کرد. او از هیچ تلاشی برای تأمین آسایش و آرامش خانواده‌اش دریغ نمی‌کرد.

پس از مدتی من به دنیا آمدم. نامم را فروغ گذاشتند. شفیع برای مقام دختر بسیار احترام و ارزش قائل بود. زمانی که همسر برادرش، سومین فرزند دخترش را به دنیا آورد و بسیار غمگین بود، شفیع در حالی که مقابل خانه آن‌ها در حال حفر چاه بود به او دلداری داد و گفت:

- «بین زن‌داداش! خدا را شکر کن. دختران جواهری از جانب خداوند هستند. خوشحال باش که چون حضرت زهرا (س) دختر پیامبر بود که از او دوازده امام به دنیا آمد. دخترهایت را طوری تربیت کن که مانند ایشان زندگی کنند، باید بچه‌های پاکدامن تحویل جامعه بدهی.»

مدت‌ها از این ماجرا گذشت و همسر برادرش دوباره باردار شد. شفیع از تهران به آن‌ها تلفن زد و گفت:

- «خداوند شما را نا امید نمی‌کند. حالا به من بگو برای پسرت چه چیزی بخرم.»

با این سخنان قلب همسر برادرش سرشار از شادی شد و در انتظار متولد شدن فرزندش بود. مادر و پدرم نیز سه سال بعد صاحب فرزند پسری شدند. شیخ شفیع به خاطر علاقه‌ای که به شهید مرتضی مطهری داشت، نام برادرم را مرتضی گذاشت.

پدر بسیار قانع بود، به طوری که هر وقت چند نوع خورش در سفره می‌دید، با مهربانی می‌گفت:

- چرا اسراف می‌کنید؟ یک خورش کافی است.

برای مطالعه همیشه یک کتاب همراه داشت. از هیچ کمکی به دیگران دریغ نمی‌کرد. حتی در نوشتن انشا به بچه‌ها کمک می‌کرد. زمانی که شخصی نیاز به راهنمایی داشت، آن‌قدر با او صحبت می‌کرد تا قانع شود. همیشه اولین نوبت میوه‌ها را برای خانواده‌اش تهیه می‌کرد.

روزهای خوشی کنار هم داشتند، تا این که جنگ آغاز شد. دو بار به جبهه اعزام شد. دفعه اول به شوش دانیال و دفعه دوم به سرپل ذهاب اعزام شد. هر وقت از دوره‌های آموزشی پادگان به خانه بازمی‌گشت، کف پاهایش تاول‌های سختی زده بود. گوهر با مهربانی، تخم‌مرغ و زردچوبه را با هم مخلوط می‌کرد و زیر پایش می‌گذاشت تا از درد آن‌ها کاسته شود. یک‌بار گوهر به شوخی به او گفت:

- باز هم به جبهه میری؟

- بله!

- آگه نری چی میشه؟

- بار مملکت روی دوش من سنگینی می‌کنه و من باید این راه رو ادامه بدم.

گوهر اشک‌هایش را پاک کرد و نگاهی به چهره او انداخت. شفیع سرش را پایین گرفت و گفت:

- «اگر انسان به چیزی در دنیا دل ببندد، وقت مُردن دل کندن برایش سخت و دشوار است.»

بعد با همان لبخند مهربانش در حالی که سعی می‌کرد دردش را پنهان کند، دیگر چیزی نگفت.

هر سحرگاه در سرما و گرما صدای آرام‌نجوای قرآنش از پنجره کوچک خانه‌شان در دل نیمه‌های شب به گوش می‌رسید. گاهی هم در سحرگاه‌های ماه مبارک رمضان با سحرخوان هم‌نوا می‌شد. روزی نبود که صوت اذان او از بلندگوی مسجد محل شنیده نشود. همیشه گوشه لبانش لبخند نقش بسته بود. از فعالان در جهاد سازندگی و بسیار عاشق شهادت بود.

یکی از دوستانش به نام سهراب تجویدی به شهادت رسیده بود. همه گریه می‌کردند. تنها کسی که خوشحال بود، شفیع بود که می‌گفت:

- «سهراب با شهادت خود برای ما سربلندی آورد. من هم کم‌کم به آرزویم که شهادت است، نزدیک می‌شوم و در کنار مزار شهید تجویدی از خدا می‌خواهم که به شهادت برسم.»

آخرین باری که به جبهه می‌رفت، حال و هوای عجیبی داشت و می‌گفت: «این بار آخرین رفتن من است» و این سومین اعزامش بود. سحرگاه هجدهم ماه مبارک رمضان در تیرماه سال ۱۳۶۱ بود. نوحه عجیبی از مصائب حضرت رقیه (س) خواند و فردای آن روز بدون خداحافظی، به جبهه شلمچه رفت و در بیست و هشتم ماه مبارک به شهادت رسید. همیشه می‌گفت: «کربلا کربلا ما داریم می‌آییم.»

بعد از رفتنش دو بار نامه نوشته و از این که بدون خداحافظی رفته است، حلالیت خواسته بود. با رفتن او شادی از خانه رخت بریست. گوهر برای این که جای خالی شفیعش را کمتر حس کند با فرزنداناش به خاچک رفت تا با خانواده‌اش دیدار کند و رنج دوری را هموار کند. چند روز از اقامتشان نگذشته بود که رفت و

آمدهای مشکوکی نظر او را جلب کرد. تمام اقوام پیراهن مشکی به تن داشتند. با اصرار قضیه را از یکی از پسرعموهایش که چشمانش از شدت گریه سرخ شده بود پرسید. او با بغض گفت:

- شفیع شهید شده و باید برای شناسایی پیکرش به نوشهر برویم.

گوهر دیگر حال خود را نفهمید. تمام دنیا در نظرش تیره و تار شد. باورش بسیار سخت بود که مرد زندگی‌اش را برای همیشه از دست داده است. با صدای بلند گریه کرد. فردای آن روز تشییع باشکوهی برگزار شد. مطابق وصیت خود شهید در زادگاهش به خاک سپرده شد. گوهر آن لحظه را هرگز فراموش نکرد که پیکر شهید را در محراب قرار دادند. روزی را به یاد آورد که شفیع کنار ننه جان نشست و دست او را در دستش گرفت و گفت:

- ننه جان! منافقین زیادند. اگر می‌خواهی خدا و من راضی باشیم، در مرگ من اصلاً گریه نکن. بعد از شهادتم اگر برایتان مقدور بود، مرا در زادگاهم دفن کنید، اگر نه در همان بهشت زهرا (س) به خاک بسپارید. در تشییع پیکر، ننه جان به خاطر قولی که به شفیع داده بود گریه و زاری نکرد، اما از شدت ناراحتی دستان خود را به هم می‌مالید تا اشک‌هایش سرازیر نشود. برادر شهید هم نزد او آمد و گفت:

- ننه جان معلوم نیست چند نفر منافق در میان جمعیت باشد.

- نه! ننه جان حواسم هست. شفیع من به راهی رفت که آرزوی دیرینه‌اش بود.

در مراسم تشییع و خاک‌سپاری آنقدر مهمان داشتند که برای پذیرایی از آن‌ها به جای مسجد، از مدرسه استفاده کردند. به غیر از شفیع، هفت شهید دیگر از روستای خاچک به نام‌های شهید محمود قاسمی، شهید فرهاد قاسمی، شهید سهراب تجویدی، شهید مجید ذکائیان، شهید حسین رضایی و جاویدالانور محمدعلی سیاه‌پشت، بعدها به جمع شهدا اضافه شدند.

مدت‌ها پس از شهادت شفیع، ننه جان چند بار خواب فرزندش را دید که او را به یک عمارت بسیار زیبا و باشکوه و چراغانی شده برده است. بالاتر از آن نیز خانه‌ی زیبایی قرار داشت که شهید به ننه جان اشاره کرد و گفت:

- «آن خانه‌ای را که در بالا می‌بینی، آن را برای شما خریده‌ام.»

بعد از مراسم تشییع به تهران بازگشتند. وارد خانه‌ای شدند که وجب به وجب آن بوی شفیع را می‌داد. جای خالی او را چگونه می‌توانستند تحمل کنند؟ وارد اتاق شدند. گوهر به سمت کمد قهوه‌ای گوشه‌ی اتاقشان رفت. لباسی را بیرون آورد و آن را به سینه فشرد تا عطر وجود شفیع را به جان بخرد. تصمیم گرفت آن را به عنوان تنها یادگاری پدر به پسرش مرتضی بدهد.

می دانست که شفیع هیچ وقت برای خود لباس نو تهیه نمی کرد. فقط یک بار برای خود یک شلوار و پیراهن چهارخانه نو خرید و به تن کرد. گوهر نگاه تحسین آمیزی به او انداخت و گفت:

- چقدر این لباس به تو می آید!

سکوتی کرد و گفت:

- من این لباس را نمی پوشم.

گوهر از سخن او تعجب کرد. معنای سکوت و حرفش را ندانست، تا این که بعد از شهادت شفیع معنای آن را دریافت.

## داداش عبدالعظیم<sup>۱</sup>

صدای تیر و خمپاره از هر گوشه روستای کوچکمان به گوش می‌رسید. اگر داداش اینجا بود هیچ کدامشان جرأت نمی‌کردند آرامش روستای کوچکمان را بر هم زنند. حتماً حسابشان را کف دستشان می‌گذاشت. دلم برایش خیلی تنگ شده بود، با سئوالات پشت سر هم دایه را کلافه کرده بودم و می‌گفتم:

- دایه گیان! دایه گیان! داداش کی می‌آید؟ (دایه جان، دایه جان! داداش کی می‌آید؟)

دایه خنده کنان موهای حنا بسته‌اش را با دست زیر شلیته‌اش مرتب کرد، چشم به در چوبی حیاط دوخت و گفت:

- روکه گیان تیدا! تیدا! (روکه جان می‌آید! می‌آید!)

دنیای کوچکم را با کلمه «می‌آید، می‌آید» پر کرده بودم. از کوچه صدای دویدن چند مرد و زن آمد و صدای انفجار مهیبی از مسافتی دور شنیده شد. از ترس گوش‌هایم را گرفتم و عروسکم را محکم در آغوش فشردم. صبح زود آبجی ماهتابان، دختر شیرخواره‌اش روژین را به خانه ما آورد و با شوهرش به کرمانشاه رفت. با صدای انفجار، کودک که معصومانه به خواب رفته بود، با وحشت بیدار شد و به شدت گریه کرد، طوری که دایه نمی‌توانست آرامش کند. او را از گهواره بیرون آورد، صورتش را بوسید و با صدای حزینی برایش لالایی خواند:

- روکه خوشویس بینایی چاوم، هیزی اژمنو موهیوای ژیانم، حتی دید تو هر چتوه ریتیم، هه لورکی منالیت هه اراد دژنم، لای لای نما می‌ژیانم، من وینه با خوانم، به دل چو دریدا اکم، خوا دَرِدِ لَه گیانم، هی لایه لاوه لایه کوربه شیرینم لایه (بچه عزیزم تو نور چشمان منی، صدای تو مانند صدای زندگی است، من همیشه برای دیدن تو در انتظارم، آواز کی که می‌خوندم همیشه توی ذهنم است، لای لای تمام زندگی من، من مانند باغبانی هستم، به چشم دل تو را نگاه می‌کنم، خداوند دردت را بیندازد به جان من، ای لای لای بچه شیرین من.)

روژین در حالی که هنوز قطرات اشک روی گونه‌های سرخ و سفیدش مانده بود، به خواب آرامی فرو رفت. با صدای لالایی دایه، خواب به چشمانم آمد. همان لالایی را در گوش عروسکم زمزمه کردم. صدای مهیب انفجارهای پی‌درپی با فرار مردم در هم آمیخته بود. قبل از اینکه چشمانم به خواب برود رو به عروسکم کردم و گفتم:

۱- داستان شهید عبدالعظیم یوسفی، دانشجوی رشته ریاضی دانشگاه خوارزمی

- آرزو کم و قته و خو هز گردم داداش عظیم او عروسکه چو کو که قوله دایو آرم سنیو. (آرزو می کنم وقتی بیدار شدم داداش عظیم آن عروسک چشم آبی را که قولش را داده بود، برایم خریده باشد).  
چشمانم را بستم. دوباره با صدای جیغ وحشتناک روژین و فریادهای دایه از خواب پریدم. شیشه پنجره‌ای که گهواره روژین نزدیک آن بود، شکسته و سر و صورتش خونی شده بود. دایه هراسان او را در آغوش کشید و به حیاط برد، صورتش را آرام با آب درون حوض کوچک حیاط شست و با گوشه پیراهنش خون‌ها را پاک کرد. سپس وارد اتاق شد. طفل را محکم در آغوش گرفت و دوباره با همان صدای حزین برایش لالایی خواند. گویی تمام بغض فرو خورده‌اش از دوری داداش را با آن همراه کرده بود. من به حیاط رفتم. مرغ و خروس‌هایمان را دیدم که از صدای مهیبی که توسط انسان‌ها به وجود آمده بود، از ترس در گوشه لانه‌شان کز کرده بودند. از غفلت دایه استفاده کردم و دوان دوان از پله‌ها پایین آمدم و آرام در چوبی را باز کردم و به داخل کوچه سرک کشیدم تا ببینم چه خبر است. کاک آقا را دیدم که با آن قد خمیده‌اش بقچه کوچکی را زیر بغل زده و با دست دیگرش دست ننه خدیجه را گرفته است. شتابان از مقابل گذشتند و به طرف کوه فرار کردند. ناگهان دستی محکم پس یقه‌ام را گرفت و به درون خانه پرتابم کرد. دایه بود که با صدای بلند نفرینم کرد و گفت:

- پیشه زوی توشه شرتید خدا له چنگت (بشین زمین بچه، به دام بلا می‌افتی. خدایا از دست این بچه!)  
بغض کردم و به داخل اتاق رفتم. مقابل عکس داداش عظیم ایستادم. گویی با لبخندش به من می‌گفت:  
- عیبی ندره دایه گیان دوست دره مواظبه بو تا مه بآرم (عیبی نداره! دایه دوستت داره، مراقبش باش تا من پیام.)

اشکم را پاک کردم. دایه گریه کرد و با صدای او روژین هم به گریه افتاد. به طرفش رفتم و دستم را دور گردنش حلقه کردم و هر سه با هم گریه کردیم. دایه مهربانانه دستی به موهای بافته شده‌ام کشید. روژین از خستگی در آغوش دایه به خواب رفت. دایه از جایش برخاست و او را در گهواره‌اش خواباند. از حیاط پلاستیکی پیدا کرد و روی پنجره کشید تا در فرصتی مناسب آقا جان شیشه را بیندازد. نزدیک ظهر بود و دیگر صدای انفجار به گوش نمی‌رسید. در همین حین درب کهنه چوبی به شدت کوبیده شد و دایه هراسان و پابرنه برای باز کردن درب به حیاط رفت و با صدای بلند گفت:  
- کیه چمان نانه سه شونت دایه گیان! حاتم حاتم سور که (کیه؟ سر آوردی دایه جان؟ اومدم، اومدم، صبر کن.)

دایه درب را باز کرد و از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید. مردی که لباس محلی به تن داشت در حالی که صورتش را کاملاً پوشانده بود، به این طرف و آن طرف نگاهی انداخت و وارد حیاط شد و در را محکم

بست. دایه را در آغوش کشید و با هم وارد اتاق شدند. اول او را نشناختم، اما بعد از این که پارچه را از روی صورتش برداشت، تازه متوجه شدم که داداش عظیم است. از خوشحالی عروسکم را به هوا پرتاب کردم که بالای رختخواب افتاد. به طرفش دویدم و در آغوشش گرفتم. زیر چشمی نگاهی به دستان خالی‌اش انداختم و خود را کنار کشیدم. متوجه شد و صورتم را بوسید. سپس بلند شد و به سمت قفسه کتابخانه‌ای که من و دایه کتابدارش بودیم رفت. دستش را دراز کرد و از پشت چند کتاب، بسته‌ای را که میان دستمالی پیچیده شده بود، بیرون آورد و زیر شال دور کمرش پنهان کرد و نشست. سرش را به پشتی تکیه داد و برای چند ثانیه نگاهش را روی تیرک‌های چوبی سقف اتاق خیره نگاه داشت.

دایه به آشپزخانه رفت و با پیاله‌ای چای نزد داداش آمد. داداش به احترامش از جای برخاست و با مهربانی در حال گرفتن چای، دستش را بوسید. دایه دستش را پس کشید و چند قطره از چای روی پای داداش ریخت. دایه هراسان قربان صدقه‌اش رفت و با گوشه روسری‌اش شلوارش را پاک کرد. جای خیلی داغ بود، اما داداش صدایش در نیامد. با مهربانی رو به دایه کرد و گفت:

- نگران نُو نَسُو زِیام! نَسُو زِیام! یام دایه گیان (نگران نباش! نسوختم، نسوختم دایه جان.)

دوباره صدای شلیک چند تیر هوایی از کوچه به گوش رسید. داداش هراسان از جا برخاست و نگاهی به داخل کوچه انداخت. سپس روی زمین نشست و در حال نوشیدن چای رو به من که به حالت قهر گوشه اتاق نشسته بودم کرد و گفت:

- تُوریا گیان! باوَه اَرأا بِنِم چه نِ کِتاوُ اَمانت دَامِيشَه مِنا لیل!؟ (ثریا جان! بیا اینجا بینم چند تا کتاب به بچه‌ها امانت دادی؟)

با خوشحالی به سمت کیفم رفتم و از درون آن یک دفترچه خط‌خطی را بیرون آوردم و مقابل صورتش گرفتم. بعد شروع به بلبل‌زبانی کردم:

- یِه کِتاوُ وه کُور کاک بهرام، و یِه کِتاوُ دینی دَامِسه مسعود، و او یکی دَامِسه معصومه و گِلیش خوم دِئیم خُونِم. (یه دونه به پسر کاک بهرام، یه کتاب دینی به مسعود دادم، اون یکی رو هم به معصومه، یه دونه هم خودم)

داداش از شیرین‌زبانی من لبخندی زد، دفتر را از دستم گرفت، نگاهی به خط خرچنگ قورباغه من کرد و گفت:

- کار خاسی کید ثوریا خانم! کِتاوُ بَشَرِ بخون، مینیش قول دم یِه و گرد عروسک و چن کِتاوُ له تران اَرادِ بَارِم (آفرین ثریا خانم! کتاب بیشتر بخون. من هم قول میدم به همراه عروسک چند تا کتاب دیگه از تهران برات بیارم.)

از جایش بلند شد، به سمت گهوارهٔ روزین رفت و آرام صورت معصوم کودک را بوسید. باد پلاستیک روی پنجره را به این طرف و آن طرف برد. کمی از هیاهوها کاسته شده بود. فقط گاهی صدای دویدن به گوش می‌رسید. داداش نگاهی به اطراف انداخت و به حیاط رفت و روی پلهٔ سیمانی نشست. دایه سفرهٔ کوچکی مقابلش گشود و یک کاسه ماست، پنیر و نیمرو به همراه چند تکه نان در آن قرار داد. داداش میلی به غذا نداشت، اما برای این که دل دایه را نشکند، یک لقمهٔ کوچک گرفت و در دهان گذاشت. دایه نشسته بود و مشتاقانه نگاهش می‌کرد که دوباره صدای در بلند شد. داداش هراسان از جایش بلند شد و به طرف در رفت و با احتیاط پرسید:

- کیه؟

صدای ناشناس مردانه‌ای گفت:

- باز کن عظیم، ما هستیم.

داداش در را به سرعت باز کرد و چند نفر با شتاب وارد حیاط شدند.

- چه جووری خودتون رو رسوندید؟

یکی از آن‌ها گفت:

- با هزار مکافات.

دایه از ترس ایستاد. دوستان داداش سلام کردند و با عجله وارد اتاق کوچکی که کنار در ورودی بود، شدند. دایه فرصت این که پاسخ سلامشان را بدهد، پیدا نکرد. ناچار سفره را جمع کرد. آرام آرام از پله‌ها پایین رفتم و خود را به پشت در که یک درز کوچک داشت، رساندم. حسابی کنجکاو شده بودم که بدانم که آن‌ها کیستند و برای چه آمده‌اند؟! هر چند آرام صحبت می‌کردند، اما من استعداد عجیبی در شنیدن نجوا داشتم. بنابراین نیازی نبود وارد اتاق شوم، سر این مسئله همیشه کتک مفصلی از دایه می‌خوردم که می‌گفت:

- دَوْتُ أَقْرَهَ فُضُولِ نَيِّو (دختر اینقدر فضول نمیشه).

حرف‌هایشان را شنیدم که ناگهان پایم به گلدان سفالی خورد و شکست. از صدای شکسته شدن آن همگی از جایشان بلند شدند و به سمت در آمدند. با دیدن اوضاع پا به فرار گذاشتم. فقط یک لحظه برگشتم و صورت برافروختهٔ داداش را دیدم. همان قدر که دوستش داشتم از او حساب هم می‌بردم. پله‌ها را یکی در میان دویدم و وارد اتاق شدم. صدای داداش را شنیدم که به دوستانش می‌گفت:

- چیزی نیست، خواهر فضول من بود.



همان شب داداش با دوستانش در حالی که همگی لباس محلی به تن داشتند، از خانه خارج شدند و من دیگر هرگز آن‌ها را ندیدم. با رفتن آن‌ها خانه در سکوت فرو رفت.

بی‌تابی‌های دایه دوباره شروع شد. اشک‌های تلخ آقا جان در خلوت تنهایی‌اش تلخ‌تر بود. نمی‌دانم چرا آن‌ها به رگم داشتن فرزندان متعدد، همه فکر و ذکرشان عظیم بود. همه جا سکوت بود. فقط گاهی صدای جیرجیر جیرجیرک‌ها از بین شاخه‌های درخت، به گوش می‌رسید. سکوت وهم‌انگیزی روی شب روستا سایه افکنده بود. دلم برای عروسکم تنگ شد و برای برداشتن آن از روی رختخواب، هاونگکِ جهیزیه دایه را که در آن گندم و جو می‌کوبید، از گوشه اتاق برداشتم، روی آن ایستادم و با تقلائی شدید پای عروسک را که از آن بالا آویزان بود، کشیدم و آن را در آغوش گرفتم و دوباره لالایی دایه را در گوشش خواندم. دایه آرام‌گرفته کرد. آقا جان در سکوت سنگینش با سنگ در حال تیز کردن داس بود. به سراغ کتابخانه داداش رفتم و کتابی برداشتم. دایه رختخواب‌ها را پهن کرد، فیتیله چراغ پیه‌سوز را کم کرد و ذکر‌گویان در بسترش دراز کشید. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید، فقط گاهی باد مودی از میان شیشه شکسته، زوزه کشان وارد اتاق می‌شد. در رختخوابم خوابیده بودم و با فکر این که الان داداش کجاست، چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم.

دفتر داداش عظیم را که خود او و دوستانش در آن با دست‌خط خودشان خاطراتشان را نوشته بودند، از قفسه کتابخانه برداشتم و خاک روی آن را با آستین لباسم پاک کردم. خواندن این خاطرات را که همیشه بوی او را می‌دهند، دوست دارم. دفتر را گشودم. چشمانم روی تک تک کلمات لغزید. با تمام وجودم خاطرات با او بودن را مرور کردم:

ورودی سال ۱۳۵۶ رشته ریاضی دانشگاه تربیت معلم و عضو انجمن اسلامی بود. همیشه در نماز جماعت شرکت می‌کرد. کشتی‌گیر بود. همیشه از منزل برادر بزرگ‌ترش از منطقه نظامی واقع در سه راه آذری تا دانشگاه را می‌دوید. اعتقاد داشت اگر روزی دستگیر شد، باید بدنش در مقابل شکنجه مقاوم باشد. همان سال زلزله‌ای در منطقه قائن خراسان آمده بود که عظیم به مدت سه ماه به کمک مردم آن منطقه شتافت. با پیروزی انقلاب، غائله کردستان آغاز شد. گروهک‌های معاند با هدف تجزیه کردستان پادگان سنندج را محل تاخت و تاز خود قرار دادند. در آن زمان آقای سیدنژاد که مسئول گزینش و از هسته‌های اصلی انجمن اسلامی بود، از عظیم خواست که فعال فرهنگی باشد اما او نپذیرفت، چون روحیه جنگاوری داشت. روزی

به سراغ آقا فؤاد که مسئول ایدئولوژیک انجمن اسلامی بود، رفت و از او خواست که کار با اسلحه ژ ۳، مواد منفجره و نارنجک را به او آموزش دهد. به همین منظور در پارکینگ زیرین دانشگاه که بعداً سلف غذا خوری شد، فنون نظامی را آموخت. بعد از شلیک با اسلحه رو به فؤاد کرد و گفت:

- نوکرتم! من دارم میرم.

- کجا؟

- به کردستان. دشمنان در حال بی‌دین کردن مردم هستند.

فؤاد در خاطراتش نوشته بود: عظیم بسیار پیگیر و مستعد کارها و وظایفش بود. روزی من آنفولانزای شدیدی گرفته بودم و در خوابگاه استراحت می‌کردم که عظیم با سماجت مرا بیدار کرد تا سؤال‌های ایدئولوژیک خود را از من بپرسد و پاسخ‌های مرا ضبط کند و در فرصتی مناسب آن‌ها را پیاده‌سازی کند و برای چاپ در نشریه آماده کند. با بی‌حوصلگی سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- عظیم برو مگه نمی‌بینی حالم خوش نیست؟

با خنده گفت:

- خودم از شما مراقبت می‌کنم تا خوب شوید. فقط جواب سؤال‌های مرا بدهید.

بعد از آن به کردستان رفت و عضو سپاه شد. او و هم‌زمانش نمی‌دانستند چگونه این غائله را فرو بنشانند. بالاخره با دستور شهید محمد بروجردی (فرمانده سپاه پاسداران غرب) تصمیم بر آن شد تا از نیروهای بومی کردستان برای دفاع از حملات احتمالی دشمن سازمانی به نام «پیشمرگان کرد مسلمان» که خط مشی «خط امام» را داشتند، به وجود بیاورند. نشریه‌ای هم با عنوان «فریاد آزادی» از طرف سپاه منتشر شد که از آن چهار یا پنج شماره بیشتر چاپ نشد. عظیم در دفتر فرهنگی نشریه در کرمانشاه فعالیت می‌کرد. روزی بالاخره دفتر نشریه توسط کومله‌ها شناسایی شد و بعد از خروج عظیم مورد اصابت خمپاره قرار گرفت. او به طور معجزه آسایی از مرگ حتمی نجات پیدا کرد و بعد از آن ماجرا و غائله پاوه همیشه مسلح بود.

روزی عظیم در حال تردد در جاده سنندج بود که دید جاده توسط کومله‌ها مسدود شده است. فقط کسانی اجازه تردد داشتند که رمز عبور را می‌دانستند. یکی از آن‌ها سراغ عظیم که لباس محلی به تن داشت آمد و از او پرسید:

- رمز عبور چه‌س؟ (رمز عبور چیه؟)

عظیم با خونسردی گفت:

- اسم شو چه‌س؟ (اسم شب چیست؟)

به او اجازه عبور دادند. بعدها عظیم متوجه شد که رمز آن شب همانی بود که در کمال خونسردی به صورت غیرارادی روی زبانش آمده بود و از مرگ نجات پیدا کرده بود.

کاظم، یکی دیگر از دوستان داداش می‌نویسد:

عظیم به تهران بازگشت و بار دیگر من و عظیم به همراه دیگر دوستانمان از جمله شهید مهدی ثامن، مهدی مولایی و یک نفر دیگر با ماشین لندرور اول به کرمانشاه و از آنجا به سنندج که در حکومت نظامی به سر می‌برد، رفتیم. شهر کاملاً دوپاره شده بود. عظیم سر تیم ما بود. ما مخفیانه و مسلح به خانه‌های سپاهیان رفت و آمد می‌کردیم تا شناسایی نشویم. با هم مشورت می‌کردیم که باید چگونه شهر را از دست اشرار نجات دهیم. در همین هنگام باخبر شدیم که دانشگاه توسط عده‌ای از اعضای گروه‌های چپ تصرف شده و ما مجبور شدیم به تهران برگردیم، اما عظیم بازنگشت.

ماجرای این قرار بود که در زمستان سال ۱۳۵۸ در دوره ریاست جمهوری بنی‌صدر جلساتی از طرف دوستان در انجمن اسلامی مبنی بر انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها برگزار شده بود که طرح اصلی آن از طرف آقایان سیدنژاد و میرفضل‌الله موسوی ارائه شده بود و این مسئله باید کاملاً مخفی می‌ماند. بنابراین ناچار بودیم افراد را برای عضویت از فیلتر بگذرانیم. در فروردین ماه سال ۱۳۵۹ در هر دانشکده مشخص شده بود که چه کسی باید نماینده انجمن باشد و لیست نهایی در دست آقای سیدنژاد بود. من بعد از مراجعت از کردستان به دانشگاه رفتم و چند عکس از وضعیت دانشگاه انداختم. بعد نزد خبرنگار جمهوری اسلامی رفتم، خودم را معرفی کردم و عکس‌های آن روز را تحویل خبرنگار دادم. در دوم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ انقلاب فرهنگی صورت گرفت و دانشگاه‌ها تعطیل شدند. در این اتفاق یک نفر از دانشجویان کشته شد. من و شهید مهدی ثامن خود را به ساختمان اصلی دانشگاه رساندیم و روی دیوار این شعار را نوشتیم: «خمینی می‌رزد، کارتر می‌لرزد.» آن شعار سال‌ها باقی بود، اما نمی‌دانم چه کسی و به چه علتی آن را پاک کرد. در زمان تعطیلی دانشگاه، انجمن اسلامی تصمیم به تشکیل برنامه‌های فرهنگی جمعی گرفت که محل آن در مدرسه آمریکایی‌ها در لويزان بود. یکی از اعضا من بودم و بعدها عضویت عظیم هم تایید شد. در تابستان همان سال، عظیم در حال رفت و آمد به تهران و کردستان بود. آخرین بار در یکی از این اردوهای آماده سازی در شهریور همان سال بود که با عظیم برای این که قدرت جسمانی مان قوی شود، کشتی گرفتیم. با آغاز جنگ عظیم به خوزستان رفت و دیگر او را ندیدم تا این که خبر شهادتش را در دوازدهم مهرماه سال ۱۳۵۹ شنیدم. در منطقه کوره موش سرپل ذهاب در اثر شلیک گلوله تانک به شهادت رسیده بود. با شنیدن این خبر به شدت شوکه شدم و همراه یکی از دوستانم برای شناسایی پیکر عظیم رفتیم. آلبومی را نشانمان دادند اما من اصرار کردم که می‌خواهم پیکرش را شناسایی کنم. عظیم دست و صورت نداشت. او را فقط

از روی لباس زیر آبی رنگش که آخرین بار هنگام آماده‌سازی جسمانی به تن داشت، شناسایی کردم. روز سختی بود. با مشورت و صلاح‌دید برادر عظیم پیکر او را در بهشت زهرا (س) به خاک سپردیم، چون پدر و مادرش به شدت به او علاقه داشتند و با دیدن پیکرش بی‌قرار می‌شدند.

آقا فواد گفت: سنگ قبر عظیم، رنگی بود. بعد از این که مدتی سر مزارش نرفته بودم، فراموش کرده بودم که کجا مدفون است. به او توسل کردم و گفتم:

- عظیم جان ما به زمانی دوست بودیم.

سر مزار شهدای دیگر رفتم. سرم را بالا گرفتم و دیدم مزار عظیم مقابلم است. رفیق با وفایی بود که حتی بعد از شهادتش با دوستانش عجین بود. همیشه به فکر فقرا بود. بعد از هر وعده، غذاهای باقی‌مانده از سلف را در یک دیگ می‌ریخت و پشت وانت به مناطق فقیرنشین اطراف شهر می‌برد و بین آن‌ها تقسیم می‌کرد. اکنون در نمازخانه زمانی که عکس روی پلاکاردش را می‌بینم به سراغش می‌روم و به او سلام می‌کنم و با تمام وجودم می‌دانم که جوابم را می‌دهد.



دفتر خاطراتش را بستم. عروسکم را که سال‌ها رفیق و همراهم است، برداشتم و روی سینه ام فشردم. مقابل پنجره ایستادم و به ساختمان روبه‌رو که نور کم‌رنگ آفتاب روی آن افتاده بود، خیره شدم. خودم را همان دختر لوسی دیدم که غرولندکنان به او می‌گفت:

- دَاشیِ ای عروسکِ چو کُو منْه‌ها کُو؟ (داداش! پس عروسک چشم آبی من کُو؟)

و او در حالی که به روی من لبخند می‌زند، می‌گوید:

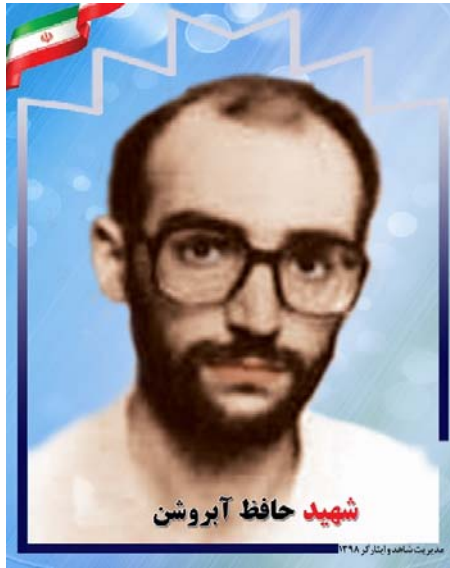
- قَوْل دَم سَری بَامُوا آرَادِ بَسَم. (قول میدم سری بعد برات بخرم).

دوازده روز پس از شهادتش کیف، قرآن و عینکش را برایمان آوردند. حالا من مانده‌ام و دفتر خاطرات و عروسک پارچه‌ای کهنه‌ای که گویی باید تا ابد رفیق لحظات تلخ دلنگی‌ام باشند.

پیوست‌ها



عنوان داستان: پنجره



نام و نام خانوادگی: حافظ آب روشن

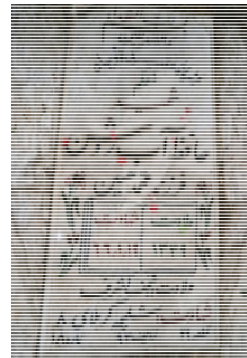
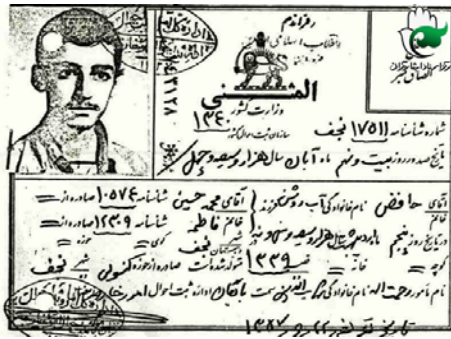
تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۲/۵

محل تولد: نجف اشرف

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱/۱۹

محل شهادت: شلمچه

رشته: الهیات



اسمان به خدا نزدیکتر میشود - استغفار نیاز دارد -  
 خود تقاضی است والا در شایسته از جهت تکامل شدن برای مقربان سرگاه الهی -  
 (درج بلد سال ۸ هجری بود)

حُمد: ستایش و شاکوچی - اعم از سکر گذاری  
 استغفر: طلب آمرزش کردن







### عنوان داستان: شهردار خوبو



نام و نام خانوادگی: محمدابراهیم احمدپور

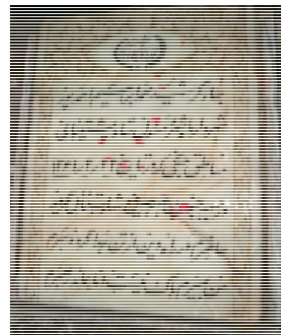
تاریخ تولد: ۱۳۳۳/۹/۲۲

محل تولد: قم

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۱/۲۱

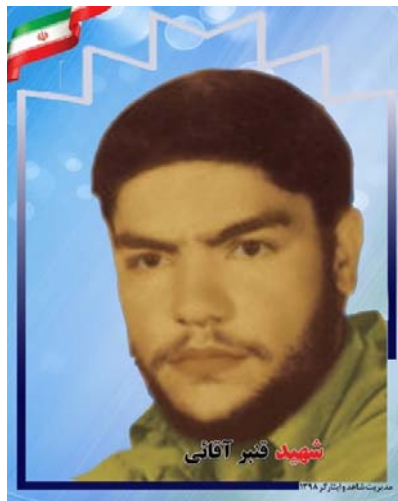
محل شهادت: ماهشهر

رشته: فیزیک





عنوان داستان: روستازاده‌ای اصیل



نام و نام خانوادگی: کبیر آقایی

تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۳/۱۷

محل تولد: بجستان

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۷/۱۵

محل شهادت: سومار

رشته: جغرافیا





عنوان داستان: رفیق راه



نام و نام خانوادگی: سهراب بخشی

تاریخ تولد: ۱۳۴۶/۱/۲۰

محل تولد: قائم شهر

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۴

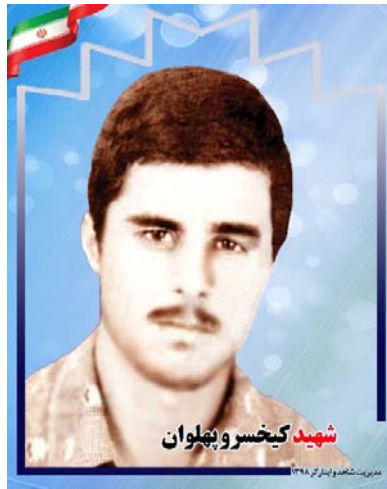
محل شهادت: ام‌الرصاص

رشته: زمین‌شناسی





### عنوان داستان: مبارز پهلوان



نام و نام خانوادگی: کیخسرو پهلوان

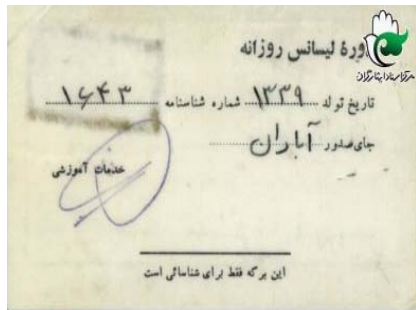
تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۸/۹

محل تولد: آبادان

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۲۰

محل شهادت: خرمشهر

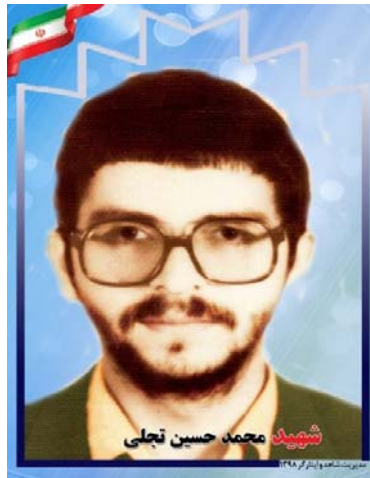
رشته: فرهنگ اسلامی







عنوان داستان: من نیز دوست داشتم



نام و نام خانوادگی: محمد حسین تجلی

تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۳/۱۴

محل تولد: زنجان

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۴

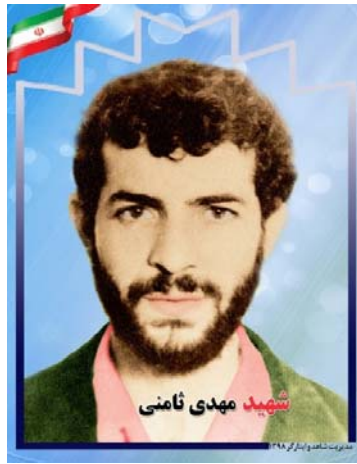
محل شهادت: شلمچه

رشته: علوم اجتماعی





### عنوان داستان: یادداشت‌های خونین



نام و نام خانوادگی: محمد مهدی نامینی

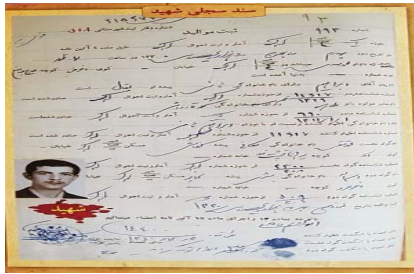
تاریخ تولد: ۱۳۳۰/۱۱/۱۴

محل تولد: اراک

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۹/۱۳

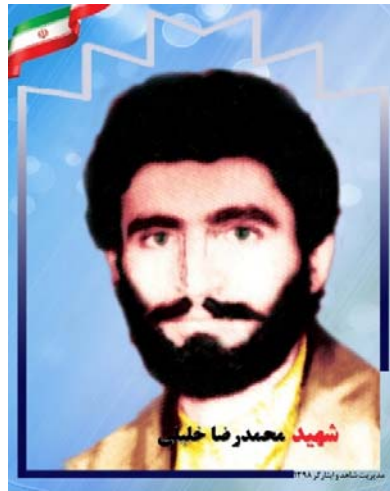
محل شهادت: بستان

رشته: ریاضی





### عنوان داستان: خاطرات من



نام و نام خانوادگی: محمدرضا خلیلی کلاریجانی

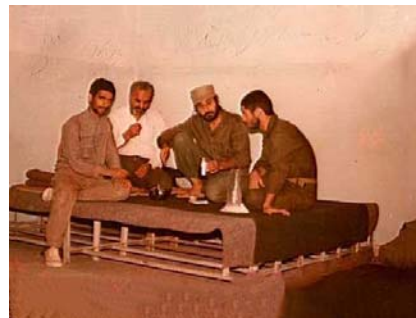
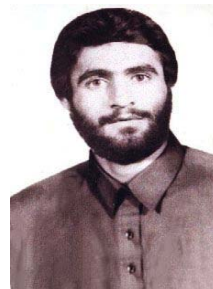
تاریخ تولد: ۱۳۳۷/۵/۱۸

محل تولد: سوادکوه

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۱۸

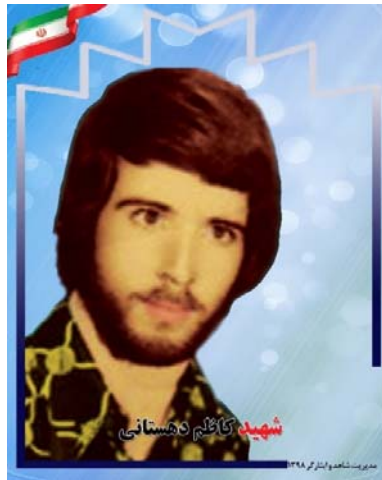
محل شهادت: خرمشهر

رشته: تاریخ





### عنوان داستان: بهیار مهربان



نام و نام خانوادگی: کاظم دهستانی زارچ

تاریخ تولد: ۱۳۳۷/۳/۸

محل تولد: یزد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۱۱/۲۲

محل شهادت: تنگه جزابه

رشته: پرستاری، فعال دانشجویی







### عنوان داستان: خوشنویسی به رنگ عشق



نام و نام خانوادگی: محمود دهقان سلماسی

تاریخ تولد: ۱۳۳۶/۱۰/۱۲

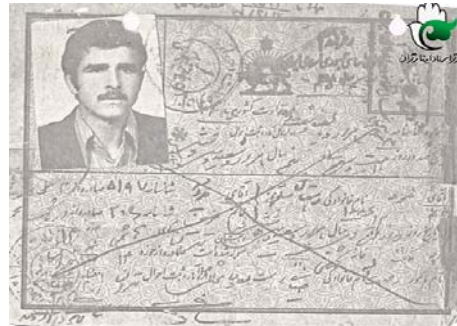
محل تولد: تهران

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۶/۳

محل شهادت: ارومیه

رشته: زمین شناسی

برادران عزیزان و برادران عزیزم، در اسام  
بیشتر دقیق شوید سعی کنید عظمت او را  
دریابید و خود را تسلیم او سازید و صداقت و  
اخلاص خود را همچنان حفظ کنید.  
اگر فیض شهادت نصیبم گشت آنانکه پیرو  
خط سرخ خمینی نیستند و به ولایت او  
اعتقاد ندارند بر جنازه من حاضر نشوند.  
وصیت‌نامه شهید محمود دهقان سلماسی:



بارالها بندگانی ناتوانت را از تو  
بر روی نیست و اینک بسنده  
اصی و شرمنده تو گنه ببار  
خاهاش به سنگینی گنوههاست  
آن است تا بحسب تکلیف شرع  
تقسی و صیای خود را اظهار  
ند. هر چند که زبان ناتوانم از  
بان آنچه بدل دارم قاصر است و  
دیشبه را قیدی است که رحمت  
رواوش نمی دهد.





عنوان داستان: با تو هستم ای برادر



نام و نام خانوادگی: عباس دهقانی محمدآبادی

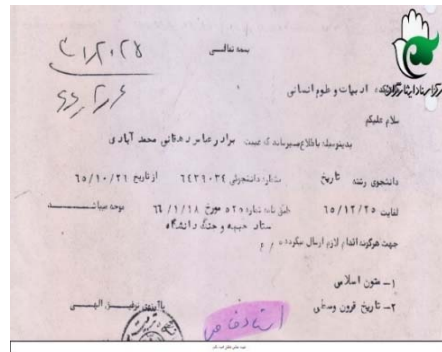
تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۳/۱۷

محل تولد: شهریار

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۵/۵

محل شهادت: خرمشهر

رشته: تاریخ





عنوان داستان: تنها فرزند مادر



نام و نام خانوادگی: قربانعلی دودانگه

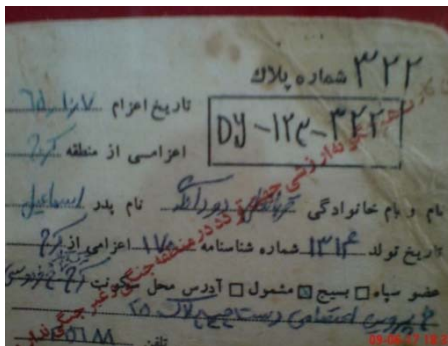
تاریخ تولد: ۱۳۱۴/۱/۱۵

محل تولد: ابهر

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۲۱

محل شهادت: سلمچه

کارمند دانشگاه











عنوان داستان: غواص خط شکن



نام و نام خانوادگی: حسن رجبعلی پور

تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۸/۱۳

محل تولد: کرمان

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۴

محل شهادت: ام الرصاص

رشته: تاریخ









عنوان داستان: دایی مهربان



نام و نام خانوادگی: محمدرضا سعادت‌قی

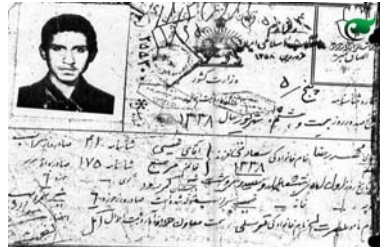
تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۲/۱

محل تولد: آمل

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱/۲۲

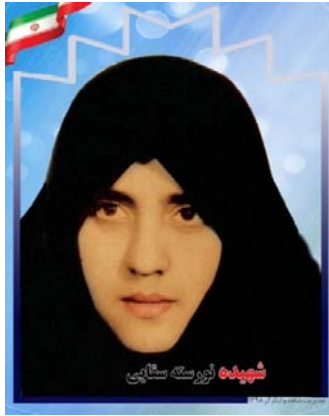
محل شهادت: شلمچه

رشته: فیزیک





### عنوان داستان: رویای خاموش



نام و نام خانوادگی: سیده نورسته (رویا) سقایی

تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۱۰/۲۰

محل تولد: تویسرکان

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۱۲

محل شهادت: تویسرکان

رشته: زبان فرانسه

بسم الله الرحمن الرحيم  
بزرگواران! من سیده نورسته سقایی هستم. در روز شهادت من، شما را به یاد می‌آورم و امیدوارم که در جوار رحمت حق قرار بگیرید. من را در روز شهادت من، شما را به یاد می‌آورم و امیدوارم که در جوار رحمت حق قرار بگیرید. من را در روز شهادت من، شما را به یاد می‌آورم و امیدوارم که در جوار رحمت حق قرار بگیرید.

بسم الله الرحمن الرحيم  
من سیده نورسته سقایی هستم. در روز شهادت من، شما را به یاد می‌آورم و امیدوارم که در جوار رحمت حق قرار بگیرید. من را در روز شهادت من، شما را به یاد می‌آورم و امیدوارم که در جوار رحمت حق قرار بگیرید. من را در روز شهادت من، شما را به یاد می‌آورم و امیدوارم که در جوار رحمت حق قرار بگیرید.

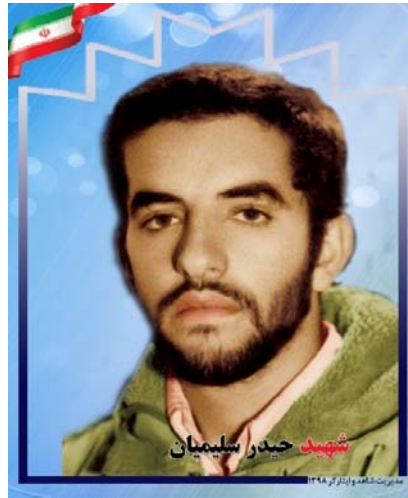
اللهم! تهاقوی که این دل خسته و شکسته را تسکین  
بی بخشش و با فضل و بخشش امیدوار می‌سازی  
همچون گلزن که با امید، بسوی تو آمده، نا امید و مکن  
در برابر عظمت تو چیزی جز مرجهی خیر و اتقان نیستم.

معبود! آبخوار عالم‌مفکران تا شما معبوده‌تو باشی.  
قلبی ده تا با عشق تو در آن نغمه باشد روحی ده تا برای  
وصالت بی تاب، بیقرار و حیران‌نشانده عقلی ده تا همیشه  
مطیع اوامر و فرمان تو باشم.  
سکون من: می‌خواهم در سخای و گنجای می‌میرم. آبی برسم که فقط تو باشی  
دین من: می‌خواهم در سخای و تبارکی با تو سخن گویم و دعا بخوانم تا قدری روح پرور  
و آرزویشم آرام گردد.





عنوان داستان: خاک گرم شلمچه



نام و نام خانوادگی: حیدر سلیمیان

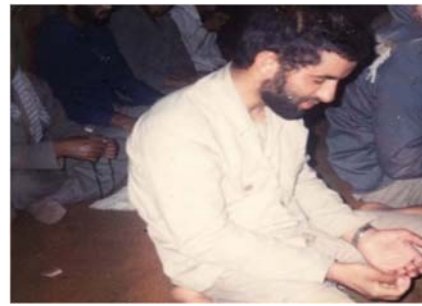
تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۱۰/۲

محل تولد: درود

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۸

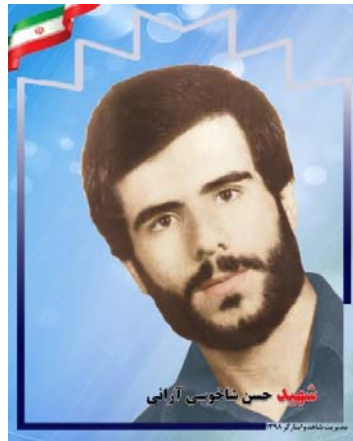
محل شهادت: شلمچه

رشته: زیست‌شناسی





عنوان داستان: نجات یافته



نام و نام خانوادگی: حسن شاخوسی آرانی

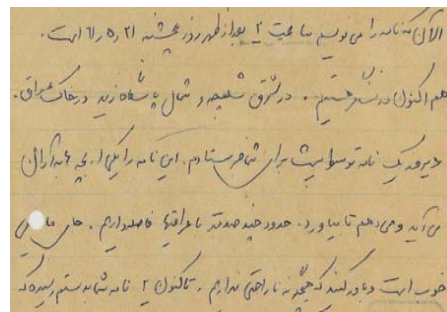
تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۱/۲

محل تولد: اصفهان

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۵/۶

محل شهادت: رود کارون

رشته: جغرافیا





### عنوان داستان: عباس



نام و نام خانوادگی: عباس شایگان

تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۱/۱

محل تولد: تهران

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۷/۹

محل شهادت: سومار

رشته: ریاضی



... آن که این ناممندی را بیخبر از علت در دست یافتند و با این امر در برابر بیخبر و روزگار  
 نسبت به قیادت و ایمانی که در میان آنها بود در میان آنها که از آن بیخبرند و در آن میان با او  
 هر چه شایگان در جوانی و در روزهای جوانی او آشکار کرد و با او که در آن روزها و آن روزها  
 که در بیرون راه رفت و در آن روزها که با او هم می‌رفت و در آن روزها که با او هم می‌رفت  
 می‌گفت و می‌گفت که در آن روزها که با او هم می‌رفت و در آن روزها که با او هم می‌رفت  
 نشانه‌های بدنی که در روزهای جوانی او آشکار کرد و با او که در آن روزها و آن روزها  
 که در بیرون راه رفت و در آن روزها که با او هم می‌رفت و در آن روزها که با او هم می‌رفت  
 می‌گفت و می‌گفت که در آن روزها که با او هم می‌رفت و در آن روزها که با او هم می‌رفت

... آن که این ناممندی را بیخبر از علت در دست یافتند و با این امر در برابر بیخبر و روزگار  
 نسبت به قیادت و ایمانی که در میان آنها بود در میان آنها که از آن بیخبرند و در آن میان با او  
 هر چه شایگان در جوانی و در روزهای جوانی او آشکار کرد و با او که در آن روزها و آن روزها  
 که در بیرون راه رفت و در آن روزها که با او هم می‌رفت و در آن روزها که با او هم می‌رفت  
 می‌گفت و می‌گفت که در آن روزها که با او هم می‌رفت و در آن روزها که با او هم می‌رفت  
 نشانه‌های بدنی که در روزهای جوانی او آشکار کرد و با او که در آن روزها و آن روزها  
 که در بیرون راه رفت و در آن روزها که با او هم می‌رفت و در آن روزها که با او هم می‌رفت  
 می‌گفت و می‌گفت که در آن روزها که با او هم می‌رفت و در آن روزها که با او هم می‌رفت



### عنوان داستان: تیر خلاص



نام و نام خانوادگی: طهماسب شیخ حسینی

تاریخ تولد: ۱۳۳۵/۴/۱

محل تولد: تهران

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۵

محل شهادت: فاو

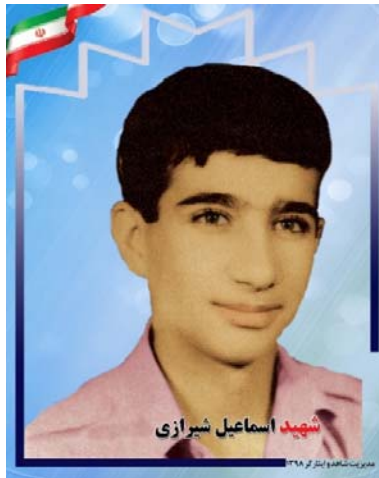
رشته: فیزیک







### عنوان داستان: شکارچی تانک



نام و نام خانوادگی: اسماعیل (شهاب) شیرازی

تاریخ تولد: ۱۳۴۶/۲/۱۸

محل تولد: تهران

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۱۱

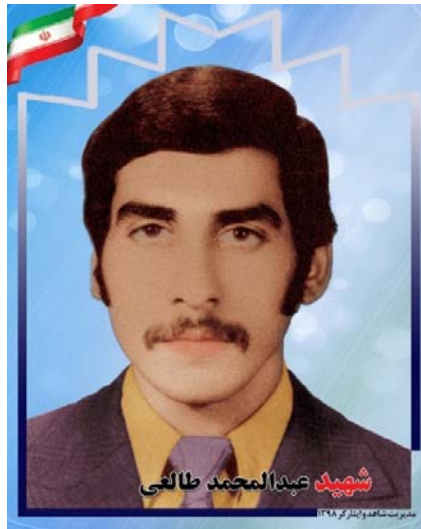
محل شهادت: شلمچه

رشته: ریاضی

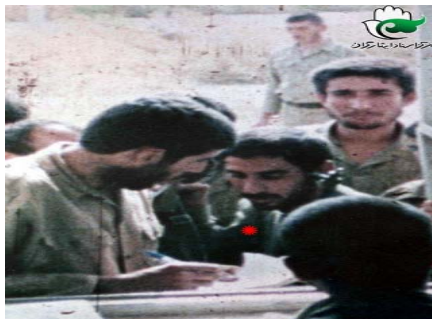
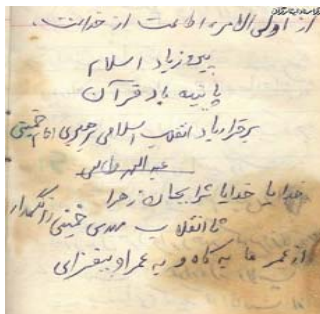




### عنوان داستان: پس از پنجاه روز

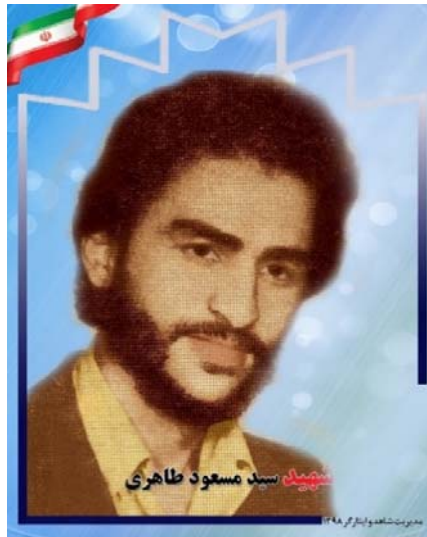


نام و نام خانوادگی: عبدالمحمد طالعی  
تاریخ تولد: ۱۳۳۱/۵/۲۶  
محل تولد: لارستان  
تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۹/۸  
محل شهادت: بستان  
رشته: آموزش و پرورش ابتدایی





عنوان داستان: فزت و رب الكعبه



نام و نام خانوادگی: سید مسعود طاهری

تاریخ تولد: ۱۳۳۶/۱۰/۱۸

محل تولد: سمنان

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۱

محل شهادت: شلمچه

رشته: تاریخ





عنوان داستان: مدال افتخار



نام و نام خانوادگی: مجید عالم بخش

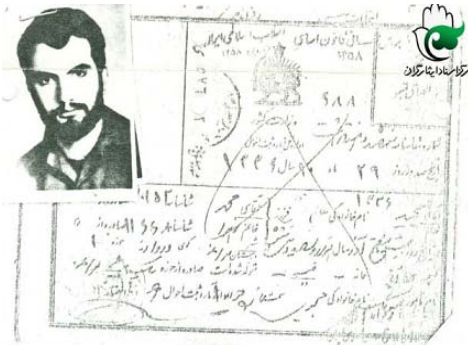
تاریخ تولد: ۱۳۳۶/۹/۲۵

محل تولد: مراغه

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۵/۲۷

محل شهادت: دارخوئین

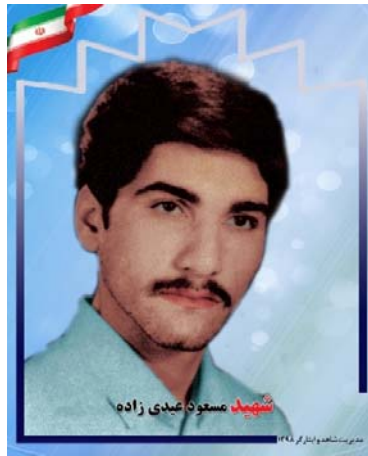
رشته: ریاضی







عنوان داستان: خداحافظ شهر خویم، خرمشهر...



نام و نام خانوادگی: مسعود عیدی زاده

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۶/۱۵

محل تولد: خرمشهر

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۱

محل شهادت: شلمچه

رشته: تربیت بدنی





عنوان داستان: از نسل جهادگران



نام و نام خانوادگی: محمد حسین فاضلی

تاریخ تولد: ۱۳۳۰/۸/۲۱

محل تولد: نجف اشرف

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۳

محل شهادت: شلمچه

رشته: شیمی





عنوان داستان: دوازده سال انتظار



نام و نام خانوادگی: فرامرز فامیلی

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۲/۱

محل تولد: فیروزکوه

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۸/۲۹

محل شهادت: مریوان

رشته: ادبیات فارسی





### عنوان داستان: رمضان



نام و نام خانوادگی: رمضان قلی پور روشن

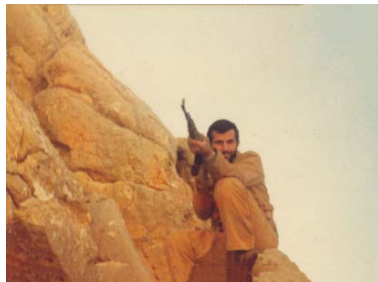
تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۴/۹

محل تولد: بابلسر

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱۲/۲۸

محل شهادت: خرماال

رشته: ریاضی







عنوان داستان: من به جای تو رفتم...



نام و نام خانوادگی: محمود کاشی ها

تاریخ تولد: ۱۳۴۲/۱۰/۱۰

محل تولد: تهران

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۰

محل شهادت: شلمچه

رشته: فیزیک





عنوان داستان: فرماندار موفرفری



نام و نام خانوادگی: ناصر کاظمی

تاریخ تولد: ۱۳۳۵/۳/۱۲

محل تولد: تهران

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۶/۶

محل شهادت: پیرانشهر

رشته: تربیت بدنی





عنوان داستان: کمین



نام و نام خانوادگی: علی اصغر کامرانی

تاریخ تولد: ۱۳۳۶/۹/۵

محل تولد: نجف آباد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۱۲/۲۹

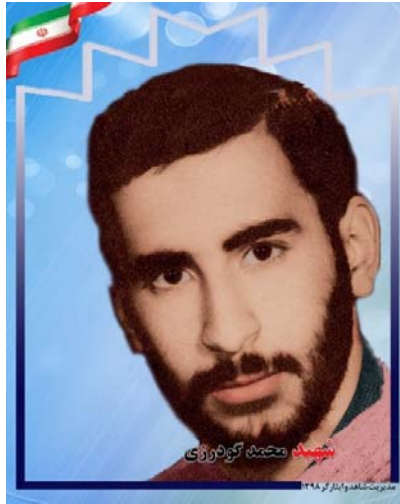
محل شهادت: مریوان

رشته: ریاضی





عنوان داستان: حاج محمد



نام و نام خانوادگی: محمد گوردزی

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۷/۱

محل تولد: نهاوند

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۱

محل شهادت: شلمچه

رشته: شیمی







عنوان داستان: حبیب



نام و نام خانوادگی: سید حبیب مرتضوی اشکذری

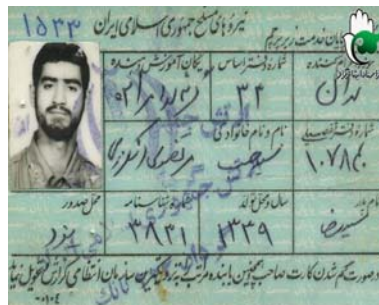
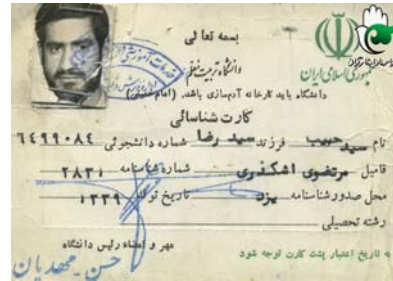
تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۶/۱۰

محل تولد: اشکذر یزد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۵/۵

محل شهادت: شلمچه

رشته: الهیات





### عنوان داستان: شربت خاکشیر



نام و نام خانوادگی: غلامرضا (سعید) مستوفی آشتیانی

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۹/۲

محل تولد: آشتیان

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱/۸

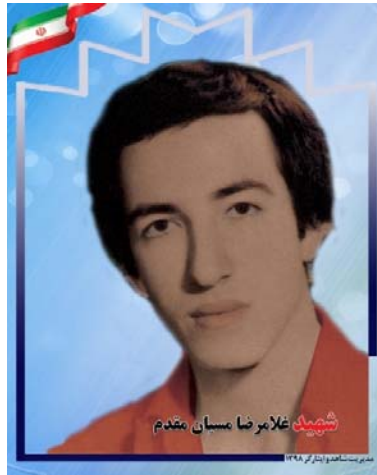
محل شهادت: فاو

رشته: ریاضی





### عنوان داستان: راحله



نام و نام خانوادگی: غلامرضا مسیان مقدم

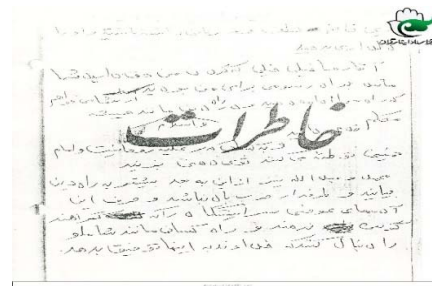
تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۹/۲۰

محل تولد: شهری

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۴/۳۱

محل شهادت: شلمچه

رشته: تربیت بدنی















## عنوان داستان: آقا معلم خوب من



نام و نام خانوادگی: مجتبیٰ ناظم البکاء

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۱/۱

محل تولد: تهران

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۱۲

محل شهادت: خرمشهر

رشته: جغرافیا





عنوان داستان: بچه مسجد امین الدوله



نام و نام خانوادگی: حمیدرضا نیری

تاریخ تولد: ۱۳۳۵/۱۰/۲۷

محل تولد: تهران

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۱۰/۲۰

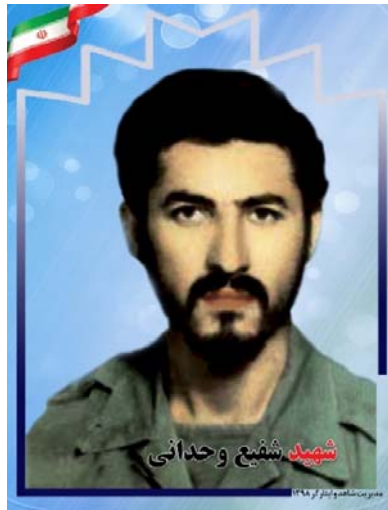
محل شهادت: آبادان

رشته: ریاضی





### عنوان داستان: شیخ شفیع



نام و نام خانوادگی: شفیع وحدانی

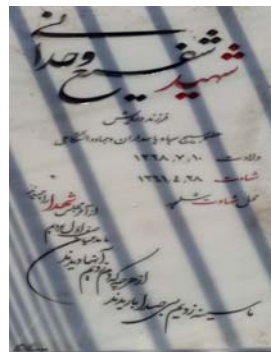
تاریخ تولد: ۱۳۲۸/۷/۱۰

محل تولد: شهرستان نوشهر

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۴/۲۸

محل شهادت: شلمچه

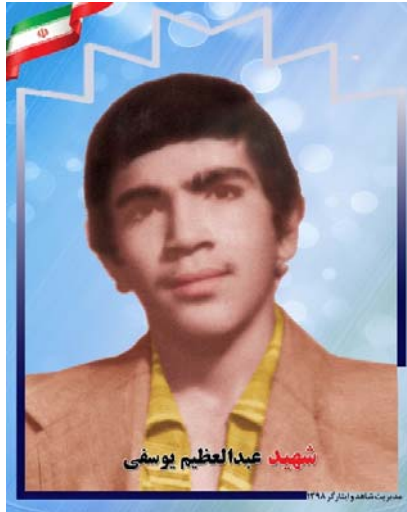
کارمند دانشگاه







### عنوان داستان: داداش عبدالعظیم



نام و نام خانوادگی: عبدالعظیم یوسفی

تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۳/۱۰

محل تولد: کرمانشاه

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۷/۱۲

محل شهادت: سرپل ذهاب

رشته: ریاضی

